
دهقان
سامانی

بکوشش
محمد صمصامی

دیوان
دهقان سامانی

از انتشارات کتابفروشی ثقفی اصفهان

چاپ ربانی - اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

هرچیز که هدف انتقاد ما قرار گیرد، تا پیکان عیبجویی خود را بر آن ننشانیم آزادش نمیکنیم .

هیچ گوینده یا هنرمندی نیست که در نظر انتقاد کنندگان از لغزش مبرا باشد اما اگر انتقاد عاری از لوث حسد و کینه توزی باشد زشتیها کمتر دیده میشود و جلوه‌ی محاسن قبایح را (اگر هم وجود داشته باشد) مستور میدارد . پس برای تماشای خوبیها و تمتع از زیباییها و ابتکارات بدیع گویندگان و هنرمندان باید با حسن نیت قدم فرا نهاد .

ارزش زحمات دیگرانرا نباید در زیر گامهای خود خواهی خویش پایمال کرده از جانب انصاف اعراض نمود .

این نتیجه ی سالها صرف عمر و هنر نمایی یك طبع لطیف است که باینصورت در اختیار ما قرار گرفته ؛ با چشم مسامحه نباید در آن نگریست .

این دیوان اشعاریکه ملاحظه میکنید ساخته‌ی ذوق و علم یك ایرانیست .

در میان الفاظ این اشعار بهترین نمونه های احساسات بشری نهفته است ، سینه‌ی هر کلامی گورستان یك میل سرکوفته و استعداد رنج کشیده است ، وپیوند هرجمله‌یی ازتارهای روحی غمزده تشکیل یافته . پای نگاه را با احتیاط براین سطور پیش برانید. اینجا مزار آرمانهایی بس زیبا ومدفن عشقها وامیدهاییست که روزگاری قلب محزونی را به تپش وامیداشته اند . اینجا آرامگاه آرزوهای ناانجامیده‌ییست که زمانی بصورت دانه‌های اشك ، آتش اندوه امیدواری را سکون می بخشیده اند .

دهقان سامانی مانند دیگر گویندگان فارسی زبان تا آنجاییکه قدرت داشته در میدان شعر هنر نمایی وطبع آزمایی کرده است . البته بیش ازاین هم نباید انتظار داشت او در کلیه‌ی فنون شعری دست داشته و از هر نوع مقدار ارزنده یی از خود بجای گذاشته است، اما آثار او را نباید با اشعار گویندگان بزرك مقایسه نمود ، چه قابل

انکار نیست که ابیات مصنوعی هم که با عدم انسجام و شاید بد سلیقگی ترکیب پذیرفته در دیوان دهقان نادر نمی باشد. چنانکه دراین شعر :

ریزد ستاره‌ی عرق خجلت آسمان — روی ترا مقابله گر با قمر کنم

تشبیه غیر مصطلح و نا مأنوس « ستاره‌ی عرق خجلت » مانع فصاحت و سلاست کلام گردیده است و یا بیت زیر :

تو بدین نرگس مست و لب میگون ، چه خوش است

کآیی و ما یکی از رفته ز هوشان باشیم

از انجام وظیفه‌ی یك شعر خوب که انبعاث روح انسان باشد ، عاجز است .

البته مشابه این ابیات کم نیست‌اما نباید فراموش کرد که زیباییهای آثاردهقان باندازه‌یی فراوانست که مجال جلوه به زشتیها نمیدهد ، و می توانم بجرأت ادعا کنم که ابوالفتح خان دهقان یکی از خوش ذوق ترین و بهترین‌گویندگان‌دوره‌ی قاجاریه بوده و بسی جای تاسف است که وزارت فرهنك‌قدراو راچنانکه بایدنمیشناسد

در اینجا بد نیست چند بیت از اشعار برگزیده‌ی او را برای مثال عرضه بدارم « تا چه پسند افتد و چه در نظر آید »

.. با همه سنگین دلی خواهی بحالم گریه کرد

گر بدانی برمن از جورت چه بیداد آمده است ...



....چرا ای ماه با من میکنی‌نامهربانیها ؟

مگر آنکس که زیبا رو بود نا مهربان باشد ؟ ...



... جان و سر پیشکش آورده‌ام و بس خجلم..

چه بیارم که سزاوار پسند تو بود ؟ ...



.. هر جا که نمکزار بود سبزه نروید

چون شد که نمکدان لبت سبزه برآورد ؟ ...



عجبی نیست اگر ماه بتابد ز سپهر

از سر سرو اگر ماه بتابد عجب است ...



هر آنکه نیست به پیشانیش ز خوبان داغ

نوشته است به پیشانیش که انسان نیست ...

دهقان برخلاف بیشتر شعرای متجدد ما، برای گویندگی، تنها بطبع حساس و ذوق سرشار توسل نیافته است بلکه از خرمن علم نیز خوشه یی بر گرفته و از صنایع شعری هم طرفی بر بسته است چنانکه این مطلب درمیان گفته هایش خوب ظاهر میشود مانند:

درسندوروس ازغمت آواره گشته ام   بخت آبنوس بینم و رخساره سندروس

(تجنیس)

از بسکه نازکست رخت ننگرم براو   ترسم که صدمه یی رسدش از نگاه من

(مبالغه)

مسجد فروختیم و خریدیم میکده   زاهد بما حسد برد از این معامله

(مراعات نظیر و مطابقه)

فرش مسجد که بود سجده گه زاهد شهر   بوریایی است کزو بوی ریا میآید

(تجنیس)

هست فیروز و دل افروز بفصل نوروز   باده ی خلری و نغمه ی باد نوروز

باد نوروز وزید ای صنم جان افروز   خیز وده آن می آتش منش پیمان سوز

که در آن صنعت «رد العجز علی الصدر» بکار رفته است.

دهقان در غزلسرایی پیرو مکتب غزلسرایان بزرك عالم ادب یعنی سعدی و حافظ بوده، و چه بسا مضامین آنان را نیز درقالب الفاظ قشنك خود ریخته است ص۲۲۵ومانند:

اگر بدست من افتد دوزلف پرشکنش   کنم رسن، بدر آرم دل از چه ذقنش

کنم ببوسه تقاص فراق صد ساله   اگر فلك بگذاردشبی بدست منش ص ۱۸٤

که غزل معروف استاد سخن سعدی بمطلع:

رها نمیکند ایام در کنار منش   که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

اقتفا نموده است. و یا این شعر:

مژگان آن زیبا پسر کامد زسوزن خردتر   هردم فرواندرجگر همچون سنانم میرود...

به پیروی از وزن و قافیه ی شعر «ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود» آن شیخ اجل سروده شده:

خود شاعر بشاگردی این استادان افتخار میکند واشعار خویش را در برابر غزلیات بی مانند آنان هیچ میشمرد.

در برسعدی شیرازی و حافظ، دهقان   ما کیانیم که نام غزلیات بریم؟(ص۲۲۷)

دهقان در قصیده سرایی، بخصوص در مسمط و بهاریه، استاد قصیده منوچهری

دامغانی را تقلید کرده است ، چنانکه در ذیل قصیده‌ی صفحه‌ی ۳٤۱ تذکر داده شده‌است

در ضمن آثار، قصیده سرایان دیگر که از مفاخر ادبیات فارسی بشمار میروند نیز مورد مطالعه‌ی او قرار گرفته ، و آن وظیفه‌یی را که یك شاعر فحل بعهده دارد ، از لحاظ مطالعه‌ی آثار قدما و پیشوایان ادب (بقول نظامی عروضی) دهقان انجام داده است . این ادعا با مطالعه ی کتاب حاضر برهرکس ثابت خواهد شد و اعتراف خواهد کرد که دهقان سامانی یکی از مرواریدهای‌ارزنده‌ی گنجینه‌ی ادب فارسی است

آیا تضمین قصیده‌ی طنطنیه‌ی رشیدالدین و طواط در ضمن مسمطی شیوا (ص۳۲۳) دلیل یك طبع عالی و یك ذهن مسلط بر کلام نیست ؟ وآیا این سخن را

« یا خلی‌البال قد بلبلت بالبلبال بال — بالنوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی‌الزلزال‌زال »

ایکه ساقت یافته ازسایه‌ی‌خلخال‌خال — بلبله پرکن که برزد بلبل اقبال بال

ده لب ما را چو مل برآن لب گلبار بار

ساخته‌ی استعداد یك استاد نمیدانید ؟ .

دهقان در اغلب قصاید مقام ممدوح را زیاد بالا برده است ولی بااینحال گاهی به اشعاری برخورد میکنیم که معلوم میدارد مدایح او از روی اضطرار یا فشار محیط و زمان بوده و هر وقت که فرصتی دست میداده خود را از اینگونه قیود که با کمال تأسف درکشور ما زیاد وجود دارد رها ساخته و آزادانه سخن گفته است .

ما روح آزاد منش و طبع مستغنی و منیع این گوینده‌ی سامانی را باید از میان چنین اشعاری بیابیم ص ۳٥٤ و۳٥٥ ــ

خسروا کام مرا تلخ بدوران تو شد — هیچ شیرین ز کتاب شکرستان نشود

عوض آنکه ببخشی صله ام زرگیری — چون بدین‌حال ثناخوان‌تو گریان نشود؟..

و یا در این ابیات :

منت از اسب امیران نکشم — لنگ لنگان خرخود میرانم ...

شاعر خویشم و هم شاه خودم — بنظر نـاید ابـو قـا آنم

گرچه شمشیر صفت یك رویم — میخورم خون دل و عریانم ...

نیستم شاعر مسکین و گدا — گستریده است بعالم خوانم

میخورم نان خود از حاصل خویش — نیست بسر سفره‌ی مردم نانم

شمه یی از آزردگیهای شاعر نمایان گردیده است و میرساند که خاطر حساس او از قدر ناشناسی مردم‌زمان بسیاررنجیده است قصاید دیگری که در تنبیه اهل‌روزگار

گوید وص (۳۷٤) و (۳۷۸) شواهد کاملی هستند براین مدعا .

دهقان گذشته از قصاید وغزلیات، یك مثنوی کوچك نیز در پایان دیوانش دارد که شامل دو داستان می باشد یکی داستان حضرت داود و تاختن جالوت بر طالوت و شکستن داود جالوت را .

این مثنوی را که در حدود ٦٥٠ بیت است دهقان در سال ۱۲۸۷ ، در سن ۳۲ سالگی سروده است چنانکه در پایان آن میگوید :

به هشتاد و هفت و هزار و دویست — چو گردید سالم دو افزون زبیست
به دو هفته کمتر و یا بیشتر — رساندم من این داستانرا بسر

مثنوی دیگر راجع بداستان حضرت سلیمان و بلقیس است که تقریباً شامل هفتصد بیت میباشد و با این ابیات ختم شده است .

... چو بینید این نامه یادم کنید — به نیکی گرایید و شادم کنید
مرا چون نبوده است برپیش دست — بدانسو نیارستمی رخت بست
بدینسو فرستم پیام از کتاب — ندانم شما را چه آید جواب
بهر حال ، سازید خوش حال من — مگویید حرفی بدنبال من
اگر نیك و ار بد، همین بوده است — همه زایش طبعم این بوده است

***

چون در کتاب حاضر توفیق طبع دو مثنوی مزبور نصیب نشد امید است که در چاپهای بعد از سعادت انجام این وظیفه محروم نمانم .

اثر دیگر دهقان که باید شاهکار او بشمار آید ، منظومه ی هزار و یکشب است؛ این منظومه از ترجمه‌ی کتاب « الف لیله و لیله » گرفته شده و به حاج رکن الملك شیرازی اتحاف یافته . البته این منظومه بطبع رسیده ولی نسخ آن کمیاب است .

کتاب شکرستان که همین دیوان غزلیات و قصاید دهقان بـاشد ، یك مرتبه در شعبان سال ۱۳۲٤ هجری قمری با چاپ سنگی (بخط علی اصفهانی) بطبع رسیده که دارای غلط وریختگی زیاد است و شرح حالی نیز ازگوینده ندارد . یك مرتبه هم بهمت آقای عبدالحسین سپنتا ؛ منتخبی از غزلیات و قصاید دهقان درهندوستان بطبع رسیده که درمقابله با کتاب مزبور بعنوان نسخه‌ی (م) علامت زده شده است .

البته آقای سپنتا شرح‌حال دهقانرا با کیفیت طبع کتاب و نسخه‌ی خطی دهقان در مقدمه ذکر کرده‌اند که درکتاب حاضر نقل میشود . ناگفته نماند که نسخه‌ی اصلی

این کتاب که برای تصحیح و مقابله مورد استفاده‌ی اینجانب قرارگرفته همان دیوان چاپ سنگی است که دانشمند محترم جناب آقای الفت در اختیار من گذاشتند و لازم میدانم بدین‌وسیله مراتب امتنان‌خودرا نسبت بایشان ابراز دارم

در خاتمه شایسته است بنوبه‌ی‌خود از آقای (مشیخ ثقفی) مدیر محترم کتابفروشی ثقفی اصفهان که همواره سرمایه‌ی خود را در نشر آثار علمی و ادبی بکار انداخته و هم خود را صرف خدمت بفرهنگ‌میکنند، جهت‌طبع و نشر این کتاب سپاسگزاری نموده و از خدای بزرگ برای‌ایشان توفیق بیشتری مسألت نمایم.

همچنین از آقای (ناصر دریابیگی) دانش آموز رشته‌ی ادبی که غلط‌گیری این کتاب را بعهده گرفته تشکر می‌کنم.

خرداد ۱۳۴۲ ـ محمد صمصامی



دهقان سامانی*

ایدل بلا زبالا نازل نگشت ما را — آورد بر سر ما بالای او بلا را

***

همچو نی، لب بلب اندر نبه و بنوازم — تا بدانی که چه جانسوز بود آوازم
هرچه خواهم که بپوشم‌غم‌عشق‌ازمردم — افکند سوز درون ، پرده زروی رازم

قافله‌یی از اصفهان بسوی کربلای معلا حرکت میکرد . کجاوه نشینان میگفتند ومیخندیدند و ازباغ مراد ، گل آرزو میچیدند .

بدنبال این قافله‌ی‌باشکوه پسری سیزده ساله با پای پیاده وجامه یی ژنده اشك میریخت و راه می پیمود این جوان که از چنگ مصائب روزگار پا بفرار گذاشته بود میرزا ابوالفتح **دهقان** از اهالی سامان بود که مرك پدر روح او را آزرده وبی مهری خویشان خاطر وی را افسرده داشته و از شهر ودیار خویش‌بیرونش ساخته بودند او نیز خدمت مسافرین را میکرد و هرکجا که مقتضی بود مرثیه یی میخواند تا خود را بکربلا رسانید ولی دیری نگذشت که باصفهان بازگشت وپس ازچندی ، با زیرو بالا شدن ماه وخورشید بصورت شاعری توانا و سخن پردازی خوش طبع،در میدان ادب نمودارگردید.**دهقان‌سامانی** درسال۱۳۲۶ هجری قمری در زادگاه خود ، سامان ، چشم از جهان بربست و در نزدیکی گردشگاه خویش مدفون گردید . ولی‌آثاری‌که از خود بیادگار گذاشته‌است ، نام او رادرجریده‌ی‌روزگار برای همیشه محفوظ داشته‌اند

***

صیاد ستمگر که ببسته است پرم را — ایکاش رساند بگلستان خبرم را
با قافله ی اشك روانم به بیابان — باشد سر شوریده سری همسفرم را
آنکس که خوش ازروزوصالست‌چه‌داند — دلتنگی شام غم و آه سحرم را ؟

***

تفرج چمن و سیر گل نمیخواهم — همان کشیدن سر زیر پربس‌است‌مرا
به کشتزار امیدم مبار ، گو ، باران — دوقطره‌اشك‌ازاین‌چشم تر بس‌است‌مرا
مرا بآتش دوزخ چه میدهند عذاب؟ — فراق روی تو ببداد گر، بس است‌مرا

***

---

*سامان‌قصبه‌ایست که در چهارده فرسخی جنوب غربی اصفهان واقع شده است .

ترا که درد نباشد کجا خبر داری ؟ — که‌چون بمن، زغم روی یارمیگذرد؟!
بیاد زلف تو شبها چو تار مینالم . — ببین بمن، چه زشبهای تار می‌گذرد؟!

نمیدانم تنها من هستم که در برابر این اشعار . باهتزاز درمیآیم ، یا دیگران نیز متأثر میشوند ؟ نمیدانم تنها تاروپود وجود منست که از برخورد نسیم معنوی شعر وموسیقی بخود میلرزد ، یا همه در مقابل این بهشتی آثار ، دل ازکف میدهند ؟ !

نمیدانم این غزلهای نغز و فریبا ، تنها امیدها و آرمانهای مرا در میان الفاظ مهر انگیز خود نمودار میسازد ، یا آیینه‌ی آرزونمای همه دلهاست ؟!

نمیدانم.همینقدر میدانم که این اشعار ؛ آرامش دهنده‌ی روح وظاهر کننده‌ی ایده آل ، صفا دهنده‌ی قلب و بخشنده‌ی وجد وحال هستند .

خاطر غم اندود محرومین را جلا میدهند،امیال سرکوفته را پروبال می بخشند، کلبه‌ی‌بیچارگان فراموش شده‌را بروشنی ، دل عشاق هجران کشیده را بنوید ، و عمر آزردگان عزلت گزیده را بامید می آرایند .

***

در قفس ، دل هوس ناله کشیدن دارد — ناله‌ی مرغ گرفتار شنیدن دارد
دام بگسسته وبشکسته قفس،طایرجان — بهوای چمن ، آهنگ پریدن دارد
خواستم‌چید گل‌ازروی‌تو گفتند مچین! — چون بچینم گل‌ازاین باغ؟ که‌چیدن‌دارد

***

فکنده زلف بدوش ازبرای کشتن خلق — حذر کنید ! که ضحاك ماردوش آمد

***

بروی خوب، نه **دهقان** همی‌نظر دارد — که‌هر که‌مینگرم عاشق جمال نکوست

***

میخواهم یکی ازبهترین غزلهای دهقان را برای هدیه‌ی دوستان برگزینم. دیوان او را درمقابل چشم نهاده و سلیقه را بدست دیده داده تا شعر شیرینی را کـه شایان خاصگان باشد ، ازآن شکرستان استنساخ نمایم .

ولی هرچه مینگرم همه‌ی گفته هـای او دلپسند و زیباست و اشعارش همه دوست داشتنی وشیواست. درمیان گفته‌های این گوینده ی سامانی غث و سمین یافت نمیشود. هر غزل بنحوی دل ازکفم می رباید ، وهر بیت بطرزی‌در ضمیرم نور شعف می تابد

چه اشکالی دارد اگرمضامین دهقان‌در نظرم بدیع نیستند ؟! الفاظ او کـه‌تازگی

دارند شیوه‌ی کلام او که رنگ‌هندی بخود نگرفته است . سلاست گفتارش که سلسله ی غم از روح من میگشاید ، و شیرینی ابیاتش که تلخی اندوه را ازکام آرزو میزداید .

پس مگر از شعر توقعی غیر ازاین هم باید داشت ؟ !

***

کس نیارست ربودن زدل ، آرام مرا — ز دل آرام ربودی تو دلارام، مرا

من از آغاز که دادم بتودل ، دانستم — که رود سر بره عشق سرانجام، مرا

من مناجاتی و، درصومعه ساکن بودم — کرد عشق تو خراباتی و بدنام، مرا.

حلقه‌ی طره‌ی کافر بچه‌یی را نازم — که برون‌ساخته از حلقه‌ی اسلام، مرا

***

گرچه‌پیران جهان درزیر فرمان منند! — داده‌ام‌بردست طفلی؛ اختیار خویش‌را

در جوانی ساختم‌خود رازدست عشق‌پیر — ازخزان پژمرده‌تر کردم‌بهارخویش‌را

هر که‌بینی‌دوست‌میدارد نگار خویش‌و‌من — دوست میدارم رخ‌صورت‌نگارخویش‌را

***

ننگ ازجام‌جم‌و تاج‌فریدون **دهقان** — با کلاه نمد و جام سفالین دارد

میگویند هر کس پای بخرابات گذارد آباد بازگردد ، آنجا شیخ وشاب ،شاداب وعارف و عامی بنغمه‌ی عرفان ، دست افشان خواهند شد .

مغبچگان غزلخوان ؛ از خمخانه‌ی لامکان ، پیاله‌های‌باده ،دور (۱) گردانند تا جامه‌ی خود بینی را ازهم گشاده،دور گردانند .

دهقان سامانی را نیز براین برزن گذری بوده است .

شاعر نمدین کلاه ما ازگدایی آستان پیرمغان افسر شاهی کون ومکان یافته است واز شعف این کامیابی گریبان سکوت را دریده و نعره زنان برآسمان شعر و غزل پریده است ،

ز خرابات مغان دوش نشانم دادند — زان نشان آگهی ازراز نهانم دادند

خیمه‌ی سلطنتم را بسر عرش زدند — تا گدایی در پیر مغانم دادند

هوسم بود که خاك در میخانه شوم — از خدا آنچه‌دلم خواست همانم دادند

تا شوم طعنه زن سایه‌ی طوبی و بهشت — جای در سایه ی آن سرو روانم دادند

هر کجا میگذرم ، یار مرا میخواند — هر کجا میروم از دوست صدا می‌آید

فرش مسجد که‌شده سجده گه‌زاهدشهر — بوریایی است کزو بوی ریا میآید

محمد صمصامی

---

۱ ـ اطراف‌وگرداگرد

بقلم آقای سپنتا

از کتاب منتخب شکرستان

شرح زندگانی دهقان سامانی

طفولیت دهقان

میرزا ابوالفتح خان **دهقان** ملقب به **سیف الشعراء** (۱) ازشعرای معروف قرن اخیر در حدود ۱۲٤۰ هجری درقریه‌ی « **سامان** » از محال « چهار محال بختیاری » (۲) که ۱٤ فرسنگ درجنوب غربی اصفهان میباشد متولد گردید.

پدرش از رعای آن قریه بوده ودر اوایل عمر دهقان در گذشت. مادرش به عموی او « حاجی (محمد) یا (احمد) » نام شوهر کرد. عموی دهقان از آغاز طفولیت با او به بدی و سختی رفتار نموده حتی چنانکه خود دهقان حدس میزده است برای اینکه وارث برادر خود را از بین ببرد تصمیم در قتل او گرفته بوده است. دهقان از شدت صدمه و سختی بجان آمده مجبور شد درسن ۱۳ سالگی پیاده از سامان فرار کرده باصفهان بیاید و پس ازاندك مدتی باقافله‌ی سامانی ها عازم کربلا گردید، دهقان در این مسافرت پولی که بتواند با آن

---

(۱) دهقان در اشعارش مکرر به اسم و لقب خود اشاره میکند از جمله:

گرچه دهقان ابوالفتحم نبینم هیچ فتح — روی من، در فصل گل میخانه را در بسته‌اند

و نیز:

با تیغ دو ابرویت سیف الشعرا دهقان — گر رستم دستان است از کف سپر اندازد

و نیز در قصیده ییکه در مدح اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار سروده میگوید:

من بنده که سیف الشعراشد لقبم نیست — چون تیغ جز از خوردن خون جگرم کار

(۲) چهارمحال از مضافات بختیاری و چهار ناحیه‌ی آن عبارتست از: ناحیه داد، ناحیه کیار، ناحیه میزوج، ناحیه کندمان.

امرار معاش نماید نداشته و بعنوان درویشی و بطوریکه در ضمن شرح حالش بدوستان بیان می کرده با عمامه مولوی و کشکول فقر به مداحی ائمه ومرثیه خوانی می گذرانیده و با کمال زحمت خود را بکربلا رسانید ، گزارش این مسافرت پرمشقت که در اولین مراحل زندگانی برای دهقان پیش آمد تا اواخر زندگانی در نظر او باقی ماند و مکرر با دوستان صمیمی خود از صدمات آن سفر صحبت میداشت چنانچه **حاجی محمد کریم عطار سده یی** (۱) که مردی شعر دوست و خوش قریحه بود و نسبت بدهقان ارادتی داشت تعریف میکرد :

« دهقان وقتی راجع باین مسافرت با من صحبت میکرد آثار افسردگی در چهره اش نمایان میشد و می گفت وقتی بکربلا رسیدم پایم ازصدمه‌ی پیاده‌روی پر از آبله شده بود و بزحمت میتوانستم راه بروم » و نیز حاجی مذکور از قول دهقان نقل مینمود : که « در این راه بسی شبها را بی شام بصبح رسانیدم و کسی را از حال من خبر نبود ، غم و اندوه زیاد که بر من مستولی شده بود مرا وادار بسرودن اشعار و قصاید زیادی نمود که اغلب آنها در مرثیه و مدح ائمه بود و اغلب همان اشعار را خوانده امرار معاش مینمودم . » (۲) توقف

---

(۱) سده (همایونشهر) درچندفرسنگی شمال غربی اصفهان واقع وعبارت از سه ده « خیزان ونس وادران ـ پروشان » حاجی محمد کریم عطار از اهل آن محل و مقداری از اشعار دهقان را درجنگ خطی یی جمع آوری نموده بود درسال ۱۳۱۰ همان موقعیکه نویسنده (آقای سپنتا) بجمع اشعار پراکنده وشرح حال دهقان مشغول بودم دراصفهان وفات یافت .

(۲) از مرثیه های دهقان چهار قطعه در یك رساله مرثیه خطی بدست آمد که یك قطعه آن ذیلا برای نمونه ذکر میشود :

لب تشنگان زجام شهادت چو می زدند	پا بر نهم سپهر ز مستی وی زدند
اندر عراق شور حسینی بلند شد	چون کوفیان سرشه دین را به نی زدند
بر نی سر حسین و بپایش مخالفان	ازکوفه تا بشام دف و چنگ و نی زدند
اکبر که بود سروقدش نخل باغ دین	بس تیشه‌های ظلم که او را به پی زدند
« بن سعد» ولشگرش بسراپرده‌ی حسین	آتش زروی کین به تمنای «ری» زدند
آنانکه گفته اند بدین گونه مرثیه	دهقان صفت قدم بسر تاج کی زدند

دهقان در کربلا یکسال طول کشید و در آن مدت بمرض سختی دچار شده روز بروز برشدت آن افزود و مدتها بدون پرستار در بستر بیماری بسر می برد تا- اینکه پیره زنی ایرانی منسوب بیکی از خانواده های محترم شیراز او را پرستاری و مداوا نموده پس از بهبودی باصفهان عودت داد ، دهقان تا اواخر عمر خود را از محبت و مساعدتی که از خانم مذکور دیده بود اظهار قدردانی می- -نمود وهمواره برای روان پاك اوآمرزش و رحمت می‌طلبید و میگفت : « بسی شبها را مادروار بر بالین من بیدار نشست و مرا در غربت تسلی می داد و و بخصوص وقتی از شرح حال تألم آور و سبب فرار من از سامان مطلع گردید بیشتر بر من رحمت آورده مهربانی ورزید . »

دهقان پس از مراجعت از عتبات بعنوان شاگردی در خدمت مرحوم‌میرزا آشفته ، (۱) آشورمه دوز (۲) که یکی از شعرای صاحب ذوق اصفهان بوده است کار میکرد و خود او مکرر میگفته است : آن ایام را روز ها در دکان او کار میکردم و شب ها را در منزلش بودم و نخستین کسیکه در فن شعر و ادب مرا تشویق نمود او بود و اغلب بیتی میداد که آن را غزل کنم و اشتباهات و اغلاط آنرا اصلاح می نمود و در ضمن گاه گاه مرا از صنایع بدیع و قوانین عروض مطلع میگردانید .

آغاز زندگانی ادبی دهقان

در همان اوقات انجمن ادبی در اصفهان دایر بود که قریب هفتاد نفر از شعرای عالیمقام در آن عضویت داشتند که مدتها نیز « عنقا » بر آن ریاست

(۱) میرزا آشفته‌ی اصفهانی غیر از دل آشفته‌ی شیرازیست که او نیز از معاصرین دهقان و از شعرای معروف بوده است .

(۲) آشورمه ـ چرم عقب پالان .

داشته (۱) از آثار این انجمن اگر ضبط میشد یك مجموعه ی بسیار نفیسی از ادبیات قرن اخیراصفهان بشمار میرفت متأسفانه چیزی در دست نیست و اگر هم باشد نگارنده را اطلاع نیست فقـط چند قطعه مختلف از آن در افـواه محفوظ است که بعضی قطعات آنرا از برخی فضلای اصفهان مانند آقای گلشن ایران پور مدیر اخترمسعود و نیز آقای میرزا عباس خان شیدا رئیس دانشکده اصفهان که هر دو راجع به ادبیات اصفهان دارای اطلاعات ذیقیمتی می باشند شنیده ام که برای نمایاندن اهمیت ادبیات و توسعه ی علم و ادب در آن زمان کافی است.اسامی جمعی از معاریف و شعرای این دوره که در انجمن مذکور شاید در مواقع مختلف عضویت داشته اند عبارت است از: رضا قلیخان هما . میرزا شکرالله منعم . میرزا محمد علی مسکین . میرزا آقا جان پرتو میرزا عبدالرحیم افسر . سید محمد بقا . میرزا ابراهیم ساغر . پروین . میرزا حسینعلی سراج . مفتون . کربلایی علی فرخ . میرزا مرتضی فرید جیحون . نور الدین عمان . میرزا محمد سها . ناصری . میرزا عبـدالرحیم سرگشته . اشتها . میرزا محمد مانی . ضیا . میرزا هاشم انجمن . میرزا نصرالله شهابی . میرزا ابوطالب همدل . میرزا قاسم خان جوشقانی بیضا . ملا هادی بیدین . الفت . آصف . خاموش . میرزا طاهر شعری . جوزا رضوان (۲) و از معاصرین دیگر آقا محمد رضای قمشه ای صهبا . کیوان. اختر

---

(۱) میرزا محمدحسین عنقا ملقب بملك الشعرا رئیس انجمن ادبی اصفهان فرزند محمدرضا قلیخان هما و برادر سها وطرب در سال ۱۲۶۱ متولد و در ۱۳۰۵ دراصفهان فوت گردید در تکیه میرزا ابوالقاسم فندرسکی در تخت پولاد مدفون است ماده تاریخ فوتش را چنین گفته اند: «عنقا بقاف قرب احد کرد آشیان»

(۲) حاجی محمد کاظم خاموش قالب تراش اصفهانی در قصیده یی که بنام (انجمنیه سروده اسامی شعرای معاصر و اعضاء انجمن ادبی وقت را متذکر شده رجوع شود بـه مجلهٔی ارمغان سال ۱۰ ص ۳۳۵

الفت . مرحوم میرزا آشفته نیز یکی‌ازاعضاءاین انجمن ادبی بوده و دهقان را داخل درآن مجمع سخنوران نمود ، دهقان در اثر طبع روان و استعـداد فوق العاده‌دراین مجمع قدرت کلام خود را ظاهر کرد نیده طرف توجه‌دیگران واقع گردید . درآن موقع رئیس انجمن مرحوم ابو الفقرا بود که از شعرای زمان و عرفای اصفهان بشمار میرفته نسبت بدهقان بسیار محبت ورزید و در فنون شعری و دقایق ادبی مشوق و استاد او واقع گردید : دهقان در ضمن اشعار خود او را چنین دعا مینماید : ـ

سرود بلبل دستان بباغ، دی با گل　　لطیفه‌یی که بمن گشت کارگر سخنش
چه گفت ؟ گفت که‌سرسبز باد ابوالفقرا　　چو زلف یار پریشان مباد انجمنش

روزی ابو الفقرا صاحب دیوان شیرازی حکومت وقت را که نیزصاحب طبعی‌بود بانجمن ادبی دعوت نموده ودرآن مجلس که جمعی از علما وتجار و معاریف اصفهان ازجمله امام جمعه که درآن موقـع دارای نفوذ و اهمیت کامل بوده حضور داشتند ابو الفقراء موقع را مغتنم شمرده دهقان را بتوسط یکقطعه شعر به صاحب دیوان معرفی نمود ،

صاحب دیوان ازشعری که در آن مجلس دهقان سرود بسیار خوشوقت شده باو اظهار ملاطفت کرد و ازشرح حال او پرسش نمود ابوالفقر نیزشرح مظالم عمو و فرار پیاده‌ی دهقان بکربلا و صدمات وارده را بیان مینماید . در ضمن اظهار میدارد « اگر از طرف مقام عالی حکومت اقدامی در امداد او و استرداد املاك موروثی پدرش بعمل‌آید کمال انصاف و ترحم است »

« بازگشت بسامان »

حکومت از شرح حال دهقان متأثر شده و قول میدهد باو مساعدت نموده اموال وحقوق او راازعمویش مسترد دارد و چندی بعددهقان رابهمراهی

ملا رحیم کدخدای سامان و یکنفر مأمور حکومتی بسامان میفرستند که ارث پدر دهقان را از عمویش گرفته به او واگذارند . (۱)

بعد از زحمات زیاد و اتلاف وقت معادل شصت تومان باو ملك میدهند و اگرچه که این مبلغ تقریباً کمتر از ثلث حق اصلی او بوده ولی دهقان از آن خشنود گردیده و همواره شکرگزار مساعدت صاحب دیوان بود چنانکه میگوید :

گفتمش: کی‌توشدی‌پادشه کشور حسن؟ گفت ،تابندگی‌صاحب‌دیوان کردم

دهقان در نتیجه ی جدیت وزحمت یك عمر ملك مذکور را به دوازده هزار تومان توسعه داد که بالاخره گویا پس از مرك دهقان بتوسط بعضی خوانین تصرف شده به شش هزار تومان فروخته شد و فقط قسمت مختصری از خانه‌ی مسکونی او را بعنوان ارث بخواهرش واگذاردند . متأسفانه دهقان نیز مانند بسیاری از شعرا و ادبای گمنام ایران از خود شرح حال و آثار زیادی باقی نگذاشته که بتوسط آن از سوانح عمری و جزئیات زندگانی او آگاهی‌حاصل نماییم تنهاوسیله ی اطلاع نویسنده بیانات شفاهی و خاطرات و حکایات مختلف دوستان و ارادتمندان او بخصوصه آقای میرزا عبد الوهاب خان گلشن دوست و نویسنده ی دیوان خطی دهقان می باشد و بهمین مناسبت شرح حال او را در تحت عنوان « **یاد داشت های پراکنده** » ضبط نمودیم تا حدی که نویسنده را اطلاع می باشد در کتاب تذکره « **مخزن الدرر** » عمان سامانی در ضمن

---

(۱) ملا رحیم سامانی کد خدای سامان ازاشخاص خیر و منعم آن سامان معروف است . دهقان ماده تاریخ اورا چنین گفته : شد درقصر بهشتش جای وشد نیز تاریخش « در قصر بهشت »

شرح حال شعرای چهار محال شرح حالی نیز از دهقـان ضبط نموده و بقرار معلوم نسخه‌ی منحصر بفرد آن کتاب که در حدود ۱۲۸۰ هجری نوشته حالیه در چهار محال موجود می باشد و متاسفانه اکنون نویسنده را دسترسی به آن نیست گذشته از این گمان نمیکنم با طرز نگارش شرح حال در آن زمان و و بخصوصه عمان سامانی که شاید با دهقان روابط خوبی نداشته از کتاب فوق بتوان اطلاعات صحیح و مفیدی حاصل نمود .

« تحصیلات دهقان » ـ تحصیلات دهقان بحدی نبوده که بتوان اهمیتی برای آن قایل شد ، همینقدر میدانیم مدتها در مدرسه جده اصفهان درمجلس درس آخوند ملا محمد کاشی و میرزا حسین همدانی حکیم الهی که او نیز درعصر خود از علمای متجدد و معروف و از مخالفین آقا نجفی بوده‌است، حاضرمی‌ـ ـشده و نیز گاهی در محضر آقا شیخ محمد باقر پدر آقا نجفی بهمراهی عمان حضور داشته . (۱)

آقا شیخ محمد باقر که نسبت بادباء و شعراء حسن نظری داشته همواره بدهقان مساعدت های مختلف مینموده در ضمن دهقان اطلاعات ادبی و فنون شعری را از شعرای معاصر خود مانند . (آشفته) و (پرتو) و (مسکین) کسب نموده است .

دهقان غالباً چند ماه پائیز و زمستان را باصفهان آمده و در مدرسه‌ی جده کوچك درحجره یی منزل داشته و عایداتش منحصر به ماهی سه تومان از مدرسه ی مذکور بوده است .

---

(۱) نوراله متخلص به عمان از شعرای معروف سامان مقداری‌از اشعار مثنوی‌او در کتابی موسوم به (گنجینة الاسرار) در سال ۱۳۴۲ دراصفهان بطبع رسیده است .

و اغلب در مجالس مختلف درس حاضرمیشده ولی بنا برتقریر دوستانش تا آخر عمر از تحصیلات خود هیچ بهره نبرده و چنـان مینمود که میلی بتحصیل علم نداشت چنانکه در میـان مدّرسین بکندی ذهن و قلت هوش و ذکاوت مشهور گردیده بود حتی گویند: آخوند ملا محمّد کاشی درباره ی او گفته است :

« بیشتر ازسی سال درمحضر درس من حاضر بود ویك مسئله‌ی جزئی رانمیتوانست جواب بگوید » ونیز گویند مرحوم آخوند وقتی باو گفته بود « دهقان تو اگر دعوی نبوت کنی بسیار کسان بتو ایمان خواهند آورد که با این کندی ذهن دارای چنین طبع روان میباشی »

مسافرت دهقان به یزد ـ دهقان سفری نیز بیزد رفته ، بقرار معلوم در این مسافرت با آقا سید ابراهیم افصح الملك ، جلال الشعرا ، همراه بوده و در مدح بزرگان آنجاقصایدی سروده ، ازجمله مدحی بنام شیخ جعفر مشهور بحجة الاسلام وسیله‌ی حسین سلطان العلماء که یکی از علمای متنفذ یزد بوده است، کینه ی دیرینه ای در میان بوده و سلطان العلما از اینکه دهقان بحضور حجة الاسلام سبزواری رفته و اول مدح او را گفته رنجیده خاطر شده، نسبت بدهقان بی اعتنائی مینماید دهقان نیز قصیده‌ی مفصلی در هجواو سروده درسه جا برای دوستان میخواند (۱) مطلب بگوش سلطان العلما رسیـده نوکران خود را بزدن و حتی کشتن دهقان اشاره میکند ، دوست دهقان آقا سیدابراهیم فوق الذکر دهقان را از خیال سلطان العلما مستحضر داشته و شبانه او را از یزد فرار میدهد چنانکه دهقان می گفته است مشیر یزدی سی تومان بعنوان خرج راه باو داده است تا با زحمات زیاد از بیراهه خود را باصفهان رسانید دهقان در دو جای دیوان خطی خود اشاره ای باین مسافرت کرده میگوید :

(۱) این قصیده درديوان خطی و در نسخ مختلف بدست نیامد .

سفر بس‌است نخواهم دگر سفر کردن   به یزد آمدن و این سفر بس‌است مرا

بطوریکه از یك قطعه شعر دهقان برمیآید با امام جمعه ی یزد نیز مخالفتی داشته و امام جمعه او را تهدید کرده است .

از امام جمعه ی یزدم چه باك   زانکه دهقان خود، امام‌شنبه است

ابر اگر غرید وگر بارید برف   من کجا ترسم که‌تو‌پش پنبه‌است(۱)

زندگانی دهقان و عایدات او :

زندگانی دهقان با کمال قناعت وسادگی میگذشته است و بطوریکه معلوم میشود بر خلاف بسیاری از شعرا در زندگانی بجمع مال و ثروت علاقه‌ی تامی داشته و بهترین دلیل همان توسعه‌ی املاك اوست که از شصت تومان بدوازده هزار تومان توسعه یافت .

چون بصدمات و مشقاتی که دوره ی اول عمر این شاعر که تمام در اثر فقر و بی‌چیزی روی داده پی میبریم می بینیم حق داشته است که درجمع مال کوشیده و از مصیبت پیری و نیستی می اندیشیده است .

با وجود این دهقان دردوره‌ی‌زندگی خود شاعری‌متملق‌نبود و برای‌تحصیل مال طبع خود را به ثنا گویی و مداحی چنانکه عادت بسیاری از شعرا بوده است عادت نداده چنانکه گوید :

هست دهقان ملك‌ملك‌خود وشاعرخویش   نیست یکجوطمع ازمزرعه‌ی‌هیچکسش

مدایح و قصاید مختلفی که دهقان بنام بزرگان وقت سروده ودر دیوان اوباقی است اغلب بنا بر مقتضیات محیط و پیروی شعرای وقت بوده چنانکه خود دهقان نیز در یك قصیده ی خود باین نکته اشاره کرده میگوید :

دهقان مکن تو‌مدحت ابنای روزگار   پیرانه گفتمت‌سخنی بشنو ای‌جوان

---

(۱) این قطعه بخط‌خوددهقان و نیز بخط «دانش‌الفرخی» درديوان‌خطی‌اوضبط‌است»

زنهار سر میار فرو بـرجم و قباد کوشاعری که همت وطبعش بود چنان

تا آنکه گوید :

دارد بشهر بنده دو سه شاعری سراغ اندر کدام شهر؟ در این شهر اصفهان

ممدوح گر گدا ست ستایندش از طمع کای بردرت ستاده فریدون چو پاسبان ...

عایدات دهقان چنانکه گفتیم از املاك سامان خود و نیز ماهی سه تومان حقوق مدرسه‌ی جده کوچك بوده است گاه گاه نیز از طرف بزرگان؟ ومعاریف اصفهان مساعدت هایی باو میشده است بخصوص مرحوم «رکن الملك» همواره نسبت باو حسن نظر داشته و دهقان مدایحی بنام او سروده است .

دهقان پس از بازگشت بسامان مشغول زراعت گردید و در اواخر انبار داری نیز می نموده است گاه گاه نیز بجرم احتکار و یا بمطالبه‌ی مالیات گرفتار مأمورین و مباشرین بی انصاف میگردیده چنانکه چند شکایت منظوم راجع بـه این موضوع از او در دست است از جمله ؛

گرگ یوسف نخورده ام یاران باد لعنت به مشتبه کاران

مشتبه کرده اند و می گویند شاعرانند صاحب انباران

حکم دیوان بلخ را چه کنم ؟ آسمان خواهد از زمین باران

ز جای دیگر گوید :

اهل سامان ز عدل شه غافل زر بتور وطورك می بخشند

هریك از مال کوه‌کان صغیر صد عطای بزرك می بخشند

بیگناه این براد ران حسود یوسفان را بگرگ می بخشند

وقتی نیز کدخدا و مباشرین دویست من کاه از مزرعه ی او برده و وجه آن را نپرداخته بودند دهقان قطعه‌ی ذیل را بجهت یکی از بزرگان میفرستد.

جمع شد در هزار و سیصد و هفت کاه باری مرا ز ملک دویست

کدخدا و مباشران خوردند کاه را ، فضلشان همین کافیست

اوفتاده میــــــان ما غوغا قیمتش را نمی دهند از چیست ؟

آتش کاهدان من شده اند من نخواهم دگر بسامان زیست

کاهم از کهکشان حواله دهند آنکه کاه آورد از آنجا کیست ؟

من بگویم : دویست بار بود ثبت بیرون کنند باشد بیست !

نیز آن بیست را ز حرف نخست نقطه بالا نهاده ساخته نیست !

ایضاً قطعه‌ی ذیل را در شکایت از مأموری اسفندیار نام خطاب بحکومت وقت سروده :

دارم عریضه یی بتو ای میر نامدار از گردش زمانه و از جور روزگار

ملکی باشتراك بود با کسی مرا او خود خراج می‌ندهد از سر وقار

گوید بکش تو جور من آنسان که میکشی تا خط جور باده زجام گهر نگار

سال گذشته اول ماه سفند مه چون صبح گشت آتش زرتشت آشکار

بگماشت او محصلی اسفندیار نام بهر اذیت من بیچــاره ی فکار

خرگوش گوش و گرگ هیولا یوز پوز در شکل همچو خوك و به هیئت چو سوسمار

آمد گراز وار گرازان به پیش او چنگال‌ها بخون زده چون خرس کوهسار

یکدسته چوب گز به بغل داشت آن دغل ز آنگونه گز که بود گزنده بسان مار

دو چوب چون دو مار از آن دسته بر گزید از جان من دمار بر آورد زان دو مار

او چوب میزدم بسر و من بدامنش میریختم ز دیده همی دُر شاهوار

شد پیشم آن محصّل اسفندیار نام زال زرم ربود چو سیمرغ از کنار

زان گز نکرده پاره نمودن دو چشم من تاریك شد ز گز چو دو چشم سفندیار

و نیز در قصیده‌یی که در مدح اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار در موقع ورود آنها بسامان سروده میگوید :

من بنده که سیف الشعراشد لقبم نیست چون تیغ جز از خوردن خون جگرم کار

دارم نه تیولی و نه تخفیف نه انعام — این نیست مروت بچنین پایه‌ی اشعار

من تشنه و صد ابر سخاهست در این خاك — افسوس که یك قطره بدهقان نشد ایثار

بر کشت امید ار نمی از ابر رسیدی — صد گونه گل سرخ برون گشتی از این خار

گر ملك مرا باج نمی بود چه میشد — دریا زیکی قطره نه کم گردد و بسیار

خسرو بصفاهان چو مرا دید چنین گفت — شیرین کنمت کام من از شعر شکربار

گویم بخوانین عظام از تو نگیرند — هر سال بمالیه‌ی دیوان زر و دینار

اکنون شده آن موسم و آمد بنشان تیر — قربان چنین قوت بازوی کماندار

یارب برسان تیر اجابت بنشانه — خورشید فروزان بدر آور ز شب تار

قطعه‌ی ذیل نیز در شکایت از مأمور ترکی است که بطور معلوم برای مساعدت خطاب به یکی از بزرگان سروده :

ای بزرگی که خاك پایت را — دیده تاج قباد و نرسی من

در وجودت که پیکر خاکی است — جسته صد عرش روح قدسی من

دارم از دولتت کرور ، کرور — هم ز نقدی و هم ز جنسی من

نفسی از من ندیده بد نفسی — دورم از کارهای نفسی من

از جفای برادران حســـــود — مانده در چاه غصه حبسی من

اندرین روز هـا ز نا جنسی — جنس دارم طلب صد و سی من

کرده حاشا کجا برم دادش ؟ — حاش لله بچرخ قوسی من

هست ترك زبان نفهم آن شخص — چکنم با زبان فرسی من ؟

از هیولای ایـن چنین دیـوی — ببریده ز انس و انسی من

همتی کن بآیة الکرسی ... — تا نشانم سخن بکرسی من

وقتی نیز دزدی بخانه‌ی او آمده اثاثیه اش را که از جمله قالی و سماوری بوده است و بآن علاقه یی داشته میبرد قطعه‌ی ذیل را دردرخواست استرداد اموال مسروقه بشهاب السلطنه میفرستد :

شهاب السلطنه ای آسمان عزووقار — که آفتاب بود خاطرت لیالی را
زهی بطبع تو کز نظم ونثر میماند — زمین پر گل و دریای پرلئآلی را
تویی که دست سخای توابر نیسانیست — ز سیم ساخته پر خانه های خالی را
ز ابردست تو ترشد زمین جزاو نکند — کسی معالجه ی قحط و خشك سالی را
زدزد خانه ی من شد خراب حق سازد — خراب خانه ی آن دزد لا ابالی را
هر آنچه داشتم اسباب خانه غارت کرد — نهشت نیز بجا کاسه ی سفالی را
بر آن متاع که شد برده ، قالی ای میبود — میانشان که نمی بود شاه ووالی را
به بزم خسرو پرویز بود شایسته — که گسترد شه چین آن خجسته قالی را
ز نقش چون دم طاوس جلوه میکردی — پدید ساختی ازخود فرشته بالی را
ببرده دزد ، مثالش دگر نخواهم جست — مگر به باغ جنان قالب مثالی را
ز جنس رفته مرا بود یك سماور هم — بدو گماشتمی ذوق و طبع عالی را
بپای او زدمی چای با هزاران کیف — چنانکه مغ بچگان ساغر هلالی را
ز آب کوثرش آوردمی بجوش وخروش — بهشت ساختمی مجلس وحوالی را
گشود می زسرودش در بهشت بخویش — نمودمی خوش از اوعالم خیالی را
کنون بخانه ی دزد اوفتاده است خموش — گذاشته است زسر صوت خوش مقالی را
زتواست خواهش من اینکه دزدسامان را — دهی ، سزا کنی آسوده آن اهالی را
اگر کنی نه چنین اورها نخواهد کرد — طریق رهزنی و راه بد سگالی را

«خویشان دهقان»

از زندگانی و خانواده ی خصوصی دهقان تاحدّی که بر نویسنده معلوم شد دو برادر امی موسوم به غلامحسین و عباسقلی داشته که هردو در حیات دهقان در گذشته اند چنانکه دهقان دو قصیده و یك قطعه در تعزیت آنها سروده و بخط خود دردیوانش ضبط است و در مادّه تاریخ فوت غلامحسین گوید :

بگرگ مرك نگر با برادرم چون کرد — چو یوسفش بچه افکند بادوصد تك وتاز

تنش بخاک شده روح رفته بر افلاک   بلاله زار جنان گل بگل کند پرواز
اگر ز طایر جانش زمن خبر پرسی   کنون بکنگره‌ی عرش میکشد آواز
بود محال که بر بازگشتن آرد میل   بحق، کسیکه بپیوست زین جهان مجاز
چو بست چشم جهان بین از این جهان ناکام   در بهشت شد از آسمان برویش باز
یکی در آمد «دهقان» بگفت این تاریخ   نوا غلامحسین زد ز پای طوبی باز

۱۳۲۵

خطاب ببرادر دیگر خود عباسقلی در مطلع یکی از قصاید چنین گوید :

حاج عباسقلی خیز که باز   پیش گیریم بهم راه حجاز

دهقان خواهری سکینه نام نیز داشته که گویا تا حال حیات دارد و در قریه‌ی سامان در خانه‌ی مسکونی دهقان بسر میبرد.

دهقان در جوانی بادختری از اهل سامان ازدواج نمود ولی چندی نگذشت که روزگار خاطر دهقان را از مرگ او داغدار ساخت و این خاطره‌ی غم انگیز تا اواخر عمر شاعر در روحیات او مؤثر بود و پس از مرگ دختر بنابر علاقه‌یی که باو داشت تأهل اختیار ننمود عمر طولانی خود را به‌تجرد بسر برد.

«عوالم رندی وعشق بازی دهقان»

دهقان باقتضای فکر آزاد لطیف و روح شاعری و احساسات دقیق ازعوالم عشق بازی و رندی بی بهره نبوده و مکرر دلداده‌ی روی زیبا وقامت رعنای بتان گردیده چنانکه خود گوید :

توانم از همه عالم گذشت و نتوانم   دل از محبت خوبان مهربان برداشت

بنا بر شرحی که از دوستان و آشنایان دهقان شنیده ام چندی راگرفتار عشق ترسا زاده‌یی که شاید از اهل فریدن یا جلفای اصفهان بوده استمیبوده، دهقان در دیوان خود مکرر از ترسا و کلیسا و چلیپا و دیر و ناقوس نام میبرد اگرچه این اصطلاحاتی است که غالباً در آثار شعر استعمال شده ولی میتوان نیز

حدس زد آن اشعار را دهقان بمنظور فوق سروده باشد . ازجمله ابیات ذیل :

ازمسلمانی دهقان خبری نیست دگر　　تا بیاورد بکف زلف بت ترسا را

دهقان سوی دیر شو دفتر شعر نه گرو　　هستی اگر سخن شنو، شوی بمی کتاب را

کلیسای محبت گر کند جذب مسلمانان　　کشد یك دختر ترسا هزاران شیخ صنعان را

در کلیسا دل اگر بهر تو ترسا نالد　　ندهد گوش کسی ناله ی ناقوسش را

حلقه ی طرّه ی کافر بچه یی را نازم　　که برون ساخته از حلقه ی اسلام مرا

و نیز غزل ذیل که معروف است برای معشوقه ی ترسایی سروده ودر آخر آن بشراب جلفا اشاره میکند :

کسی که دید جمال تو بچه ترسارا　　قبول کرد بجان ملت مسیحا را

اگر مقیم حرم بیند آن بت ترسا　　بجای کعبه زیارت کند کلیسا را

چه کرده زلف تو ترسا که ازمسلمانان　　یکی برون ز کلیسا نمی نهد پا را

مجاورم بسر کوی عیسوی نفسی　　که کرده قبله مسلمان وکافر آنجارا

صلیب زلف توشد رهبرم بدیر مسیح　　نمود قبله ی من معبد نصارا را

ندیده اید بدیر ار ترانه ی ناقوس　　دهید گوش خروشیدن دل ما را

برای آنکه دو کوثر بود دراصفاهان　　بیافرید خدا زنده رود و جلفا را

اگر بدار کشید و ُکشید دهقان را　　رها نمیکند آن زلف چون چلیپارا

معاشرین و دوستان دهقان از زندگانی شاعرانه و عوالم رندی وعشقبازی او حکایتها میکنند که اگرچه صحت آن ثابت نیست ولی در هر حال باید آن عوالم را دراثر لطافت روح شاعر وتعلق بزیبایی طبیعت دانسته او را معذورداشت چنانکه خود گوید :

شد خراباتی و بدنام وقلندر دهقان　　رند بدنام نظر کن که چه خوش نام افتاد!

ونیز چنانکه بعد می‌بینیم این‌عشق مجازی که چندی قلب‌شاعررا فریفته‌ی این و آن وسر گردان کوی بتان گردانید بالاخره در روح او موجد تأثیرات نیکی گردیده او را بسوی عشق حقیقی رهنمایی نموده متوجه حقیقتی گردانید که بگوید :

هر که بینی دوست‌میدارد نگارخویش‌ومن✿ دوست‌میدارم رخ‌صورت نگارخویشرا

آنگاه دهقان عشق خود را از آن دایره ی تنگ توسعه داده دریافت :

چون نیك ببینی همه‌جا قصه‌ی عشق است   چه‌صومعه‌ی‌زاهدو چه دیر نصارا

سپس ازحقیقت عرفان مطلع گردیده گفت :

جمعی بره کفر و گروهی پی‌دین‌است   دیوانه‌ی‌عشق تو نه‌آن‌است‌و نه اینست

« احساسات دهقان . »

دهقان‌مانندهمه‌ی‌شعرا دارای احساسات لطیف و افکار دقیق و فکر بدیع بوده از ناملایمات روزگار و طعن‌حسودان زود رنجیده خاطر میگردیده است . بخصوص آنکه در زمان دهقان در سامان و اصفهان‌شعرای بسیار وسخن‌سرایانی مانند **عمان** و **قطره** و **نیسان** حیات داشتند وگاهی بین آنها با دهقان مناقشات ادبی روی میداده است و دهقان از حمله و بدگویی دیگران عصبانی شده می‌گفته است :

شعر دهقان بَر بی‌ذوق‌چه‌خوانی کاینقوم ✿ بانگ‌بلبل نشناسند زفریاد کلاغ

و نیز :

گر گفته دهقان نخرد کس‌عجبی نیست   عیب است هنردر نظر بی‌هنری چند

وقتی نیز دونفر از شعرای معاصر قصیده ی « کاسه » دهقان را که باین مطلع‌شروع می شود :

شبی چو نو بتی شب دوال زدبر کوس   زماند شد زسیاهی بسان زلف عروس

بنام خود خوانده بودند ، دهقان رنجیده خاطرشده برای آنکه ثابت کند قصیده‌ی مذکوراز اوست قصیده ی دیگری بهمان قافیه سروده ودرآن گوید :

زدست جور رفیقان دراین سرای افسوس   روابود که برآرم فغان زدل چون کوس
علی الخصوص زدست دوتن که می باشد   بسان یوز وچو بوزینه شکلشان منحوس

تا آنکه میگوید :

بنام خویش بخواندند آندو شاعر زشت   به پیش خلق مر این چامه‌را بصدسالوس

و درآخر گوید ؛

بگیر داد من از این حسود یا صبوح   هلاك ناوك مرگش باز یا قدوس

گرچه دهقان ازاین دوشاعر نامی نبرده است ونمیتوان هیچگونه حدسی زد ولی بطور کلی از یك بیت درقصیده‌ی دیگری که‌درتوصیف خود گوید برمیآید که‌نسبت بدو شاعرمعاصر خود (محیط) و (عمان)خوشبین نبوده چنانکه گوید ؛

نه هراسم بود از موج محیط   هست اندیشه نه از عمانم

یکی از شعرای معاصردهقان « قاسم بیضاء جونقانی (۱)» بوده ومعروف است غزلی با ین مطلع .

زکجارسی بجانان تو که‌قید نام‌داری   چه گناه سرخ گل‌را که‌توخودزکام‌داری

درهجو دهقان سروده ولی‌بطور یقین نمیتوان این اظهار را تصدیق‌نمود.

ازشعرای دیگر معاصر دهقان سامانی « دهقان وینچه یی » است گویندد زمستانی که برف سخت باریده بود دهقان سامانی دو بیت ذیل را از اصفهان به دهقان وینچه یی فرستاد .

ای باد صبا چو بگذری در « وینی »   هم نام مرا اگر « بوینی » بینی
برگو تو بآن لحاف کش از چه سبب   در زیر لحاف رفته یی تا بینی

---

(۱) جونقان یکی‌از دیه‌های ناحیه‌ی میزدج از نواحی چهارمحال بختیاری است

دربین راه مکتوب دهقان بدست ملاعبدالوهاب هاروت وماروت ازاهل مبارکه میرسد و او بیت دوم آن را حك نموده باخطی شبیه بخط دهقان بیت ذیل را بجای آن می نویسد :

بر گو که بروح پدرت من رینم یا آنکه تو نزدیکتری میرینی

مدتها بر سر این موضوع بین دهقان سامانی و دهقان وینچه یی زد وخورد و مخالفت بود تا بالاخره موضوع کشف شد .

پیش آمدهای دوره ی زندگانی و ناملایمات محیط در ضمن مرك زن وبرادرانش دهقان را بسیار افسرده خاطر ساخته بود و تأثیرات این اندوه فوق العاده در اشعارش بخوبی واضح است بطوریکه باید او را یك شاعر داغدیده وهجر کشیده شناخت که همیشه از اشك و خون و غم و اندوه ومصیبت و بلا وسوزو گداز صحبت میدارد و مکرر از روزگار کجرفتار و بخت بد شکوه کنان میگوید :

دریغ و آه که دهقان نتافت اختر بختش ستاره سوخته درچرخ یك ستاره ندارد

و جای دیگر گوید :

نه درسفر دل دهقان خوش است نی بوطن تو آفت سفرستی و فتنه ی وطنی

و گاهی بطوری از ناملایمات دوران و بیوفایی یاران بجان آمده که خواستار مرگ گردیده وطلب گوشه نشینی و انزوانموده میگوید:

من دگر گرد وفا هیچ نخواهم گردید بر سر کوی محبت نکنم هیچ گذر
در یکی گوشه دو صد سال نشینم تنها رو بدیوار چو بوم آرم وبر بندم در
کوه قافی که ندیده است کس آنجا بروم همچو سیمرغ زنم بر سر اوتنها پر
بیوفایان ز وفا داری من یاد آرید پیش از آنیکه بجویند و نیابند اثر

طبع دهقان و ارزش ادبی آن .

دهقان در ادبیات عصر خود سزاوار مقام بزرگیست و میتوان او را یکی

از شعرای بزرگ شیرین گفتار دوره ی جدید دانست : طبع دهقان بسیار روان و سرشار بوده چنانکه می گویند اغلب اشعارش فی‌البدیهه سروده شده و از روانی اشعار او بخوبی اینمطلب معلوم می گردد . دوستان ومعاصرین آن نقل‌می کنند «اغلب برای‌سرودن اشعار بباغهای اطراف و جلگه های مصفا می رفته وگاهی بطوری طبع او مستعد بوده است که چند صد بیت بدون تأمل می سروده . بطوریکه لازم بمرور ثانوی وتصحیح نبوده است» بهترین نمونه ی قدرت‌طبع دهقان کتاب معروف به «هزار دستان» الف لیل منظوم اوست که در حدود هفتاد هزار بیت دارد و در واقع شاهکار او می باشد و عجب آنکه تمام‌آن اشعار در مدت سه سال سروده شده چنانکه‌خود گوید: او بسی‌سال گفت ومن‌بسه‌سال(۱) از دهقان نقل می کنند که گفته است : «روزی بر کوه (برمه) (۲) سامان‌رفته بودم اتفاقاً آنروز طبعم بسیار مستعد بود بطوریکه هر چه کاغذ بامن بود پر ازشعر شد بقیه را برشانه ی چوبی که همراه داشتم نوشتم باز طبعم بی اختیار بود ناچار بر دست خود شروع بنوشتن کردم در مراجعت از کوه در اثر گرما کنار جوی آبی نشسته دست و روی شستم بدون آنکه ملتفت باشم تمام‌آن اشعار

---

(۱) اشاره بفردوسی است که گوید «بسی رنج بردم در این سال سی» : دهقان در ضمن اشعار خود چند جا غلو نموده خود را با شعرای بزرگ همسان دانسته چنانکه گوید : ـ

«جزوی ازاشعاردهقان صفاهانی اگر — بر کف آری کلیات‌سعدی شیرازی‌است

جای دیگر :

از رباعی و غزل دهقان قیامت میکند — هان بیا سعدی دیگر بین و خیام دگر

و هم : ـ

بهر استقبال نطق طوطی طبعم رواست — کاورم دهقان بسامان بلبل شیراز را

و نیز :

اگر برند بشیراز شعر دهقان را — برآرد از جگر خاك مرحبا حافظ

(۲) کوهی است در حوالی سامان دهقان در ضمن اشعار خود یك جا ازاین کوه نام برده گوید «کوه برمه از جمالت طور ماست»

که براطراف دستم نوشته شده بود پاك شد و هر چه سعی کردم مجدداً اشعار مذکوررا بیاد آورم ممکن نشد . » بنا برتقریر دوستان دهقان و بطوریکه از اشعار اواخر او برمی‌آید پس‌از اتمام « الف لیل » طبعش خسته و افسرده‌شده بود و از اشعاریکه بعد از آن تاریخ سروده است بپایه و مایه ی اشعار سابق نمی رسد ، در دیوان دهقان موسوم به « شکرستان » به اشعار روان و معانی بدیعی برمی‌خوریم که ما را متوجه طبع روان و قریحه ی سرشار اومیگرداند بخصوص بیش از هر چیز سلامت بیان و لطافت معنی آن خواننده را محظوظ میدارد اینك برای نمونه ذیلا چند بیت از اشعار مذکور را بطور مختلف نقل میکنیم : .

دردل‌خوشه‌ی انگور می رنگین چیست؟ آفتابیست که پنهان بدل پروین است



باده زن درسایه‌ی‌دیوار کوی‌میفروش✿زآنکه‌هر کس‌مردجزخشت‌وگل‌دیوارنیست



بیرون باغ درقفسم،زآنخوشم که گاه ✿ گوشم بصوت ناله‌ی‌مرغان گلشن‌است



شد دانه‌ی‌غم سبز، ز باران سرشکم ایوای بحال دلم ار حاصلم این است



نمود وعده که روزی بیایمت بسر، آری بیایدم بسر، آنگه که عمر من بسرآید



آه شد موی‌سیاه من‌سپید، ازباده چون سرخ‌سازم‌رخ، که‌آب‌ازآسیاب‌افتاده‌است



تا با تو همچو زلف دو دستم بگردن‌است زنجیر قسمت دل‌دیوانه‌ی من‌است



گر کنی از چهره‌ات یکسو دو زلف شام رنگ   درمیان تیره‌شب خورشید پیدا می‌شود



کشتی عمرم میان چار موج غم غریق   چون نفس گاهی بزیر و گه ببالا میشود



دهقان نه فقط اشعار خود را سعی داشته بسیار ساده وسلیس بسراید بلکه در عین حال مانند اساتید سخن توانسته است قدرت خود را در انتخاب کلمات و مضامین ظاهر گرداند، در دیوان دهقان چند مسمط و مسدس و بهاریه و برديه بخصوص مسمط دو قافیتین معروف او از بهترین شاهکار های اومی باشد که تنها یکقطعه از آثار او کافیست مقام ادبی دهقان را در انجمن سخن سرایان ایران معین نماید. لخت اول آن مسمط این است :

فرودین آمد خبر ازاردی وخرداد داد   باغ را کرد از دم عنبر فشان آباد باد
بلبلان راداد عشق روی گل فریاد یاد   فاخته برداشت بانگ از شاخه‌ی شمشاد شاد
برسپهر افکند غلغل از سر کهسار سار

چنانکه گفتیم دهقان مانند بسیاری از شعرای معاصر خود زیاده پیرامون سخن پردازی نگردیده و در ضمن اشعار او بمضامین تازه و افکار جدید برمیخوریم گرچه ممکن است آن مضامین را شعرای معاصر دهقان نیز استعمال نموده باشند چنانکه معروف است دو بیت ذیل از « دهقان وینچه یی » است.

پهلوان زنده راعشق است ساقی ده شراب   چند میگویی سخن ازرستم وافراسیاب
ما وسامانی دو دهقانیم اندر عصر لیك   اوچوزردردست مردم من چو گنج اندرخراب

و دهقان بیت اول آنرا باجزئی تحریف دراشعار خود باین شکل درآورده :

پهلوان زنده را عشق است ساقی می بیار   چند میگویی سخن ازرستم واسفندیار

مدیحه سرایی دهقان

مقتضیات زمان و اوضاع عصر دهقان را بر آن داشت که مدایحی بنام حکمران ها و بزرگان معاصر بسراید و چنانکه رسم شعرای عصر بوده هر صاحب نفوذی را دارای جلال جمشید و سخای حاتم شمارد چنانکه گوید :

ظل‌سلطان شاه‌مسعود آنکه صیت‌عدل‌او   ازحدود اصفهان تاچین‌وماچین میرود

و درباره ی کسیکه قسمت عمده ی ابنیه معظم یادگار دوران عظمت و جـلال صفویه را ریشه کن ساخت تانام ونشانی از آن عهد سرافرازی‌باقی‌نماندمیگوید

اصفهان را زفر خویش نوا دادونوی   مانوی نقش بیاراست بکاخ صفوی !

شدبنای‌صفوی‌سخت گران‌سنك و قوی   اندر افراشت بگردون علم‌مصطفوی !

هر کس اوضاع عصر دهقان و محیط او را در نظر آورد بخصوص اگر قصاید مفصل شعرای معاصر او را که در مدح بزرگان وقت سروده اند ببیند او را از این قبیل ثناگویی بی‌مورد معذور خواهد داشت . چنانکه‌خوددهقان نیز این نکته را بخوبی درك نموده میگوید :

شعر کرده است مرا موجب طعن مردم   که خدا زاینعمل زشت مرا توبه دهاد

هست‌چه فایده گرزانکه بخواندشاعر   خویش را بنده و هرسرو سهی را آزاد

بدیهی است در دوره یی که زمامداران بی علاقه وخودپرور قاجارخیانت وظلم را پیشه ی خود ساخته و بطوری در برانداختن نام و نشان افتخارات ما می کوشیدند که گویی کینه‌ی‌دیرینه بایران و ایرانی داشته اند عجب نیست اگر دهقان همچنانکه می گوید :

« بنشین بیکی کنج قفس‌ساکن وخاموش   خود را زبلای زغن وزاغ نگهدار

در گوشه « سامان » انزوا گزیده ودر تحت تأثیرات محیط با نظر بی قیدی بمملکت خود نگریسته میگوید :

بگیر جام جم انده مخور که رفت بباد کلاه تاج کیومرث و تخت طهمورث

در زمانی که همه‌ی افتخارات ملی ما دستخوش بیگانگان گردیده و اعدام آزادگان و خدمتگزاران مملکت و انهدام ابنیه و آثار با عظمت کهن که اگر باقی گذاشته بودند امروز اصفهان یکی از مجلل ترین شهر های آسیا وطرف توجه تمام صنعت دوستان عالم واقع میگردید پیشه ی زمام داران امور گردیده و علامت قدرت و نشان جلال آنهاشمرده می‌شد (۱) نمی توان دهقان راملامت کرد که چرا اسامی‌مفاخر کهن کشور خود را بزشتی یاد کرده و گفته :

پشت پا دهقان زد ازهمت بتاج کیقباد خاك برفرق‌منوچهر وفریدون کردورفت

همچنین‌در عصری که اولیاءِ امور ودولت وقت برای عیاشی های شرم آور خود قطعات زرخیز مملکت رابدست بیگانگان‌سپرده ودر پناه‌نفوذ وتسلط آنهاسر گرم

---

(۱) عمارات عالیه وابنیه‌ی‌معظم دوران صفوی دراصفهان که در عهد ننگین قاجار به تیشه‌ی‌بیداد ویران‌گردید بسیار و از اغلب آنها امروز نام ونشانی در کار نیست از جمله معروفترین آنها قصر سعادت آباد ، قصر هفت دست . قصر نمکدان . آیینه خانه انگورستان . بادامستان . عمارت خرگاه . نارنجستان باغ تخت . عمارت سپهسالار . عمارت طاووس . قصر نقش جهان . هفت مدرسه . شمس آباد . فتح آباد . طالارطویله عمارات اطراف میدان نقش جهان . عمارت حمام خانه . چرخاب . عمارت جهان‌نما قصر فرح آباد .

نویسنده : یادندارم درکجا خوانده یا شنیده‌ام یکی‌از شعرای معاصر شاه‌سلیمان « سایر » نام ماده تاریخ هایی برای بنای قصور و ابنیه‌ی عظیم صفویه سروده اگرچنین کتابی دردست باشد اسامی بسیاری ازابنیه وتاریخ بنای آنها را باید در آنجا جستجو نمود . بسی جای تأسف است که تاریخ کامل اصفهان تاکنون تالیف نگردیده و از این جهت قسمت مهمی از تاریخ این شهرکهن برما مستور است . مرحوم میر سید محمد علی جناب فاضل و ریاضی دان معروف اصفهان که در سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران فوت نمود سالها عمر و مبلغها مال خود را صرف تهیه و تالیف تاریخ مفصل اصفهان نمود با تحقیقات و دقت مخصوصی که دراینکار بعمل آورده اگرکتاب مذکور بهمت خویشان و بستگان ایشان بطبع رسیده منتشر گردد قسمت جدیدی ازتاریخ اصفهان را برفضلای‌دور و نزدیکش روشن خواهد ساخت.

عیش ونوش بودند جای عجب نیست اگر شاعر سامانی نیز گمان کرده باشد ،

ایران وتور قیمت یك جرعه باده نیست   از باده رنك خون سیاوش میرود

مقصود از شرح فوق انتقاد از افکار و اشعار دهقان نیست بلکه بیان تأثیر و نفوذ اخلاق و افکار محیط دهقان است که در اشعار او ظاهر گردیده ودرواقع دفاعی است که درمقابل انتقادی که ممکن است نسبت بدهقان وارد آید بعمل آمد.

« احساسات وطن دوستی دهقان »

با وجود این دهقان نیکو بخرابی اوضاع زمان خود پی برده بوده و چنانکه خواهیم دید باشور وحرارت مخصوصی که نماینده‌ی احساسات وطن‌دوستی اوست مکرر ازخرابی دولت و جهالت پادشاه وغفلت ملت اظهار تأسف و شکوه نموده گوید :

کفر گیتی‌رافرو بگرفته ایمانرا چه‌شد؟   اهرمن بر تخت بنشسته سلیمانرا چه‌شد؟

چیره شد افراسیاب نفس برایران تن   کوفر کیخسروی وپوردستانرا چه‌شد؟

ودر جای دیگر از جهالت و بی لیاقتی دولت شکوه کنان گوید :

سازند دل‌خویش‌خوش ازکوس جهالت   گویند که ماییم شهنشاه و سپهدار

بعلاوه از دهقان قصیده‌ی بسیار جالب توجهی که در موقع مطالبه‌مالیات دولتی از ده سامان سروده است در دیوان خطی او باقی مانده ، که متأسفانه قسمت آخر آن محو گردیده یا محو کرده اند درآنجا صراحتاً از مظالم دولت و حکومت شکایت نموده گوید :

باید از عدل بری خسرو ایران نشود   طمع ده نکند بیسرو سامان نشود

ده سامان که بود ملکت موروثی ما   نیست سالی که زبیداد تو ویران نشود

تاآنجا که گوید :

ده گرفتن بستم از شعرا بد نامی است   هجو دانا نخرد مورد بهتان نشود

شد جهان ز آتش انصاف انوشروان گرم — سرد تا حشر چنین آتش احسان نشود
کافر او بود بعدل و تو مسلمان در ظلم — از چه شرمنده از آن گبر، مسلمان نشود؟

و در اواخر گوید :

شاه چوپان و رعیت گله صاحب گله حق — گرك ظالم زچه تنبیه زچوپان نشود
مزد از انصاف حرامست بچوپان کز گرگ — گر ندارد گله را پاس و نگهبان نشود
ظلم از حد بگذشته ستم از اندازه — از چه آواره رعیت به بیابان نشود

ودر عدم توجه دولت بتشویق ادبا وقدرشناسی از سخن و سخنور گوید :

من ار بدور سلاطین غزنوی بودم — و یا بدولت سلجوقیان، بدیدی چون
رساندمی بکجا کار شعر و پایه‌ی نظم — فشاندمی بزمین از دوچشم شعری خون
دریغ و درد که گردیده‌ام پدید این روز — ز شعر دم نتواند زند کسی اکنون

ونیز بیت ذیل شاید اشاره بعمارت معروف صفویه موسوم به آیینه‌خانه باشد که بوسیله‌ی ظل‌سلطان خراب گردید(۱)

دل خانه‌ی توسنگدل است این کجا رواست — از سنك جور بشکنی آیینه خانه را

دهقان در مرثیه حسینقلی خان ایلخانی بختیاری که بخیانت در سال ۱۲۹۹ هجری در اصفهان مقتول گردید چند قصیده و قطعه دارد . در قصیده ی مفصلی که مطلع آن این است :

دمی نشین بتفکر برفتگان پرداز — بخفتگان لحد کن دوچشم عبرت باز

---

(۱) اغلب بلکه تمام ابنیه‌ی صفویه دارای نقوش گرانبها و تصاویر ذیقیمتی بوده که بقلم بزرگترین استادان وقت نقاشی شده چنانکه بهترین نمونه ی آنها که تاکنون از دستبرد روزگار محفوظ مانده است نقوش چهلستون میباشد . آنچه ازاین قبیل تصاویر بردیوار نقاشی شده بود ازبین رفته وبعضی قسمتها که برپارچه بوده است بدست یهودیان « جوباره » یا امثالهم افتاده بقیمت های گزاف بفروش رسید .

و درمرثیه ی ایلخانی سروده با سوز دل مخصوصی درمرك او سوکواری نموده و در خاتمه ماده تاریخ فوت او را چنین آورده :

نوشت خامه‌ی دهقان بفوتش این تاریخ   بپاك منزل اصلی شد ایلخانی باز (۱)

« سادگی دهقان »

در باب سادگی و صداقت دهقان حکایتها شبیه‌بافسانه هایی در افواه‌مشهور است که دهقان را یکنفر شخص معمولی در کمال صداقت بلکه بلاهت معرفی مینماید اگرچه در بعضی از آن قضایا تمام دوستان و آشنایان دهقان‌متفق‌القول میباشند معهذا نمیتوان حقیقت آن حکایات را تصدیق نموده شاعر عالی‌مقامی را که بهترین اثر طبع و فکر بلندش اشعار او می باشد تا این درجه کند ذهن تصور کرد .

نویسنده : در موقعی که در اصفهان مشغول جمع آوری اطلاعاتی راجع بزندگانی دهقان بودم از دوستان و معاصرین او حکایت خنده آور و عجیبی که دلالت بر پاکی قلب و صداقت فوق العاده شاعر بود شنیدم‌که اگر چه ذکر آنها در تحت عنوان « **افسانه ها راجع بدهقان** » بیجا نبودولی‌برای حفظ مقام این استاد که امروز دست ما از حقایق راجع بزندگانی او کوتاه است از شرح حال آن صرفنظر کرده فقط به دو مطلب که در جریده‌ی‌عرفان اصفهان منتشر گردیده است اکتفا میکنیم .

« مرحوم دهقان یکمرد نسبتاً با استعداد و ذکاوتی نبود و باین سبب

---

(۱) مرحوم‌علیقلی خان سردار اسعد بختیاری شرح قتل حسینقلیخان ایلخانی را بطور پنهانی بدست ظل سلطان در عمارت دولتی اصفهان‌درشب ۲۷ رجب ۱۲۹۹ هجری وگرفتاری خود و اسفندیار خان رامفصلادر کتاب «خلاصة الاعصار فی تاریخ البختیار» (که در سال ۱۲۵٤ در اصفهان بطبع رسیده) بیان نموده . رجوع شود به کتاب مذکور صفحه‌ی ۱۷۵

شاعری او حقاً مستوجب تعجب و جز آنکه بگوییم معجزه‌ی زندگی در آغوش طبیعت و کوهستان و بزرك شدن با مناظر زیبای موجد قریحه و شعر «سامان» او را شاعر نموده بود چاره‌یی نداریم قیافه ی دهقان را که معاصرینش نقل میکنند بقیافه شاعری حساس که مظهر و لسان طبیعت و نماینده ی احساسات عشق وعاشقی باشد شبیه نبوده است ...»

« ... وقتی دهقان بمدرسه صدر اصفهان رفته و در مقابل بوریایی که زیر درخت انداخته و اطراف درخت بافته بودند مدتی توقف کرده زیر وروی بوریا و درخت را تماشا می کرد یکی از آشنایانش علت این تحیر را سؤال کرد دهقان جواب داد متحیرم چگونه بوریا را در این محل انداخته اند درخت را بریده میان بوریا مجدداً نصب کرده اند و یا آنکه بوریا را از بالای درخت بزیر آورده اند .»

« مشهدی حسینعلی سامانی که بشغل مقنی گری اشتغال دارد و از شعر و شاعری هم با نصیب می باشد از دهقان حکایت عجیبی نقل میکرد اینحکایت درجه ی مهم سادگی و صداقت و یکرنگی دهقان را نشان می دهد و میفهماند که دهقان دارای چه روح و احساساتی بوده ، او می گفت : روزی بر حسب اتفاق در باغستان گردش می کردم که بزیارت مرحوم دهقان نائل گردیدم دهقان گفت چون قریب دو ذرع چینه ی(۱) باغم خراب شده ناچارم بروم عمله آورده دیوار را تمام کنم . گفتم این چندان زحمتی ندارد منهم چون بیکارم ممکن است باخود شما چینه را تمام کنیم »

« او قبول کرد و ما مشغول کار گل واتمام دیوار گشته تاعصر چینه‌را اتمام

(۱) دیوار گلی

کرده ازهم جدا شدیم بعد از چند روزدهقان مرا ملاقات کرده گفت: حسینقلی ببخشید آنروز پول نداشتم مزد شما را بدهم و دست بجیب کرده دوقران پول بمن داد هرچه انکار کردم بر اصرارش افزود تامرا مجبور بقبول آن نمود، بعد از چند روز باز دومرتبه بمن رسیده و بهمان کیفیت اظهار داشته دو قران دیگر بمن داد این وضعیت تا مدتها ادامه داشت و شاید چند سال بعدازآنواقعه که زنده بود هردو ماهی دوقران بعنوان مزد دیوار کشی باغ بمن می داد و معتقد بود که امتناع من تعارف است و او مدیون مزد آن روز می باشد.

«یکدنیا سادگی و عاطفه لازم دارد که انسان در طی گذارش شهور و ایام یك خاطره ی مقدس (۱) و بی آلایش مهر و محبتی را فراموش نکرده و هرچه‌قدر روزگار در گذارش و محو آثاروخواطر باشد بازعواطف طیبه‌واحساسات ناشیه از خلوص وصمیمیت فراموش نگردد ...»

«در یك محیط پرشور و منقلب و در میان یك جامعه ی دروغگو ومتقلب وبی‌حقیقت امثال دهقان زیاد نیستند و او تنها است‌واستحقاقاً بایدستایشش کرد»

حکایت فوق بهترین دلیل روح پاك دهقان است ولی چنانکه گفتیم‌راجع بسادگی وصداقت دهقان‌حکایات زیادی درافواه مشهور است که بهیچوجه نمیتوان در صحت آن یقین حاصل نمود چنانکه حکایت درخت وحصیر راکه شرح آن درفوق گذشت نویسنده از چند نفر اشخاص مختلف با تغییرات جزئی شنیدم و عجب آنکه هریك ادعا داشتند که خودشان در محل مذکور حاضر بوده و از دهقان پرسیدند که درچه فکری؟ ودهقان چنان جواب دادوبرخی شاهدقضیه‌ی میرزا حسین حکیم الهی مدرس مدرسه جده‌را می دانستند و بعضی محل این

(۱) این حکایت که قطعاً صحت دارد با نسبت هایی که بعضی بدلیل لئامت به دهقان میدهند، منافات کلی داشته و بهترین‌علامت خوش قلبی و باز دستی شاعرمیباشد

قضیه رامدرسه‌ی‌جده وبرخی‌در مدرسه‌ی صدرمعین می‌نمودند اگر چه نویسنده مقصود از این ادعای کذب را نمیدانم ولی همین‌قدر برمن‌واضح شد که‌حکایات وروایات‌راجع به‌دهقان رانباید بزودی حقیقت پنداشت و اگر هم‌چیزی‌بوده‌ظرفاء به‌آن‌بطوری شاخ وبرك داده‌اند که بکلی‌رنك‌دیگری بخود گرفته‌قابل قبول‌نیست

مضامین مکرر در اشعار دهقان

تنها چیزیکه‌پس ازمطالعه و دقت دردیوان خطی دهقان بر نویسنده یقین گردید این‌است که دهقان بسیار کم حافظه وفراموش‌کار بوده و بهترین دلیل آن نیز تکرار ابیات و مضامین استکه در سراسر دیوانش دیده میشودحتی‌در سه جا غزلی را عیناً با خط خود ضبط نموده وبعد که متوجه اشتباه گردیده در حاشیه نوشته است «اشتباهاً تکرار شده است»

وهمچنین در کتاب شکرستان مضامین را چندین بار تکرار نموده ازجمله بچند شاهد ذیل اشاره میشود:

اسیر در زنخ او دل است و این هاروت گنه‌نکرده درآن‌چاه‌بابل‌افتاده‌است

و درجای دیگر گوید:

شدم بگریه که‌هاروت دل کجاست‌چه‌شد؟ زنخ‌نمود که‌درچاه بابل‌افتاده است.

و نیز این مضمون را:

پرندگان‌بسوخته آهم‌مراست‌غم(!) از نامه ام که بسته ببال کبوتر است

که جای دیگر اینطور آورده:

مرغها نامه برند ازبر یارم به رقیب عجب ازآه دلم گر بگذارد بپرند.

در جای دیگر گوید:

تیره بختی‌بین که ازآه‌رقیبان سوخته نامه‌ی ما راکه بربال کبوتر بسته‌اند

و در جای دیگر گوید:

دهی بدوست چرا مهر و ماه را نسبت چه نسبت است بدو این‌دو بی‌سروپارا

جای دیگر گوید :

گویند مه‌چارده نسبت برخت‌دارد   نسبت‌چه بود برتوچنین بیسر و پارا؟

وهم مضمون ذیل را که بچندین قسم بیان نموده است:

بر گرد لبت بال زند طوطی روحم   زانروی که داندشکری‌هست در آنجا

جای دیگر :

بر کنارشکرستان بال‌طوطی برزده‌است   یافراز برگ گل پرغراب افتاده است

محلی :

خطت گردلبت‌بسیارمیروید عجب نبود   که گیرد لشکرطوطی‌فضای‌شکرستانرا

ونیز :خطازلب‌توسبزه‌ی‌نوخیز بر آورد   طوطی بچه‌یی بال بگردشکر آورد

و هم :

گردقند لبت آن‌سبزه ی‌خط دانی‌چیست ؟   پرطوطی‌است که‌برروی‌شکر افتاده‌است

و نیز مضمون ذیل :

بکش‌امروز در این‌میکده بردوش سبو   که سبو گردی وفردا بکشندت بردوش

جای دیگر گوید:

کش باده سبو سبو از آن پیش   کت همچو سبو کشند بر دوش

درهر حال باید معترف بود که دهقان بمقتضای زندگانی ساده ی روستایی دارای اخلاقی بسیار ساده و روحی پاك بوده و ازهمینجا ست که برخلاف‌اغلب بلکه تمام شعرای معاصر خود زیاد پیرامون سخن سازی نگردیده است که‌مانع ازابراز احساسات درونی او گردد وهمین‌آزادی فکر او سبب شده است که اشعار دهقان بسیار ساده و روان ومؤثر میباشد که‌شاید نظیرآن درآثار شعرای آندوره کمتر دیده‌شود سادگی‌وراستی دهقان که نماینده‌ی روح پاك‌وفکر تابناك‌او بوده و در میان دوستان و معاشرین دهقان معروف میباشد سبب شده است که اغلب نسبت باو ارادت خاصی پیدا کرده ویك قوه ی‌معنوی روحانی یی برای اوقائل

میباشند چنانکه راجع بفوت او نیز میگویند چندی قبل از رحلتش با دوستان خود وداع نموده و مرگ خود را پیش‌بینی نموده است.

« فوت دهقان و مدفن او »

در جریده ی عرفان از مشهدی حسینعلی سامانی فوق‌الذکر حکایتی نقل شده است که اطلاع از آن عقیده وارادت دوستان دهقان را نسبت باو میرساند.

صبحگاهان اوایل خرداد بود مرحوم دهقان دار فانی را بدرود گفته و همگی دوستان بر حسب وصیت خودش جنازه ی او را از منزلش برای دفن « به زیر ایوان کیف » آوردیم، عملیات تدفین تمام‌شده شروع بفاتحه‌خواندن نموده و در شرف مراجعت بودیم، هوا بشدت گرم بود حتی یك لکه ابر هم در آسمان پیدا نبود. »

در این بین مرحوم « نیسان » که از شعرای معاصر دهقان و از دوستان و معاشرین او بود رسیده ما را دو مرتبه بنشستن دعوت کرو وخوداو که بادهقان عالمی مملو ازشعف وشادی داشتند شروع بگریه کردن نمود؛ مدتی گذشت و تصمیم‌حرکت گرفته و نیسان را از روی خاکهای مزار دهقان بلند کردیم و وهمراه روبراه شدیم نیسان بی‌اختیار غزلی ازمرحوم دهقان که‌مطلع آن اینست:

ای‌دل آشفته چوزلفش‌شده کار من وتو　　　بیرخش‌رفته ز کف‌صبروقرارمن وتو

و همان اواخر سروده بود شروع بخواندن کرد تا باین‌دو بیت رسید:

ای بسا شور قیامت که بپا خواهد شد　　　درقیامت بهم افتدچو گذار من وتو

ای بساباغ شود سبز و بهار آید و گل　　　بگذرد ابر و ببارد بمزار من وتو

مشهدی‌حسینعلی که پیرمردی درویش وصوفی‌مسلك است قسم میخورد به مولایم سوگند که هنوز از دامنه‌ی آنطرف ایوان کیف وارد باغستان قریه نشده بودیم که ابرسیاهی بالای کوه شمال‌غربی پدیدار گشته‌وغریو کنان برمزاردهقان گریستن آغاز نمودابن گریه‌ی آسمان برمرك‌دهقان بقدری تند و سریع بود که

بفاصلهٔی دویست قدم ما را بکلی تر کرده و معترف بپاکی نیت ومعنویت دهقان ساخت . فوت دهقان در اوایل خـرداد ۱۳۲۶ هجری در قریه ی سامان واقع گردید و چنانکه در فوق آمد در ایوان کیف آنمحل در نزدیك کوه و گردشگاهی که مرحوم دهقان اغلب اشعار خود را در آنمحل می سروده است مدفون می باشد .

یکی از شعرای معاصر دهقان « ذوقی » نام در فوت او مرثیه یی‌سروده و ماده تاریخی گفته که ذیلا نقل می کنیم (۱)

تا که باد حادثه تاخت بر مزارع دهقان	لاله زار عمرش آه در بهار کرد خزان
بر حدیقه ی عمرش تاوزید باد اجل	گلشن حیاتش را کند از بن و بنیاد
حاصلی که در همه عمر دانه دانه خرمن کرد	دست روزگارش داس کرد برد بر تاوان
چرخ بی‌سروسامان جمله بردسامانش	باوجود کش بودی خودزساحت سامان
حیف از آن سخن گستر که سخنوران یکسر	عاجزش بدند بیر همچو گوی کز چوگان
از فصاحت نظمش وز بلاغت نثرش	تازه می‌شود هردم روح اخطل وحسان
ازسخن بنطع جهان بسکه کرد درپاشی	گنج هستیش رادهر کرد زیرخاك نهان
لوح مرقدش رادوش هاتفم سرودبگوش	قطعه‌یی بکن انشاد باهزارآه و فغان
مرغ طبع ذوقی خواند مصرعی بتاریخش	«درحدیقه ها بهارم لاله کارشد دهقان »

(۱۳۲٦)



---

۲ ـ این مرثیه در دیوان ذوقی که در سال ۱۳۲٦ در اصفهان بطبع رسیده ضبط است .

«دیوان خطی دهقان»

نویسنده درسال ۱۳۰۹ که در اصفهان بمطالعه ی آثار شعرای قرن اخیر آن سامان مشغول بودم برحسب اتفاق به چند غزل دهقان سامانی برخوردم روانی شعر و لطافت بیان آن چند غزل مرا بر آن داشت که بیشتر دراطراف آثار و شرح حال این شاعر گرانمایه کنجکاو گردم شاید اطلاعات جدیدی بدست آید.

گرچه زمان دهقان از ما بسیار دور نیست و بخصوصه بعد از طبع و انتشار کتاب هزاد دستان (الف لیل منظوم) دهقان در همه ی ایران معروفیت کامل حاصل نمود (۱)

با وجود این باید تصدیق نمود تا کنون چنانکه باید دقت کاملی در گرد آوردن اشعار پراکنده و شرح حال این شاعر شیرین سخن بعمل نیامده است (۲) بسی جای خوشوقتی است که کوشش نگارنده در جستجوی آثار جدیدی از دهقان بنتیجه پیوست و پس از یکسال و نیم تحقیق و تجسس موفق بمطالعه و استنساخ دیوان خطی او گردیدم. این کتاب که بدون شك نسخه ی منحصر بفرد دیوان کامل دهقان می باشد و قسمت عمده ی آن بخط میرزا عبد الوهاب

---

۱ ـ قسمتی از شکرستان دهقان نیز با چاپ بد و بسیار مغلوط در اصفهان منتشر گردیده است . (س) ۲ ـ تمام بختیاری بخصوصه سامان وطن دهقان سرزمینی است که بسیار شعرای سخنور از آن برخاسته اند متأسفانه تا کنون اغلب آنها گمنام مانده اند و فقط در مجله ی ارمغان که تنها مجله ی نفیس ادبی ایران و مدت چهارده سال اخیر بمدیریت شاعر فاضل آقای وحید دستگردی درتهران منتشر میگردد اسامی بعضی با شرح مختصری مندرج است . (سپنتا)

خان گلشن نوشته شده (۱) و حاوی قریب ۹۵۰ صفحه بدون نمره میباشد مشتمل است برغزلیات و قصاید و قطعات و ماده تاریخ ها بانضمام چندین مخمس و مسمط و مسدس و رباعیات که در مواقع مختلف و بخطوط اشخاص متفرقه بعضی در اصفهان و برخی در سامان نوشته شده است (۲)

غزلیات این کتاب بنابرسم معمول بترتیب حروف تهجی ضبط شده است ودر خاتمه ی هریك از حروف چند صفحه‌ی سفید باقی‌مانده‌وچنان می‌نماید که برای غزلیاتی که بعد سروده میشود جا گذاشته اند تا متدرجاً بترتیب در آخرهر حرف اضافه شود :

در بعضی جاها نیز صفحاتی ضمیمه شده که از حیث کاغذ و خط و رنگ مرکب و قلم با سایر صفحات کتاب فرق دارد و واضح است که بعدها اضافه نموده اند .

در طی مطالعه ی این دیوان مکرربغزلیاتی برمیخوریم که نا تمام‌مانده‌است و ببعضی از آنها دهقان بخط خود چند بیتی‌افزوده یا آنرا تمام کرده گاهی‌نیز کلماتی را حك واصلاح نموده است .

اشعاری را که دهقان بخط خود ضبط نموده با خط‌بسیار بد و کج ومعوج و اغلب‌مغلوط وبدون‌نقطه نوشته شده‌حتی گاهی بعضی‌حروف و کلماترا نیز از قلم انداخته بطوریکه‌خواندن آن‌خود کاربسیار دشوار ووقت زیادوحوصله‌مخصوص‌لازم دارد درچندین جا دیده میشود که دهقان بیتی‌را پاك کرده و بجای آن فقط چند کلمه از اول مصرع را نوشته وهمانطور نا تمام گذاشته است ودرسه‌جای‌این

۱ـ درخاتمه‌ی کتاب مینویسد « تمةالکتاب بعون الملك‌الوهاب فی ید اقل الشعرا میرزا عبدالوهاب متخلص به گلشن فی چهارشنبه ۲۴ شهر ربیع‌المولود ۱۳۱۷

۲ ـ کتاب مذکور که بتوسط دوست صنعتگرم‌آقا علی درویش فرزندآقا غلامحسین زرگر بمن رسید متعلق بیکی از ارادتمندان دهقان واینك در دست اومحفوظ است(س)

کتاب روی غزلی کاغذ چسبانیده وغزلی دیگر بر آن نوشته گاهی نیز چنانکه درضمن شرح حال دهقان آمد یك غزل را باشتباه در دو یا سه جا تکرار کرده است . در اواخر دیوان دهقان چند قطعه نیز بزبان ترکی ضبط است که از نظر ادبی قابل ارزش و اهمیتی نمی باشد .

بنا براین بعقیده‌ی نگارنده این کتاب تنها نسخه‌ی منحصر بفرد دیوان دهقان میباشد که در دست خود دهقان بوده و از نظر او گذشته و بتوسط او اصلاح شده و از هرحیث قابل اهمیت و اعتبار می‌باشد و خوشبختانه در اواسط آن نیز تصویری از او بقلم یکی از دوستانش با مداد کشیده شده وچون فقط تصویری است که از او باقیمانده بسیار جالب توجه و قابل اهمیت می باشد .

بدیهی است طبع تمام این دیوان کاری بسیار مفصل و بسیار مشکل بود لهذا نگارنده بذوق و سلیقه ی خود غزلیات و قطعاتی انتخاب نمودم وامیداست بقیه را درجلد ثانی موفق بانتشار گردم . در اینجا لازم میدانم متذکر گردم چون انتخاب این اشعار فقط از روی سلیقه‌ی شخصی بنده بوده است بطور کلی در همه جا مدیحه سرایی و ثنا گویی هایی که دهقان بطور اجبار ازبزرگان وحکمران های عصرخود کرده حذف نموده و امید وارم روح پاك شاعرسامانی را نیز از این عمل خود خوشنود ساخته باشم .

قبل از مطالعه‌ی این کتاب دو نسخه ی ناقص و مختصر خطی دیگر نیز که هرکدام شامل بعضی قطعات از اشعار دهقان بود بدست نگارنده رسید اول جزوه ی مختصری بخط « حاج محمد کریم عطار » که در سال ۱۳۱۴ در اصفهان نوشته شده و مشتمل است بر بیست غزل دهقان .

دوم در جزو رساله ی مرثیه خطی بی متعلق به حاجی محمد حسین سامانی

۲۸ غزل دهقان مسطور است بعلاوه‌ی نسخ فوق دردو جنگ کهنه متعلق به « حقّی » نام‌فریدنی و یکنفر دهکردی گمنام نیز چند غزل ازدهقان ضبط‌است ولی از آنجاییکه تمام آن اشعار در دیوان خطی دهقان با تصحیحات خودشاعر موجود است نسخ فوق قابل اهمیت نمی باشد فقط نویسنده اختلافات جزیی آنها را با متن دیوان خطی دهقان بطور نسخه ی بدل برای این کتاب درذیل صفحات با علامت «ع» برای نسخهٔ ی عطار و « ح » برای نسخه ی حاجی ضبط نمودم .

دهقان دیوان خود را بنام شکرستان می‌خواند و مکرر این نام را درضمن اشعار خود آورده ازجمله گوید :

شیرین‌ترین‌غزل چوزدهقان شنیده اند　　آورده اند و درشکرستان نوشته اند

و جای دیگر گوید :

زبسکه شد غزلم از دهان او شیرین　　ازآن کتاب مرانام شکرستان کرد(۱)

بمبئی . بهمن ماه ۱۳۱۱

عبدالحسین سپنتا

---

۱ ــ در اینجا چند سطر نیز راجع به طبع این کتاب در هندوستان و تقدیم آن به آقای دینشاه ایرانی رئیس انجمن زردشتیان ایرانی در بمبئی اضافه شده. م.ص

غزلیات

میرزا ابوالفتح خان

دهقان سامانی

... چو بینید این نامه یادم کنید
به نیکی گرایید و شادم کنید
مرا چون نبوده است بر پیش دست
بدانسو نیارستمی رخت بست
بدینسو فرستم پیام از کتاب
ندانم شما را چه آید جواب
بهر حال ، سازید خوش حال من
مگویید حرفی بدنبال من
اگر نیك و اربد، همین بوده است
همه زایش طبعم این بوده است
(دهقان)

بکوشش
محمد صمصامی

دیوان
دهقان سامانی

از انتشارات کتابفروشی ثقفی اصفهان

چاپ ربانی - اصفهان

بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان

آرم آغاز در این نامه ز نونام خدا را
آنکه آشفته‌ز گیسوی بتان خاطر ما را

آنکه آراسته چون گل رخ هر لعبت کابل
کرده پرچین سر زلفین غزالان ختا را

داده برسرو قدان سنبل زلف و خط خضرا
سنبل ازلاله برویانده،ز گلبرك گیارا

بسته ازغمزه‌ی آهو روشان راه پلنگان
خسته از ناوکشان بال عقابان هوارا

از پی محمل لیلی بدواند دل مجنون
بخروش آورد از زمزمه‌ی عشق درارا

که جزاو زیر خط سبز نماید لب شیرین؟
که جزاو کرده نهان در ظلمات آب بقارا؟

که جزاو صید دل از سلسله‌ی غصه رهاند؟
آرد از دام برون پای گرفتار بلا را؟

عاشقان ساخته دیوانه‌ی گیسوی نکویان
کرده زنجیر همان غالیه‌ی لخلخه‌سارا

بی دم او نزند نی نفس، وچنگ ننالد
او برون آورداز تار و نی وچنگ صدارا

متمایل نشود هیچ درختی و گیاهی
نوزاند اگر از طرف چمن باد صبا را

همه‌از ناطقه‌ی اوست غزل گفتن **دهقان**
بلبل از فیض گل آموخته‌این نطق و نوارا

پس ازخداست ستایش سزا محمد را
ستوده است بهر جا خدا محمد را

مؤخرند بمعنی اگر چه در صورت
مقدّم آمده اند انبیا محمد را

بود قبای نبوّت طراز اطلس چرخ
در اوفتاده ببر؛ این قبا محمد را

صفای گلشن وفردوس را نمیخواهم
نکوتر است ز جنت صفا محمدرا

ز سایه‌اش نشدندی شه، ارنمی آمد
بزیر سایه‌ی دولت هما، محمد را

ستاره و مه وخورشید چهره ننمایند
گه طلوع، نبینند تا محمد را

پی شفاعت است بعرصه ی محشر　　بس است واقعه ی کربلا محمد را

ز هول روز قیامت مدار غم ، **دهقان**

شفیع خویش علی ساز با محمد را

ازسبزه فرش بین‌همه صحرا وباغ‌را　　بر خیز تا کنیم زهی ، تر دماغ را

تا لاله‌راست نور، بیایید می خوریم　　کاین‌نور کم مباد مدام‌این چراغ‌را

بارد رخ توخون زرگ‌ابر چشم‌من　　کرده‌است‌پرزلاله و گل‌باغ‌وراغ‌را

مستم چنان زچشم تو کآرندم‌ار ببزم　　خواهم شکست‌ساغرو جام وایاغ‌را

آه ازدمی که آن‌خط‌سبزت شودسیاه　　برجای طوطیان بنشانند زاغ را !

غیر ازرخت که‌برزده آتش بجان گل　　نگذاشته است کس‌بدل‌لاله ،داغ‌را

دهقان خموش باش و مزن دم زسرّ عشق

جایی که برتریست به بلبل کلاغ را

امشب‌ازشمع‌رخت‌سوخته‌پروانه‌ی‌ما　✡　آتش افتاده‌زرخسار تو درخانه‌ی ما

ما همان درد کشانیم که از روز ازل　　بود جبریل امین خادم میخانه‌ی ما

تشنه‌مردیم‌و نکردیم نظر بر کف‌خضر　　لوحش الله از این همت‌مردانه‌ی ما

ما صبوحی زدگانرا بحقارت منگر　　که فرشته بسرشته گل پیمانه‌ی ما

اگر آن‌سلسله‌ی زلف گره گیر نبود　　که گرفتی سرراه دل دیوانه‌ی ما؟

خون‌دل‌ازمژه کردیم‌دوصدبحرروان　　نامد آخر بکف آن گوهر یکدانه‌ی‌ما

خواستم تا که‌بپوشم غم‌دل‌را بفسون　　عاقبت شهره‌ی هرشهر شدافسانه‌ی‌ما

آشنا آنکه نبودی بجز از ما ، **دهقان**

آشنای همه مردم شد و بیگانه‌ی ما

این‌نیست گل که‌سرزده‌بیرون زخاک‌ما　　بی روی تست خون بدل دردناک ما

از مژّه ابرویت‌بکمان برنهاده تیر　　شادم از آنکه هست بقصد هلاک‌ما

از زهد فارغیم ، بنازم بمی که‌شست　　ناپاکیی که بود بدامان پاک ما

رسوا شدیم‌بهرتو، اینحال کافی‌است　　رخسار پرزخاک و گریبان چاک‌ما

مجنون شوند خلق و گذارند رو بدشت بعد از هزار سال که بویند خاک ما

دهقان ز دست خضر مجو آب زندگی

کاین چشمه‌ی حیات بود پای تاک ما

از خط آراسته بین لعل لب جانان را برلب آب بقا رسته نگر، ریحان را

چهره‌اش زرد شود موی سفید اشکش سرخ هر که بیند خط سبز تو سیه مژگان را

آفتاب فلکی؟، یا پریی؟، یا ملکی؟ ورنه اینسان نبود حسن و جمال انسان را!

ترسد از نازکی آسیب رسد باد صبا زند آهسته بگوی زنخش چوگان را

گردد اسباب پریشانی ما آنگه جمع. که پریشان کنی این زلف عبیرافشان را

با چنین رخ بکلیسای محبت عجب است گر زره دختر ترسا نبرد صنعان(۱) را

چون برآید ز زمین لاله بیاد رویت

آه چون برق برآید زجگر **دهقان** را

ایکه گفتی «بهر سروت دیده آمد جز مرا.» جز می‌خواهی اگر از بهر سروت جو، مرا.

من ضعیفم ریخته خون آن قوی بازو مرا میخورم حسرت که آلاید بخون بازاو مرا.

آن طبیب جان شد و ننمود دردا، رو مرا خسته بنهاد و نکرد او یاد در دارو مرا

زلف تو مانع شود از دیدن ابرو، مرا دیدمی مه را نمی کشتی اگر ابر، او مرا

ورد لب گشته است همچون فاخته کوکو، مرا تا ببینم سرو قدت، آن سعادت کو مرا؛

با همه شیری کشد از چشم چون آهو مرا زنده می ترسم که بگذارد بجا آه او مرا

میکند دعوت بکویش در بهشت آن کو مرا گو بدو «ارزان‌ترا باد آن بهشت، آنکو مرا»

من نه **دهقانم** فسون پرداز ساحر گو مرا

---

(۱) **صنعان** ـ شهریست از یمن، و از آنجاست شیخ صنعان و این مجاز مشهور است،..
گویند بر دختری ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت ولی عاقبت باز هدایت یافت:
[بگسلانم سبحه و زنار بندم برمیان عشق ترسا بچه‌یی خواهم که صنعانم کند]

تا قیامت هست در چوگان دانش گو ، مرا

آور بدور جام شراب مغانه را — کن‌دور از دلت غم دور زمانه را

از بوی مشك وغالیه بیهوش میشوم — وقتیکه میزنی بسر زلف شانه را

یوسف‌دلش بحال‌زلیخا نسوخت،سوخت — او ازشراره‌ی نفسش تازیانه‌را (!)

ازسهم‌غمزه‌مرغ‌دل‌ازطره‌ات گریخت — بیچاره در کجا بنهد آشیانه را ؟

پیکان‌هرآنچه‌بفکندابرو کمان من — برسم‌زش ق،من همه جای نشانه را

آدم که‌ازبهشت گذشت،از برای‌تست — گویا بدام زلف تو دیده‌است دانه‌را

دل‌خانه‌ی‌توسنگدل‌است،این کجارواست — از سنگ جوربشکنی آیینه‌خانه را؟

هر گل که روی تربت فرهاد سرزده — فرهاد کرده بلبل شیرین ترانه را

ابرو کمان من بزند تیر و بگذرد

دهقان در آن‌میان‌شده‌حایل نشانه را

دهقان بلا ز بالا نازل نگشت‌مارا (۱) ☆ آورد بر سرما بالای او بلا را

شیرین‌لبی که‌داری ، خو کن بتلخی‌غم — شور بتان شیرین ، خسرو کند گدارا

تا زخمدار یارم ، تا درد عشق دارم — مرهم کجا گذارم؟ ،خواهم کجادرارا؟

دیدی‌چگونه کآخرازفارس کردبیرون — آن ترك پارسی گو پیران پارسا را ؟

حسرت‌خورم‌چو بینم‌همراه،سایه‌ات‌را، — رشگم کشد،چو گیری‌اندربرت‌قبارا؟

تو خفته یی بمحمل فریاد میکند دل — از خراب خیز و بشنو ، نالیدن‌درارا.

سحرار کنی‌وافسون‌ازمار(۲)زلف‌شبگون — سازی ز مصر بیرون موسی و اژدها را

هر گز فرو نیارد سر برسریر شاهی،

درویش قدر داند گر فرش بوریارا،

برچهره کرده پرده ، دو زلف سیاه را — مشکل بزیر ابر توان دید ماه را

خط بر لبش نگر ، بلب‌آب زندگی — گ یی که خضر کاشته است این گیاه‌را!

---

۱ ــ این غزل در (م) هست ولی بجای (دهقان) نوشته شده (ایدل) .

۲ ــ در نسخه‌ی (م) «تار» است .

دلهای عالمی ز قفایش روان شده است
آن شاه [illegible] می‌برد بکجا این سپاه را ؟

اندیشه‌از گناه‌مکن،می بخور که نیست
وزنی به پیش رحمت یزدان گناه را .

ایدل‌ززلف‌اوچه گریزی؟، بهوش باش !
کو در زنخ براه تو کنده است چاه را

ای برده‌جان من ،چه‌دهی‌بازپس دلم؟
آنکس که سر دهد نستاند کلاه را

بگذر بسوی ما که ز عین عدالت است
باشد گر التفات بدرویش شاه را

دهقان بگیر جام بکف خاصه‌کاین‌زمان
جمشید گل بسبزه زده بارگاه را .

برخیز و سبك گیر بکف رطل گران‌را
بنشین که بشادی گذرانیم جهان را

بر صید بیابان چه زنی تیر بمنّت؟
باپای‌خود آید که دهد بوسه کمانرا.

گفتم بگمان راه بیابم بدهانت
ره نیست بدان‌پسته‌ی سربسته گمانرا.

خوبان بربایند اگر دل زخم زلف
گیری زتن عاشق دل خسته‌توجانرا

آنروی نکو بین بفراز قد دلبر
بنگر بسر سرو سهی لاله ستان را

دهقان ، ببرد گفته‌ی تو آب زشکر
گر مدح کنی خسرو آفاق ستانرا

شه‌ناصرالدین، آنکه سراپرده‌ی‌قدرش
کرده است طناب‌ازپی‌خرد کاهکشانرا

دارای سکندر منشی گر بدهد حکم
شیر علمش دل بدرد شیر ژیان را .

بگذرد از سر ما سیل دوچشم تر ما
بگذرد تا چه از این سیل‌بلا برسر ما!

صد بهار آمدوبگذشت دراین‌باغ‌وهنوز
سر غم پرور ما مانده بزیر سر ما

کاسه‌ی چشم پرازخون‌جگر ساخته‌ایم
مصلحت نیست که بی باده بود ساغر ما

میخروشیم وخراشیم رخ از پنجه‌ی‌غم
جدول خون شده جاری ز رگ‌منظر ما

کوثر وخلد نخواهیم که در این عالم
چهره‌ی تست بهشت و،دهنت کوثر ما

از فراقت لب خشك ومژه‌ی تردارم
آتش ازهجر تو افتاده بخشك‌وتر ما

یار پیرست بما و ز رقیبان بگسست
این چنین واقعه میبود کجا باور ما ؟

مطرب‌از گفته‌ی **دهقان** نکند کر ته‌دست

این نرگس دور نخواهد شدن از شکر ما .

بر کشتن من تیز مکن تیغ ستم را   آهو(۱)ست کسی گر کشد آهوی حرم را

گویند : دگر باغ ارم رخ ننماید .   روی تو پدیدار کند باغ ارم را

صورتگر چین خواست کشد صورت او را   انگشت بریدست و شکسته است قلم را

آنانکه پرستند بت ، ار روی تو بینند   از بتکده سازند نگونسار صنم (۲) را

در ملك جنون شاهم و از ناله‌ی دل کوس   بر داشته افراشته از آه علم را

در روز فراق تو مرا همنفسی نیست   غمخوار نبینم بجز از غصه و غم را

آهو به بر ببر تو با پای خود آید   دشمن شده با چشم تو برجستن و رم را

نرگس بدهد باج بچشم تو و دارد   بس خوار بایثار تو دینار و درم را .

دهقان ز گدایی در یار امیریم

رشگ است بدرویشی ما قیصر و جم را.

بندند برخ در ز سر کوی تو ما را   آری بر سلطان نبود راه ، گدا را .

پیغام فرستد دل و زلفت نگذارد   زنجیر فرو بسته بپا باد صبا را .

گویند « مه چارده نسبت بتو دارد »   نسبت چه بود بر تو چنین بی‌سروپا را؟

این زمزمه‌ی تار محبت چه نواییست   کآتش بدل اندر زده مرغان هوا را؟

تا صورت بالای تو بسته است بدل نقش   دور از سر خود می نتوان کرد بلا را

جا دارد اگر پیرهن از رشگ کنم چاك   آنسان که ببر تنگ بگیری تو قبا را

تا دیده سکندر لب جانبخش تو تشنه است   چون خضر کند خاك بسر آب بقا را.

نتوان بتو آویخت که ابروی تو خون ریخت

با تیغ بر افروخته ، **سیف‌الشعرا** (۳) را

بدوش برفکنده‌ای دو زلف دسته‌دسته را   بیك کمند بسته‌ای ، هزار دل شکسته را

زخنده‌ریز ای پسر ، گهی نمك گهی شکر   ز شکر لبت بسی ، فتاده شر پسته را

---

۱ ــ آهو = عیب ۲ ــ صنم = بت ۳ ــ سیف‌الشعرا لقب دهقان بوده است

کلاله(۱) بر گشاده‌ای، لبم بلب نهاده‌ای — حیات تازه داده‌ای من نفس گسسته را

توخوش بهودج(۲) زری، بخواب نازاندری — بخاطرت نیاوری پیادگان خسته را

گذشته عمر را ز سر گرفت میتوان دگر — کسی بیاورد اگر، بچنگ برق جسته را

زهجر یار نوش‌لب، نه روز خسبم و نه شب — مپرس حالت طرب، ببزم غم نشسته را

ز زلف آن بت ختن نسیم گشت شانه زن

گره گشا شد و ز من گشود کار بسته را

تا در کشم چو خون سیاوش، شراب را — آرید کاسه‌ی سر افراسیاب را

فصل گل است، مرغ خروشد که: می خورید — نیز این نواست بربط وچنگ ورباب را

نی از گرانی دلها کشی بدوش — زلف سیاه و طرّه‌ی پرپیچ وتاب را ؟

بالای قامتش رخ رخشنده بنگرید — بینید در قیامت او آفتاب را .

آه دل است وخون جگر درغمت مرا — آن دودوخون که خیزدوریزد کباب را.

دانند قدر لعل ترا تشنگان عشق — چون ماهی بخاك در افتاده آب را .

بین گریه‌ام . بسنگ دلیهای خود مناز — کاین جو برقص داشته سنگ آسیاب را

دیدم بخواب زلف تو آشفته شد دلم — آشفته تر ازین نتوان دید خواب را.

دهقان بکش بکوی خرابات رخت جان

کآباد میکنند در آنجا خراب را

تاج جم و قباد نباشد هوس مرا . — خاك سرای یار ، بسر، تاج بس مرا.

از بهر انگبین لب آن شکر دهان — باشد ز مردمان دو دیده مگس مرا

لب بر لبت اگر بنهم یك نفس چو نی — مقصود حاصل آید از آن یك نفس مرا

یك لحظه پیش وپس ننهم گامی از برت — بارد بفرق تیر ، گر ازپیش وپس مرا

دنبال محمل تو صنم تا فتاده ام — برخاسته است ناله زدل چون جرس مرا

پیوند روح میکند از یك کرشمه دوست

دهقان کرشمه‌ ییست ازو ملتمس مرا

---

۱ ــ کلاله ــ (بضم اول) موی پیچیده و کاکل .   ۲ ــ هودج = کجاوه .

تبسمی ز تو شیرین پسر بس‌است مرا
نبات وقند میاور شکر بس است مرا

ز هجر چون کشیم دور کن رقیبان را
برای سوختن، این یك شرر بس است. مرا

دل از گلم نگشاید، مرا بخود بگذار
فضای این قفس بسته‌در، بس‌است مرا

زعشق روی تو با درد و غصه ساخته ام
ره بلا و طریق حضر بس است مرا

بخواندن غزلم نه به نی لب شیرین
همان‌قدر که‌شود نی‌شکر بس‌است‌مرا.

مرا دلیل‌چو یعقوب نیست یوسف هست
گر آن پدر نبود این‌پسر بس‌است‌مرا

خبر ز کشتن من داده یار وزین مژده
برقص آمده جان، این‌خبر بس‌است‌مرا

سفر بلاست، نخواهم دگر سفر کردن
به یزد آمدن و این سفر بس‌است مرا

رقیب من ز چه **دهقان** مرا کند رسوا؟
دل ودودیده‌ی‌حیرت نگر بس‌است‌مرا

تر شد از سنبل زلف تو دماغ دل ما
پر شداز باده‌ی عشق‌تو ایاغ(۱)دل ما

لاله شد رسته و آورد رخ یار بیاد
تازه گردید ازین واقعه داغ دل ما

جز پریشانی و آشفتگیش روی نداد
آنکه می‌جست ززلف تو سراغ دل‌ما

دیده خورشید رخت‌قصد زیارت دارد
شده پروانه‌ی قندیل چراغ دل ما

جگرم را بخورد زاغ دلم بی‌زلفت
میدهد عشق جگر بند بزاغ دل ما

پاره‌های‌جگر است اینکه بریزم **دهقان**
نه گل‌است اینکه‌شکفته‌است بباغ‌دل‌ما

جدا کسی که زمن کرد دلستان مرا
چنان بود که ز تن بر گرفته جان‌مرا

بچهره‌ام که ز هجر تو زرد شد، خندم
جزاین‌چه‌خاصیتی‌هست زعفران مرا؟

کنند وصف درخت گل وصنوبر وسرو
ندیده اند مگر تازه ارغوان مرا؟

قد خمیده ام آهم ز آسمان گذراند
که‌دادیاد، خدنگ افگنی کمان‌مرا؟

ز بسکه لاغرم از هجر، تانگویم حرف
نیاوری بنظر جسم ناتوان مرا

چورفت‌قمری‌ازاین‌باغ، باغبانرا گفت
« بروی سرو گذارید آشیان‌مرا».

نزول کرد سپاه غمت بخانه ی دل
هرای خانه خرابیست میهمان‌مرا.

---

۱ ـ ایاغ = جام شرابخواری

بجان بلبل و گل آتش افتد، ار گویند   حدیث حسن تو و سوز داستان مرا.

ز سوز شعر نباشد عجب اگر **دهقان**

سخن زبانه‌ی آتش کند زبان مرا.

چرا بروی زنخدان نیاوری مو را ؟   چه شد که باز بچوگان نمیزنی گو را؟

بچشمهای تو نازم که در گرفتن صید   نفس بسینه بسوزانده اند آهـو را.

ز عشق تا که بدیوانگی مثل شده‌ام   نیـاورم بنظر حکمت ارسطو را.

هزار صید دلش گشته است حلق آویز   فرو گذاشته فتراك زلف و گیسو را (!)

شدیم پیر و جوانی بسر رسید و هنوز   نمیکنیم رها کـودکان مـه رو را

هر آنچه‌می‌نگرم‌مه پدید نیست، مگر   بابر زلف نهان کرده‌ای تو ابرو را ؟

کجا روم ؟ که‌زسحرم بخاك‌دوخته پا،   بمن گماشته آن چشمهای جادو را.

بگرد لعل تو این‌خال‌نیست ، می‌بینم   بر آب زندگی آتش پرست هندو را.

اگر بدیده‌ی **دهقان** نشست جا دارد

که‌جای‌بر لب‌جوهست(۱)سرو دلجو را

چندشکسته‌تر کنی‌طرّه‌ی برشکسته‌را؟   می‌شکنی‌دل من‌درهم وزار وخسته را

چند ز زلف‌عنبرین دام براه گستری ؟   تا که بدام آوری صید زدام جسته‌را ؟

پیش‌قد تو نیشکر بسته به بندگی کمر   از شکر لبت بسر شور فتاده پسته را

ازمژه‌ات‌فسون کنی، تیرزنی‌وخون کنی   وای اگر برون کنی تیر بدل نشسته‌را

کشته‌ی یار نازنین بسمل‌ترك‌مه‌جبین   طایر پر شکسته بین‌آهری‌پای بسته‌را

شاهد می‌پرست من‌دوش پی‌شکست‌من   برد برون‌زدست من سنبل‌دسته‌دسته‌را.

سنبل او بر ارغوان، داده‌تواز بناتوان   کرده جمال‌اوجوان پیر نفس‌شکسته‌را

دهقان کن‌رها بدن باز بعرش کن‌وطن

دست‌دهد گل‌وچمن‌مرغ‌قفس‌شکسته‌را

حدیث‌ساقی‌ورطل گران بس‌است مرا   بفرق، سایه‌ی پیر مغان بس‌است مرا.

---

۱ - برلب جویست (تصحیح احتمالی)

کشم برای گلی منتی هزاران خار — درنگ بردر این گلستان بس است مرا
بر آستانه ی میخانه معتکف شده ام — غباری از در این آستان بس است مرا
خوشم بخار مغیلان دشت کعبه‌ی عشق — که فرش راه همین پرنیان بس است مرا
بگرد چشمه‌ی خضرم سکندری خوردن — چه تشنگان نسزد کان دهان بس است مرا
ز هولِ روز قیامت مرا چه ترسانی؟! — فراق قامت آن دلستان بس است مرا
بصید کبک وشان احتیاج بازم نیست — گشودن پر شهباز جان بس است مرا
بهشت بوده مرا جای، از هم آوازان — یکی صفیر از آن آشیان بس است مرا

ز بلبلان چو بری نام (۱) تا که **دهقان** است
غزلسرایی این نکته دان بس است مرا

دل کرده ساز زمزمه ی عاشقانه را — خرد ساخته است دشمن جان این ترانه را
شرر کلام من برسانده است بر فلک — از مجمر دهان، ز زبانم زبانه را
غم، برده شادی از دل وصبر وقرار وتاب — مهمان ز خانه کرده برون اهلِ خانه را
زاهد!، کجا ز پند تو پوشم ز یار چشم؟ — رو، رو فسون بکار مبر این فسانه را.
دل بسکه ریخته است بزلف تو روی هم — راه عبور یکسر مو نیست شانه را
بر رخ فکنده زلف که تا من نبینمش — هان، عذر را نگاه کن و بین بهانه را
تا دورِ ماست جام بدور آر ساقیا — کن دور از دلم غم دور زمانه را.
خواهی بباد رفت سرانجام، باده زن — کن خاک بر سر، افسر و گنج و خزانه را
از طعنه‌ی رقیب مرا هیچ باك نیست — بر مرده دزد نیست زدن تازیانه را

دهقان، ز خاك میکده جانبخش تر کجاست؟
موج آب زندگی زده این آستانه را.

داده برزهر آب چشمانت خدنگ نازرا — نیست دردل رحم این ترکان تیرانداز را
گرچه بوی شیرش آید از دهن، شیران کشد — کس نیارد صید کرد این آهوی طناز را،
برزنخ زلفش فکنده تا که دل بیرون کند — کرده درچه سرنگ [illegible] اندازرا

۱ ــ ز بلبلان چه بری نام ؟ (تصحیح احتمالی)

مرغ پر بشکسته‌ام کنج قفس بنشسته‌ام　　دورم از گلشن، فراموش کرده‌ام پرواز را

باچنین حالت کجاخواهم گل و گلزار دید؟　　یافت خواهم صحبت مرغان هم‌آواز را

از نهیب عشق عقلم زهره‌اش را باخته‌است　　چون کبوتر کو ببیند ناگهان شهباز را

دست و پایم را بتار طرّه‌ی طرّار بست　　آنکه خونریز آفریداین غمزه‌ی غمّاز را

بهر استقبال نطق طوطی طبعم رواست

کاورد **دهقان** بسامان بلبل شیراز را

در لبت جام و، کنی خون بجگر مینارا　　با همه آب ببین خشک لب دریارا

اگر این طرّه و این کاکل و زلف و گیسوست　　نیست ز آشفتگی دهر خلاصی ما را

در فراق رخ تو از مدداشک من است　　رخنه‌هاییکه ز سیلاب بود صحرا را

بت ساده است و بط باده کنارم امروز　　می امروز خورم من نه غم فردا را

ز آفتابم نبود غم بقیامت، دارم　　تا بسر سایه‌ی آنسرو سهی بالا را

از مسلمانی **دهقان** خبری نیست دگر

تا بیاورد بکف زلف بت ترسارا .

در میکده بگذر، خبری هست در آنجا　✿　از مرشد کامل نظری هست در آنجا.

رفتیم که سیمرغ ببینیم ، ندیدیم　　دیدیم که آواز پری هست در آنجا

چون نیك ببینی بسر تربت فرهاد　　از صورت شیرین اثری هست در آنجا

بر گرد لبت بال زند طوطی روحم　　زانروی که داند شکری هست در آنجا

در حالتم آورد بگلزار خروشی　　شك نیست که‌شوریده‌سری هست در آنجا

ای دل زخم ابروی جانانه بپرهیز　　هر گوشه هزاران خطری هست در آنجا

دهقان شده مجنون بیابان محبت

زانسان که نداند گری هست در آنجا

روی تو برفروخته، رنگ شراب ناب را　　شیشه و جام سوخته، ساخته آتش آب را

بر دل زخم‌دار من، زد نمك آن شکر دهن　　هردم ازین نمك زدن خون بچکد کباب را

مه بتو رنگ باخته، هجر تو اش گداخته　　درد تو زرد ساخته چهره‌ی آفتاب را .

رونق زهره بشکنی طعنه به مهر وقمر زنی   گر تو پرده بر افکنی از مه رخ نقاب را
ترك كمان كشيده‌ام برد دل رميده ام   كبك دری رمیده ام صید کند عقاب را
دانه ازو ودام ازو ، پخته ازو وخام ازو   شیشه ازو وجام ازو مستی ازو شراب را
گر ببهشت و گلشنم بی‌تو برند، تن زنم   با تو قبول میکنم سوختن وعذاب را

دهقان سوی دیر شو ، دفتر شعر نه گرو
هستی اگر سخن‌شنو شوی بمی کتاب را

(روی) ومیدهی بر بادزلف عنبرافشان را   كجا خواهی بری باخویش دلهای پریشان را؛
خطت گرد لبت بسیار دیرویید، عجب نبود   که گیرد لشگر طوطی فضای شکرستان را
خورد گرد زنخدان توسنبلهای مشگینت   فتاده برسر يك گوی سیمین این دوچوگان را
کلیسای محبت گر کندجذب مسلمانان   کشدیکدخترترسا هزاران شیخ صنعان را
بدشت عشق جان دادندعشاق، چه‌غم داری   اگر جان برلب آمدتشنگان این بیابان را؛
کسی کام ازلبت نگرفته جزجام ولب ساغر   مگرزلفت که‌میبوسد گهی سیب زنخدان را

گلستان دیده‌ام بسیار پای سرو، من **دهقان**
ندیدم بر سر سرو سهی هرگز گلستان را

زعکس روی بت عنبرین کلاله‌ی ما ✿ زد آفتاب سر از مشرق پیاله‌ی ما
بخون دل که بدامان رود تماشا کن   ببین بدامن پر ارغوان و لاله‌ی ما
ببرد یار ز پی صد هزار قافله دل   برفت و از پی او رفت آه و ناله‌ی ما
در آورم بتصرف هزار تنگ شکر   کنی دو بوسه ز قند لب ارحواله‌ی ما
بلاله‌ها همی از گریه ژاله ها بارم   کدام لاله که تر نیست زیر ژاله‌ی ما؛
بلب زعشق کف آورده‌ام چواشتر مست   بود ز خون جگر قوت ما نواله ی ما
زکفر زلف تو دیدی بباد رفت آخر   عبادت و ورع و زهد چند ساله‌ی ما
مخوان رساله که باشدحرام خوردن‌می   برو که باده حلال است در رساله‌ی ما

نکرد در دل آن سنگدل اثر ،**دهقان**
بسنگ خاره اثر کرد ، گرچه‌ناله‌ی ما

زد تیر ترك تو آهوی خسته را — رحمی نکرد بسمل درخون نشسته را

زنجیر زلف داد دلم صلح با جنون(؟) — بربست باز رشته‌ی از هم گسسته را

پیچم بخود زرشك چو پیچاند او بسرو — آن سنبل شکن‌شکن و دسته دسته را

دنبال دل که بسته‌ی زلفت بود مگیر — از پی نتاخته است کسی صید بسته را

نازم به‌پسته‌ی دهن او که فستقی(۱) است — دارد سر ترقی و بشکسته پسته را (؟)

پرواز در چمن کنم و رشك می برم — مرغان بال ریخته و پر شکسته را

دهقان ز زلف او چه رهانی دلت؟ که او
آرد بدام طایر از دام جسته را.

زده بر پای دلم زلف تو سلسله را — باز دیوانه کند من بیحوصله را

برده از طرّه و مو دل خلق ازهمه‌سو — دزد شب راه نکو میزند قافله را

ای تو ام قبله‌ی جان ده ره کعبه نشان — بمغیلان مدوان پای پر آبله را

کعبه نزدیك ببین راه طی کن بنشین — سخت برخود مکن این دو قدم فاصله‌را

راه عشق است بسی سخت بیداد رسی — طیّ نکرده‌است کسی ره چنین‌مرحله‌را

ماه گو «رخ منما پیش آن زهره لقا — نزد خورشید ضیا نبود مشعله را»

بکف ار بر فکنی زلفش و بوسه‌زنی — به که کوتاه کنی سر زلف گله را (؟)

خوش برخ ازهمه‌ره ریخته زلف سیه — بین سر خرمن مه خوشه‌ی سنبله را

واعظ از بربط و نی کندم منع وزمی — ندهم گوش بوی نشنوم مسأله را

یار بنهاده ستم عاشق آسوده ز غم
صلح **دهقان** که بهم داده گرگ‌و گله‌را

سازد اسیر زلفت دل تا بچند ما را؟ — دیوانه بین که دارد در زیر بند مارا

گفتیم تا صبوری آریم سیل‌عشقت — با آنکه کوه بودیم از جای کندمارا

نزدت رقیب ماند، داد از لبت ستاند — همچون مگس براند، اوپیش قندمارا

خوش باشد اوج جستن، پهلوی مه نشستن — از حادثات گیتی شد این پسند ما را

---

۱ ــ فستقی = بضم و کسر اول وضم ثالث بمعنی پسته یا هرچیز برنگ آن باشد.

با پای خویش ما خود گردیم صید عشقت ... محتاج نیست کاری اندر کمند ما را

دیدم فتاده دربند از زلف خوبرویان ... آن زاهدیکه دادی از عشق پند ما را

دهقان شبان لیلی در وادی محبت
مجنون صفت چراند با گوسفندمارا

ساخت شیرین‌تر ز قند، آنکو لب یار مرا ... خواست چون نی ناله آموزد دل زار مرا

سرخ‌تر آنکس که رویش ساخته است از ارغوان ... زردتر از زعفران کرده است رخسار مرا

عشق مجنونست و من دیوانه، دل دیوانه‌تر ... وای تا آید چه بر سر عقل هشیار مرا!

از مسلمانی گذشتم کافر زلفت شدم ... نیست با تسبیح زاهد کار، زنّار مرا.

ای اجل روز فراق آمد، بکش کن فارغم! ... ساز آسان جان من، این کار دشوار مرا

با دهان تنگ او موی میانش ساخته ... ترسم آخر گم چو خود سازند آثار مرا.

خاطر جمع است کز زلفت پریشان میشوم ... داد خواهد طرّه‌اش آشفتگی کار مرا

بارد ابر پنبهٔ مینا بگل باران می(؟؟) ... اندك اندك، تا برد غمهای بسیار مرا

او بود شاخ گل و من خار. گل بیخار نیست ... دور نتواند ز دامانش کند خار مرا.

شعر گفتن کی میسر میشود **دهقان**؟ که یار
آتش از رخ برزده طومار اشعار مرا

شو خریدار بصدجان شکرین بوسش را ✿ پیش از اینکه خوری حسرت و افسوسش را

کی وفا داشت جهان؟ جام جمم ده، که بتار ... سر کنم قصّه‌ی کیخسرو و کاوسش را

در کلیسا، دل اگر بهر تو ترسا نالد ... ندهد گوش کسی ناله‌ی ناقوسش را

شیخ گر برسوی میخانه بیاید نخرند ... بیکی جرعه‌ی می خرقه‌ی سالوسش را

شمع خورشید شده تیره بفانوس فلك ... گوییا دود دلم سوخته فانوسش را

گر تو ای سرو خرامان بخرامی سوی هند ... نخرد هیچکسی جلوه‌ی طاوسش را

شاهرا خوار کند عشق و نیارد بنظر ... خیمه و بارگه سلطنت و کوسش را

گشته در عشق تو بدنام دو عالم **دهقان**
خرد کشیده است قلم نامش و ناموسش را

شوخی که بعمرتی نشنیدم سخنش را — کی دست دهد تا که ببوسم دهنش را
از دیدن زلفت دل آشفته کند وجد — چون مرغ غریبی که ببیند وطنش را
ای باد صبا ، زلف زن آهسته برویش — ترسم رسد آسیب ، ز سنبل سمنش را
بر روی زنخدان خوردش زلف ، ببینید — تُرك من و ، گو بازی‌وچوگان‌زدنش‌را
از کثرت دلهای پریشان نتوانـد — بردوش کشد زلف شکن در شکنش را
دیوانه شود هرکه ببیند تو پری را — زنجیر بُرد ، چاك زند پیرهنش را
سنبل بگل افکنده و بر لاله کُلاله — ها ، نافه‌ی چین بنگر ومشگ‌ختنش‌را

دهقان نگرد گرچه توشمشادقدی را
خالی کند از سرو صنوبر چمنش را

صیاد ستمگر که ببسته است پرم را ✿ ایکاش رساند بگلستان خبـرم را
با قافله ی اشگ روانم به بیابان — باشد سر شوریده سری ، همسفرم را
آنکس که‌خوش‌ازروزوصالست،چه‌داند — دلتنگی شام غم و آه سحـرم را ؟
چشمم شده حیران رخ دوست ،ندانم — باشد چه بسردیده‌ی حیرت نگرم‌را ؟!
پا از خط فرمان تو بیرون نگذارم — برّند قلم وار اگـر پـا و سرم را
دررهگذر کوچه‌ی عشقت‌منم‌آن نخل — کآثار نمانده است بجا برگ‌وبرم‌را.

بسته قلمم نیشکر ازشعر نوشتن (۱)
دهقان شکر افشان بنگر نیشکرم‌را

طیّ ز عشق تو کنم مرحله هـا — دارم از خـار غمت آبلـه هـا
که بپای دل دیوانـه زده است — از سر طرّه‌ی خود سلسله‌هـا؟
از قفایت چو جرس می نـالم — دارم از اشگ روان قافله هـا
بی تو می سازم و میسوزم سخت — بُـودم آه بشب مشعلـه هـا
همه مشغـول بشغـل عشقـم — نبود بهتر از این مشغله هـا
دور از آن گل بُودم چون بلبل — نـاله ها ، غلغلـه‌هـا ، ولوله هـا

۱ ــ در (م) گشته قلمم‌نیشکر ... و در (ع) بجای شعر نوشتن «گفته‌ی‌شیرین» است.

گرچه صد مسأله در نهی می است — نکنم گوش بدان مسأله ها

از پی کعبه ی کویت **دهقان**

بر سر خار زند هروله (۱) ها

عشق او آواره‌در گردجهان سازدمرا — چون پری،ازدیده‌ی‌مردم نهان‌سازدمرا

هست ماهم را بمن‌بس‌مهر، کاندرعاشقی — من اگر گردم زمین اوآسمان‌سازدمرا

درگه میخانه را برسند خیل قدسیان — کالش گردون‌ساکن آن آستان‌سازدمرا

یارخواهدچون‌میانش گم‌شودازما، ..(۲) — چون‌دهان بی‌نشانش، بی‌نشان‌سازدمرا

همچو پیل‌ازعشق‌زلفش‌برشکستم کندوبند — منع نتواند کس‌از هندوستان‌سازد مرا

بخت بد مارا قفس بیرون باغ آویخته — کوکسی‌تاخوش‌بیاد گلستان‌سازدمرا؟

من‌نیم آن کزجفایش شکره آرم رزبان — گربسوزاندودوصدره امتحان‌سازد مرا

نیست‌مشکل گر برم‌پی‌سوی آب‌زندگی — بوسه‌یی گربخت‌قسمت‌زاندهان‌سازدمرا

رشته‌ی‌الفت‌نخواهم‌بر گسست‌و تارمهر — ازفراقت‌آسمان گرریسمان سازد مرا

کی‌شودکاین‌مرغ جان،پرواز گیردازقفس — همدم مرغان قدسی، آشیان سازدمرا

آنکه کرد ایجاد لعل شکرین یار را

خواست **دهقان** شاعرشیرین زبان‌سازد مرا،

غبار کوی تو کحل بصر بس است مرا ✿ بدیده کردی ازاین‌خاك‌در بس‌است‌مرا

تفرج چمن و سیر گل نمیخواهم — همان کشیدن سر زیرپر بس‌است‌مرا

بکشتزار امیدم مبار گو باران — دوقطره‌اشك‌ازاین‌چشم‌تر بس‌است‌مرا

مرا بر آتش‌دوزخ‌چه میدهند عذاب؟ — فراق روی تو بیداد گر بس است مرا

شراب اگرنبود چهر ساقیم کافیست — گرآفتاب نباشد، قمر بس است مرا

بتیغ نازچو کشتی‌مرا، بکشته ی من — بکن نظر که‌همان یك‌نظر بس‌است‌مرا

بگفتمش «بفزا برملاحتت». گفتا — «نبات رستن گرد شکر بس‌است‌مرا».

شب‌وصال چه ترسانیم ز روز فراق؟ — همان عقوبت مرغ سحر بس است‌مرا.

---

۱ == هروله == نوعی رفتار است.

۲ــ یك کلمه در اینجا افتاده است

شد از لبش همه دشنام قسمتم ، **دهقان**
دعای نیمه شب واین اثر بس است مرا.

خفا گرفته دلم زلف یارِ ده دله را ✿ حذر کنید که دیوانه دیده سلسله را
بباد داده مرا زلف او ز ناله ی دل زند ز بانگ جرس دزد راه قافله را
همان زمان که بدیدیم عشق او کردیم وداع طاقت وصبر و قرار وحوصله را
بملك حسن، چنان حکمِ عشقِ اوجاریست که نیست گرد لبش راه ، خط باطله را
مقام گلّه ی لیلی کجاست ؟، تا مجنون کشد بدیده غبار سگانِ آن گله را
فرو نشست اگر حسن مه برت ،چه عجب! که نیست نور برِ آفتاب مشعله را
خوش است باتو شب وصل خفت ناف بناف چه نفع و فایده باشد نماز نافله را!(۱)
حدیث ومسأله در نهیِ نغمه است وشراب زده است عشق تو آتش حدیث ومسأله را
به نیم بوسه بدادم تمامِ ملك جهان کسی نکرد زمن خوشتر این معامله را
بسر چگونه بری راهِ عشق را **دهقان** ؟
کسی نکرده طی این هولناك مرحله را !

گرد صحرایی غم آن نرگس جادو مرا نیست همرازی و دمسازی بجز آهو مرا
بی گل روی تو خون گریم میان لاله زار هر کجا پامی نهم خونست تا زانو مرا
پادشاهم من بوحش وطیر دردشتِ جنون بگذرد از دام و ددصدلشگر از پهلو مرا
سنگها برسینه کوبم همچو کوه ازسیل اشك سیلها جاری برد بردامن ازهرسو مرا .
یاد همزانویی زلف تو کردم ، میکنم طی صحرایی که سنبل هست تا زانو مرا
همچو زلفت تازنخدانت چنگ آورده ام اوفتاده درخمِ چوگانِ دولت، گو،مرا،
نیست جز روی نکوی دوست **دهقان** قبله ام.
هست پروایی کجا ازدشمن بد گو مرا ؟.

گهی دردیده، گه درجان نشیند، گاه دردلها ✿ عجب!،ماهِ منِ امشب میکند طی منازلها(۲)

---

۱ ــ این بیت در (م) نیست . ۲ ــ منازلها جمع (منازل) که خود جمع (منزل) است میباشد واین طریق جمع را که ازجمع عربی گرفته و مجدداً با (ها) فارسی جمع بندند بعضی ازشعرای پیشین نیز معمول داشته اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته است
(بیابان در نورد وکوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل)

ببحر عشق گمشد صد هزاران کشتی حیرت شکسته تخته یی پیدا نشد بر گرد ساحلها
شد آنمحمل نشین چو نماه و: ما همچون جرس نالان چو گرد، افتان و خیزانیم از دنبال محملها
ندارند آگهی از لذت زخم غمش مردم مگر آنانکه درر قصند زیر تیغ قاتلها
زعشق گلرخان کن خاکرا از اشك خونین، گل که بعد از ما بسی گلها که خواهد رستن از گلها
حدیث عشق ما کز(۱) گلرخان بودی نهان چندی کنون باچنك و نی گفتند مطربها، بمحفلها
تو خنجر میکشی و میکشی هر کس که میبینی کند تا چشم کار، افتاده می بینیم بسملها

بسی باعقل طی کردیم راه عشق را **دهقان**
بجایی رفت ما را دل که حیرانند عاقلها

گشته خجل از روی تو ای سرو دلارا (۲) ✿ ترکان سمرقند و نکویان بخارا
ای ریخته بر برگ سمن سنبل مشگین وی بیخته بر لاله ی تر عنبر سارا (۳)
بر چشمه ی چشمم بنشان سرو قدت را تا پرورشی یابد و گردد چمن آرا .
در عشق بود فرق میان من و فرهاد او تیشه بخارا زد، و من شیشه بخارا
ساقی بده آنجام که تا با تو بگویم احوال جم و قصه ی اسکندر و دارا
چون نیك ببینی همه جا خانه ی عشق است چه صومعه ی زاهد و چه دیر نصارا

گر دل بنوازی و و گر جان بگدازی
دهقان چه کند گر نکند باتو مدارا؟

گرد گناه پاك نگردد ز روی ما ✿ ساقی اگر بمی ندهد شستشوی ما
منعم مبین بچشم حقارت بسوی ما شاهان عالمند گدایان کوی ما
ما کیقباد دیگر و دارای دیگریم باشد زخاك بهمن (و) دارا سبوی ما
برخیز هان. گلوی صراحی بگیر سخت زان پیشتر که مرگ بگیرد گلوی ما،

---

۱ = در نسخه ی (ح) بجای «کز» « از » آمده ۲ = رسم الخط (دلارا) بهتراست (دل آرا) باشد . ۳ = سارا = خالص

گشتیم سرخ‌رو، بر پیر مغان از آنك یك قطره می چکید بآب وضوی ما
بر خاك پاك میکده بنهاده ایم روی زانرو که میفزاید از او آبروی ما
دهقان بیا که ازغم او گریه سر کنیم
شاید که آب رفته بیاید بجوی ما .

کسی که دید جمال تو بچه ترسا را ✿ قبول کرد بجان ملت مسیحارا
اگر مقیم حرم بیند این بت ترسا بجای کعبه(۱) زیارت کند کلیسا را
چه کرده زلف‌توترسا، که‌ازمسلمانان یکی برون ز کلیسا نمی نهد پارا ؟
مجاورم بسر کوی‌عیسوی پسری (۲) که کرده‌قبله ، مسلمان وکافر آنجارا
صلیب زلف توشد رهبرم بدیر مسیح نمود قبله ی من معبد نصارا را
ندیده اید (۳) بدیرارترانه‌ی ناقوس. دهید گوش خروشیدن دل ما را
برای آنکه دو کوثر بود در اصفاهان بیافرید خدا زنده رود و جلفا را
اگر بدار کشند و کشند **دهقان** را
رها نمیکند آن زلف چون چلیپا را

کس نیارست ربودن زدل آرام مرا ✿ زدل ، آرام ربودی تو دل آرام مرا
من‌ازآغاز که دادم بتو دل ، دانستم که رود سر بره عشق سر انجام مرا
ای‌حریفان‌بگدا خانه‌ی‌عشرت گذرید همچو جمشید ببینید بکف جام مرا
من مناجاتی و در صومعه ساکن‌بودم کرد عشق‌تو خراباتی و بد نام مرا
خسروا،کام‌چه(٤)فرهادمراشیرین کن پیش‌ازآنیکه کشد تلخی ایام مرا
حلقه‌ی طره‌ی کافر بچه یی را نازم که‌برون ساخته ازحلقه ی اسلام مرا
نکنم دور زسر شور تو ای پسته دهان سر بکوبند گرازسنك‌چه(٤) بادام‌مرا
مرغ باغ فلکم باز بپرواز آیم روزی‌آید که‌صفیر آیداز آن‌بام(۵) مرا
گلرخان خال‌نمودند و بزلفم بستند بهر آن دانه فکندند در این دام مرا

۱ــ در نسخه ی (ح) بجای کعبه « مکه » آمده . ۲ــ درنسخه‌ی (م) بجای پسری « نفسی » است . ۳ــ در (ع) بجای ندیده اید « شنیده اید » است .
٤ــ چو . ۵ ــ در (م) بجای آن « این » است

گر زدست تو جوان بودمرا گردش جام   پیر کردی ز کجا گردش ایام مرا ؟

یادگاری به از اشعار نباشد **دهقان**

تا زمین است وزمان گم نکند نام مرا

منوش شهد لبت را زعاشقان یارا ! ✿ کجا توان زمگس دور کرد حلوارا؟

بیاد چشم تو لیلی جمال، چون مجنون   بچشم بوسه دهم آهوان صحرارا

کجا بطرف جهان سیل اشک من گنجد؟   بقطره یی که تواند نهفت دریارا ؟

میان روز ، ثریا اگرچه پیدا نیست،   بخند تا که نمایان کنی ثریارا

لبت(۱) بمرده ی صدساله روح می بخشد   ز من دریغ مکن این دم مسیحارا

نه آدمی است، که اندر سرشت حیوانست   کسی که دوست ندارد جمال زیبارا

اگر بقامت او باغبان نگاه کند   کند صنوبر و سرو بلند بالا را

بیاد کوی بتی ، پشت پا زند **دهقان**

کنشت و صومعه و کعبه و کلیسا را

کرد در پیش رقیب از بزم خود بیرون مرا   کس چه میداند که بگذشت از خجالت چون مرا

عشق لیلی طلعتی زد خیمه در دشت دلم   بعد ازین در کوه خواهی دید چون مجنون مرا؟

نی سیاوشم نه کیخسرو، ولی از اشك و آه   گه گذر باشد ز آتش، گاه در جیحون مرا

سر نگردانم ز عشقت ای نگار سنگدل   گر بسر گردد چو سنك آسیا، گردون مرا

درغم عشق تو در دریای خون اشک خویش   غرق اگر گردم، بود در گردن خود خون مرا

گشته ام چون زاغ بی زلف سیاه از دود دل   تا چه رنگ آرد گر آنچرخ بوقلمون مرا

کارم از وصف قدت در ساغری(۲) بالا گرفت   راستی چون سرو قدی طبع شد موزون مرا

تا که دیدم زلف او **دهقان** بدست دیگران

حلقه زد صد اژدهای غم به پیرامون مرا

ما را برد ز هوش بت باده نوش ما ✿ ایدل بدست اوست سرانجام هوش ما

۱ــ در(ع) بجای لبت « دمت » آمده .   ۲ــ بجای (ساغری) ، باید « شاعری » باشد . صمصامی

نوری که جلوه گر شدی از پیر خانقاه ‌ ‌ ‌ خیزد ز روی مغبچه‌ی میفروش ما

با نفخ صور زنده نگردیم روز حشر ‌ ‌ ‌ کآواز عشق می نخورد تا بگوش ما

از شور آن لب شکرین ، همچو نی ، زخاك ‌ ‌ ‌ بعد از هزار سال بر آید خروش ما

بر آن سریم تا که بپایت در افکنیم ‌ ‌ ‌ این سر که هست بار گرانی بدوش ما

جان دوباره داد بما بانك تار عشق (۱) ‌ ‌ ‌ خوش روح پرور است خروش سروش ما (۲)

چون دیگ ز آتش غم دل جوش میزنیم ‌ ‌ ‌ ننشیند از فراق تو تا حشر جوش ما

فریاد هاست تعبیه گر نیك بنگری ‌ ‌ ‌ بی غنچه ی لبت ، بدهان خموش ما

دهقان پیاله زن که دوصد ساله جرم را

بخشد خدای دادگـر جرم پوش ما

ماه رویم بخورد باده و مستی کندا ✿ مه، که دیده است که خورشید پرستی کندا؟

سرو با آنکه بلند است و ببالا شده راست ‌ ‌ ‌ سزد ار در بر بالای تو پستی کندا

چون ترا هیچ دهان نیست شود چون پیدا؟ ‌ ‌ ‌ نیستی را نتوان گفت که هستی کندا

خسروا نقش دهان شکرین تو که بست؟ ‌ ‌ ‌ که ز شیرینی او قند کبستی (۳) کندا

گفت: تاری نهم از زلف بچنگت (٤) ننهاد ‌ ‌ ‌ رشته‌ی عهد نکویان همه سستی کندا

فصل گل خار (٥) مبین توبه‌ی بشکسته‌ی خویش ‌ ‌ ‌ این شکستی است که دعوی درستی کندا

خفته بر یاد لب و چشم تو **دهقان** تا حشر

کفن آلوده بمی خیزد و (٦) مستی کندا

من همان روز یکه دیدم زلف یار خویش را ✿ درهم و آشفته دیدم روزگار خویش را

داده‌ام جا ، قامت بالا بلندانرا بچشم ‌ ‌ ‌ کرده سروستان کنار جویبار خویش را

پا بصحرای جنون بنهاده ام ، سرداده ام ‌ ‌ ‌ در بیابان نـاله های زار زار خویش را

گرچه پیران جهان درزیر فرمان منند ‌ ‌ ‌ داده ام بردست طفلی اختیار خویش را

---

۱ ــ در (م) « جان دوباره داد بما مژده ی وصال » است .

۲ ــ این بیت اصلا در (ح) نیست ‌ ‌ ۳ــ کبست: گیاه تلخی است ‌ ‌ ٤ ــ درنسخه ی (ع) بجای بچنگت « بدستت » آمده . ‌ ٥ــ در (م) «خوار» است ‌ ٦ــ در (ح)، «خاسته» است

درجوانی ساختم خود را زدست عشق پیر　　ازخزان پژمرده‌تر کردم بهارخویش را
هر که بینی دوست میدارد نگارخویش ومن　　دوست میدارم رخ صورت نگارخویش را
بسکه بی لعل لبش مرجان فشاندم، دور نیست　　سازم ازیاقوت اگر سنك مزار خویش را
دل بتار زلف او باد صبا را راه داد　　زد زدست خویش برهم پود وتاروخویش را
بی رخش ازاشك خونین چهره‌ام شد لاله زار
میکنم **دهقان** تماشا لاله زار خویش را

نمود جمع برخ زلف عنبر آسارا　　برای آنکه پریشان کند دل ما را
زعشق عارض گلگون اومرا درچشم　　شناوریست بخون مردمان دریارا(؟)
بیار آینه گون می که چرخ آخر کار　　بجا گذاشت نه اسکندر و نه دارا را
فدای گردش چشمت، بگردش آر قدح　　بگردش آر بکامم سپهر مینا را
مجوهمایی ازاین آسمان برقلون　　که صید زاغ کند طوطی شکرخارا
نمود دانه‌ی خال ازجمال گندم گون　　فریفت آدم و از راه برد حوا را
دهی بدوست چرا مهروماه را نسبت؟　　چه نسبت است بدو، این دوبی سروپارا!
تکلمی کند ومرده را روان بخشد　　ببین بسحر لبش معجز مسیحا را
گداخت گر دل **دهقان** بعشق تو نه عجب
گداخته است فراق تو سنك خارا را

نیست نیکویی و زیبایی او از دیبا ✿ بلکه دیبا شده از صورت خوبش زیبا
ساقی ساده بکن باده ی سرخ آماده　　تا که چون جام زنم خنده بچرخ مینا
گفتم از گریه مگر کم شود آب چشمم　　کم نگردد ز برون ریختن آب دریا
گه زنم دست بر این زلف و گهی بر آر زلف　　دل مرا گشته ازاین دوروتسلسل شیدا
رنج بردیم در آفاق من و اسکندر　　من برای لب یار ، اوزپی آب بقا
یك قلم ما نتوانیم ز خوبان دل کند　　کلك تقدیر نوشته است چنین برسرما
خیزد و پر بگشاید بهوای لیلی　　روح مجنون بود این، هست نه مرغ صحرا(۱)

---

۱ ـ این بیت در (م) نیست .

تا سر اندر قدم پیر مغان بنهاده

پای، **دهقان** زده بر تاج قباد و دارا

هست فزونتر زجسم حشمت و تمکین ما ✿ از گل کیخسرو است جام سفالین ما

خسرو پرویز را ما نشناسیم کیست   باده ی گلگون بیارای بت شیرین ما

خیز که تا پر کنیم جام جهان بین زمی   تا نشده پر زخاك چشم جهان بین ما

درره ما ای صبا لاله و نسرین مریز   خاروخس کوی اوست لاله ونسرین ما

بی رخ آن ماه رو گریه زبس کرده ایم   گشته زمین چون فلك زاشك چو پروین ما

گفت بزلفش دلم «یافته چین از که مشك؟»   گفت «کسی کوفکند چین بسر زلف ما» (۱)

بسکه بزلف تودل ریخته برروی هم   تنگ شده جا بسی بردل مسکین ما

بسکه غریبیم وخوار بیکس ودور ازدیار   نیز نیاید اجل بر سر بالین ما (۲)

آتش عشقت فروخت خرمن **دهقان** بسوخت

رفت بباد صبا صبر ودل و دین ما

نگین تا لعل جانان است ما را ✿ گدای در سلیمان است ما را

هزار آشفتگی بر روی هم جمع   از آن زلف پریشان است ما را

بیاد چشم مستت همچو آهو   گذر در هر بیابان است ما را

گریبانش بدست غیرو ، از اشك   فرو سر در گریبان است ما را

خلیلم از رخش آتش برافروخت   همان آتش گلستانست ما را

نمیگردیم گرد قصر شیرین   شکر (۳) اندر صفاهان است ما را

بدیدار این همه برگشته بختی   از آن برگشته مژگان است ما را

نشینند گرد غم برمه چو بیند   بکف سیب زنخدان است ما را

ز هندستان دگر شکر میارید

---

۱ ـ این بیت در (م) زیاد تر است ودر اینجا ماهم در متن نوشتیم .

۲ـ این بیت در (م) بجای بیت چهارم این غزل قرارگرفته .   ۳ـ شکر نام زنی است که خسرو پرویز ازاصفهان گرفته بود .

که بس آشعار **دهقان** است ما را

همه جا جلوه کند طلعت جانانه مرا ✿ هست یکسان بنظر کعبه و بتخانه مرا

پیش از اینکه قضا زلف ترا سلسله کرد — خواست تا سوختن آموخت چو پروانه مرا

(۱)خورد باید بجگر تیر و نباید گله کرد — خوش بود تیر از آن نرگس مستانه مرا

دل من خورد بسی خون و بسی حوصله کرد — تا رسانید لب اندر لب جانامه مرا

ره بظلمات، سکندر بدو صد مرحله کرد — آنچه میکرد طلب بود به پیمانه مرا

دزد **دهقان** بشب آن کار که با قافله کرد

کرد زلف سیهش بـا دل دیوانه مرا

هزار حور نشیند اگر مقابل ما ✿ به هیچیك نکند میل بی رُخت دل ما

خبر دهید که با یار در بهشت بود — اگر سراغ بگیرد کسی ز منزل ما

ز داغ لاله ی روی تو و بیاد لبت — پس از وفات بسی گل که رویداز گل ما

کنیم فضل وادب حاصل از تدرس عقل — زعشق روی تو بیحاصل است حاصل ما

اگرچه سروسهی رفته است بالا راست — نمیرسد بقد یار خوش شمایل ما

خوشا شبیکه در آیی تو مست و جای دو دست — دو زلف خویش بگردن کنی حمایل ما

رقیب حایل ما میشود نمیداند — که درمیان نبود کوه قاف حایل ما

بدان امید که تیر دگر زند بازش — چو مرغ کشته زند پر بخاك بسمل ما

نشاط نیست در آفاق و لذت و راحت — اگر که هست ، بود زیر تیغ قاتل ما

شده است کار بما از فراق بس مشکل — چه شد که وصل تو آسان نکرد مشکل ما؟

بگفتمش «زچه **دهقان** نباشدت همراه»؟

بگفت : «مُرد فلان درقفای محمل ما».

نه سر گلشن مصراست و نه کنعان مارا — بس بُود یوسف و تاریکی زندان ما را

آنکه اندام تو در چاك گریبان بنمود — خواست ماند زغمت سر بگریبان مارا

۱ـ در (م) یك بیت هم اینطور است .

«آنکه افروخته تر روی تو از مشعله کرد — خواست تا سوختن آموخت چو پروانه مرا»

خار این باغ وفادارتر است از گل او   کو (۱)،رها می نکنددست‌زدامان‌مارا

دیده از گریه سر خانه خرابی دارد   داده سیلاب صفت سر به بیابان مارا

دست بر دامن باران سرشگ آویزم   تا رساند بر یاران صفاهان ما را

ماپریشان‌شدگانیم، بیك‌جاخوش‌جمع   نزند گر بهم آنزلف پریشان مـا را

به‌شود حالت و ، آسیب و بلا گردددور   گر بدست‌اوفتدآن سیب‌زنخدان مارا

زاهدا ، کوثر فردوس ترا ارزانـی   چهر معشوقه و لعل لب‌جانان مارا

گو بمطرب«بکتاب‌دگران‌چنگ‌مزن
غزلی بس بوداز گفته‌ی **دهقان**‌مارا».

آنگل که ندیدیم بگیتی بدلش را   نتوان بمه و حور و پری زدمثلش را

گردید ز نیش‌مژه‌اش دل همه سوراخ   چون خانه‌ی زنبور و ، نجستم‌عسلش‌را!

آن آب حیاتیکه نهانست ز مردم   جستیم زلعل لب جانان محلش را

دل خیره که پوید بحرم یا بخرابات   یارب بـره خیر بیفکـن عملش را

دین ومللی داشت اگر زاهدخود بین   زلف تو بهم بـرزده دین و مللش را

از زلف‌ورخ آن‌فتنه‌ی‌دین‌جمع بیکجا   با شام ابـد ساخته صبح ازلش را

گردند غزالان همه‌رام‌، انس‌بگیرند
دهقان‌چو بخواند به‌بیابان غزلش‌را

کرده لبریز زمی یار وفا پیشه‌ی ما   جام‌ما ، ساغرما ، کاسه‌ی‌ما،شیشه‌ی‌ما

آتش روی تو افروخته و سوخته است   برگ‌ما،میوه‌ی‌ما،شاخه‌ی‌ما،ریشه‌ی‌ما

قاضی و محتسب وشحنه وشه میدانند   نیست‌جز باده کشی‌شیوه‌ی‌ما،پیشه‌ی‌ما

گرچه‌شیریم‌وپلنگیم،تصرف کرده‌است   آهوی‌چشم تو سر منزل ما ،بیشه‌ی‌ما

هر کجا روبگذاریم براندازد عکس
ماه روی تو در آیینه‌ی اندیشه‌ی‌ما

بجز از مستی ورندی نبود پیشه‌ی ما   نه‌عجب گر شکندسنگ‌عسس‌شیشه‌ی‌ما

---

۱ = که او .

پیش از اینکه بهم بسته شود نقش جهان نقش رخسار تو بسته است در اندیشه‌ی ما
شاخ طوبای بهشتیم و درخت فردوس از لب چشمه‌ی کوثر زده سر ریشه‌ی ما
بجز آهوی پلنگ افکن تو کو مردی که یکی شیر برون بر کشد از بیشه‌ی ما؟
فصل گل از می و معشوقه بود تو به مُحال این خیالیست که بگذشه در اندیشه‌ی ما

همچو **دهقان** همه سودا زده‌ی زلف توایم
هست دیوانگی و جامه دری پیشه‌ی ما

دل بیتو چه مرغی است که برّند سرش را بر گردد و برخاك زند بال و پرش را
این نخل محبت چه درختی است؟ ندانم دیوانه شود هر که بچیند ثمرش را
امروز مرا حالتی از کعبه دهد روی کردند به میخانه مگر باز درش را؟
باقی اثر از من ننهاده است ، چه سازم آن موی میانی که بجستم اثرش را؟
بین رشگ محبت ، که زلیخا نگذارد تا اینکه پدر روی ببیند پسرش را
آویخته بلبل بقفس در پس این باغ بی رحمی گل بین که نپرسد خبرش را
ابر از پی برق رخ تو نالد و زارد سیلاب بهر دشت رود (!) چشم ترش را
با زلف سفر تا برجانان مکن ای دل، کاین دزد سیه بخت کُشد همسفرش را

دهقان قلم آورده بکف گشته غزل ساز
برخاك چکد شیره‌ی جان نیشکرش را

طاق زمرّدین ز درخت است بیشه را ☆ برزن بطاق ابروی جانانه شیشه را
این بیشه سبز و تازه و خرّم همیشه است هان (۱) مغتنم شمار تو عیش همیشه را
در پای هر درخت بخوان شعر و باده زن با خود حریف کن دو سه تن ذوق پیشه را
در سایه‌ی درخت جوانی نشسته ایم یارب بریشه‌اش نبود راه تیشه را

دهقان بزیر تاك بزن می که این درخت
بر چشمه‌ی حیات دوانده است ریشه را

خوشا عشق و جنون و شور و پیراهن دریدنها میان شهر خوردن سنگ و باطفلان دویدنها

---

۱ ـ در (م) «آن» است.

خوشا ترکان مست و غمزه‌ها بردن بکار هم — بهم ابرو نمودنها و خنجرها کشیدنها
خوشا تار و رباب و نی، شب مهتاب و تار و می — نشاط و عیش کردنها، بساط بزم چیدنها.
غزالی کرده نخجیرم که چشمش میزند تیرم — ببین بر گشتن و دیدن قفا و این رمیدنها(؟)
خروشم در قفس جوشم نمیگردد فراموشم — هوای عالم قدس و سر طوبی پریدنها
کشد خنجر کشد قاتل مرا، چون طایر بسمل — از او خنجر کشیدنها ز من در خون تپیدنها
شکار انداز ترکم، از شکارستان بشهر آمد — ببین سرها بفتراك(۱) و نگه کن خون چکیدنها
چه حاجت ماجرا گفتن؟ که عاشق را بود کافی — دل اندر بر تپیدنها و رنگ از رخ پریدنها

دوصد میخانه کیفیت بود اشعار **دهقان** را
شود از گفتن او بیهوش و مردم از شنیدنها .

کاشکی میشدمی خــار گلستان ترا — تا که بگرفتی (۲) ازجور تو دامان ترا
مگر آن شاخه‌ی گل نامده از سیر چمن؛ — نیست ای مرغ دل امشب اثر افغان ترا
زیر برگ گل سرخ است تگرگ و شبنم — یا که بینم بلبت لؤلؤ دنــدان تــرا
هر که ای خضر ببیند لب جانان مرا — خاك برسر بکند چشمه‌ی حیوان ترا
زاهدا ،فصل گلت می دهد آن نرگس مست — برسر سنگ زند ساغر پیمان تــرا.
نه عجب گر همه دلها کند از شور کباب — این ملاحت که خدا داده نمکدان ترا
سبزه‌ی خط لبت هر که ببیند گوید: — خضر برآب بقا کاشته ریحان ترا .
خفته در هرسر تارش دو هزار افعی و مار — نتوان دست زدن زلف پریشان ترا
دل بیمار که آسیب بدید از تب عشق — بهتر است اینکه زند بوسه زنخدان ترا
همچو فندق بسرم خورده دوصد سنگ جفا — تا یکی بوسه زده پسته‌ی خندان ترا
اشگ غماز نخواهد ز تو شست ایدل دست — آشکارا نکند تا غم پنهان تــرا

طوطیان پرزده ازهند بسامان **دهقان**
تا بخوانند کتاب **شکرستان** تـرا

میکشم جور کشیشان کلیسایی را — تا ببوسم لب آن لعبت ترسایی را

---

۱ ـ فتراك ـ پشت زین اسب ۲ ـ بگرفتمی

دلچو ناقوس بنالد همه‌شب تا بسحر — تا بدست آورد آن زلف چلیپایی را

کشد و زنده کند، تعبیه آن جادوگر — کرده در سحر لب اعجاز مسیحایی را

یارب این آهوی‌شهری‌چه بلاییست که کشت — بیکی تیر دو صد آهوی صحرایی را؟

دیده‌ام را نبود باك زسیلاب سرشك — غم ز طوفان نبود مردم دریایی را

هر که را کعبه‌ی‌مقصود تمنا باشد — باید آماده شود بادیه پیمایی را

همچو باغ ارم ازدیده نهان‌است رخت — نبود راه بدان باغ تماشایی را

پس چرا دور نگردد ز دلم یاد لبت — با مگس گر نبود رابطه حلوایی را ؟

گر دومینای مِیَم دست‌دهدموسم گل — زیر پا آورم این گنبد مینایی را

گر خرم آینه گون باده نیارم بنظر — فرّ اسکندری و شوکت دارایی را

میکند غارت عقل ودل‌ودین،میگذرد — تا چه برسر بود این‌لعبت یغمایی را؟

همچو خورشید بتابد همه‌جا ، می‌بینم — رو بهرجا که نهم‌آن مه هر جایی را

مده از عشق تو پندم که‌من ازروزازل — بپذیرفتم این رندی و رسوایی را

شکر از نیشکر کلك‌تو ، **دهقان**،ریزد
طوطی آموخته زو نطق وشکرخایی را

دوش زلف دلبر مقبل بدست آمد مرا — با هزار آشفتگی تا دل بدست‌آمدمرا

خون‌چکیدازدیده‌ام‌تادل بدست‌آمدمرا — صدهزاران‌سرخ گل‌زین گل بدست‌آمدمرا

گفت«تاخون‌ریزمت،چشمت‌ببند از دامنت» — دست بردم دامن قاتل بدست‌آمدمرا

تا روم در کعبه صد منزل بباید کردطی — کعبه باوی اول منزل بدست‌آمدمرا

ازفراقت کشت‌صبر وخرمن‌عمرم‌بسوخت — زردشدرخ،غصه‌زین‌حاصل‌بدست‌آمدمرا

خواستم زاهد ببینم شاهد آمد در نظر — این حقیقت از ره باطل بدست‌آمدمرا

در کنار آسوده میگشتم،غم افگندم‌میان — بحرطوفان‌قیرزین‌ساحل‌بدست‌آمدمرا(؟)

دشت عشق آسان‌شمردم،جان‌سپردم‌درطلب — زین‌ره آسان‌رهی‌مشکل‌بدست‌آمد مرا

خواستم‌دهقان بجویم‌خضر آب‌زندگی
خاکپای مرشد کامل بدست آمد مرا

گل بگل گردم و توصیف کنم روی ترا
هر گلیرا که بچینم ندهد بوی ترا

در پریشانی و آشفتگی افتاد و جنون
تا دل آورد بکف سلسلهٔ موی ترا

زهره و رنگ ببازد، بگریزد چو پلنگ
شیر بد مست اگر بنگرد آهوی ترا

دور از انصاف بود گر تو رقیبم ببرد(!!)
زاغ راند زچمن بلبل خوشگوی ترا

چیست این زلف جنون خیز، که او
کرده دیوانه فلاطون و ارسطوی ترا

پاسبان ز نخت سنبل چوگانی تست
عجب است ار بربایند از او گوی ترا

نه عجب گر شمرد معجزه را افسانه
این فسونها که بود نرگس جادوی ترا

چون پریشان نشود خاطر جمع **دهقان**
بیند آشفتهٔ روی تر چو گیسوی ترا؟

طوبی لك ای فرشتهٔ حورا سرشت ما
باشد لب تو کوثر و رویت بهشت ما

زان خط سبز، روزم اگر شد سیه چه باك؟
بوده است این چنین ز ازل سرنوشت ما

جوییم راه بر تو، بهر جا که بگذریم
کوی تو هست کعبه و دیر و کنشت ما

دردی کشان میکده بیهوش میشوند
بعد از هزار سال که بویند خشت ما

در خشکسال هجر بسوزم که عاقبت
باران رحمت تو کند سبز، کشت ما

راه گناه با قلم پا نوشته ایم
یارب قلم بکش تو بافعال زشت ما

دهقان در آ به میکده تا زر شود مست
تغییر میکنند در آنجا سرشت ما (۱)

حرف «ب»

افتاده است عکس جمالت بجوی آب
یا گشته است پر ز گل سرخ روی آب؟

بر آب، تا چکیده عرق از رخت، سزد
کآب از گلاب و گل ببرد رنگ و بوی آب

از لعل آبدار توام گفتگو خوش است
چون تشنه یی که خوش بودش گفتگوی آب

برگشت تشنه لب بسراغ دهان تو
اسکندری که رفت پی جستجوی آب

---

۱ ـ گویا بجای تغییر میکنند «تغییر میدهند» صحیح تر باشد.

گفتم مگر ز گریه سیاهی برم ز بخت — زنگی سفید کی شود از شستشوی آب؟

جان‌می‌برم به پیشکشش گر کندقبول — با آب دجله فرق چه دارد سبوی آب ؟

اینسان که میل من بلب آبدار تست — مستسقی اینچنین نکند میل سوی آب

بر یاد قامت تو ز باران اشگ‌خویش
دهقان بپای‌سرو‌روان کرده جوی‌آب

چگونه نامه توانم نوشت بر محبوب — که‌اشگ‌دیده‌ی‌من‌شستشو کندمکتوب؟

پری جمال مرا پرنیان نمی باید — بزیورش چه‌بود احتیاج صورت خوب؟

نه‌عاشق‌است که زنده‌است‌بی‌رخ‌معشوق — نه طالب‌است که دارد حیات‌بی‌مطلوب

ز یوسف است زلیخا شکفته و خندان — چه‌غصّه‌اش بوداز گریه کردن‌یعقوب؟

نشسته بر سر دیوار آفتاب ، بیار — هلال جام که از اینجهان کنیم‌غروب

ز هم درید حجابات ناوکش آهم — تو ماه پرده نشینی هنوز هم محجوب!

بعمر خویش مرا یاد ناوری و کنی — مرا یکی ز فراموش گشتگان‌محسوب

کشد بخویش ز قلاب زلف دلها را — چنین کنند بقلاب عشق جذب قلوب

دل تو آهن (و) صبر منست مغناطیس — زده‌است‌عشق‌تو آتش به‌جاذب‌ومجذوب

بلای عشق مرا هر که بنگرد **دهقان**
دگر بیاد نیارد حکایت ایّوب

دلم چنان شده بیمار از دوچشم حبیب — که‌از معالجه‌اش‌عاجز آمده است‌طبیب

چو یاد زلف تو کردم دلم گرفت، بلی — شب است باعث دلگیری ازبرای‌غریب

ز بوی سنبل زلف‌تو‌هر که شد بیهوش — اگر بهوش نیاید حکایتی است عجیب

چنان شدم زفراقت که سوخت برعالم — دل سپهر ستمکار و گریه کرد رقیب

مرا بناله درآورده است چون ناقوس — بتی که زلف چلیپا نموده طرّه صلیب

بگو بشاه که « بالای دست ما منشین» — بصدر میکده آداب باید و ترتیب

کجا بمکتب‌عشق‌ای پسر‌ترا بیم‌است؟ — که غمزه‌ی تو بلای معلم است وادیب

بلاست قسمت **دهقان** ز سرو بالایت

ز سینب غیغب آسیبش آمده است نصیب

می تلخ و لب شیرین نگار است امشب ✿ درمیان نقل و می و بوس و کنار است امشب
باده نرگس زده ، بیهوش درافتاده سمن ✿ مرغ در عربده ولاله خمار است امشب
بهوای لب میگون تو درخون شفق است ✿ تار زن زهره و مه باده گسار است امشب
آتش از شور در افتاده بزابل ز عراق ✿ در صفاهان بنوا ترك حصار است امشب
خیزد و ریزد و بیزد نفس باد عبیر ✿ بر زلف سیهت غالیه بار است امشب
طرّه ی تار بچنگ آر تو ای مطرب بزم ✿ ز آنکه در چنگ مرا طره ی تار است امشب
پرده ازچهره ی معشرق ازل بازشده است ✿ با منش شاهد غیبی سر و کار است امشب
گر کند مات رخت عربده با شاه و وزیر ✿ دار معذور که بر فیل سوار است امشب
طرّه ات تار بتار از دلم آشفته تر است
روزگار من و دهقان ز تو تار است امشب

من و تو هردو درافتاده ایم مست وخراب ✿ من از دوچشم تومست و تومست جام شراب
نخست بر دل مجروح من نمك پاشی ✿ از آن سپس کنی از آتش فراق کباب
اگر بروی چوخورشید خود نظاره کنی ✿ بسا ستاره بریزی ز دیده بر مهتاب
نوازش تو ستمگر مرا پس از کشتن ✿ بنوش داروی کاوس ماند و سهراب
چو مرد تشنه ی عشق. آنزمان ندارد سود ✿ گیاه تربت او را بگریه دادن آب
ندیده ای پسر اندام نازکت رنجی ✿ مگر ززلف تو دیده است رنج حلقه و تاب(۱)
نریخت خون من ازغمزه ات،غمت ریزد ✿ چو میش جست ز گرگ او فتد کف قصاب
نه وصل میدهدم دست وقت بیداری ✿ نه خواب میبردم تا که بینمت درخواب
ز روی خوب نصیحت چه میکنی مارا؟ ✿ تو گرد آبی و ما اوفتاده در گرداب
نخواهم از توشدن سیر ای بهشتی روی ✿ مرا بآتش دوزخ اگر کنند عذاب
بسوخت ازغمت ای ابر مرحمت **دهقان**
ببار و تشنه ی صحرای خویش رادریاب

---

۱ ــ این بیت در (م) نیست

ابروی تو تیغ آخت گه از راست گه از چپ
لشگر سهم انداخت گه از راست گه از چپ

مژگان تو نازم که دوصد فوج سپه کشت
بر خاک نگون ساخت گه از راست گه از چپ

مات رخ آن شاه سوارم که به قتلم
پیل ستمش تاخت گه از راست گه از چپ

شد رهزن دلها سر زلف تو وزاین دشت
صد قافله پرداخت گه از راست گه از چپ

برخیز و بزن خیمه و بنشین و خورمی
تا گل علم افراخت گه از راست گه از چپ

گه تیغی از این دستم، و گه تیری از آن دست
برمن زد و بنواخت گه از راست گه از چپ

دهقان به بیابان جنون برزد و آهش
صد ادیه بگداخت گه از راست گه از چپ

این شاخ گل که در برما ایستاده است ✿ جز چشمه‌های چشم من آبش که(۱) داده است؟

رنگی که هست بر گل رخسار نازکش
از اشک سرخ ماست نه از رنگ باده است

از جور برق روی تو نالد دلم چو رعد
اشکم چو سیل سر به بیابان نهاده است

زلف تو بسته است بزنجیر دوزخم
رویت در بهشت برویم گشاده است

نگشاده است ناخن تدبیر آسمان (۲)
از زلفت آن گره که بکارم فتاده است

گفته است مادر تو «پسرزایم» ای عجب!
کآبستن بلا شده وفتنه زاده است(۳)

مات رخ تو شاهسواران عالمند
هر پیلتن که بنگری اینجا پیاده است

شیر نر ار به بیشه‌ی عشق تو پا نهد
با آهوان چشم تو روبـاه مـاده است

مردم کنند خدمت پیران روزگار
دهقان فتاده درپی طفلان ساده است(٤)

آبادی عقل از دل دیوانه خرابست
ویرانه نشین عقلم از این خانه خرابست

طاقی که ز کسری است بپا خود نشکسته است
از طاق خم ابروی جانانه خرابست

---

۱ ـ در (م) بجای (که داده است؟) ، «نداده است» آمده . ـ ۲ == در (م) بجای آسمان «هیچکس» است ۳ == این بیت در (م) نیست ٤ ـ این بیت در (م) اینطور آمده است .

« شیرین ز بسکه هست نگارم ، بخدمتش
بر بسته نیشکر کمرو ایستاده است »

چون شانه بزلفت زنی آشفتگی آری — حالندل از آن برزدن شانه خرابست
تنها نه من از نرگس مست توخرابم — ساقیست‌خراب و می‌وپیمانه خرابست
تنها نه خرابست ز عشق تو دل من — کآتشکده و کعبه وبتخانه خرابست
فانوس تنم سوخته از شمع جمالت — ای‌وای بجان‌خانه‌ی پروانه خرابست
دیوانه‌ی عشقم چه نهی نام ؟ نباشد — محتاج که گویند بویرانه «خرابست»
در زیر خم خام دوزلف تو یکی خال — دیده‌است دل‌وحالش‌از آندانه خرابست
برخویش وتبار است‌ستم‌ز آنشه‌خوبان — تنها نه از او خانه ی بیگانه خرابست

دهقان که‌زهشیاریش آوازه بلند است
ازنشأه‌ی آن نرگس‌مستانه‌خرابست

این باده‌ی گلرنگ که‌دررطل گرانست — می‌نیست که خون دل‌صاحبنظرانست
بردوش کش امروز سبوی می‌ومی نوش — فرداست که‌خاك‌تو گل کوزه گرانست
خون حلقه زغیرت‌زده‌برحلقه‌ی‌چشمم — تا حلقه‌ی زلف تو بدست دگرانست
کس‌راخبری‌ازدهنت‌نیست، اگرهست — گوییم که او نیز هم از بیخبرانست
خورشیدجمالت که‌بودخیره از اوچشم — هر کس که بودمنکرش‌از بی‌بصرانست
چون‌غنچه‌خوردم‌خون‌دل‌ازرشگ‌دراین‌باغ — تا دیده ی نرگس بجمالت نگرانست

دهقان شده دیوانه‌ی زنجیر دوزلفت
بنشسته بیك گوشه‌یی وجامه‌درانست

آنکه‌میباشد برای کشتنم‌مایل کجاست؟ — دیرشد، تأخیرشد، شمشیر کوتاتل کجاست؟
کاربرمن گشته‌مشکل‌ازفراق‌روی‌دوست — آنکه‌میسازدوصالش‌حل این‌مشکل کجاست
غرق در دریای عشقم‌دست و پایی‌میزنم — نیستم‌عاشق‌زکس‌پرسم اگر«ساحل کجاست»
منزل‌عشق‌است آفت‌خیزوپرخوف‌وخطر — آنکه‌همراهی کندبامادراین‌منزل کجاست؟
نیست تأثیری بفریاد جرس تا بشنوم — از قفای کاروانش ناله‌های دل کجاست.؟
تیر میبارد نهانی زانکمان ابروان — تیرپیدا ،زخم‌پیدا، ایعجب‌قاتل کجاست؟

بسمل تیرویم آلوده در خون بال‌وپر

زنده‌ی جاوید **دهقان** اینچنین بسمل کجاست؟

مگر که خیمه‌ی لیلی ز نجد بیرون است
که این زمین جنون بیصدای مجنونست؟

به بیستون پی شبدیز (۱) یافتم دیدم
ز اشک دیده‌ی خسرو هنوز گلگونست

بود نه دجله‌ی بغداد اینکه میگذرد
سرشک دیده‌ی مأمون و اشک هارونست

ز خون ایرج میکن خراب توران را
کسی که کرد چنین بافر فریدونست

کجا روم که نبارند سنگ اطفالم
مرا که جای چو دیوانگان بهامونست؟

کسیکه بر سر کوی تو نیست دوزخی است
اگرچه بو البشر است از بهشت بیرونست

لب تو زنده مرا کرده، نرگست کشته
یکی بمعجزه و دیگری بافسونست

تو لاله تا که از این دشت خیمه بر کندی
روان بدامن هر کره چشمه‌ی خونست

ز قطره قطره‌ی باران چشمه‌ی چشمم
هزار جوی روان همچو رود جیحونست

براه دوست بده جان که گنج دولترا
بزیر خاک بسر کوچه گنج قارونست (۲)

چرا ز قامت موزون نظر نمی پوشی
ترا که طبع چه (۳) **دهقانا** گر نه موزونست

دیگر بحرم بستن احرام حرامست
ای مغبچگان، راه خرابات کدامست؟

ره بر حجر الاسود خال تو ندارم
در کعبه‌ی کوی تو مرا گرچه مقام است

در کعبه‌ی کوی تو کند اهل صفا، رمی
با سر همه راه رو له‌ها گام بگام است (٤)

آیم بسلام در میخانه ز کعبه
گویا که در میکده‌ام باب سلام است

تا چشم کند کار ز لب تشنه‌ی دیدار
گرد عرفات سر کوی تو خیام است

گرد حرم کوی تو لبیك کنانم (٥)
زین زمزمه در رقص عروقست و عظامست.

در کعبه چه (۳) دهقان رسد، آخر چه تفاوت
در پیش گرش راه جبل یاره شام است (٦)

---

۱ – شبدیز = نام اسب بوده است ۲ = این بیت گویا اینطور بوده است :

« براه دوست بده جان و گنج دولت را — بریز خاك بسر گرچه گنج قارونست »

۳ = چو. ٤ — این بیت در (م) نیست ٥ — در (م) کنا نیم است ٦ — در ذیل این غزل در (م) نوشته شده « این غزل بخط ناشناسی درصفحه‌یی جداگانه نوشته شده ».

نذرو و کبك خرامم بصید باز گذشت ببین که برسر صید افگنان چو باز گذشت

شبست قصد از آن زلف دلنواز گذشت بزلف او که بما شب بسی دراز گذشت

بطوف میکده، شیخ از ره حجاز گذشت حقیقت آن بکف آورد کز مجاز گذشت

بیاد موی تو، مجنون اسیر لیلی شد ز عشق روی تو محمود از ایاز گذشت

باقتدای صراحی که نی زند تکبیر در آ به میکده، هان! موسم نماز گذشت

ز زاغ زلف تو بگذشت بر کبوتر دل هر آنچه بر سر تیهو ز شاهباز گذشت

بگفت شمع به پروانه «گر تویی عاشق چرا مرا شب هجران بصد گداز گذشت؟»

حدیث این دل بیمار با طبیب مگو چرا که درد وی از کار چاره‌ساز گذشت

بخور شراب و مخور هان فریب زاهد را که حقه‌بازیش از چرخ حقه‌باز گذشت

بجستجوی میان تو عقل عاجز ماند چنانکه از سر این تار موی راز گذشت

بسرو نسبت قدت نمیدهد دهقان چرا که سرو نیارد چنین بناز گذشت

اگر ز حالت **دهقان** کسی خبر پرسد

بگو «بدیر مغان از ره حجاز گذشت»

که بود کز برم آمد گذار کرد و برفت؟ مرا ز طرهٔ سیه‌روز گار کرد و برفت؟

دوصد هزار بیابان پلنگ و گور و گوزن غزال شیر شکارم شکار کرد و برفت

چو دید سطوت سلطان عشق خسرو عقل ره گریز گرفت و فرار کرد و برفت

یکی درخت گل آمد گذشت باغ بباغ جهان ز لاله‌ی رویش بهار کرد و برفت

فکند طشت ز بامم نمود بدنامم غمی که بود نهان آشکار کرد و برفت

بیاد روی تو **دهقان** بریخت چشمه‌ی خون

تمام روی زمین لاله زار کرد و برفت (۱)

بی لاله رخان دلم بداغ است بیزار ز لاله زار و باغ است

خال است نه زلف این برویت بر برگ گلی نشسته زاغ است

---

۱ ـ در حاشیه‌ی این غزل باخطی ناروشن بیت زیر نوشته‌شده

«غمم فزود چو شمعی که بر فروزد نار میان نار بدم آب خوشگوار کرد برفت»

از پرسه نیسار داد بستان ☆ تا حالت فرصت و فراغ است
گل پیش رخ تو مست رقصد ☆ بر چنگ ز نرگسش اباغ است
شمشاد قدت بچشمه‌ی چشم ☆ سروی استکه در میان باغ است
پندم نشنید دل ، بگفتم ☆ مشنو که رسول را بلاغ است
از هجر تو لاله ابر نالد ☆ گریان بهزار باغ و راغ است
در موسم گل چه شد که از می ☆ هر زاهد خشک تر دماغ است؟

گم کرده یکی غزال **دهقان**
صد سال بود که در سراغ است

ایکه در کشتن عاشق بکمانت تیراست ☆ ما بتعجیل ترا از چه‌سبب تأخیراست
باده برمرده‌ی‌صدساله روان میبخشد ☆ مگذاریدزدستش که‌عجب‌اکسیراست(۱)
شیشه وجام‌وصراحی بقعود است‌وقیام ☆ ناله‌ی چنگ و نی‌وغلغل‌می‌تکبیر است
دل سودا زده ام را سر دیوانگیست ☆ وای برحال دلم زلفتا گرزنجیراست
دست‌صورتگرچین‌ماندەزکارازچه‌سبب ☆ سبب‌اینست که‌شرمنده‌ازاین‌تصویراست
گفتم ازصدمه‌ی عشقت بنهم رو بفرار ☆ بکجا روی نهم؟ حسن توعالمگیراست
نه‌هرآنکس که بنالدبتوان‌عاشق گفت ☆ ناله‌ی مرغ جگر سوخته‌راتأثیراست

ای که گفتی‌مرواندرپی‌خوبان**دهقان**
چکنم‌قسمتم اینست وهمین‌تقدیراست

آنکس که‌بشمع‌رخت افروختن‌آموخت ☆ پروانه‌صفت‌جان مرا سوختن آموخت
در مکتب عشق تو من سوخته دل را ☆ استاد ازل صبر نیاموختن آموخت
در زخم شهیدان غمت ابروومژگان ☆ این‌چاک‌زدن‌وآندگری‌دوختن آموخت
چشمم بپراکند عقیق و در ومرجان ☆ رویم زر و سیم گهر و اندوختن‌آموخت
من یاد گرفتم زدن جام و می و تار ☆ زاهد ورع و مسأله آموختن‌آموخت

دهقان که نخواندی غزلش پیش شه‌مصر

۱— در (م)«نگذارید» است .

یوسف بزن ناصره (۱) بفروختن آموخت

ازسرخمهاشراب لاله گون برخاسته است ✿ یا که از کهسارها سیلاب خون برخاسته است

قطره ی اشک مرا سیلاب خون برخاسته است ✿ ای عجب دریایی از یك قطره، چون برخاسته است

نازم آن زنجیر زلفت کاندر و دل روی دل ✿ جان سر جان و جنون روی جنون برخاسته است

کوه کن ازشور شیرین شد نه تنها در خروش ✿ ناله ها از سنگهای بیستون بر خاسته است

خوار و بی صاحب مبین گمگشتگان عشق را ✿ هر طرف آن قوم را صد رهنمون برخاسته است

کیست آن کودك که از عشق جنون انگیز او ✿ رستخیز از زاهدان ذوفنون برخاسته است؟

خسروا نشگفت(!) گر شد کشته از آه م رقیب ✿ کشتن بهرام چوبین از قلون(۲) بر خاسته است

سینه ام از تیر آهم شد مشبك بی رُخت ✿ آتش او را از درون و وز برون بر خاسته است

گشته عاشق خیز **دهقان** کوی معشوقان از او

هر که می بینیم بی صبر و سکون برخاسته است

از بانگ تار عشق چرا رقص بر نداشت؟ ✿ خلوت نشین صومعه گر گوش کر نداشت؟

دربانی و دریست بهر جا که بنگری ✿ جز خانقاه عشق که دربان و در نداشت

صورت نمیگرفت که صورت کشد نکو ✿ نقاش چین اگر بجمالت نظر نداشت

زنجیر خانه ی غم او دیده ام ولیك ✿ از من شکسته دل تر و دیوانه تر نداشت

«پرویز» ساخت باغم «شیرین» بهجر تلخ ✿ این نکته روشن است که شور «شکر» نداشت

صیاد عشق وه چه ستمگر کسی است کو(۳) ✿ رحمی بحال طایر بی بال و پر نداشت

از سنگ و آهن ار دل او سخت تر نبود ✿ فریاد من چرا بدل او اثر نداشت؟

بر خاك خشك نرویاندی ابر گل ✿ گر تقویت ز چشمه ی این چشم تر نداشت

آسان گرفت عشق به او گشت کار سخت

دهقان از این مقدمه گویا خبر نداشت

اززال چرخ رستم و سودابه سوخته است ✿ ماهی نه، بلکه ماه ازین تابه سوخته است

---

۱ ـ «نامیده» باید باشد بمعنی ناخالص ۲ ـ قلون نام شخصی است که بهرام چوبینه را کشته است ۳ ـ در نسخه ی (م) بجای کو «او» است.

ترسند کی ز آتش کاوس عاشقان؟ بهر سیاوش است که سودا به سوخته است
از آب دیده کی دل بریان شود خنک؟ اینجا سرشک خون شده خونابه سوخته است
آن شعله تاز آب برون شد زهجر او بگرفته آب آتش و گرمابه سوخته است

همخوابه ی رقیب غم اوست ز آه ما
دهقان از آن خوشیم که همخوابه سوخته است

امشب این بزم طرب را نعره ی مستانه نیست ✿ نشأه یی گویا به می از نرگس جانانه نیست
آن بت پیمان شکن را بوسه کس بر لب نداد بهره مند از این سعادت جز لب پیمانه نیست
چهره ات عاشق کند پیدا بهر جایی که هست ماه را این شمع میسوزد اگر پروانه نیست
در گشایید ار بود گو بنده ی در گلرخی شاه اگر آید بگوییدش که کس درخانه نیست
اشک طوفان زای من آرد دو صد دریا بموج این تلاطم جز پی این گوهر یکدانه نیست
نه پریشان گویی ای زاهد زمنع زلف یار! پند کمتر ده که ما را حالت افسانه نیست

کودکان شهر بر **دهقان** نمیبارند سنگ
میخورد حسرت که از عشقت چرا دیوانه نیست

آسمان با ما به نیرنگ و بافسون سازی است آورد صد رنگ گویا خیمه ی شب بازی است
خیمه شب بازی از زلف تو ساز دغمزه ات تا بافسون سازی و طنازی و غمازی است
چشم مستت زیر ابرویت کمانداری کند کار آن ترک ختا پیوسته تیراندازی است
هر که شد همراز باموی میانت بگسلد تار صبرش گرچه افلاطون و فخر رازی است
بلبل و من هردو می نالیم از عشق گلی میل ما در این قفس باهم، زهم آوازی است
قمری ومن زیر سروی هردو پرواز آوریم خوی ما باهم در این بستان زهم پروازی است

جزوی از اشعار **دهقان** صفاهانی اگر
بر کف آری کلیات سعدی شیرازی است

بخت من بر گشته تر از لشگر مژگان اوست حالتم سرگشته تر از طره ی پیمان اوست
گر ز بادام صنم بر قامتان سرو قد اشک شوری می چکد، از پسته ی خندان اوست
خون ما را جای می گردون کند در شیشه اش کرده پر پیمانه ی ما را چنین پیمان اوست.

نافه‌ی چین باد دامن افشاند بخاك　گر معطر شد جهان از زلف مشك افشان اوست
سیل اشکم موج زن صحرا بصحرا میرود　بر هر آبادی که رو میآورد ویران اوست
گر گدا از دور نواز دهر چه‌سازد حاکم اوست　قدرت وجرأت کرا؟ فرمان از او حکم آن اوست
حلقه‌در گوش بتی هستم که ماهش بنده است　گوی خورشید فلك در حلقه‌ی چوگان اوست
شور فرهادم بسر ز آن خسرو شکر لب است　جان شیرینم بلب از تلخی هجران اوست

گو بتاز داسب ناز آن شهسوار ملك حسن
قیروان تا قیروان **دهقان** کنون میدان اوست

بردار ساقی از سر خم شراب خشت　بر روی آفتاب چرا شد حجاب خشت؟
هرگز بگل نمیشود اندود آفتاب　بردار ساقی از سر خم شراب خشت
بر روی خشت میکده از بسکه می چکد　روشن شده چو آینه (در) آفتاب خشت
پای خمی بمیکده گردیده‌ام مقیم　کانجا جم است کوزه و، افراسیاب خشت
خواهی که دست بر سر خم میت رسد　کن صبر تا شوی بجهان خراب خشت
آنانکه میدهند مرا توبه از شراب　بیهوده میزنند بدریای آب خشت

دهقان اگر بخشت زمی عکسی اوفتد
نبود عجب اگر بشود زرناب خشت

پسته‌ات را بگشایی که نمکدان اینجاست ✿ میزنی خنده که یعنی شکرستان اینجاست
جمعی آویخته از زلف تو دل میجویند　ز آنکه سرمنزل دلهای پریشان اینجاست
کفر زلفت ره هفتاد و دوملت زده است　وه که، آسوده نه کافر، نه مسلمان اینجاست
هر که رویت نگرد در خم زلفت گوید　گوی خورشید در افتاده بچوگان اینجاست
از بر یار مرا سوی گلستان طلبند　بگلستان نروم من که گلستان اینجاست
خشت خم می پیرمغان بنوشته است (۱)　که دم عیسوی و حکمت لقمان اینجاست
چشم پر خون مرا بنگر و مژگان ترم.　سوی دریا، چه روی، لؤلؤ و مرجان اینجاست
چون سکندر چو بری رنج پی آب حیات　لب خود بین که هم آن چشمه‌ی حیوان اینجاست

---

۱ = در (م) این مصرع اینطور است «سر خشت خم می پیرمغان بنوشته است»

ایکه ترسی ز بلا، راه‌سوی کعبه‌مجوی صد بیابان پراز خار مغیلان اینجاست
مرو ای گل بگلستان‌سوی **دهقان** باز آی
بلبل قافیه پرداز غزلخوان اینجاست

بپا ز قامت بالای تو هزار بلاست بلاست اینکه تو داری نه‌قامت‌و بالاست
تو بر نشستی و بنشست فتنه از هرسو توخاستی وقیامت ز هر طرف برخاست
هر آنکه مردم چشمم بآب دید غریق چنان نمود تو ّهم که مردم درپاست
بپای سروچمن اینکه میرون جز نیست بچشم نیك نظر کن که آب دیده‌ی ماست
هر آنچه برسرم از قامت تو میگذرد اگر که‌شرح دهم درحدیث ناید راست
شدند زنده دو صدبار عاشقان گویی دم مسیح ترا در دهان شکرّ خاست
بهر کجا که تویی عاشقان کنند آشوب بهر کجا که بود گل ز بلبلان غوغاست
بیاد روی تو از اشگ دامن **دهقان**
پر ازشقایق‌و گل همچودامن صحراست

بچین حلقه‌ی زلف توترك تازی نیست ✿ که اندراودل صد حلقه بیقراری نیست
دهند بیم ز دوزخ مرا وزان غافل که بارخ ترمرا با بهشت کاری نیست
که گفته‌است که«برمن نمیکنی نظری؟» چه‌رفته‌است که‌سوی‌منت گذاری نیست؟
بدامن توزده‌خار چنگ و من محروم فغان که پیش‌توام اعتبار خاری نیست
بروی یار نگر تا که فرصتی داری بنوش می که بهرفصل نوبهاری نیست
زروی یار بخونین سرشک **دهقان** بین
مگر ترا سر گلزار و لاله زاری نیست

بحراشکم موج‌زن برساحت‌صحرا گذشت گرفلك کشتی‌شردنتوان‌ازاین‌دریا گذشت
دردل شیرین شور انگیز تأثیری نکرد تیره آه کوهکن با آنکه ازخارا گذشت
تاکی‌ازاسکندرودارا ؟ بخورمی‌غم‌مخور کس‌چه‌داندتاچه‌براسکندرودارا گذشت
تیر آن‌ترك‌از کمان‌برجست‌وخون‌ما بریخت خون‌ما بر گردن‌اوماندو لیك‌ازما گذشت
باغبان اندر کنارچشمه‌ی چشمش نشاند سروی‌هر بستان که آنسروسهی بالا گذشت

باغ مینو رنگ شد **دهقان** بزن مینای می

درچنین موسم نباید ازمی و مینا گذشت

برسردوشت دوزلف‌مشگسا افتاده است ترك‌چینی رادوزنگی در قفا افتاده‌است

تاهلال ابرویت ز انگشت بنمایندخلق قرعه‌ی دیوانگی بر نام ما افتاده‌است

دوستان گویند من بر دردعشقت چاره‌یی چون کنم، ایندرداز اول بیدوا افتاده‌است

ساحران تاماه‌زلفت را بدست آورده‌اند برزمین ازدست‌موسی اژدها افتاده‌است

شدخزان‌دردا بهارحسن‌وگل برباد رفت باغ‌شدپرزاغ و بلبل‌ازصدا افتاده‌است

سنبلت گشته‌است ازآهم پریشان گوییا نافه‌ی‌چینی‌است بردست‌صبا افتاده‌است

باد طوفان‌خیزو گرداب ونهنگ‌وچار موج

ناخدا را کار **دهقان** با خدا افتاده است

بزلف یار که دل برسردل افتاده است ✡ نمانده‌جای‌دلم‌کار مشکل افتاده است

هر آنقدر که کند چشم‌کارروز وداع زاشك دیده‌ی‌من باردر گل افتاده است

ز زلف تست نه دیوانه را بپا زنجیر هزار سلسله بر پای عاقل افتاده است

شدم‌بگریه که‌هاروت‌دل کجاست‌چه‌شد؟ زنخ نمود که درچاه بابل افتاده است

گذشت محمل لیلی هنوز هم مجنون بجای گرد بدنبال محمل افتاده است

نکرد در دل آن سنگدل اثر آهم ز آه سوختگان سخت غافل‌افتاده‌است

مکن بمیکده‌تکلیف ، شیخ مدرسه را که او بوسوسه‌ی راه باطل افتاده‌است

میان بحر محبت غریقم و گریسم بحال آنکه گذارش بساحل‌افتاده‌است

کنید گریه حریفان بکشته‌ی **دهقان**

که‌این(۱)ستمزده‌ازچشم قاتل افتاده‌است

بر کف آوردن زلف تو بآسانی نیست بهره زین‌سلسله‌ام غیر پریشانی نیست

ایکه گویی«زچه‌ازصدمه‌ی‌زلفش نالی؟» توچه‌دانی که‌ترا قامت‌چوگانی نیست؟

دل بچاه زنخ ار ناله کند گو بکند شاه ترکان، غمش از بیژن‌زندانی‌نیست

---

۱ ـ در (م) « آن » است

رم ز من میکند آنطرفه غزال شهری اینچنین غم بغزالان بیابانی نیست
با زنخدان تو باور نکنم گر گویند سرو کشمر ثمرش سیب صفاهانی نیست
از پی خاطر انسان شده ایجاد جهان آنچه‌چیز است که‌در رتبه‌ی انسانی نیست
لخت‌لخت جگر از دیده فشانم بیدوست تا نگویند‌در این‌فصل گل‌افشانی نیست
در چنین فصل که‌**دهقان** بغزل ساختن است
کار مرغان چمن غیر غزلخوانی نیست

پرواز دل بگرد لب لعل دلبر است، آرد مگس‌هجوم بهرجا که شکر است
در چهره‌ی تو حور ندیدیم تالبت مارا یقین نشد که‌بفردوس کوثر است
جایی نمیرویم که آنجا تو نیستی هرجا که میرویم جمالت برابر است
ناکام‌ماندن‌من از آن لعل روح بخش چون ماجرای آب‌حیات‌وسکندر است
باعشق‌عقل‌را چه‌ستیزانی ای حکیم؟ ایند‌استان،حکایت باز و کبوتر است
لب تشنگان وادی عشق ترا بود اعضا تمام‌خشک،ولی‌دیدگان تر است
میخواره را زدوزخ ودریا هراس نیست در آب‌ماهی‌است‌ودر آتش سمندر است
دهقان چگونه جان ببرد ز آنکه آسمان
بیرحم وعشق کافر و ، دلبر ستمگر است

بفصل گل که‌قدح‌رنگ‌ارغوان برداشت کجا ز لاله‌رخان چشم میتوان برداشت؟
دهان یار حلاوت ز شکرستان برد جمال دوست طراوت ز گلستان‌برداشت
نبود مهر و وفا ومحبت ، ار میبود بدور چشم تو زلف‌تواز میان برداشت
بتی که هیچ دهان نیستش ، مصور چین بحیرتم که‌چسان نقش آندهان‌برداشت
بکند سیل سرشکم رقیب را از جای غبار هستی او را از آستان برداشت
ترا ز قصر بلند آورم چگونه بچنگ ؟ کجا توان‌مه‌تابان‌ز(۱)آسمان‌برداشت؟
بچنگک(۲)ترک‌من‌آوردروی وای بخلق که‌تیر ازمژه‌وزابرویش کمان‌برداشت(۳)

---

۱ ــ در (م) « از » است ۲ ــ گویا (بجنك) بوده است
۳ ــ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست

زبسکه درد تو تأثیر کرد ، ناله ی من زمین خروش کشید آسمان فغان برداشت
توانم از همه عالم گذشت و نتوانم دل از محبت خوبان مهربان برداشت

خبر دهد ز خروشیدن دل **دهقان**
جرس که ناله زدنبال کاروان برداشت

بیاد روی نگارم که لاله زارمن است هزارچشمه‌ی‌خون‌جاری‌از کنار من‌است
شده است حالتم آشفته ترز گیسویت سیاه تر ز دوزلف‌تو روزگارمن است
بزیر خاك چه(۱) مجنونم از غم لیلی سیاه چادری از آه بر مزار من است
بباد داد مرا عشق در هوای رخت هنوز گرد جهان‌دربدر غبار من است
گرفته غنچه برخ آستین چرا؟ ، دانی که‌شرمسارو خجل‌ازدهان یارمن‌است؛
بود نه ابرو نه رعد اینکه نالد و زارد سرشگ‌چشم من‌وناله‌های‌زارمن‌است
بصیدگاه محبت دو صد هزاران سر نگون بحلقه‌ی فتراك‌شهسوارمن‌است
بگفتم از چه دلم بیقرار شد؟ . گفتا که«بیقراریش اززلف بیقرارمن‌است»

نشان چشمه‌ی خضری که میدهد **دهقان**
درون ظلمت خط شعر آبدار من است

بباغ تازه آن شاخه‌ی گل افتاده‌است ببلبلان چمن شور و غلغل افتاده است
بنفشه روی‌بنفشه است بر گل اززلفت ببرگ لاله‌دوصد دسته سنبل‌افتاده‌است
هنوز گل‌نشکفته‌است‌ولاله‌سر نزده‌است چه‌آتشی‌است که‌درجان بلبل‌افتاده‌است؟
سخن بکوه مگر رانده اند از عشقت که‌ناله‌بر کشدو در تزلزل‌افتاده‌است؟
ز تار زلف تو گشتن‌نگون بچاه فراق چنان‌بود که‌بدوزخ کس‌ازپل‌افتاده‌است
زنم بسلسله‌ی زلف او مسلسل دست خوشم که‌کاربدور ازتسلسل افتاده‌است
اسیر در زنخ او دل است واین هاروت گنه‌نکرده ، در آن‌چاه بابل‌افتاده‌است

بیاد چشم تو**دهقان**غزل سراشده شده است
غزال دیده بفکر تغزّل افتاده است

---

۱ - چو

بس پریشان شده ام طرّه ی جانانه کجاست؟ تا بزنجیر ببندم ، دل دیوانه کجاست؟
زاهد صومعه را کرده چنان چشم تو مست که ببازار بپرسد «ره میخانه کجاست؟»
برده معشوق قرار ازدل خود ، عاشق کو؟ شمع برخویشتن آتش زده پروانه کجاست؟
گشت گم دل بسر زلف تو وخال نجست مرغ ایندام ندانست که آن دانه کجاست
هفتخوان ره عشق است پر ازخوف و خطر رستم شیر دل و همّت مردانه کجاست ؟
موبمو با خبر ازحالت آشفته ی ماست هر که در زلف تودانست ره شانه کجاست
غم ره خانه ی دل نیك شناسد هر گز ؟ کسی ازجغد نپرسیده که ویرانه کجاست
خلق مستند ز چشم تو وویران شدشهر اندر این شهر یکی عاقل و فرزانه کجاست
رشگ پر ساخته پیمانه ی عمر **دهقان**
تا بدانست که جای لب پیمانه کجاست

بینیم چون زخت؟ که جمالت ندیدنی است این گل زشاخسار محبت نچیدنی است
جانرا نشاط نیست در این خاکدان تنم این مرغ عرشی ازقفس آخر پریدنی است
عاشق کجاز کعبه ی کوی تو پا کشد با سربروی خار مغیلان دویدنی است
صد نقد جان بیار و بیفشان بپای یار جان عزیز یوسف مصری خریدنی است
رو « کل نفس ذائقة الموت » را بخوان این شربت اجل همه کسرا چشیدنی است
گر یاربا تو انس بگیرد مخور فریب این رام گشته آهوی چینی رمیدنی است
بلبل کشیده نغمه ی توحید بر درخت بگشای گوش هوش چو گل کاین شنیدنی است
گر بسته ام دهان و نفس حبس کرده ام غافل مشو که صور قیامت دمیدنی است
لیلی وشا ! بدوز **بدهقان** لباس انس
این پیرهن به پیکر مجنون دریدنی است

بیرخت ازچشمم اشک لاله خون برخاسته است الحذر ایمردمان! سیلاب خون برخاسته است
خیمه زد تا لیلی ناز تو در دامان نجد ناله ی مجنون زصحرای جنون برخاسته است
ازقیامت نیست ترسم، باشد ارترسم ، بود زان قیامتها که ازقدّت کنون برخاسته است
خسرواندرقصر شیرین ناله ها دارد هنوز ناله ی فرهادهم ازبیستون برخاسته است

دعوی **عشقم** بسر ، غمها بقصد کشتنم هریك ازسویی برای آزمون برخاسته است

مارفرعونی است زلفت، آتش موسی رخت زین یکی معجزوز آن دیگر فسون برخاسته است

شاید آیند و بگردندت بگرد چشم مست فتنه‌هایی کز سپهر واژگون برخاسته است

فصل گل زن لاله گون می زیر شاخ ارغوان خاصه کز بلبل خروش ارغنون برخاسته است

باز گشت ماست **دهقان** بر فلك از تار عشق

نغمه‌ی انّا الیه راجعون برخاسته است

بت شیرین من اندیشه زپرویزش نیست نیست یکسر که بزیر سم شبدیزش نیست

رخ خوبان جهان ساخته گلگون زسرشك فتنه انگیز دو خون ریز دو پرهیزش نیست

سرو و شمشاد وصنوبر بچمن بس دیدم هیچیك راست تر از گلبن نوخیزش نیست

ترك خون ریختن آن ترك ستمگر نکند ذره یی رحم بدان نرگس خونریزش نیست

کس نیارد بدر آرد دل از آن چاه زنخ رسنی گر بکف ازز لف دل آویزش نیست

بیشك از حلقه‌ی زلف تو نکرده است گذر هر نسیمی که دم غالیه آمیزش نیست

سرو چون خوانمت؛ اورا نبود سنبل زلف مه نمکدان بلورین شکرریزش نیست

طرب انگیز نگردد غزلش چون **دهقان**

هر که در پیش نگار طرب انگیزش نیست

بنفشه‌ی خط او لاله در نقاب گرفت برآمد ابر سیه روی آفتاب گرفت

نداددست کسی را که بوسدش کف پای بغیر خون شهیدان که آن رکاب گرفت

زپسته‌ی نمکین خون چکاند از جگرم دلم که یاد از او سوختن کباب گرفت

بعهد قامت و بالای تو بلا بگریخت بدور نرگس چشم تو فتنه خواب گرفت

حدیث زلف ترا چون شنید کشته‌ی عشق بسان مار بغلطیدو پیچ و تاب گرفت

خوشا کسی که بخوابید در گلستان مست بچنك زلف تو شبهای ماهتاب گرفت

بیاد سرو قدت بسکه ریخت **دهقان** اشك

تمام روی زمین را بزیر آب گرفت

تا مرا شور بسر ز آندهن شیرین است مینمایند بانگشت که فرهاد اینست

چشم تا کار کند زلف شکن در شکن است
حلقه در حلقه و خم در خم و چین در چین است

عجب آنستکه که از مشك تو میخیزد چین
نه عجب خاستن مشك اگر از چین است

بسکه با دست زدو چشم نمودم خون پاك
دستم از سرخی خون همچو کف گلچین است

فتنه انگیزی و خون ریزی و رنك آمیزی
خو بر ویی که چنین است بلای دین است

در دل خوشه ی انگور می رنگین چیست؟
آفتابی است که پنهان بدل پروین است

گر بریزی تو سمنبر بسر عاشق خار
بر سر و دیده گذارد که گل و نسرین است

منعم از کاسه ی زر کبر **بدهقان** مفروش
خسرو عصر خرد او باقدح چوبین است

تیغ بر کف قاتلم سوی من محزون گذشت
گریه اش آمد بر احوال من و از خون گذشت

آنکه مویی نیستش آشفتگی در زلف یار
در شب هجران چه میداند که بر ما چون گذشت؟

ای رفیقان بگذرید از چاره ی درد دلم
چاره ی این درد از درمان افلاطون گذشت

مطربا، شوری بسر دارم بزن قانون عشق!
رسم من عشق است نتوانم از این قانون گذشت

کرد گلگون خسرو از اشکش سم شبدیز را
تا که آگه شد ز کوه بیستون گلگون گذشت

گریه کردم تا کند ترکم مگر ترك سفر
وای بر من آمد آن کیخسرو از جیحون گذشت

راستی **دهقان**، ز عشق سروقدان نگذرد
طبع موزون کی تواند از قد موزون گذشت

تا لبم بر آن لب شیرین شکر بار نیست
همچو نی کارم بغیر از ناله های زار نیست

چشم مستت خوش نماید زیر زلف مشکبو
جای آهو هیچ جا خوشتر ز سنبل زار نیست

دل بدشواری شود در حلقه های زلف او
در دهان اژدها رفتن چنین دشوار نیست

گر بود بیمم ز هجرانت بود از مرك نی
ور بود ترسم ز زلفینت بود از مار نیست

کیست حاسد تا شود دیوار راه عاشقان؟
سد اسکندر به پیش عاشقان دیوار نیست

یاری و تاری و مزماری (۱) و گلزاری بجو
روز و شب میخور که کاری بهتر از اینکار نیست

تا بصد برك و نوا گل در گلستان خیمه زد
بلبلان را جز نوای عشق در منقار نیست

---

۱ ـ مزمار = نی ، یکی از آلات موسیقی

باده زن درسایه‌ی دیوار کوی میفروش زآنکه هر کس مرد جز خشت و گل دیوار نیست

خیز **دهقان** تا کله کج بشکنیم ومی خوریم

تا بگردانی کله برسر ز ما آثار نیست

تا زلف یاروطرّه‌ی جانانه بوده است زنجیر قسمت من دیوانه بوده است

مرغ دلم بدام دو زلفت اسیر شد گویی بزیردام نهان دانه بوده است

پروانکردوخرمن آزادگان بسوخت شمع رخت که آفت پروانه بوده است

اسکندری که درپی آب حیات رفت غافل مگر زدر گه میخانه بوده است؟

باآنکه جان نبرد فلاطون زدست مرك درمان درد او دوسه پیمانه بوده است

مخفی است ذوق دردل دیوانگان عشق گل پیش خار و گنج بویرانه بوده است

دیوانه هر که گشته ز زنجیر زلف دوست بس هوشیار وعاقل وفرزانه بوده است

دهقان حدیث وامق ومجنون و کوهکن

در پیش عشق ما همه افسانه بوده است

تا با توهمچوزلف تودستم بگردن است زنجیر قسمت دل دیوانه ی من است

اول نظر که دیدمت آتش زدم بخویش هر کس که دوست شد بتو باخویش دشمن است

ایدل حذر ز ناوك مژگان یار کن اینجا هلاك شیر بیك نوك سوزن است

آن ترك را بچاه زنخدان زدل چو(۲) باك افراسیاب را چه غم ازحال بیژن است

در گرد چه منیژه برافروخت آتشی از آه دل هنوز همان شعله روشن است

درپای کوه گل بخورم رستمانه می باکم کجا از آمدن سنگ بهمن است؟

دلرا مران زحلقه‌ی زلفت که سالهاست این مرغرا بشاخه‌ی سنبل نشیمن است

قاتل ببست دیده گر ازدامنم چه غم؟ زان غم خورم که مانع دیداردامن است

بیرون باغ درقفسم ز آنخوشم که گاه گوشم بصوت ناله‌ی مرغان گلشن است

پیمانه چشم، وخون جگر باده ، ناله تار هرشب مرا ببزم غمت این معین است

دهقان تو کیستی که بری جان ز زلف او

---

۱ ــ چه

این اژدها کشنده‌ی ضحاک و بهمن است

تو کعبه‌ی مقصودی باغ است بیابانت
من لاله و گل چینم از خار مغیلانت

یاد آیدم از دامن بگرفتن و خواریها
آویخته می بینم خاری چو بدامانت

دل تنگیم آماده ز آنجمّه‌ی بیجاده
آشفتگیم جمع است اززلف پریشانت

گرسنگ بلا بارد بیرون نتوان آرد
این شر که من دارم از پسته‌ی خندانت

گر همچو کباب آتش گیرند و چکدشان خون
شوریده دلان ندهند ازدست نمکدانت

از خون شهیدانت صحراست پر ازلاله
برخیز و تماشا کن ایگـل بگلستانت

از چاك گریبانش گر پیکر او بینی
تا صبح ابد ماند سر زیر گریبانت

بوسی ترا گر لعل آن بلقیس پری‌رورا
در زیر نگین آید صد ملك سلیمانت

گر خسرو هند آرد شعرت بزبان گوید
« شیرینی جان دارد **دهقان** شکرستانت »

چشمم بیاد یار بسرو و صنوبر است
قصدم ز سیر لاله و گل‌روی دلبر است

بگشوده ام نظر بتماشای روی دوست
کز صد هزارلاله‌ی گلزارخوشتر است

حور بهشت و کوثر اگر نسیه‌میدهند
مارا بنقد حور بهشت است و کوثر است

هر کس که‌زدخروشی و آهی نه‌عاشق است
آه و خروش سوختگان نوع دیگر است

یارب چه فتنه‌یی تو که یکشب فراق تو
با صد هزار روز قیامت برابر است

باد صبا ز زلف تو یکبار بر گذشت
صحرا و باغ تا بقیامت معطر است

پرندگان بسوخته آهم، مراست غم
از نامه‌ام که بسته ببال کبوتر است

گفتم برون کنم سری از پر بفصل گل
صدفصل گل گذشت ومرا زیر پر سر است

دهقان بلند از نی کلکت شده است دود
آتش در اوفتاده بدیوان و دفتر است

جز گریه‌ام ز فرقت روی تو کار نیست ✿ بارنده تر ز چشم من ابر بهار نیست

گرسر بریده است بسی تیغ روزگار
برنده تر ز خنجر ابروی یار نیست

زآن زلف پرشکسته و گیسوی تابدار
کس‌را ندیده‌ام که سیه روزگار نیست

گفتی: مده ز دست دل از بهر زلف یار. ❊ دستم مزن بدل که مرا اختیار نیست
از حسرت شقایق روی تو گلعذار ❊ هست آن کدام داغ که در لاله‌زار نیست؟
باریکتر ز مو شده ام صد هزار بار ❊ در دیدن میان تو هیچ آشکار نیست
جایی که من ز خون دلم بی‌تو می گسار ❊ کمتر خروش ناله‌ام از بانگ تار نیست
پیچم بگرد خود همه چون سر بریده مار ❊ دستم شبی که بر سر زلف نگار نیست

انداخته است زلزله هجرش بکوهسار
دهقان دل تو سخت‌تر از کوهسار نیست

چشم تو گسارنده‌ی صد جام شرابست ✡ ای وای بمن خانه‌ی پرهیز خرابست
خواهد لب او تشنه‌ی دیدار، نه کوثر ❊ این ماهی از آتش خوش نبیزار از آبست(۱)
می‌خورد و کبابی زمنش بود تمنا ❊ گفتم دلم از آتش عشق تو کبابست
بیهوش بود یار و ببین نرگس مستش ❊ بیدار طرب باش که تا فتنه بخوابست
پرواز کند دل بهوای سر زلفت ❊ غافل مگر این صعوه(۲) ز چنگال عقابست؟
در بزم تو خون دل عشاق بود می ❊ آواز دل سوختگان بانگ ربابست
برقصر تو حور اهرمنان را نبود راه ❊ تا آه من سوخته دل تیر شهابست

دهقان هنر خویش نکرده است پدیدار
گنجی است بویرانه و ماهی بسحابست

خمیده چنگ صفت قامتم ز طره‌ی دوست ❊ نمانده است بتار وجود جز رگ و پوست
بیاد تار دو زلفش چه(۳) تار مینالم ❊ دو صد هزار خروشم بلند از هر سوست
کنار چشمه‌ی چشمم یکی درخت گل است ❊ که خوشتر است از آن سروها که بر لب جوست
هزار سال از این پیش باد از زلفت(٤) ❊ گذشته است و هنوزم مشام جان خوشبوست
بود خلاف ادب گر بماه نو نگرم ❊ مرا نظاره که پیوسته سوی آن ابروست
ز هجر لاله‌ی لعل لب تو گل رخسار ❊ ز خون درون دلم پر چه(۳) غنچه تو بر توست
چه(۳) بنگرم بتو خورشیدرو زمژگانت ❊ هزار سوزن سوزان مرا بدیده فروست

۱- در(م) «ز آبست» آمده ۲ - صعوه = گنجشك ۳ = چو ٤ - در (م) «ز لفش» است.

خطا ست بردن چین و ختن بر زلفش ‌ بچشم او که شکارش دوصد هزار آهوست

بروی خوب نه **دهقان** همی نظر دارد

که هر که مینگرم عاشق جمال نکوست

خرم کسیکه کشته‌ی شمشیر قاتل است ‌ از ناوك کرشمه‌ی معشوق بسمل است

دیوانه وار پیرهن خویش میدرم ‌ زآنرو که در میان من و یار حایل است

جادارد آنکه رشک کشد هر زمان مرا ‌ زلفت بگردنت چه(۱) ببینم حمایل است

بانگ جرس ز محمل یار آیدم بگوش ‌ این ناله‌ی جرس نبود، ناله‌ی دل است

مجنون بمرد از غم لیلی و خاك شد ‌ گردش روان هنوز بدنبال محمل است

دیوانه گشت هر که ز زنجیر زلف دوست. ‌ دیوانه‌اش مگوی، که بسیار عاقل است

روز وداع محمل یار است و زاشك من ‌ تا چشم کار میکند آفاق پر گل است

دهقان دلم بدست نیامد ز زلف او

بیهوده رنج میبری اینکار مشکل است

خال، خرش مطبوع بر رخسار یار افتاده است ‌ زاغ را گویی گذر بر لاله‌زار افتاده است

تیر مژگان ترا نازم که از یك زخم او ‌ سرنگون هر سو دوصد اسفندیار افتاده است

کیست آنمطرب که سوزد آسمان را پود و تار؟ ‌ زهره را باشور او از چنگ تار افتاده است

بر کنار چشمه‌ی چشمم تویی این، یا که سرو؟ ‌ سایه یا شمشاد را بر جویبار افتاده است؟(!)

ترك تیرانداز من نخجیر دلها میکند ‌ بس شکار از تیر او روی شکار افتاده است

چون برانم بر سفر محمل که از باران اشك ‌ در نخستین منزلم کوی تو یار افتاده است

خاطرش جمع است هر کسرا که بینی زان دو زلف

زان میان دهقان پریشان روزگار افتاده است

در کشتنم او را به نهانی نظری هست ✿ جان رقصدم از شوق، حریفان خبری هست

در دور دو زلفت که بس آشفته دلانند ‌ از من نتوان گفت که آشفته تری هست

همچون مه و خورشید بخاك سر کویت ‌ افتاده دوصد عاشق بی‌پا و سری هست

راه از در میخانه بحق جو، نه ز مسجد ‌ در باغ ز دیوار مرو تا که دری هست

---
۱ = چو

هرچیز که بینی اثرش گم شود آخر — جز عشق کز او تا بقیامت اثری هست
اندیشه ز دریا نکند طالب مقصود — گر زانکه دو صد رنج و هزاران خطری هست
خون چون نجهد از رگ چشمم چو ببینم — از هر مژه‌ات در دل من نیشتری هست؟

عیب است هنرها همه **دهقان** چو ببینی
جز عشق مپندار که دیگر هنری هست

در ظلمت زلف تو دلم را سفری هست — کی آب بقا دست دهد تا خطری هست؟
تا روی تو در زیر سیه زلف نبینم — اندر شب تاریك ندانم قمری هست
تنها سر راه تو، نه من زارم و نالم — این ناله و فریاد بهر رهگذری هست
خواهم بهوای سر کوی تو پریدن — تا آنکه مرا قوّتی و بال و پری هست
در بادیه‌ی نجد بپا خیمه لیلی است — امروز هم از ناله‌ی مجنون اثری هست
امشب جرس ازشوق نکوتر زند آواز — گویا که درین قافله شوریده سری هست
فرزند نزاده است چو تو مادر گیتی — نازم پدری را که چنینش پسری هست

نومیدی **دهقان** ز طلب عین امید است
هر شب که تو بینی ز قفایش سحری هست

دل در زنخت شد که «چه بابلم اینست» — بیرون نتوانم کشمش، مشکلم اینست
از حسن تو وام شاد بغیر از خط سبزت — از غصه غباری که بود در دلم اینست
گر سر زند از خاك و گلم لاله‌ی مهرت — نشگفت، که خاصیت خاك و گلم اینست
شد دانه‌ی غم سبز ز باران سرشکم — ای وای بحال دلم از حاصلم اینست
ناید ببرم قاصدی از کوی تو جز غم — آنکس که برد راه سوی منزلم اینست
یارم بسفر همره خود برد دلم را — مینواست که گوید جرس محملم اینست
شمشیر کشیده است پی کشتنم آن ترك — مرگست به از زندگی ار قاتلم اینست

از مدرسه گفتم نروم سوی خرابات
دهقان یکی از وسوسه‌ی باطلم اینست

دوشینه ز زلفت سخنی باد صبا گفت ✿ شادیم که حرفی ز پریشانی ما گفت

هر کس که نوایی ز غم عشق تو دارد — او را نتوان عاشق بی برك و نوا گفت
با او سروکار است مرا ، دم نتوان زد — گر تیغ ببارد نتوان چون وچرا گفت
بگشود دهان شکرین خوش به تبسّم — صد نکته‌ی سربسته از آن پسته بما گفت
سرخواهی اگر، سرّ دل خویش نگهدار — نتوان بر جهّال ز اسرار خدا گفت
دهقان چه(۱) ترا دیدمیان، گفت که «موییاست (۲)»
باریکتر از موی سخن گفت و بجا گفت

دوش از برم آن طرفه نگار آمدو بگذشت — یك چشم زدن فصل بهار آمدو بگذشت
از حلقه ی فتراك بر آویخته سر ها — بر رغم من آن شاه سوار آمد و بگذشت
تیری نفکندیم و کمانی نکشیدیم — با آنکه دوصد دشت شکار آمد و بگذشت
بی لاله ی رخسار تو در دامن صحرا — سیلاب سرشکم ز کنار آمد و بگذشت
این برق جهانسوز کجا بود؟ کز این دشت — بر سوختن لاله و خار آمد و بگذشت
صد بار گذشتم ز حضور تو، نگفتی : — کاین دلشده از بهر چکار آمد و بگذشت؟
گرد غم و اندوه ز دل شوی، که این عمر — از پهلوی ما همچو غبار آمد و بگذشت
دهقان بهوای گل رخسار تو، چون ابر
باچشم تر و ناله‌ی زار آمد و بگذشت

رفت مجنون ز بیابان و دگر مردی نیست — دل برفتی شده دیوانه که همدردی نیست
هرغمی چاره‌اش آسان وعلاجش سهل است — دردعشق است که مشکلتر از آن دردی نیست
صبر وعقل ودل ودین چاره‌ی عشقت نکنند — باش آسوده که این قافله را مردی نیست
رو به میخانه، نه درصومعه، کانجاست نه عشق — اندر آنجا بجز اززاهد دم سردی نیست
آفتابست برخسار تو عاشق چون من — اشك سرخی دل او را برخ زردی نیست (؟)
چین بچین زلف ترا تا ختن آورده دلم — آن خطا کرد که گفت: آهوی چین گردی نیست
بادآورده ره آوردیم (۳) از خاك درت — پیش چشمم به از این هیچ ره آوردی نیست

---

۱ ــ چو ۲ ــ در نسخه‌ی (م) کلمه‌ی (است) را ندارد

۳ ــ ره آورد = سوغات و ارمغان

دفتر عشق و محبت بسیاق دگر است　　اندراو جمعی من فذلکه(۱) و فردی نیست
ندهدار ششدرغم رخ بدوان اسب طرب　　مات میباش بشطرنجی اگر نردی نیست

زلف و رویش بنگر تا که نگویی **دهقان**

بر سرو سهی سنبلی و وردی نیست

زعشق نرگس مستت که جان قدح نوش است ✡ بهر کسی که نگه میکنیم بیهوش است
کتابخانه‌ی عقل مرا بسوخته عشق　　هر آنچه خوانده‌ام از خاطرم فراموش است
به پیش ماه جمال تو مشعل خورشید　　گه طلوع سحر چون چراغ خاموش است
فروغ روی تو کرد آفتاب را معدوم　　از آن بماتم خورشید شب سیه پوش است
اگر ز تربت سودابه بگذرد برقی　　مدان تو برق، که او آتش سیاوش است
بدست باد بدیدم چو حلقه‌ی زلفت　　نصیحت همه خلقم چو باد در گوش است
برای وصل زنم باد دل از آنکه دلم　　بزیر آتش عشقت چو دیگ در جوش است
خبر دهد ز پریشانی شب دوشم　　شکن شکن سر زلفت که بر سر دوش است
همیشه کس نگرفته‌است داد دل زفلك　　مگر زمین که به مه طلعتان هم آغوش است

خط است این نه بگرد دهان او **دهقان**

بنفشه رسته بر اطراف چشمه‌ی نوش است

زاهد ازسرهوس چشمه‌ی کوثر نگذاشت　　میشدی در طلب او لب دلبر نگذاشت
خلق‌را عشق‌تو انگیخت پی کشتن هم　　آشنایی بمیان دو برادر نگذاشت
تا تو کردی بچمن جلوه ندیدم سروی　　که نگردید خم و بر قدمت سر نگذاشت
خواستم بوسه زنم بر عدد گردش جام　　لب میگون ترا، گردش اختر نگذاشت
خضر صد جام زد از چشمه‌ی حیوان و بجا　　جرعه‌یی بهر لب خشك سکندر نگذاشت
زد به پروانه‌ی جان شمع جمالت آتش　　سوخت آنگونه که ازهستی او پر نگذاشت

تا که **دهقان** قد و بالای ترا دید بباغ

---

۱ ـ فذلکه ـ فراغت از حساب و پرداختگی از آن (و این فعلی است اختراعی) (فرهنك نفیسی)... البته این بیت زیاد پسندیده نیست

کند شمشاد (و) بجا سرو ِنو بر نگداشت

زلف ترا هر آنچه که خم بر سرخم است ✿ ما را همان قدر ز تو غم بر سرغم است

ازپسته‌ی دهان تو سر بسته گفتگوست ✿ برسراو بکوش که‌این نکته‌مبهم‌است(۱)

تنها نه ما ز زلف تو آشفته ایم و بس ✿ برهر که بنگریم پریشان و درهم است

کو حالتی که گریه کند چشمم از فراق؟ ✿ این ابررا نه‌ژاله ، نه باران نه‌شبنم‌است

یکدم که‌میزنی، بطرب بگذران که نیست ✿ بر عمر اعتماد که او نیز یکدم است

انجام کار خوش کنم ازکاسه‌ی‌سفال ✿ خارش مبین دلا که‌همین جام ازجم‌است

عشق توکشت زاده‌ی خود، داستان‌ما ✿ جانسوزتر زقصه‌ی سهراب ورستم‌است

اندر هوای گندم خال تو از بهشت ✿ بگذشتم ، این طریقه‌ی فرزندآدم‌است

بلقیس را بوصل سلیمان رساند عشق ✿ گویا بعشق خاصیت اسم اعظم است

در راه کعبه‌ی غم هجران آن خلیل ✿ تا چشم‌کار میکند از گریه زمزم‌است

[جمع است خاطرم که پریشان‌طرّه‌ام ✿ آشفتگی‌ز زلف‌تو مارا فراهم است](۲)

دهقان بشعر خویش ولب یار یافتم

سحری که‌رشك‌معجزعیسی بن‌مریم‌است

زاهد که بر نخوردن می لب گشاده داشت ✿ درآستین‌خرقه نهان جام باده‌داشت

هستم غلام مغبچه‌یی کز شکوه عشق ✿ سلطان روم را ببرش ایستاده داشت

جمشید جم که شاه جهان بوددیدمش ✿ برآستان پیر مغان سر نهاده داشت

ترکم شکار میزد ومیکشت‌ومیگذشت ✿ صددشت کشته‌هرطرفی اوفتاده داشت

هر پیلتن ز اسب فراست پیاده شد ✿ ماتش‌ز آفتاب رخ، آن شاهزاده داشت

خوش در کجاوه میرود آن‌شهسوارحسن ✿ مارا بروی خارمغیلان‌پیاده‌داشت(۳)

دهقان نماز کرد شك‌ارچندجاچه نقص؟

۱ــ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست ۲ ــ این بیت درنسخه (م) زیادتر است و درحاشیه‌ی آن اینطور نوشته شده است «این‌فرد در حاشیه بخط دیگری اضافه شده » ۳ ــ این بیت درنسخه‌ی (م) نیست

عذرش بنه که دیده بخوبان‌ساده‌داشت(۱)(۲)

سرم ز تیغ محبت برید ودور انداخت تنم بخاك مذلت کشیدودور انداخت

چو دید در سرزلفش دل مرا، آشفت گرفت‌زلف‌وسرشرا بریدودورانداخت

شکار کرد عقاب غم تو مرغ دلـم عجب ز طالع سستم‌پریدودورانداخت

دلم که‌همچو انار است پرزخون، طفلی بکف گرفت‌ومزیدومکیدودور انداخت

چو دید لاله‌ی روی تو باغبان، ازشرم هر آنچه گل بچمن بودچیدودورانداخت

غلام همت آن عاشقم که در ره عشق گرفت‌سر به‌دودست‌ودویدودورانداخت

خوشا بحالت دیوانه‌یی که‌چون **دهقان**

برید رخت تعلق درید ودور انداخت

شب‌ماه‌من نشست به‌محمل گذشت‌ورفت عمر عزیز بود که غافل گذشت‌ورفت

ازماچه‌رشگ‌داشت که‌ماراخبر نکرد؟ دنبال یار قافله‌ی دل گذشت و رفت

نشناختیم قیمت روز وصال را این چند روز عمر بباطل گذشت‌ورفت

از تیغ خون چکان نربودیم بوسه‌یی آه و دریغ‌ودرد که قاتل گذشت‌ورفت!

از شاه عشق خسرو عقل انهزام یافت بگذاشت‌شهروازسرمنزل گذشت‌ورفت

دهقان چو گل مچسب بدیوار سست عمر

آدم که آفریده شد از گل گذشت ورفت

سنبل‌افشان‌تابه‌گلزار آن‌درخت گل گذشت صدهزار آشفتگی‌درخاطر بلبل گذشت

بگذرانیداز سرم‌سیل سرشك‌لاله‌گون سروبالایی که‌اوراازکمرسنبل گذشت

خواستم‌بریادچشم اوچونرگس‌می‌زنم تا بلب بگذاشتم‌پیمانه‌فصل گل گذشت

اصفهان‌دشت‌ختن، شیرازشدصحرای‌چین تاصبااز‌حلقه‌ی آن‌طره‌ی کاکل گذشت

شور آن‌ترك‌حصاری ساز شداندرعراق ازصفاهان ناله‌ی‌عشاق تا زابل گذشت

من ز حوران بهشتی می توانم بگذرم کی توانم‌از بتان‌خلخ وکابل گذشت؛

---

۱ ـ این بیت در (م) نیست ۲ـ در نسخه‌ی (م) در ذیل این غزل‌مسطور است «این‌غزل بخط ناشناسی در صفحه‌یی‌جداگانه نوشته شده»

بیوفاییهای گل گلزار را از یاد برد　　کار بلبل ازخروش و ناله‌وغلغل گذشت
خواستم تا راه اشك از آستین بندم، نشد　　کرد این سیلاب ویران زنده‌رود و پل گذشت
جزوی ار دهقان بدست ازعشق آری همتی
ازجنان و مال و دنیا میتوان بالکل گذشت(!)

شب ازجمال روی تو ،مه‌را نقاب سوخت ✿ روز از فروغ چهره‌ی تو آفتاب سوخت
دامن مزن بآتش دل بیش از آنکه خون　　ازدیده قطره‌قطره چکید و کباب سوخت
ساقی چه فتنه‌یی تو ؟، که‌از پرتو رخت　　آتش در اوفتاد بجام و شراب سوخت
از تیر آه من که نگونسار شد رقیب　　اهریمنی بود که ز تیر شهاب سوخت
بردم بر آب رشك چو عکست در او فتاد　　دل شدمرا خنك چه‌از آن آتش آب سوخت(۱)
یك ذرّه نور تا به‌سپنجی‌سرای تافت(۲)　　ازچهره‌ی تو، شش جهت و نه‌حجاب سوخت
تا نامه‌ی رقیب به بال کبوتر است　　آه آنچنان زدیم که‌بال‌عقاب سوخت
آباد دل ز باده چه باید جهـان مرا　　انگار میکنم که جهان‌خراب سوخت
من یك قلم نتوانم غزل نـوشت
دهقان از آن کز آه‌دلم‌صد کتاب‌سوخت

عندلیبی‌را که می‌بینی‌بفریاد آمده‌است　　گوییا چون‌من گل‌روی‌تواش‌یاد آمده‌است
خسروشکرّدهانا!، این‌نوای بر تربتم　　یا که‌شیرین بر سراغ گورفرهاد آمده‌است؟
تا صنوبر قامتم بگذشت سوی بوستان　　لرزه بر جان‌هزاران‌سرو وشمشاد آمده‌است
خانه‌های‌عاشقانرا کرده‌ازعشقت‌خراب　　درحقیقت‌جغدرا ویرانه‌آباد آمده‌است
باهمه‌سنگین‌دلی،خواهی‌بحالم گریه کرد　　گر بدانی بر من‌ازجورت‌چه‌بیداد آمده‌است
ایکه‌عشقت‌نیست گاهی‌بشمری بارفراق　　برمن‌این‌غم‌سخت‌تراز کره فولاد آمده‌است
بس‌پریشانم که‌ازسنبل‌بپایش بندچیست؟　　قدو بالایت که‌نامش سرو آزاد آمده‌است
نافه‌ی‌چین‌بادخوشبوریزد اندر ناف خاك　　گوییا ازچین‌زلف یار این باد آمده‌است

---

۱ ــ در نسخه‌ی (م) اینطور آمده « دل شد خنك مرا ...» ۲ = سپنجی‌سرای، یا سرای سپنج ، بمعنی خانه‌ی موقتی ، وکنایه از دنیااست.

شادی وغم چونکه‌می‌باشند ازاو، داری چکار
ازسر کویش غمین **دهقان** ویاشاد آمده‌است؟

عاقبت میکشدم غمزه و نازی که تراست تیغ ابرو ولب عشوه نوازی که تراست
از پریشانی و آشفتگی حالت ما قصه کوته نکند زلف درازی که تراست
خواهد انداختنم از نظر خلـق آخر چشم مست و نظر شعبده بازی که تراست
وای برمرغ دلم زلف توشد چنگل باز صید سیمرغ کند چنگل بازی که تراست
از صراحی می آمـوز نماز ای زاهـد دام تزویر عوام است نمازی که تراست
مطربا مینی امروز عجب راهی خوش! پودوتارم گسلد نغمه‌ی سازی که‌تر است
کوه بگداخته از نالهٔ زارت دهقان
کرده‌درسنگ اثرسوزو گدازی که‌تراست

عشق، درزلف تودل را زنخدان انداخت یوسف ازچاه‌در آورد وبزندان انداخت
سیل اشکم بگذشت وره‌دلها بگرفت بارآن قافله را تا به بیابان انداخت
سایه انداز شدم برسر طوبای بهشت سایه تا برسرم آنسروخرامان انداخت
سوختم هر قلمی راکه بدست آوردم سوز اشعار من آتش به‌نیستان انداخت
بسکه خوبی تو، شودخیره نظر بررویت دیده برچهره‌ی زیبای تو نتوان انداخت
نارپستان تو برد آب ترنج بغداد زنخت هم زنظر سیب صفاهان انداخت
زلفت آورد زنخدان تو زیر حکمش نتوان بهتر ازین گوی بچوگان انداخت
روشنم گشت کز آن برق بلا، جان نبرم
آتش آنروز که برخرمن **دهقان** انداخت

فضول را چو ببرند سوی باغ بهشت ✿ گرفت عیب که باشد فلان رواقش زشت
فرشته را به‌جهنم کشید می بایـد چرا بهشت که او، پای‌در بهشت، بهشت؟
خوشا بعالم آزادگان که دم نزنند بکار کس که چرا بد بخواندو بدبنوشت
ز بد گهر نتوان یافت اصل و استعداد کجا ز پشم تواند کسی بریشم رشت؟
درخت تلخ کجا میوه آورد شیرین؟ کنار چشمه‌ی نوشش اگر بباید کشت.

هر آنکه نیك بود هر کجارود نیك است — تغیری ندهد دور اخترش بسرشت
تفاوتی نبود (۱) آفتاب را هرگز — اگر بکعبه بتابد، وگر بخاك کنشت

ز قدر و رتبت شد کم شود کجا **دهقان**
اگر ببالش زرینه سر نهد یا خشت ؟

فریاد مرا در دل سخت اثری نیست — درحلقه‌ی خوبان ز تو دل سخت تری نیست
این شور که برسر ز نمکدان لب تست — مارا، همه‌دانند که در هیچ سری نیست
از سرّ جهان بازچه پرسی خبر از من؟ — شو بی‌خبر از عشق که جز آن خبری نیست
تا بال و پرم بود ز دامم نرهاندی — امروز رهاندی که مرا بال‌وپری نیست
بینیم طلوع سحر از شام دو زلفت — در شام سیه گرچه طلوع سحری نیست
درمعرکه‌ی عشق بیفکن سپر از دست — کانجا بجز از سینه‌ی عاشق سپری نیست

از سرو قدش سیب زنخ قسمت من شد
برسرو، تو گویی ز چه **دهقان** ثمری نیست ؟

گشته نرگس مست و بیهوش و خراب افتاده است — تا بیاد آن دو چشم نیم‌خواب افتاده است
عکس روی تست اندر دیده‌ی گریان من — یا که عکس شعله‌ی آتش در آب افتاده است؟
آه! شد موی سیاه من سفید، از باده چون — سرخ سازم رخ؟ که آب از آسیاب افتاده است
سیل اشکم میرود صحرا بصحرا، جو بجو — در خیال زلف او از پیچ و تاب افتاده است
در کنار شکرستان بال طوطی سرزده است — یا فر از برگ گل پر غراب افتاده است
دل ز زلفت جست و شد از تیر مژگانت شکار — این کبوتر باز در چنگ عقاب افتاده است
من که‌ام (۲) تا سر بدزدم از کمند زلف یار؟ — این رسن بر گردن افراسیاب افتاده است
از هر آن خاکی که بگذشته است یار، از زلف او — روی هم عود و عبیر و مشك ناب افتاده است
زهره‌ی روی تورا تا مشتری گردیده‌ام — از نظر ماه و ز چشمم آفتاب افتاده است
اینکه تا بنده است بر گردون، نه خورشید است هست — پرتوی ز آن رخ که در بزم شراب افتاده است

چون غزل دهقان نویسد؟ کز نی کلکش بلند
شعله‌ها گشته است و آتش بر کتاب افتاده است

---

۱ ــ در نسخه‌ی (م) بجای نبود (نکند) آمده است — ۲ ــ من کیم .

فدای آن پسرم کو، چو سرو چالاک است | همیشه خمه در آغوش دختر تاک است
بشهر عشق مجو آبرو که در این خاک | بباد خرمن تقوی وعقل وادراک است
بگو به‌صبر که «در پیش عشق وسیل سرشك | مساز خانه که اینجا حسابها پاک است»،
بدین دلیل نبیند بهشت را زاهد | که او ز دیدن رخسار نیک(۱) غمناک است
تو ترک کشتنم ای تُرک، کی کنی؟ که ترا | کرشمه کافر و دل سنگ و غمزه بی باک است
ز بوسه‌ی کف پای توام بسی محروم | خوشا کسی که براه محبتت خاک است
ز عشق روی تو مرغان جنون گرفته و، خوش | دریده جیب گل و، لاله پیرهن چاک است
دمار، زلف توازمردمان برآورده است | حذر کنید که این مار، مارضحاک است
غم تو برد غم گلرخان ز دل، این برق | بسوخت آنچه در این دشت خار و خاشاک است

براه عشق تو تا گرد گشت **دهقان** جست
بلندی و یکی از رهروان افلاک است

گذشت خضر ز آب بقا، شراب گرفت ✿ عجب ز تشنه! که آتش بجای آب گرفت
اگرچه بود مرا بخت پیش ازین بیدار | چو دور نرگس مست تو گشت، خواب گرفت
چنانکه فاخته لرزد ز چنگل شاهین | دلم ز جنبش مژگانش اضطراب گرفت
فدای مطرب بزم محبتم که رهش | ز چنگ زهره و مه بربط ورباب گرفت
سبکتکین بخود این گفت «ز انخوشم که ایاز | مرا یکی ز غلامان خودحساب گرفت»
ز بس گریستم از عشق گندم خالت | ز جوی دیده‌ی من گردش آسیاب گرفت
غبار لشگر خط تو ماه را پوشید | چنانکه گشت سیه‌چرخ و، آفتاب گرفت
زهجر چشم تو نرگس بریخت شبنم اشك | رُخش بزیر در، ولؤلؤ خوشاب گرفت
چه‌شد که‌شیخ زمسجد بسوی میکده تاخت؟ | رها نمود گناه و ره ثواب گرفت.
بزن برشته‌ی حبل المتین وحدت چنگ | برون ز چاه‌شود هر که‌این طناب گرفت
فکند غلغله درعرش ودر بهشت آتش | مگر ملك غزلی یاد از این کتاب گرفت؟

مخواه از دل **دهقان** قرار و صبر و شکیب

---

۱ ــ در متن کتاب، بالای کلمه‌ی نیك نوشته شده «خوب»

کجا خراج کسی از ده خراب گرفت؟ (۱)

کی دل سروکارش بکلیساو حجاز است؟ ✿ کورا خم ابروی تو محراب نماز است

کس نیست پدیدارو بگوشم خورد آواز ... یارب که نهان در پس این پرده‌ی راز است؟

پروانه اگر عاشق و، پروای پرش نیست ... پس شمع ندانم ز چه در سوز و گداز است؟!

دل در شکن زلف تو دانی بچه ماند؟ ... گنجشک ضعیفی است که در چنگل باز است

در طرّه‌ی تار است نه این نغمه‌ی زابل ... باشد دل محمود که در زلف ایاز است

از سحر در افکنده دو چشمت بطلسمم ... این جادوی افسونگر و، آن شعبده باز است

دل بسته‌ی زلف تو شد از دیدن چشمم ... این بستن پای دل از آن دیده‌ی باز است

کوته نتوانست ز زلف تـو کند دست

دهقان چه خبر داشت که این رشته دراز است!

کسیکه برچو تو عذرا عذار عاشق نیست ... بخواه عذر که آگه ز دردِ وامق نیست

ز عشق چاره ندارم، که چاره‌ی این درد ... بسعی قوّت، دست حکیم حاذق نیست

شدم برآنکه بپیچم بصبر پنجه‌ی عشق ... کنم چه چاره؟ که صبرم بعشق فایق نیست

ز پیش تیر بلا، عاشقی کـه بگریزد ... مُسلّم است که از عاشقان صادق نیست

حدیث ما و تو از عشق لیلی و مجنون ... گذشته است، دگر گفتگوی سابق نیست

معلق است ز زلف تو بیشتر دلِ من ... علایقی که مرا هست در خلایق نیست

گرفته‌ام سفر عشق پیش و می‌پویم ... کسی بهمرهی من دلش موافق نیست

بگفت ماه که «من همچو ماهِ روی توام» ... چسان قبول کنم دعویش؟ مطابق نیست

حلاوتی که لبت راست، در شکر نبود ... طراوتی که رخت راست در شقایق نیست

هزار جان چو کنی پیشکش بر او، **دهقان**

محقر است، مبر بر زبان که لایق نیست

گل رنگ و بوی آن بت مهوش گرفته است ... تا دیده است چهره‌اش آتش گرفته است

---

۱ – این مصرع در نسخه‌ی (م) باین صورت آمده است.

(خراج شاه کجا از ده خراب گرفت)

کار من است عشق از آنروکه ار ارل خو، باغم تو جانِ بلاکش گرفته است
نگذاشت چشم باز کنی خط بکین دل زان ترك مست خون سیاوش گرفته است
مطرب کشیده است ززلفت بچنگ تار ساقی ز نرگست می بیغش گرفته است
چشمم زخون دل شده پر نقش حسن یار جا پشت پرده‌های منقش گرفته است

دهقان مشوش است ندانم دگر چرا.
گویا هوای زلف مشوش گرفته است

کو کسی کز تیغ ابروی تو جانش خسته نیست؟ خون روان بر جای اشك از دیده‌اش پیوسته نیست
همچو فندق بایدش سر کوفتن در زیر سنگ هر که را شوری بسر از آن لب چون پسته نیست
زان دهان پسته‌وش، ای خورده بین کم جو، نشان زانکه کس را راه سوی پسته‌ی سر بسته نیست
خسروا، شیرین شود گر زنده اندر عهد تو گر نماید دعوی شیرین لبی شایسته نیست

پای **دهقان** شد ندانسته فرو در دام عشق
هیچکس محبوس اندر دام غم دانسته نیست

کدام سیل که زین چشم تر نیامده است؟! ✿ مرا بکوه و کمر تا کمر نیامده است
فراق سخت ترین کار و بدترین دردیست کسی زچاره‌ی این درد بر نیامده است
دلم بحلقه‌ی زلف تو گم شده است وهنوز از آن غریب پریشان خبر نیامده است
بچین، چو طرّه‌ی تو نافه بر نخاسته است زهند چون لب لعلت شکر نیامده است
ز یوسف دلِ من هر کسی سخن پرسید بگو «زچاه زنخدان بدر نیامده است».
بگرد چشمه‌ی حیوان و بر لب کوثر برون چو خط تر ریحان تر نیامده است
مجو نشان ز دهان و میانش از من هیچ که این دو نکته مرا در نظر نیامده است

ببر نیامده **دهقان** درخت مقصودت.
مگر که سرو روانت ببر نیامده است

کیست آن فتنه که آمد بدل آذر زد و رفت؟ از رخ آتش بهمه خشك و تر اندر زد و رفت
هر کجا بود دل از غمزه [به] یغما زد و برد هر کجا بود سر، از ناز به خنجر زد و رفت
زاهوی چشم، پلنگان شکاری زد و کشت از خدنگ مژه، شیران دلاور زد و رفت

کرد روز همه آفاق سیاه و بگذشت
همچو زلفش دل‌عشاق بهم برزدورفت
آمدومجلسی آراست، نشست‌و برخاست
ریخت خونم عوض‌باده بساغرزدورفت
باز آن کبک خرامان زکجا میگذرد
کز پیش‌مرغ‌دل‌سوختگان‌پرزدورفت
دید عاشق‌چولبت‌را بلب غیر، ز رشك
چون‌مگس تابرشکرّ همه‌برسرزدورفت
شد به گلگشت چمن، سروسهی‌بالایی
از قدش طعنه‌به‌شمشادوصنوبرزدورفت

تُرك صید افکنی از پهلوی **دهقان** بگذشت
ناوك غمزه بدان سوخته اختر زد و رفت

کی ز مژگان‌تو پیکان بلاتیزتراست؟
از کجا تیغ‌زابروی‌توخون‌ریزتراست
زده‌ای‌شانه مگر بر سرزلفت؟، کامروز
نفس باد صبا غالیه آمیز تـراست
فتنه‌ی دور زمان است بلاخیز بسی
فتنه‌ی دور دو چشم‌تو بلاخیزتراست
نیست‌ساحرزلب‌لعل‌توافسون گریز(۱)
جادوازچشم تو کی‌شعبده‌انگیزتراست
گرچه‌خشك‌است‌بیابان‌زسرشك گلگون
چشم پرویزورکاب وسم‌شبدیز، تراست
دیده‌ام زلف‌دلاویز بسی ای بت چین
لیك‌زلف تو زهر زلف دلاویز تراست
نیست درمیکده‌ی عشق مقرّب‌ترازاو
هرکرا جام بلا پرتر ولبریزتراست
زاهد خشك که از باده شود مانع‌ما
موسم گل زمیش‌دامن پرهیزتراست

لخت لخت جگرازدیده‌فشانی **دهقان**
کی‌دم بادصبا زآه‌تو گلبیزتراست؟

آنرا که لعل یار بلب بی‌تکلّف‌است
ملك جمش بزیر نگین تصرف‌است
باآنکه شد غبار زلیخا، هنوز هـم
درکوچه‌های‌مصر بدنبال یوسف‌است
حاجی زکعبه‌رخت به‌میخانه‌برده‌است
این عاقبت بخیر بفکر توقّف است
قاتل کشید تیغ بقتلم، نکشت ورفت
ای‌دیده، خون‌ببار که‌جای تأسف‌است.
عشق تو کشت گوشه نشینان شهر را
در تیر غمزه آفت زهد وتصوف است
زنّار زلف مغبچه یـی را مقیّدم
مارا کجا ازاوسرمویی تخلف است؟.

۱ــ گویا «افسونگرتر» باشد.

خشم نگار بر دگرانست(و)رنجودرد.   در پیش ما محبت ومهر وتلطفاست
ای پادشاه حسن،چرا میکنی خراب   این کشور دلی که ترا درتصرفاست؟

دهقان بهرطریق بعشق تو ساختهاست.
در کعبهاستزاهد ودر دیراسقف است (؟)

مارا که غمت در دل دیوانهنشستهاست   جغدیست کهدر گوشهءویرانهنشستهاست
از مصطبهی (۱) میکدهدرویش نخیزد   اینگونه کهباشوکتشاهانهنشستهاست
اندر شکن زلف تو دل دید بخالت   اینمرغ بدامازطمعدانه نشسته است
زاهد که شکستی ز جنون ساغر و مینا   چونشد کهچنینعاقلوفرزانهنشستهاست؟
بینجاریهیعشق که ریزد بسرششمع   خاکسترو، درماتم پروانه نشستهاست
آندوست چرا دوست زدشمننشناسد؟   این یار چرا در بر بیگانهنشستهاست؟

آنانکه ببینند سر کوی تو **دهقان**
گویند« گدایی بدر خانه نشستهاست»

مرا همیشه میسرّ وصال دلدار است   بهر کجاکه نگه میکنمرخ یار است
بدورچشم تو مردم نمیروند بخواب   چراکه در همهشبچشمفتنهبیداراست
زسیلدیدهی مجنونخرابصدصحراست   هنوزهم به بیابان پدید آثار است (!)
کنارچهرهیسرختو رستهاینخطسبز   ویا بهتودهیشنگرفرنگ زنگاراست؟
ببرد چشم تو در شهر رسم هشیاری   ببین بهمست کهدرکارخودچههشیاراست!
ز هجر روی تو دشوار تر نمیباشد   بخلق تلخیجان کندنی کهدشوار است
برهنه پای دوان است طالب دیدار   چهغمخوردهمه گر کوهودشتپرخاراست؟

چو داد دامن وصل ترا ز کف**دهقان**
گرش زتیغ جدایی کشیسزاواواست

محمل ببستوگشتروانساربان‌دوست   نالم جرسصفت ز پی کاروان دوست
ای دوستان کنید رها آستین من   تا آنکه جان دهم بدرآستان دوست

---

۱ ــ مصطبه ــ دکان و مغازه مانند ــ محل اجتماع مردم

ای آه وای دریغ که جانم بلب رسید قسمت نشد که بوسه زنم بر دهان دوست
در دل چگونه راه دهم من خیال غیر؟ دشمن کجا رواست نشیند مکان دوست؟
جز من گریختند رقیبان ز جور یار ای آفرین بعشق من و امتحان دوست
باریکتر ز مـوی شدم من ، نیافتم رازیکه در میان بنهم با میان دوست

دهقان بهر طرف که نهد روی ، میخورد
تیرش بدل ، زابروی همچون کمان دوست

مرا خیال گذشتن زوصل جانان نیست چرا که از سر جان بر گذشتن(۱) آسان نیست
ترنج وسیب و به ، آب ولطافتی دارند ولیك ، هیچ یکی به از آن زنخدان نیست
نمود یوسف مصری جوان زلیخا را بحیرتم که چرا فکر پیر کنعان نیست؟!
سرود وجد نیاید ز دشت نجد بگوش مگر که خیمه ی لیلی در این بیابان نیست
خبر دهید به مجنون ز خیمه ی لیلی که این فلکزده را تاب درد هجران نیست
گرفته ام ره صحرای عشق اندر پیش هر آنچه میروم اورا کنار وپایان نیست .
هر آنکه نیست به پیشانیش زخوبان داغ نوشته اند به پیشانیش که «انسان نیست»

غزلسرایی **دهقان** ببین به پیش رخت
مگو: بگلشن من بلبلی غزلخوان نیست

قاتلم تیغ کشیده است وهمی درغضب است زیر تیغش همه اعضای من اندر طرب است
سرو گویند که « اومیوه نیارد هر گز » پیش من هست یکی سرو که بارش رطب است
عجبی نیست اگر ماه بتابد ز سپهر ازسر سرو اگر ماه بتابد عجب است
قمر است اینکه تو داری بطراوت ، نه رخست شکر است اینکه تو داری بحلاوت نه لب است
دیده تا دیده ی من ، سیر قمر بوده بشب لیك برعکس ترا ، گرد قمر سیر شب است
دلم اندر شکن زلف تو آرام گرفت آری آرام کند مرغ بهرجا که شب است

۱ـ (درگذشتن) باید باشد ، زیرا ، ازجان درگذشتن گفته میشود نه برگذشتن . و برگذشتن بمعنی (بالا رفتن) استعمال میشود ، نه منصرف شدن و از روی بی میلی روی گردانیدن .

خنده‌ی لیلی و آه دل مجنون باشد   حالیا آتش و دودی که بلند ازعرب است

صد فلاطون نکند چاره ی غم **دهقان** را

اینچنین درد ، دوایش می تا کی نسب است

مهتاب، آفتاب رخت تا که دیده است   رویش سفید گشته ورنگش پریده است

ریزی اگر چه سنگدلی، چشمه چشمه خون   دانی که ازفراق چه برما رسیده است

صورت نگیرد آنکه نبینیم صورتت   قربان آنکه صورت خوبان کشیده است

حال مرا مپرس ز محمل نشین ... (۱)   زو پرس کو بروی مغیلان دویده است

آنکس که کاراوشدی از بوسه به ، کنون   انگشت جای سیب زنخدان گزیده است

هر کس که دید گردلبت خط سبز گفت: «ریحان کنارچشمه‌ی کوثر دمیده است»

گل نیست اینکه بی رخ تو سرزده زخاك   خون دل است کزره چشمم چکیده است

با آنکه خار رفته بپایش ، دو صد هزار

یك گل زباغ وصل تو **دهقان** نچیده است

منم که در، زفراق تو پررخم باز است   غمم رفیق و بلا یار وغصه دمساز است

پرم شکسته وپابسته ، برمنش رشکست   پرنده‌یی که بطرف چمن بپرواز است

زند ز شاخه ی طوبی صفیر مرغ بهشت   بناله طایرجانم از آن هم آواز است

چگونه با من درویش همنشین گردی   ترا که سلطنت و کبر ونخوت ونازاست؟

تذرو کبك خرامی مرا مت شاهین کش(؟)   که باز پنجه اش از بهر کشتن باز است

دوچشم من شده همچون دوچشمه روزفراق   یکی روان بصفاهان ، یکی بشیراز است

کمر به بندگیت بسته سرو واستاده است   زراستی بچمن زانسبب سر افراز است

ز هجرروی تو گل ، ناله میزند **دهقان**

چو عندلیب غزلخوان ونغمه پرداز است

مرغ دلم بباغ رخت در ترانه است   او را زخال وطرّه‌ی تو دام ودانه است

---

۱ ــ این غزل تنها در (شکرستان) دهقان دیده شد ، واز این مصرع یك کلمه محو شده است .

داند ز ابروان تو بر من چه میرود هر کس که پیش تیر ملامت نشانه‌است
ما را فراق روی تو کشته نه روزگار مرگ‌وجفا و گردش گردون بهانه است
گردم بگرد عالم و بینم ز عشق او هر سو بلند زمزمه ی عاشقانه است
عاشق نگوید ازچه بکس رازخویش را کوی نگار گرنه فراموش‌خانه است؟
شیرین‌لب توشوخ، نبوسیده جز که جام. اززلفت آنکه کام گرفته‌است شانه‌است
این‌شور عشق‌هر که میان من و تو دید گوید« حدیث‌لیلی ومجنون‌فسانه‌است»
دهقان زیارت در میخانه میکند
گوید که « قبله‌ام‌در این آستانه است »

ماه را برچهره ی یارم‌نگاه افتاده است حیرتش رخ داده ودر اشتباه افتاده‌است
دیده‌ی گریان مارا این فروغ روی‌تست یادر آب‌چشمه‌ساران‌عکس‌ماه‌افتاده‌است
پای دل لغزید درزلفت فتاد اندر زنخ بودشب‌تاریك‌واین‌مسکین‌بچاه‌افتاده‌است
این نه‌خط‌باشد که‌روییده‌است‌بر گردلبت سایه گویی‌برگ گلرا‌از گیاه افتاده است
این گروه‌عاشقان باشند کآیند از پیت یا که دردنبال سلطانی سپاه افتاده‌است؟
رفعت میخانه را نازم که بهر دیدنش ازسر نه گنبد گردون کلاه افتاده است
خال گندمگون‌اومارا زرویش‌دورساخت آدم ازفردوس‌بیرون‌زین گناه‌افتاده‌است
چهره‌اش‌درزیرزلفش کردباشب‌روزجفت اجتماع صبح با شام سیاه افتاده است
میرود **دهقان** بکوی یار ودربان‌مانعش
راه درویشی بقصر پادشاه افتاده است .

نسیم‌صبح که مشکین وعنبر آمیز است ✡ گذارش ازسر آن طره‌ی دلاویز است
گل‌است‌ویارولب‌جوی وتاروچنگ‌ورباب بنوش‌می که‌نه این‌فصل‌جای‌پرهیزاست
زدست‌چشم تو بگریخته است‌فتنه زشهر خبر نداشت که‌آن ترك فتنه انگیزاست
هزار بار زدم گرد قصر شیرین گام بدیدمش همه گلگون‌زاشك پرویزاست
هنوزخسرو(و) شیرین بجستجوی‌همند بلندشیهه‌ی گلگون(۱)وبانك‌شبدیزاست

---

۱ ـ گلگون ـ دراینجا مراد از گلگون ، اسب است ، بطوریکه نقل شده : گلگون نام اسب شیرین ، معشوقه‌ی فرهاد بوده است و این‌اسب با (شبدیز) زاده‌ی مادیانی‌از*

بچشم ابرویش آمیخته است خونریزی خذر کنید که تیغ زمانه خونریز است
بچهر یار نه این زلف عنبر افشان است بروی خرمن گل سنبل سمن بیز است
رقیب جان دهد ازرشك، تا که می بیند برای کشتن من یار (۱) خنجرش تیز است
شکرستان شده **دهقان** ز شعرت اصفاهان
عجب مدار که این خاك اگر شکرخیز است (۲)

نشانی از دهن یار ماه سیما نیست هزار بار فزون جسته ایم وپیدا نیست
زروی خوب، ملامت چه میکنی ما را؟ که رفته است دل و اختیار باما نیست
بباز گشتن یوسف دعا کند یعقوب مگر که باخبر ازجذبه‌ی زلیخا نیست؟
مرا سرشك بگرداب می برد کشتی فغان که راه برون آمدن زدریا نیست
بطوف بتکده ام از پی رخ صنمی. میان ما سخن از کعبه و کلیسا نیست
کنم تحمل بار فراق در هر حال اگرچه صبر مرا هست بی‌رخت، یا نیست

(دنباله ی حاشیه‌ی صفحه‌ی قبل) دشت « رمکله » یا « دمکله » بوده‌اند و راجع به نژاد این دو نظامی در خسرو شیرین اینطورمیگوید:

« سخن پیمای فرهنگی چنین گفت بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست در او سنگی سیه گویی سواریست
ز دشت (رمکله) در هر قرانی * بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنك آید بر در غار درو سنبد چو در سوراخ خود مار
بدان سنك سیه رغبت نماید بشهوت خویشتن برسنك ساید
بفرمان خدا ، زوگشن گیرد شگفتی هست لیکن دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار زگوران(دوران) تك برد ،وزبادرفتار
چنین گوید همایون مرد فرهنك که (شبدیز) آمد است ازنسل آن‌سنك
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی نیابی ، گرد بادش برد گویی »

* درنسخه‌یی ازنظامی که نزد اینجانب است ، (دشت رمکله) را دشت «رمه گه» (مکان رمه ها و گله‌ها) نوشته است ـ صمصامی

۱ ـ در نسخه‌ی (م) بجای یار « باز » است .
۲ ـ این بیت در نسخه‌ی (م)اینطور آمده است :
« غزل زگفته‌ی دهقان برآیدازلب یار عجب مدان شکرستان اگرشکرریزاست»

به جستجوی میانت چوموشدم باریك — نشان ازوچه بجویم که هیچ‌پیدا نیست
زنم ز هفت خط جام جم سه مینا می — غمم ز گردش این نه سپهر مینا نیست
فقیر گرسنه را نازم و بهمت او — چو روزیش رسدامروز فکرفردا نیست

زجور چشم‌تو **دهقان** نهاده‌سردر کوه
انیس او بجز آهوان صحرا نیست

وفا و مهر ومحبت بگلعذاران نیست ✿ ازآن گروه یکی فکر بیقراران نیست
مجوی‌چشمه‌ی‌حیوان‌ز‌تیغ‌اسکندر(۱) — که‌این‌زلال بجز‌پیش‌باده‌خواران‌نیست
ببرك‌لاله و گل قطره یی که می بارد — قسم بروی تو، اشك‌منست، باران‌نیست
بیاد نرگس مست تو ترك باده پرست — هرآنکه‌مست‌نگردد زهوشیاران‌نیست
کشی‌تو‌تیغ و کشی‌عاشقان‌ودر گذری — ندانمت‌زچه‌پروای جان‌نثاران نیست!
پیاده کیست‌درین‌عرصه؟نیست پیل‌تنی(۲) — که پایمال سم اسب شهسواران نیست

چنانکه دامن **دهقان** زاشك‌سرخ شده است
ز لاله دامن صحرا و کوهساران نیست

هردل که‌نیست‌زنده‌ی‌عشق‌تومرده است — گرم ازمحبت تو نباشد فسرده است
مقتول عشق بوسه بشمشیر میزند — یکدم که زنده‌است غنیمت‌شمرده‌است
خضریکه‌هست زنده‌ی‌جاوید، گوییا — بر یادچشم‌دوست دوپیمانه‌خورده‌است
ایدل زچشم‌او بحذر باش کاین غزال — صدبیشه‌شیر را سرو گردن‌فشرده‌است
جایی‌نمانده است که سیلاب اشك‌من — نگذشته است‌وخاره‌وخارش نبرده‌است
اندوه و داغ لاله رخان میرود ز دل — گر کس‌سیاهی‌ازرخ زنگی‌سترده‌است

بسپرده اند دل همه بریار خویشتن
دهقان سپرده‌است نه‌دل،جان‌سپرده است

هر کرا دیده بخوبان‌نبود بی‌بصراست ✿ هر که‌عاشق‌نشود،ازدوجهان‌بی‌خبراست

---

۱ ـ این‌مصراع در نسخه‌ی (م) اینطور آمده‌است «مخواه‌چشمه‌ی حیوان زخضرواسکندر»

۲ ـ پیلتنی

باغبان سرو من از سرو تو بهتر باشد زانکه آنراست بسر قمری و اینرا قمر است(۱)
بنگرم لاله چو دردامن کوه ، آرم یاد دامن خویش که آلوده بخون جگر است
هرچه از دست ترای شاهدشیرین گیرم گرهمه زهر بود نوشم و گویم «شکر است»
کرد در آهن وفولاد اثر ناله ی من مگر از آهن وفولاد دلت سخت تر است؟
گر بهشمشیر زنندش نکند رو وا پس عاشقی را که بر آن گوشه‌ی ابرو نظر است
هیچکس قدروصالت نشناسد چون من، قدر پرداند آن مرغ که بی بال و پر است
کیقبادم من اگر هست کلاهم نمدین پادشاهم من اگر کسوت فقرم ببر است

بنشانده است به بستان محبت **دهقان**
نخل عشقی که غم و دردوفراقش ثمر است

همان حلاوت(و)شیرینیی که در عسل است ✿ بیا ببین که مرا در قصیده وغزل است
بزن شراب چوچشم خروس و گوش مده بوعظ واعظ از آن کو خروس بیمحل است
محبت تو پریرو مرا نه امروزی است نهفته مهر تودرسینه‌ی من از ازل است
کسی که بود خداوند عقل از عشقت میان شهر بدیوانگی کنون مثل است
هر آن جمال که دیدیم داشت شبه و بدل مگر جمال تو، کو بی نظیر و بی بدل است
جدایی از شکرین لعل آن بت شیرین بعینه در بر عشاق تلخی اجل است
بفصل گل نبود به ز می زدن کاری منم مطیع کسی کو مطیع این عمل است

بآب زر ننوشتند شعرت ار دهقان
عروس خوب چه محتاج زیور و حلل است

هر کرا باصورت زیبای خوبان کار نیست ✿ گر بمعنی بنگری جز صورت دیوار نیست
میخورم(۲)شمشیر بر سر زان ستمکارو مرا جرأت اظهار درد وقدرت گفتار نیست
عیب گیر ندم: چرا داری تو روی خوب دوست؟ هست این کار من از این مطلبم انکار نیست

---

۱ ــ این شعر در (م) باینصورت آمده است
« باغبان سرو من وسرو تو مانند بهم لیک آنراست بسر قمری و اینرا قمر است»
۲ ــ در نسخه ی (م) « میخورد است»

رسم هشیاری زمن ایدل چه میداری طمع؟ چون بدور چشم مستش هیچکس هشیار نیست
پا بنه در بیشه‌ی عشق ار بتن جان بایدت کاندرین دشت بلاجز شیر آدمخوار نیست
غم مخور، می خور زجام جم؛ که در این پهن دشت تخت جمشید است پیدا وزجم آثار نیست
بر اناالحق گفتن آورده است عشقت خلق را هر چه می بینم بجز منصور کس بر دار نیست
گو مبار ابر بهار و سنبل و گل گو برو
لاله را، دهقان در آن بستان که قدر خار نیست

هر خم زلف تو صد سلسله دل را وطن است از پریشان شدگان هر طرفی انجمن است
گرچه آشفته بود زلف سیاهت بسیار نتوان گفت که آشفته‌تر از حال من است
دهنت را که ندیدیم بعمری هیچش نام شد نقطه‌ی موهوم و در آن هم سخن است
بیستون است بفریاد ز شور شیرین این خروش از اثر زمزمه‌ی کوهکن است
کنی آغاز تو دیوانگی و جامه دری گر بدانی که مرا چاک چرا پیرهن است
ناله از تنگی جا درخم زلفت دل من بسکه چین در سر چین است و شکن در شکن است
در قفس حال خوشی دارم و می نالم زار رشک دارد بمن آنمرغ که اندر چمن است
کن زمی زنده دلت، خاصه که از باد بهار مرده را نشو و نما غنچه صفت در کفن است
یار می آیـد و همراه رقیبش آری هر کجا هست پری همره او اهرمن است
وصف لعل لب شیرین تو **دهقان** گفته است
غرق دریای عسل از غزل خویشتن است

یار من خونخور و بی باک و ستمگر شده است این مسلمان بچه را بین که چه کافر شده است!
فصل گل زن می گلگون که ز تأثیر هوا زاهد خشک عجب نیست اگر تر شده است
نخورم غم، خورم از دختر رز خون، که بمن زین سه خواهر ستم هفت برادر شده است
راه، یأجوج غم وغصه ندارد سوی ما . شیشه‌ی باده مگر سدّ سکندر شده است؟
باز آورد بطی کبک خرامم پر مـی به لبش سرخ‌تر از خون کبوتر شده است
قطره‌ی می زلبش تا که چکیده است بخاک جاری از میکده صد چشمه‌ی کوثر شده است
پیش روی تو، نه این ساغر می میباشد آفتابی است که با ماه برابر شده است

راستی کرده کمانم زچه تیر قد دوست گر نه‌این چرخ کج‌اندیش کمانگر شده‌است
از سیاهی نبود رنگی اگر بالا تر بخت من ازچه ز زلف توسیه‌تر شده‌است؟
یار و تار و می گلنار و بهار و گلزار
هرچه **دهقان** زخدا خواست میسر شده‌است

زشکرین دهنت نرخ پسته ارزان است دوصد هزار ملاحت در این نمکدان است
نیافت کار من از درد عشق بهبودی نصیب من همه آسیب زان زنخدان است
کنار لاله‌ی رخسار تو نه‌این عرق است نشسته برسر گل قطره‌های باران است
کجا ز خواری من یاد آوری ای گل؟ ترا که خار بیاویخته بدامان است
بگوشه‌ی لب شیرینش این نه‌خال بود مگس نشسته براطراف شکرستان است
ز دشت نجد بجایی نمیرود مجنون چراکه خیمه‌ی لیلی در این بیابان است
بگرد آن لب جانبخش خضر دل **دهقان**
سکندری نخورد چونکه آب حیوان است

آرام زلف بر رخ جانان گرفته است کافر وطن بشهر مسلمان گرفته است
دلبر گشوده زلف [و] زما دل ربوده‌است جانان نموده‌روی [و] زما جان گرفته‌است
جمع است خاطر ازدل آشفته‌ام که‌رفت از دست وجا بزلف پریشان گرفته است
یاران حذر زدیده‌ی گریان من، حذر! ترك سفر کنید که باران گرفته است
امروز حال این دل بیمار بهتر است پرسی مگر زسیب زنخدان گرفته است؟
گشته‌است دل بطره‌ی لیلی وشی اسیر مجنون شده‌است، [و] راه بیابان گرفته‌است
آن شهسوار حسن زند برزنخ دوزلف يك گوی را بزیر دوچوگان گرفته‌است
ما از کجا و سلطنت عشق از کجا؟! منزل گدا بخانه‌ی سلطان گرفته است
دهقان در اوفتاده بدنبال گلرخان
بیچاره بین که‌عشق چه‌آسان گرفته‌است

چشمت زابرو و مژه‌خنجر گرفته‌است خونریزی وستمگری ازسر گرفته‌است
زلفت هرآنچه‌دیده‌مسلمان بکشته‌است خودرا عجب سیه‌دل و کافر گرفته است

هر کس که دیدخال بکنج لب‌تو گفت: «هندومکان بچشمه‌ی کوثر گرفته‌است»
آهنگ کرده زلف تو بر کشتن دلم   باز این عقاب ره بکبوتر گرفته‌است
درجام چونکه‌عکس جمالت‌فتاده‌است   خود را بآفتاب برابر گـرفته است
صید افکنم‌مگر شده ازدشت‌سوی‌او؟   هرمرغ دل‌بکشتن خود پر گرفته‌است

هر کس که‌خوانده‌است‌غزلهای‌دلپذیر
دهقان کتاب شعر ترا زر گرفته‌است

جمعی بره کفر و گروهی پی‌دین‌است   دیوانه‌ی عشق‌تو نه‌آنست و نه‌این است
زان سنبل پرپیچ برون دل نتوان شد   ازبسکه‌شکن‌درشکن‌وچین‌سرچین‌است
هان دیده بدوزید مبادا که بسوزید   زین‌شعله‌ی آتش که‌بلنداز سرزین‌است
غلمان‌جنان‌چاکراین‌زهره‌ی‌خاکیست   خورشیدفلك بنده‌ی این‌ماه‌زمین است
یك‌عشوه‌ی‌او کشته دوصد صومعه زاهد   یك غمزه‌ی او آفت صد گوشه‌نشین‌است
در جام می و در لب نوشین تو دیدم   آن‌چشمه‌ی کوثر که بفردوس برین‌است
گویندا گر: مشك‌بچین‌است. خطا نیست   چین گاه بمشك‌است‌و گهی‌مشك بچین‌است

هاروت‌دلم گو. چه‌شد؟(۱) آن گمشده دهقان
در چاه زنخدان همین زهره جبین است

خسرواز‌اشکش‌سم‌شبدیز گلگون کردورفت   جوی‌خون‌ازدیده‌ی‌فرهادبیرون کردورفت
ترك من‌پروانکرد ازموج‌سیل اشك من   همچو کیخسرو گذارازرودجیحون کردورفت
یارب‌این‌برق‌جهانسوزاز کجاشد آشکار   کزدوچشمم‌سیل‌خون‌جاری‌بهامون کردورفت؟
آن‌مه‌خورشیدرو‌ازدیده‌ام پروین بریخت   روزگارم‌راسیه‌اززلف‌شبگون کردورفت
آنچنان‌برغنچه‌بگرفت ازدهانش‌کار تنك   کز گلستان‌خویش‌رااول‌پرازخون کردورفت
کیست آن‌محمل‌نشین کز نخدبازآمد گذشت   هر کجالیلی‌وشی‌رادیدمجنون کردورفت
آمد آن ترك حصاری راه زابل زدبشور   درصفاهان‌بزم‌مازین‌ره‌همایون کردورفت

پشت پا **دهقان** زد ازهمت بملك‌سلم‌وتور
خاك برفرق‌منوچهر وفریدون کرد ورفت

---

۱ و در نسخه ی (م) بجای گوچه شد « گرچه شد » است

حرف «ث»

اجل نکُشت‌مرا شد فراق او باعث — فراق لاله رخان مرگرا بود وارث

بدست یـار ستمکار اوفتاده دلم — چنانکه کودك«مسلم»به‌پنجه‌ی«حارث»

نکردرحم مرا کشت ُترك‌چشم‌توشوخ — بدان‌مثابه که«افراسیاب»«اغریرث»(۱)

بگیر جام جم‌انده مخور، که‌رفت‌بباد — کلاه تاج«کیومرث»و«تخت«تهمورث»(۲)

بدور کشتی نوح آر فصل گل‌ای‌ترك — که‌دیده‌چرخ به«سالسام»و«حام»بس‌یافت

ز هجر زلف تو**دهقان** بپیچد و نالد

بکافران نشود اینچنین بلا حادث

حرف «جیم»

آمد َمهم گذاشته برسر کلاه کج — مژگان کج،ابروان کج‌وزلف‌سیاه کج

تنها نه زلف و ابرو ومژگان‌تو کجند — آیین وطرز کج ، روش‌ورسم وراه کج

این‌نیست‌زلف کزرنخ اونگون‌شده‌است — ماری سیاه برده فرو سر بچـاه کج

باغی که کج نهاده شد اول بنای او — روید معین است درخت و گیاه کج

آن زلف‌ومژه کج،چوتو بامن‌بتاختند — گردد سپاه کج چو شود پادشاه کج

بنگر بزیرزلف کجش ابروی کجش — ابراست گردشش کج وهم سیرماه کج

اقلیم حسن را که سپهدار زلف اوست — شاید کشد ز ابرو ومژگان سپاه کج

از هجر ابرو و مژه وزلف پیچ پیچ

دهقان رسانده تا بفلك رود آه کج

ای سیب غبغب تو گروبرده از ترنج — بهتر ز من ندیده کسی در غم‌تو رنج

---

۱ ـ اغریرث (Eqriras) نام برادر افراسیاب است کـه چون با ایرانیان موافق بوده ، بدست افراسیاب کشته شده است . این نام اصلا اوستایی است و بمعنی(کسیکه گردونه اش در پیش میرود) میباشد .

۲ ـ تهمورث را در متن به (ط) نوشته بود ، ولی چون در فارسی (ط) نیست و این کلمه نیز فارسی است باید به (ت) نوشته شود . ودر اینجا رعایت گردید .

کان حلاوتی و بهار طراوتی پاتابسر کرشمهٔ و ناز ولطیف وغنج(۱)
معشوق راست جا بدل عاشق خراب ویرانه بوده است از آغاز جای گنج
هرچند تا بچین‌نگرم زلف ترك چین چین روی چین شکنج بود برسرشکنج
هیچ ازمیان او سرمویی خبر نجست دل، گرچه‌موشکاف‌بسی‌هست‌ونکته‌سنج
یکدل‌بعیش کوش‌تودراین‌دو روزعمر ناچار بگذریم از این خانه ی سپنج

دهقان بزیر سایه‌ی گل میکشم شراب
آواز بلبل است صدای ربـاب و سنج

بیمار عشق راست بوصل تـو احتیاج این درد کی مسیح توانه کند علاج؟
بـر چهره‌ی‌سپیدتو خال سیاه چیست بنشسته است شاه حبش برسریر عاج
تـابـی نباشدم زتف آفتـاب حسن آنسروسایه‌برسرمن می‌فکند[و] کاج
چون میروی‌بناز مران‌عاشقان خویش زانرو که پادشه به سپه دارد احتیاج
بازار حسن‌یوسف مصریست‌از تو گرم بگرفته است اشك من از رود نیل باج
ازمشك‌زلف[و]نافه‌ی گیسووچشم‌مست بنهاده ای بگردن آهوی چین خراج
خورشید من‌بتافت ، ببرشمع را زبزم لمّاجلـی النّهار غنیاً عـن السراج
قـم ایـّهـا الحبیب فناولنی التـی کالشمس‌فی‌السماءاوالنورفی‌الزجاج(۲)
ارزان بخسروان جهان ملك جـم تمام

---

۱ – گویا این مصرع اینطور بوده است « پا تا بسر کرشمه‌ای و ناز ولطف وغنج »
۲ – این دو بیت گویا بوسیله‌ی خطاط اشتباه نوشته شده و در اصل اینطور بوده است

خورشید من بتافت ببرشمع را زبزم لما جلی‌النهار غنینا عن‌السراج
قم ایها الحبیب فناولنی التی کالشمس‌فی‌السماء اولنورفی‌الزجاج

که مصرع دوم از بیت اول ترجمه اش میشود « چونکه روز روشن و آشکار شد ، از چراغ بی نیاز میگردیم » و ترجمه ی بیت دوم از اینقرار است « ای دوست برخیز و عطا کن برمن‌چیزی را که مانند خورشید در آسمان ، یا همچون نور در آیینه روشنایی دارد . (عشق یا شراب) » . صمصامی

دهقان وفقر وخرقه و کشکول و نیمتاج

خالت ازپادشه‌زنگ گرفته است خراج ✿ شاه چین داده بچین سر زلفینت باج

دل آشفته ام اندر شکن طرّه‌ی تو آنچنان است که‌در پنجه‌ی‌شاهین‌دراج

خرم‌آن‌سلسله‌یی‌را که بری‌دل‌توززلف دولت‌آن قافله‌یی را که‌تو سازی تاراج

در همه درد علاج است بقول حکما دردعشق است که اورا نبود هیچ علاج

منم آن رند خراباتی مسکین که بود تاج شاهان وکلاه نمدینم محتاج

اگر از گوش‌برون‌پنبه‌ی غفلت‌بکشی بشنوی ذکر اناالحق ز کمان حلاج

طوف‌در کعبه‌ی‌دل کن‌بنه‌این‌خانه‌ی گل حاجیان راچه‌تمتع بود ازبیت‌الحاج

نیست از پیش دهان‌تو شکر را رونق قند راهم نبود در بر لعل تو رواج

برو ای غم، مکن آزار دل **دهقان**را

که کس‌از کشورویران‌شده‌نگرفته‌خراج(۱)

زمستی‌افتد‌آن‌شمشاد، گاهی‌راست‌گاهی‌کج چوشاخ‌ارغوان‌ازباد گاهی‌راست‌گاهی کج

اگر باد مسیحادم نمیزد زلف او برهم بگل‌سنبل‌نمی افتاد گاهی راست گاهی کج

بیاد ابروی شیرین کنونم آه میخیزد زند‌آن‌تیشه‌رافرهاد گاهی‌راست گاهی کج

اسیرت‌پیلرامانده‌رخت‌مقصد‌نگرداند(؟) رودچون هندآردیاد گاهی‌راست‌گاهی کج (؟)

چوچوب‌تر بفرمان‌تو ام‌در‌آتش‌عشقت کند‌آن‌چوب‌رااستاد گاهی‌راست گاهی کج

بیاد قدوزلفش‌سیل اشکم‌پیچ‌وتابش‌بین رود‌این‌سیل بی‌بنیاد گاهی‌راست گاهی کج

زبیدق(۲) گرچه کمتر بود**دهقان**مات آن‌شه‌شد

چوفرزین(۳)رخ‌برش بنهاد گاهی‌راست گاهی کج

حرف (ح)

رست ریحان وگل ای راحت‌روح آورراح لعل‌ویاقوت [و] گهرکن ببلورین اقداح

شاد روح پدری باد که با مادر تاك از برای تو پسر دخترزز کرد نکاح

---

۱ - این غزل در نسخه‌ی (ح) نیست ۲- مهره یی از جمله مهره های شطرنج (پیاده). ۳ - فرزین - مهره‌یی در شطرنج که (وزیر) خوانده میشود

عشق بازیچه ندانی و نگردی گردش ‌ ‌ کیست روباه که باشیر در آید بمزاح؟
بتولای تو بـر گرد جهان میگردم ‌ ‌ نیست اندر سفر عشق چو من یك سیاح
دیده ام تا زنخت ، گشت یقینم که بود ‌ ‌ میوه‌ی سرو بد وبار صنوبر تفاح(۱)
مصلحت نیست که ازعشق دهی پندمرا ‌ ‌ کار عاشق زنصیحت نپذیرد اصلاح

دست بر زلف تو **دهقان** زد و بوسید زنخ
بربایید زچوگان عمل گـوی فلاح

بیار باده که تا کار غم کنیم اصلاح ‌ ‌ مجوی راحت روح روان بغیر ازراح
بخاك میگذرد آن مسیح‌دم نه عجب ‌ ‌ که گر کندسوی‌اجسام‌باز گشت‌ارواح
کشد سپاه چو سلطان عشق جا دارد ‌ ‌ که غم بقلب در آید مفارقت به‌جناح
درست تر کسی از من جهان نپیماید ‌ ‌ کجا بدشت جنون هر کسی بود مسّاح
کنار بحر سرشك مـرا نخواهد دید ‌ ‌ اگر چه مردم آبی بـود بسی ملاح
مرابجای زنخ ، چرخ تحفه‌سیب آورد ‌ ‌ تفو براو کـه تفاوت نکرد از تفّاح

بیار نامه‌توانم(۲) نوشت‌چون **دهقان**
که‌سوخت‌آتش شعرش دفاتر والواح

راح ریحانی و محبوبه‌بود راحت روح ‌ ‌ روشن‌است اینکه‌بپیوسته‌خرد رابوضوح
شد کلید در میخانه هـلال شب عید ‌ ‌ البشارة که ازاو باده کشانراست‌فتوح !
مردمان‌غرق بدریای سرشکم شده‌اند ‌ ‌ نتوانند بـر آیند بصد کشتی نـوح
ای‌صبا ، بر زنخش سنبلش‌آهسته بزن ‌ ‌ ترسم‌آسیب بدان‌به رسد ، آید مجروح
توبه‌از خوردن‌می موسم گل نتوانکرد ‌ ‌ ناصحا توبه‌دراین‌فصل‌نکرده‌است‌نصوح
بوریایی کـه از او بوی ریا می آید ‌ ‌ چه ثمر سبحه شماریدن و ذکر سبّوح

خوش بود صبح و گل وناله‌ی بلبل **دهقان**
خوشتر آنست درآن فصل‌زدن جام صبوح

صلیب زلف‌تو شد رهبرم به‌دیرمسیح ✿ گریختم ز نماز و گسیختم تسبیح
زهی هر آنکه نگیردوضو به‌نیت‌عشق ‌ ‌ بقول پیرمغانش نماز نیست صحیح

---
۱ ـ سیب ۳ ـ تواند

دهان تنگ تو اندر زبان نمی گنجد | براز او نتوان هیچ نکته راند صریح
خلیل خویش بنازم که زیر خنجراو | بپای خویش دوانند صد هزار ذبیح
کنند جمع به یکجا اگر نکویان را | سزد که برهمه‌خوبان ترا دهم ترجیح
هر آنچه دلبرزیبا کند ، بود زیبا | بعاشقان حرکات نگار نیست قبیح
دهان تو چه(چو) نمکدانی‌از بلور بود | تبسمش همه‌شیرین ودلکش‌است‌و ملیح

بوصف‌حسن‌تو باشد زبان **دهقان** لال
اگرچه‌شهره بوددرمیان‌شهر فصیح(۱)

حرف (خ)

از چین سرزلف تو ای لعبت خلخ | مشك ختنی را شده از شرم ، سیه رخ
امروز منم گوشه یی و یاری و تاری | بخ‌بخ زچنین دولت و این طالع فرخ
ازپاسخ‌تلخت‌نکنم روی‌ترش ، زانك، | تلخ است کجا ازلب شیرین تو پاسخ؟
دستی نکشیدیم بآغوش‌تو ، افسوس ! | چشمی نگشودیم بدیدار تو آوخ !

دهقان نکند ترك رخ شاهسواران
تا قصه ز فرزین بود وپیل وشه و رخ

اشك‌زرویم‌شدزهجرروی دلبرزرد وسرخ | لعل وزر آری شود ازمهرانورزردوسرخ
ز انتظارت دیده وروزم سیاهست وسفید | ازفراقت‌چهروداماں زخون‌ترزردوسرخ
خیزومی‌خور کزصفای آب‌وجوی‌وباغ‌وگل | باختر باشد کبود وسبزوخاورزردوسرخ
ازفروغ آن رخ‌وازعکس‌می‌درجام زرد | می نماید آفتاب وماه‌واختر زردوسرخ
زاشك شنگرفی بروی زعفرانی درغمت | لاجوردی‌رنك‌زنگاری‌دوپیکرزردوسرخ
آتش هجر آورد از سوختن افروختن | میشود آری‌زآتش‌چهره‌ی‌زرزرد و سرخ
دانه‌های ناراشکت ،شعله های نار رخ | آورد شاخ‌درخت‌عاشقی‌بر، زرد و سرخ
زاول شام سیه زن باده تا صبح سفید | پیش‌ازین کاین‌مهرپوشدجامه‌دربرزردوسرخ
مادرتاك ار نه شویش آفتاب‌است‌وسهیل | آورد ازپرده بیرون‌ازچه‌دختر زردوسرخ؟

---

۱ ــ این غزل‌درنسخه‌ی (ح) نیست

چون شقایق جام بر کف گیر کز گلها بیاست

هر طرف **دهقان** درخت ماه پیکر زرد وسرخ

خیمه‌زد گل بچمن،مرغ پرد شاخ بشاخ   وقت آن نیست که تنها بنشینی در کاخ

خیز همراه نگاری بگلستان بخرام   ازچه برخویش کنی تنك‌تو این دشت فراخ؟

خواست آهوشود از چشم تو نخجیر نشد   وای بروی که نوشتند بر آتش بر شاخ(؟)

من بیچاره چه‌سازم که‌غم‌وغصه قویست؟   عشق بی‌باك‌وفلك‌سر کش ودلبر گستاخ

برسر سنك اگر ریزه‌ی الماس سرشك   ریزم از فرقت مژگان تو،سازدسوراخ

بهر من پخته‌غمت مائده ازخون جگر   چکنم؟ هست چنین قاعده‌ی این طباخ

شعر **دهقان** بر بیذوق چه خوانی؟کاین قوم

بانك بلبل نشناسند ز فریاد کلاخ

(۱)

حرف (دال)

آشکارا اگر آن صورت زیبا نشود   برنخیزد ز دلی ناله و غوغا نشود

زیر زلف سیه ابروی ترا نتوان دید   روز ابر است و مه یکشبه پیدا نشود

گرچه یعقوب چهل سال‌زعشق یوسف   گریه ها کرد ، ولی‌مرد زلیخا نشود

پی آن گوهر یکدانه کدامین‌وقت‌است   که مرا دیده پر از لؤلؤ لالا نشود ؟

تا شدم دور ز خورشید جمالت ای ماه   نیست یکشب که رخم پر زثریا نشود

من بهر حال سر از یار نخواهم برتافت   کام دل حاصل از او یا بشود یا نشود

گر کنی‌خنده‌تو گلرخ‌زخجالت‌هرگز   به تبسم دهن غنچه ز هم وا نشود

همچو **دهقان** نگرد هر که بحسن تو پری

عجب است ار ندرد جامه و شیدا نشود

ای آنکه لبت جز بلب یار نباشد   دریاب که شیرین تراز اینکار نباشد

---

(۱) ـ یك غزل که به زبان ترکی سروده شده بود برای اینکه با ترجمه‌ی فارسی آن نوشته شود ، از اینجا به آخر غزلیات برده شد .

خفته‌است‌مرا بخت بود چشم‌تو بیدار　　این فتنه چه وقتیست که بیدار نباشد؟
آن‌نشأه که‌در گردش‌پیمانه‌ی‌چشم‌است　　در جام می و خانه‌ی‌خمار نباشد
از زلف تو دیوانه و از چشم‌تومستم　　در شهر یکی عاقل وهشیار نباشد
کبکان دری را همه‌دیدیدیم خرامان　　بر هیچ یکی همچو تو رفتار نباشد

هرجا که بود یار رقیبی است بدنبال
دهقان گل این باغچه بیخار نباشد

از شهر برون بهر سفر یار بر آمد　　فریاد و خروش از در ودیوار بر آمد
صدقافله‌دل گشت روان‌ازپس‌محمل　　هر گوشه دوصدناله جرس وار بر آمد
هر ره که‌نوردیدوبهردشت که‌بگذشت　　هم ناله و هم لاله‌ی بسیار برآمد
سیلاب روان گشت ز چشمم‌بسرراه　　شد ناقه فرو در گل و دشوار برآمد
فریاد منست‌ازغم رخسار چو برقش　　آن نعره‌ی رعدی که بکهسار بر آمد
خارره من‌بودرقیب، آه منش سوخت　　پس ازچه‌ز دوشت دوسیه مار بر آمد
شمشیر کشیدی ز پی کشتن مردم　　هر کس که بدیدیم به زنهار برآمد
کن چاره‌ی دردم که‌بمردم زجدایی　　بشتاب که دود از دل بیمار برآمد

دهقان نه خروشان شده تنها ز فراقت
از هجر رخت سنك بگفتار بر آمد

آنانکه بررخ تو تماشا نمیکنند　　سوی بهشت رابطه پیدا نمیکنند
این یوسفان مصر ملاحت بحیرتم　　رحمی چرا بحال زلیخا نمیکنند!؟
بی التفاتی است ز خوبان نصیب ما　　این لطف را مضایقه از ما نمیکنند
نازم به کشتگان محبت که زیر تیغ　　جان میدهند و ناله و غوغا نمیکنند
از بسکه عاشقان ز فراق توسوختند　　بر مرك خویش از تو تمنا نمیکنند
مجنون بگردخیمه‌ی لیلی کباب‌شد　　دامان خیمه را ز چه بالا نمیکنند؟
روید نه لاله و نه شقایق‌نه‌ارغوان　　تا گلرخان تفرج صحرا نمیکنند
طوفان موج اشك مرا تا که دیده‌اند　　مردم دگر سیاحت دریا نمیکنند

دل گر بناله است مرا نش ز کوی خویش ...... ناقوس را برون ز کلیسا نمیکنند

سحر است گرچه شعر تو **دهقان** بر لبش

حملش به معجزات مسیحا نمیکنند

ای دل از بهر تو چاه ذقنی ساخته اند
نبود غم که ززلفش رسنی ساخته اند

دل دیوانه گر آرام نگیرد، زنجیر
بهرش از زلف شکن در شکنی ساخته اند

خوش تماشای گل و لاله بر آنان که ز اشك
گرد خود کشته گیاه و چمنی ساخته اند

شور عشق است که شیرین دهنان از خسرو
ببریده دل و با کوهکنی ساخته اند

هیچ از نقطه ی موهوم کسی آگه نیست
این خیال است که او را دهنی ساخته اند

زیر این بوقلمون چرخ تذروان بهشت
در شگفتم که چرا با زغنی ساخته اند!

شعر **دهقان** همه سحر است بدور چشمت

که چنین شاعر جادو سخنی ساخته اند

آنچه از چاه زنخدان تو با دل برود
کی به هاروت چنین در چه بابل برود؟

گر کند دلبر من رو بسفر همچون ماه
از پیش یك دو جهان قافله ی دل برود

وقت آنست که مانند جرس ناله کنان
من پی دل روم و دل پی محمل برود

با بت ساده ، بط باده بزن ، هان مگذار
کاین چنین عمر گرانمایه بباطل برود

جای دارد که زند سر ز دلم ریشه ی تاك
حیف از این ریشه ی جانبخش که در گل برود

همچو خضرش ببرد تا بلب آب حیات
هر که در میکده با رهرو کامل برود

این روا نیست که من همچو سکندر باشم
تشنه و، آب حیاتم ز مقابل برود

عاشق آنست که گر کشته شود صدره، باز
خیزد و رقص کنان از پی قاتل برود

گر کند زیر و زبر باد جهانرا تاحشر
گردم از خاك سر کوی تو مشکل برود!

پای **دهقان** بگل ارماند ز عشقت چه عجب

پیل را پای در این مرحله در گل برود

ای صبا گر خم آن زلف دلاویز نبود
دم جان پرور تو غالیه آمیز نبود

عشق فرهاد بنازم که ز شور شیرین
هیچ اندیشه اش از خسرو پرویز نبود

کی رسیدی بوصال لب شیرین پرویز		اشك گلگونش اگر تا سر شبدیز نبود؟
سوی گلگشت چمن رفتم و گشتم ، دیدم		گل سرخش چو رخ تو طرب انگیز نبود.
زاهد شهر اگر حرمت می میدانست		ازچنین لقمه‌ی پاکش سر پرهیز نبود
شدی از اشك کجا اینهمه چشمم خونریز		گر نگاهش سوی آن نرگس خونریز نبود؟

دوش **دهقان** زفراق تو چنین می نالید
که بدان شور و نوا مرغ سحرخیز نبود.

آشنا عاشق روی تو بایمان نشود		هر که شد کافر زلف تو مسلمان نشود
هرخم زلف تو افتاده بدست جمعی		با چنین حال دلم ازچه پریشان نشود؟
کشش عشق ومحبت نبود گر بمیان		تخت بلقیس روان سوی سلیمان نشود
آگه از سر دهانت نشود منکر عشق		حیوان باخبر ازچشمه‌ی حیوان نشود
میتوان چاره‌ی هر درد بدرمان کردن		دردعشق است که‌اوچاره بدرمان نشود
عجب از سنك سیه دارم اگر روز فراق		بنگرد روز سیاه من و گریان نشود
چرخ با گوی قمر گرم به‌چوگان بازی است		شرمسار ازچه‌ازین زلف وزنخدان نشود؟

طیباتیکه بود شهره زسعدی ، **دهقان**
مگس خوان کتاب شکرستان نشود

ازپیش اشکم ساربان،محمل بصحرا میبرد		محمل بصحرا ای عجب ازراه دریا میبرد
یعقوب اندر کنج غم بنشسته چشمان پرزنم		ازحسن یوسف دمبدم لذت زلیخا میبرد
میلم ببالایت بسی باشد ز روی راستی		زانرو که او کار مرا هرروز بالا میبرد
اندر بهشت عارضت خالی چو گندم هست، کو		هم راه آدم میزند، هم هوش حوا میبرد
باشد سفالین جام ما آیینه‌ی اسکندری		پشمین کلاه ما گرو ازتاج دارا میبرد
درده میم ای سروقد تاجان در آید درجسد		زان باده‌یی کزوی مدد روح مسیحا میبرد
باشد بتوای ماه من نی روز و نی شب راه من		با آنکه تیر آه من ره بر ثریا میبرد

دهقان دل صد پاره‌ات هرگز نخواهد شد رفو
زانسان که مژگانش فروسوزن در اعضا می برد

اگر یاری بدست آری، مبارك دولتی باشد　بزن با اومی گلگون ترا تا فرصتی باشد
نگیرد صورت این هرگز که در آنجا نباشم من　بهر جایی که نیکوروی وزیبا صورتی باشد
به پیش مقدمت خواهم نمودن ترك جان وسر　چنین اندك متاعی را چه قدر و قیمتی باشد
اگر چون ابرویش یارم کشد تیغ (و) کشد زارم　مرا از تیغ خونریزش بگردن منتی باشد
در این دنیای پر آفت نباشد هیچ امنیت　بود در کنج میخانه اگر امنیتی باشد
بعزم کعبه‌ی کویش بیابانهاست درپیشم　روم بر آستانش، جان دهم گر قیمتی باشد
زمژگانت غم مارا زدل بردار کز سوزن　توان بر کند کوهیرا زجا گر همتی باشد
سخن درحلقه‌ی عشاق اززلفش نمیگویم　از آن ترسم که درمجلس پریشان حالتی باشد

بمسجد میگذشتم سست شد پایم بمیخانه
نمیدانم دراین دهقان چه رمز و حکمتی باشد

از نهیب سیل اشکم دوش دل بیتاب بود　دیده ام تا کارمیکردی جهان پر آب بود
راه برساحل نبردم ازمیان موج اشك　وای برحالم که او دریای بی پایاب بود
خدمت کاوس، خون زاده ی طبعم بریخت　حاصل عمر تهمتن کشتن سهراب بود
روز عیش ونو بهار عمر و دوران وصال　ای دریغا، آمدو بگذشت، گویی خواب بود
شد ز چشمت شیخ بیهوش و بیاد ابرویت　هرسحر گه او فتاده مست درمحراب بود
عکس رویش زیر زلفش صبح روشن می نمود　در شب تاریك گویی تابش مهتاب بود

مو بمو گشتم که دل جویم ، نشد **دهقان** از آنك
چین سر چین خم سر خم ، تاب روی تاب بود

آب حیات خضر نشانم نمیدهد　تـا ره بکوی پیر مغانم نمیدهد
چون شرح اشتیاق نویسم؟ که نامه‌را　شوید سرشك و گریه امانم نمیدهد
اززلف و ابرویت چه گریزم که فرصتی　این از کمند و، آن ز کمانم نمیدهد
سر بسته پسته‌ی دهنت گویدم سخن　هیچ او خبر زراز نهانم نمیدهد
پیوسته تیر بفکند ابرو کمان من　مهلت بـدل ، مجال بجانم نمیدهد
برلعل لب نهاده مهم ساغر بلور　بوسی از این و باده از آنم نمیدهد

موی میان او سر مویی پدید نیست ره برمن و خیال و گمانم نمیدهد
آهسته ناله میکنم از بهر خاطرش شادم که گوش او بفغانم نمیدهد
باریك بس بود ره اندیشه ، او نشان باریکتر ز موی میانم نمیدهد
شیرین نمیشود **شکرستان** شعر من تا بوسی آن پسر ز دهانم نمیدهد .

دهقان سبك نمیشودم بار غم ز دل
یار ار بدست رطل گرانم نمیدهد

آه‌پرویز چه روز است که‌شبدیز براند اشك‌فرهادچه‌وقت‌ست که گلگون‌بدواند
عشق دردیست که آورد بفریاد آهن سنك‌را باهمه‌سختی‌ز جگر‌خون‌بچکاند
کاش ازحالت آشفته ی من‌داشت‌خبر زلف جانان که‌بدین روزسیاهم‌بنشاند
لختی‌ای قافله سالار سبکتر که مرا جان بر آید بلب و پای ز رفتار بماند
قصر عشق تو بلنداست‌چنان کزره‌وهم دست بردامن وصلت نتوانیم رساند
اعتباری نبود دور فلك را باید می‌ومعشوق بیاوردبکف،خوش گذراند
آفرین باد بمردن که مرا داد حیات طوطی جان مرا از قفس تن برهاند

گفتمش«چون بکنم تا که برقص آیدجان؟»
گفت« از گفته‌ی**دهقان** غزلی بایدخواند»

آمد بهار و مرغ طرب در ترانه شد برپا ز سنك زمزمه ی عاشقانه شد
رفتم ببام تا که ببینم بماه نو آنهم برای دیدن رویت بهانه شد
قاصد چه احتیاج که‌سیلاب اشك من با پای خود بکوی نکویان‌روانه‌شد
دل جان ببرد از سر کوی توعاقبت بهرام کشته در طلب تازیانه شد
جوشد زخاك درگه‌میخانه آب‌خضر خوش عاشقی که تشنه‌ی آن آستانه‌شد
جانم که‌بودمرغ‌بهشتی چه‌بر گذشت او را که پای بند بدین دام ودانه‌شد
محروم‌ماند‌دست من از زلفت‌و کشد رشکم که، کامیاب‌در‌این‌حال‌شانه‌شد
از بسکه‌عاشقان‌سرراهش گرفته‌اند بیرون نگار من نتواند ز خانه شد

گردش شکسته زلف جوانان‌ماهروی(؟)

دهقان نه پیر از غم دور زمانه شد .

این‌مطرب از کجاست که‌چنك‌وچغانه‌زد؟ — آتش به پود و تار من از یك‌ترانه زد

آب‌حیات از در میخانه جو، که خضر — صد ره سکندری در این آستانه زد

ماهم گشود سنبل زلف و نمود خـال — راه‌هزار مرغ ازین دام و دانـه زد

دل بسکه ریخته است بزلف توروی‌هم — مشکل توانیش سر مویی تو شانه زد

گفته‌است ابر:لاله زروی تو بهتراست. — بـرق جهنده بر سر او تازیانـه زد

تیرارزندخوشم،نزند ناخوشم، کجاست — آن قدرتم که دم نتوان زد و یا نزد؟

قمری گرفت آتش و بلبـل کباب شد

دهقان مگر که زمزمه‌ی‌عاشقانه‌زد ؟

ای‌دل،می‌ار بجام‌توشد،شد،نشد، نشد — جمشیدجم غلام تو شد شد، نشد نشد

گرم ار تنوردهر نگردید، گو: مگرد — گر پخته نان‌خام تو شدشد،نشد نشد

گر اختر مراد نتابید گو : متاب — دور فلك بكام تو شد شد ، نشد نشد

گر زلف لیلیت ندهددست، گو:مده. — مجنون عشق نام تو شد شد، نشد نشد

گر آن غزال با تو نسازید، گو:مساز — آن‌رم گرفته رام توشد شد ، نشد نشد

گر باز دولتت نشود صید، گو: مشو. — پروازش ار بدام تو شد شد، نشد نشد

بی‌زلف یارسنبل‌اگر نیست، گو:مباش — مشگین ازو مشام تو شدشد ، نشد نشد

گر گل زباغ بخت نرویید، گو:مرو — باغ طرب مُقام تو شد شد ،نشد نشد

دهقانندارد ارغزلت قدر: گو: مدار

افسانه گر کلام تو شد شد ،نشدنشد

آن خسرو خوبان زمنش یاد نیامد — شیرین بسر تربت فرهـاد نیامـد

بی سرو قدت ساعتی ای مه نگرستم — کآب مژه ام تـا سر شمشاد نیامـد

بر قافله تا با دل نـالان نـرسیدم — از هیچ جرس ناله و فریاد نیامـد

از غصه‌ی گیتی چه کنی‌قصه؟! بزن‌می — کس شاد ازین دیر غم آباد نیامـد

کاری که ز شمشیر دو ابروی توسرزد — در جنگ ز صد خنجروفولاد نیامد

یکبار نشد قاصدت آید بر عشاق. از کوی تو قاصد چه بودبادنیامد(!)

دهقان بتماشای گل و لاله نرفتم
تا در نظرم آن بت نوشاد نیامد.

اگر گلی چه(۱) توازلاله‌زار برخیزد ز بلبلان چمن ناله زار برخیزد

نه‌لاله‌چون‌رخت‌ازطرف بوستان روید نه‌سرو چون قدت از جویبار برخیزد

فدای غمزه ی آن آفتاب روی شوم که صبح روشنش از شام تاربرخیزد

بیاد زلف توهر کس که‌شب بخواب‌رود ز خواب صبح سیه روزگار برخیزد

تذرو جلوه‌ی من گر شکار کبك کند خروش و غلغله از کـوهسار برخیزد

ندانم‌این‌چه شکارافکنی‌است کز تیرش مجال نیست که مرغی ز خاربرخیزد

گرفته ترك کمان‌ابرویم کمین‌عجبست که زنده گر بنهد یك شکار برخیزد

مده تو پند زعشقم که‌اختیاری‌نیست مرا، که ناله‌ی بـی اختیار برخیزد

هزار فتنه‌ی خوابیده میشود بیدار ز خواب ناز هرآنگه که‌یار برخیزد

بدور فتنه‌ی‌چشمت که مست‌خواب بود کجاز خواب کسی هوشیار برخیزد

دهم بیاد رخت‌آبشان زچشمه‌ی چشم هرآنقدر که گل از لاله‌زار برخیزد

بود محال که ننشیندش ببر **دهقان**
بهر کجا که یکی گلعذار برخیزد

آشفتگان ز زلف تو دل جستجو کنند شرح شکسته حالـی خود موبمو کنند

از غایت طراوت گلشن عجیب‌نیست گرزاهدان خشك؛بمی؛ تر گلو کنند

همچون حباب غوطه بدریای می‌زدم رندان بزیرآب چنین سر فـرو کنند

نسبت دهند بر لبت آب حیات را او را برند رونق [و] بی‌آبرو کنند

آنانکه کرده اند به تیغ بلا نماز باید ز خون خویشتن اول‌وضو کنند

---

۱ ـ چو

از بسکه عشق سخت گرفته بعاشقان   روزی هزار مرتبه مرگ آرزو کند

دهقان بسا بهار بیایـد که عاشقان
خوانند شعرهای تو و هایهو کنند

از کمان ؛ تیر گر آن شاهسوار اندازد   خویش را خود بدم تیر شکار اندازد
غرق دریای محبت شده ام ؛ می ترسم   که مرا موج حوادث بکنار اندازد
پاره‌های جگرم راه سرشکم بگرفت   در ره سیل چرا قافله بـار اندازد
هر که خوش ذوق بود باده زند موسم گل   رخت بر لاله ستان فصل بهار اندازد
مطرب بزم بود گر بسرش ؛ شور تو ترك   بملك غلغله از ناله ی تار انـدازد
خوش شود صبح ، ز پیمانه زدن ، خواهد شد   خوشتر از چشم تو ؛ خود را بخمار اندازد

تا که دامان ترا خار نگیرد دهقان
آتش از آه جگر سوز به خار اندازد

اشك گلگون بر رخ فرهاد مسکین میرود   جوی خون از بیستون تا قصر شیرین میرود
صد هزاران چین بزلف یار و هر چین پر زمشك   روسیاه آنکس که بهر مشك در چین میرود
بیژن دل را زنخدان منیژه چاه شد   گر بمیرد ، داوری فردا بگرگین میرود
خط تو موریست کز شهد شکر برخاسته است   پای مشک آلوده روی برگ نسرین میرود
ضبط نتوانکرد ایمان پیش زلف کافرت   زاهد صد ساله را اینجا ز کف دین میرود
از کجا این لاله پیدا شد که بهر دیدنش   مست میگردد گل و از هوش گلچین میرود؟
از پی دلبر رود دل ؛ رحم برخود ناورد   این کبوتر بین که چون دنبال شاهین میرود
از ورقهای گل سرخش عرق ریزان شده است   ماه من خورشید را پر کرده پروین میرود(؟)
از جفای گلرخان **دهقان** بفریاد آمده است   پیش پیر ارشد شه ناصرالدین میرود

ظل سلطان شاه مسعود آنکه صیت عدل او
از حدود اصفهان تا چین و ماچین میرود

بیباکی و بیدادگری کار تو باشد   ای وای بر آنکس که گرفتار تو باشد!
شاید که تو خون همه ی خلق بریزی   امّا نه کسی را که بزنهار تو باشد

رخ کعبه ومحراب مسلمانیت ابرو — زلف تو صنم خانه‌ی کفار تو باشد
میکرد اگر چاره‌ی بیمار فلاطون — می‌برد بسی رشک که بیمار تو باشد
حسن تو بود شاه و سپه ابرو و مژگان — چشم سیه مست ؛ سپهدار تو باشد
در عهد جمال تو گل افتاده ز چشمم — هر گل که ببینم بچمن خار تو باشد

دهقان مگسی در شکرستان بنشسته ؟
یا خال بکنج لب دلدار تو باشد ؟

بوسه خسرو بر لب شیرین مهوش میزنند — در دل فرهاد رشك عشق آتش میزنند
برده‌ای از کوی ترکان گوی زان سیمین زنخ — طعنه‌ها زلفت بچوگان سیاوش میزنند
مطرب بزم محبت کرده سر آوازها — میزنند راه حریفان را ولی خوش میزنند
یار و تار و سبزه و آب و گل و مل خوش بود — ای خوشا رندی که دم در کار این شش میزنند
بوریای فقر ما بهتر ز فرش خسرویست — رنگ او پهلو بدیبای منقش میزنند
جز دل ما جا نسازد عشق، کو آن زر گریست — سکه‌ها بر نقدهای صاف بیغش میزنند
حالت سنبل پریشان میشود در بوستان — یار گویی دست برزلف مشوش میزنند

باوجود قامتت دهقان بُرد شمشاد را
تیشه بر پای سهی سروان سرکش میزنند

بدور چشم تو نرگس پیاله نوش آمد ✿ گهی زهوش برفت و گهی بهوش آمد
بکوی میکده، مینای می که گم شده بود — برون ز صومعه‌ی شیخ خرقه پوش آمد
بزیر طشت فلك می زجام جم ای تُرك — بزن که خون سیاوش گل بجوش آمد
چه پرده‌هاست که کرده است ساز مطرب بزم؟ — که هریکی به از الهام صد سروش آمد
بنازم آتش عشقت که از شراره‌ی او — گداخت آهن و فولاد در خروش آمد
فکنده زلف بدوش از برای کشتن خلق — حذر کنید که ضحاك ماردوش آمد
نبود بس غم گل در قفس؟ که بلبل را — صدای مرغ هم آوازهم، بگوش آمد
شکوه سلطنت آن یافت کز شهی بگذشت — غلام همت رندان باده نوش آمد

شکر فروش دکان بست، دیدتا کان‌شوخ   ز پسته‌ی نمکینش شکرفروش آمد (۱)
بوصف لاله‌رخان یافت‌صدزبان دهقان
چودیدروی توشه‌مات‌شد خموش آمد

بر زلف او مپیچ که حیرانی آورد ✿ بردار دست از اوکه پریشانی آورد
زلف تو سجده برده به‌محراب ابرویت   کافر ندیـده‌ام که مسلمانـی آورد
زاهد ؛ می آشکار بنوشد؛ گذشته است   کارش از آنکه باده به پنهانی آورد
نوشم شراب ناب حکیمانه زانکه او   درمغز روح جـوهر انسانـی آورد
بشنوزمن که : جوهر داناییاست می.   مشنو حدیث شیخ ، که نادانی آورد
ریزم‌سرشك‌شور بتلخی ،ازآن‌خوشم.   ازخنده پسته‌ات شکر افشانی آورد
گوی نکویی از همه‌ی دلبران برد   یارم بکف چوطره‌ی چوگانی آورد
روی تو آن گلی است که مرغان باغ را
دهقان صفت همی بغزلخوانی آورد

باشد بسرم شور ز شیرین پسری چند   فریاد زنم همره شوریده‌سری‌چند
دردشت جنون همره مجنونم و فرهاد   طی‌میکنم‌این بادیه با نوسفری‌چند
لؤلؤ بکنار از صدف چشم فشانم   درهجرمیان بت زرین کمری چند
صیدافکن‌من‌آمدوخونش‌چکد ازتیر   آویخته از حلقه‌ی فتراك سری‌چند
شدسوزن مژگان‌توخونریزتر ازتیغ   اندررگ‌جان برده فرونیشتری‌چند
وصف لب شیرین ترا تا بنویسم   هر روز بباید شکنم نی شکری‌چند
ازباز وکبوتر اثری نیست ولیکن   در هرطرفی ریخته بینیم پری چند
با بیخبران زمزمه‌ی‌عشق‌مخوانید   کی نغمه‌ی داود شناسند کری چند؟
نادان منشانرا منشان در بررندان   همصحبت‌عیسی نتوانکردخری‌چند
گر گفته‌ی**دهقان** نخرد کس عجبی نیست

---

۱ ــ این بیت در نسخه‌ی (م) اینطور آمده است :
« شکر فروش‌دکان بست‌آن‌بت‌شیرین   ز پسته‌ی نمکین تا شکر فــروش‌آمد»

عیب است هنر در نظر بی هنری چند

برلب ما اگر آن لعل شکرخا نرسد | آب حیوان بلب سوخته ی ما نرسد
غم چل‌ساله‌ی یعقوب ز هجر یوسف | گر بسنجند بیك روز زلیخا نرسد
عشق روی تو کسی‌زنده بجا نگذارد | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد
زنده‌ازلعل‌لب یارشو،ای کشته‌ی‌عشق | مددی گر بتو زانفاس مسیحا نرسد
اندر آن بزم که رخ‌دختر رز بفروزد | دعوی حسن بخورشید وثریا نرسد
داد بالای توام گرچه‌بلامژده،خوشم | مژده گرسوی من‌از عالم بالا نرسد
شکر احسان تو شدلازم ما درهرحال | گرزخوان کرمت فیض‌رسدیانرسد
بوسه دادن بزنخدان تو وقتی دارد | اینچنین‌میوه نچیده‌است کسی‌تانرسد
زاشك‌من‌مردم آبیست‌هراسان، گوید: | «چاره‌یی ساز که‌این‌سیل‌بدریانرسد»

گشته دیوانه‌ی زنجیر دو زلفت دهقان
وای بروی اگر از شهر بصحرا نرسد

با تو گرخسته دلان‌دست‌درآغوش کنند | عالم‌وآنچه دراوهست فراموش کنند
بکش‌امروز دراین‌میکده بردوش سبو | پیش‌از آنیکه‌سبو گر دی‌وبردوش کنند
خضرواسکندر اگر آب بقاراخواهند | گو« نظردر کف‌رندان‌قدح‌نوش کنند»
خسروان‌حلقه‌ی گیسوی‌ترا گر نگرند | حلقه‌ی بندگیت‌را همه در گوش کنند
بنده‌ی خویش کنم رستم و کیخسرورا | گر بجامم می‌چون خون سیاوش کنند
عارفانرا چو سر و کارفتد با جهّال | خویشرامصلحت‌آنست فراموش کنند

سروهایی که نشانده‌است به‌بستان **دهقان**
سزد ار خدمت این سرو قباپوش کنند

بگذار ز گلبرگ رخت ژاله برآید | تا از چمن جام گل ولاله بر آید
باران بهاری رودم از مژه وقتی | کز زلف بماه رخ تو هاله بر آید
گفتی که«چودلتنك شوی‌ناله‌برآور» | عشقت نگذارد که زدل ناله بر آید
ای ماه بدنبال سفر کی بتوان‌رفت؟ | تا عقرب زلف توزدنباله بر آید

بانگ ارنی چون شنود کی‌رود ازراه | موسای تو بانگی که ز گوساله بر آید؟
دارد دل بریان شده بر عشق تو دنبال | چون گرگ که دنباله ی بزغاله بر آید
دهقان چوشرر بارشود روی جوانان
دود از جگر پیر دو صد ساله بر آید

مهی دارم که بهتر اوزماه آسمان باشد | که‌ماه آسمان‌پیر است‌ماه‌من‌جوان‌باشد
بگفتم«ازچه‌روپنهان‌زچشمم آن‌دهان‌باشد»، | بگفت«آب‌حیات‌ازدیده‌ی‌مردم‌نهان‌باشد
نخواهم‌باوجودت‌سیر باغ‌و بوستان کردن | مراروی‌تو‌و کوی‌تو باغ‌و بوستان باشد»
چرا ای‌ماه‌من بامن کنی نامهربانیها ؟ | مگر آنکس که‌زیبارو بودنامهربان‌باشد؟
شب‌هجراست‌و بر یك‌پاچوشمع‌استاده‌ام گریان | برخ اشکم روان و آتشم اندر روان باشد
کشدعشقم‌بهرجایی که‌میخواهد،عنان‌دل | چو آن‌اشتر که‌زیر بارحکم‌ساربان باشد
رود آن کاروانسالارحسن واز پیش دلها | روان اندر بیابان‌کاروان در کاروان باشد
برافشان‌برهوا گیسو ، بدست‌باده‌زلفت | اگرخواهی دم باد صبا عنبرفشان‌باشد
بزیر ابرویش بنگر بمژگانهای‌خونریزش
کجا **دهقان**‌هزاران‌تیر اندریك‌کمان‌باشد!

بلبل که در فضای چمن ناله میکند ✿ روی ترا خیال گل و لاله میکند
نرگس‌اگر نه‌عاشق‌چشمان‌مست‌تست | هرصبح از چه‌دیده پرازژاله‌میکند؟
پیچیده گرد روی تو دود دل‌من است | یاخط بگردماه رخت هاله میکند؟(۱)
آن‌باده‌ی دوساله ندانم‌چه‌دارویی‌است | کزخاصیت، برون غم صد ساله‌میکند
گفتی « فتاده‌ای زچه‌دنبال زلف‌من؟ » | من چون کنم که‌زلف تو دنباله‌میکند؟
آن‌ریش گاو بیخبر از ذوق‌عشق بین | کو از خری نماز بگوساله میکند
اندر شکاف تربت فرهاد گوش نه | بین ؛ بازهم زشور چسان ناله میکند!
دهقان طمع‌مدار تو آسودگی زعشق
کاین گرگ کی‌هراس‌زبزغاله‌میکند؟(۲)

---
۱ -- این بیت‌درنسخه‌ی (م) نیست ۲ ـ این غزل درنسخه‌ی(ح) نیست.

باده زنم ، روزگار اگر بگذارد — گردش چشم نگار اگر بگذارد
پـای بساحل باختیار گـذارم — گریه‌ی بـی اختیار اگر بگذارد
دست بر آن زلف بیقرار بر آرم — عشق تو برمن قرار اگر بگذارد
من دگر از خانه راه دشت نگیرم — جنبش باد بهـار اگر بگذارد
از بر تیرم گـریختن بود آسان — غمزه‌ی آن شهسوار اگر بگذارد
کرده جهان راتمام‌صیدوعجب‌نیست — زنده بجا ، یك شکار اگر بگذارد
بانگ مؤذن مرا کشد سوی مسجد — ناله ی جانسوز تار اگر بگذارد
پای دل از حلقه ی جنون بدر آرم — سلسله ی زلف یار اگر بگذارد
زان رخ گلگون که مانعست رقیبش — گل بتوان چید؛ خار اگر بگذارد
بوسه،کی ازبیم‌زلف برتو ، توان زد ؟ — گنج دهد دست ، مار اگر بگذارد

توبه کند پیش پیر صومعه **دهقان**
مغبچه ی میگسار اگر بگذارد (۱)

بسکه‌خون‌جاری‌زچشم کوهکن‌ازسنگ‌شد — قصرشیرین گشت گلگون، بیستون گلرنك‌شد
صدشکست‌افتادا ندر کاردل‌چون‌شیشه‌ام(۲) — این‌سزای اینکه با آهن‌دلان هم سنك شد
دیدی‌آخربا دوصد تقوی شدم‌رسوای‌عشق؟ — دین ودل تاراج گشت‌ونام‌رفت‌و، ننك شد
تاری ازز‌لفش من آشفته‌را نامد بچنك — قامتم‌ازعشق‌او با آنکه‌همچون‌چنك‌شد
ترك کن‌این‌ترکتازی‌ای‌بت‌چینی‌ازآنك — روم رویت تیره از گرد سپاه زنك شد
آنکه‌زلفت‌دید جادارداگر دیوانه گشت — گرعنان اختیار او‌برون‌ازچنك‌شد(!)

خواستم تا ؛ زان دهان تنك گویم نکته یی
قافیه همچون دل **دهقان** در اینجاتنك شد

باید زدوچشم تو حذر کرد که مستند — مستند وخدنگ‌افکن وشمشیر بدستند

---

۱ – دوستی که این غزل را ازحفظ داشت ، یك بیت نیز اضافه بر آنچه‌هست میدانست و آن بیت این است
« سوی جهنم رویم جمله دو اسبه — حیدر دلدل سوار اگربگذارد » الله اعلم
۲ - گویا این مصراع اینطور بوده است « صدشکست افتاد درکاردل چون شیشه ام »

چون وحش وطیورم به بیابان نگرستند	بر حالت زار من دیوانه گرستند
نی روز کنم خواب و نه شب، زانکه دو چشمت	بردیده ام از سحر ره خواب ببستند
گفتم: که نشینند بتان، فتنه نشیند.	برخاست دوصد فتنه بهرجا که نشستند
تصویر کشان، صورت خوبش چو بدیدند	انگشت بریدند و قلمها بشکستند

دهقان چه بود بررخ او طره و خالش؟
هندو بچگانند که خورشید پرستند

باد از طره ی لیلی به بیابان گذرد	تا چه ها بردل مجنون پریشان گذرد
شور شیرین نتواند بنشاند ز شکر	گر دوصد مرحله خسرو بصفاهان گذرد
فصل گل من همه برلاله ی رویت نگرم	هر که بینی بتماشای گلستان گذرد
رشك را بین که زلیخا نگذارد ازمصر	بوی پیراهن یوسف سوی کنعان گذرد
عاشق کعبه ی کوی تو نخواهد رخ تافت	با هزاران طرب ازخار مغیلان گذرد
گریه برحالت ما فاش کنی؛ گردانی	که بما چون زغم عشق تو پنهان گذرد

ازچه آن سرو سهی میگذرد برسر خاك
چه خوشست اینکه سر دیده ی **دهقان** گذرد

بگذار که شمع رخت افروخته باشد	پروانه صفت بال و پرم سوخته باشد
سحر و فتن وغمزه وآشوب و کرشمه	در چشم تو بینم همه اندوخته باشد
نگذاشت خدنگ مژه اش تا بگریزم	میخواست که صیدی بزمین دوخته باشد
انصاف نباشد که بسوزی ز فراقش	هر کس که بوصل رخت آموخته باشد
در مرکز آفاق ندیدیم کسی را	کو دین و دلش را بتو نفروخته باشد

از داغ جدایی جگرم سوخته **دهقان**
آن روی که چون لاله ی افروخته باشد

پیش سیه مژگان او، ازتن روانم میرود	گویی دوصد سوزن فرو براستخوانم میرود
گفتم بعقل آیم مگر، دیوانگی بنهم زسر.	چون سوی اودارم نظر از کف عنانم میرود
گفتم: میانت را بجو. گفتا: ازاو آثار کو؟	گفتم: یقین مو بیست او. گفتا: گمانم میرود

مژگان آن زیبا پسر کامد ز سوزن خردتر / هردم فرو اندر جگر همچون سنانم میرود
آشفته ام چون موی او هر شب بنالم سوی او / بی آفتاب روی او تا مه فغانم میرود
گویند: تا کی جور و کین بینی از آن ماه زمین؟ / تقدیر و قسمت همچنین از آسمانم میرود
آب حیاتم در گلو گردد بشیرینی فرو / نام لب شیرین او تا بر زبانم میرود

هر گه که آرد جلوه وی افتد رقیب او از پی
این مرگ **دهقان** تا بکی، دنبال جانم میرود؟

بجهان فقر بنگر که چه طرفه باغ دارد / نه خراش خار نخوت نه خروش زاغ دارد
مهم از جبین و ابرو بشب سیاه گیسو / ز سهیل شمع روشن، ز قمر چراغ دارد
شده اند خار گلها ز رخت بغیر لاله / ولی آنهم از حد افزون بدل از تو داغ دارد
ره ظلمت دو زلفت بنوشته خضر خطت / مگر آب زندگانی بلبت سراغ دارد؟
چمن از بهشت خوشتر شد و آن فرشته پیکر / بدل می، آب کوثر بدل ایاغ دارد
همه کس دماغ جان تر کند از شراب و زاهد / مگر آنکه باد نخوت چو تو در دماغ دارد
لبم از خیال لعلت ز شکر کناره جوید / رخم از فروغ رویت ز قمر فراغ دارد
دل عندلیب مسکین همه از گل است خونین / نه شکایتی ز گلچین، نه غمی ز زاغ دارد

گل سرخ در گلستان شده چون چراغ رخشان
خنك آنکه همچو **دهقان** می چون چراغ دارد

بتی که شکرش از ناردانه میریزد / ستمگریست که خون بی بهانه میریزد
به پیش مرغ دل از سنبل دو زلف سیاه / نهاده دامی و از خال دانه میریزد
مرا ز مغبچه یی بر دل آتشی است که آب / بر آتشم ز شراب مغانه میریزد
بآستین نشود پاك اشك خونینم / بدان صفت که بر آن آستانه میریزد
زشور آن لب شیرین زنم ترانه ی عشق / نمك بزخم دلم این ترانه میریزد
خدنگ تیر تو نازم که بر دل سیمرغ / چنین نشست که خون ز آشیانه میریزد
گدا ز سرّ قناعت مگر شده است آگاه؟ / که خاك برسر گنج و خزانه میریزد

بریخت خون مرا تیغ ابرویش **دهقان**

مگو که خنجر دست زمانه میریزد

برزلف تو چون باد صبا را گذر افتاد ✿ سنبل ز دو سو برسر گلبرك تر افتاد

بر فندق سر سنگ بلا کوفت سپهرم   زان پسته همانروز که شورم بسرافتاد

دل تهمتنی کرد و ندانست ره از چه   بیچاره بچاه زنخت بیخبر افتاد

صدگونه پریشانی و آشفتگی امشب   ما را ز خم زلف تو بر همدگر افتاد

فرهاد ز همّت لب شیرین بلب آورد   پرویز ز غفلت بقفای شکر افتاد

در سنگ سیه کرده (۱) اثر ناوك آهم   چون شد که چنین دردل تو بی‌اثرافتاد

این ناوك کاری‌ز کجاجست ؟ که‌هرسو   صد طایر دل کشته وبی بال وپرافتاد

چون‌غنچه‌دلم‌پرده‌بپرده‌است‌پرازخون   این خون ز لب لعل توام درجگرافتاد

در صومعه صد سال مناجات نمودم   آخر سر و کارم بخرابات در افتاد

دهقان نظر ازمنظر زیبای تو نگرفت

با آنکه‌زعشق توچو اشك ازنظرافتاد

بردلم تیرزد آن ترك ز مژگانی چند   دل صدپاره‌ی من دوخت به پیکانی‌چند

سینه‌ی نازکت از چاك گریبان بنما   که بود از پی او چاك گریبانی چند

برسرزلف تو دلهای مشوش زده چنك   در یکی سلسله جمعند پریشانی چند

آخرای‌چشمه‌ی‌حیوان،بکجایی؟ که‌بمرد   صد سکندر ز فراقت به بیابانی چند

شوق دیدارمرا بسکه‌بود،فرصت‌نیست   تا که بیرون کنم از پای مغیلانی‌چند

صنما رخ بنما تا کــه پرستند ترا   کافر عشق تو هستند مسلمانی چند

طاق کسری نه زابروی‌تو تنها‌بشکست   خون زعشقت‌بگذشت ازسرایوانی‌چند

دامن کوه ز اشکم شده تر، کوخاکی؟   تاکه برسر کنم ازعشق‌تو دامانی‌چند

به کتاب **شکرستان** تو نازم **دهقان**

که بود هر غزل او شکرستانی چند

بجام می بت مشکین کلاله میریزد ✿ زشیشه جوهرجان در پیاله میریزد

---

۱ ــ در نسخه‌ی (م) «کرد» است .

زنم پیاله نخوانم رساله ی تقلید … که آبروی مرا این رساله میریزد
عرق بود که بریزد بروی گلفامت(۱) … و یا که بر ورق لاله ژاله میریزد
بگرد باغ مگر گرد باد، دیده‌رخت ؟ … که خاك برسر نسرین و لاله میریزد
بنفشه گون فلك‌از خطسبزوزلف‌سیاه … بگرد ماه رخت طرح هاله میریزد
مده بمیکده‌ام می حواله‌کان‌بت مست … می از حوالی لب بی حواله میریزد
فدای غمزه‌ی آن طفل هفت ساله شوم … که خون مردم هفتاد ساله میریزد
ببین محبت مجنون که اوزخون‌جگر … بـه پهلوی سك لیلی، نواله میریزد

ز برق روی تو **دهقان** چو ابر آزاری
ز دیده اشك بفریاد و ناله میریزد

بعدمر گم‌ازمن‌ومعشوق من‌یادی کنید … گفتگوازقصه‌ی شیرین‌وفرهادی کنید
چون بمیرم از غم قد بتان،تابوت‌من … ازدرخت‌سروی‌واز چوب‌شمشادی کنید
میزند شمشیر دلبر ، عاشقان کاذبید … گر بر آرید ازجگر آهی‌وفریادی کنید
ناامید ازدادرس‌بودن نه‌رسم‌رهبراست … داد رس پیدا شود فریادی ودادی کنید
قصه‌ی درد مرا گویید با مرغ اسیر … ازچه دردمرا حکایت‌پیش‌آزادی کنید؟
در وداع یاردل بگدازد ارازآهن است … اندراین‌ره‌خویشتن‌را کوه‌پولادی کنید

همچو **دهقان** دست بر دامان پیر میفروش
بر زنید و خدمت فرخنده استادی کنید

بدشت معرکه صف،شهسوارها زده اند … به تیر غمزه ز هرسو شکارها زده اند
بیا رویم بسیر چمن که لاله رخان … قدم بسیر گل و لالـه زارها زده اند
حذر کنید ز چشمان یار عربده جوی … که این دو مست‌ره هوشیارها زده‌اند
مبین حقیر بطفلان ماهرو کاین قوم … گرفته رستم و اسفندیار ها زده‌اند
کجا دل اززنخت میتوان برون‌آورد؟ … چنانکه حلقه بر آنچاه مارها زده اند
کنارچشمه ی چشمم ستاده سرو قدان … صف از دو سو بلب جویبارها زده‌اند

۱ ـ در نسخه‌ی (م) « گلفامش » آمده .

ز شوق روی تو گل ، خوانده بلبلان چمن
غزل ز گفته‌ی **دهقان** و تار ها زده اند

بقصد کشتن من یـار باز میـآید | کند چه چاره کبوتر؟ که باز میآید
شب فراق که کوتاه کرد عمر مرا | چو زلف یار بچشمم دراز میآید
سبکتکین‌شده خاك وبگوش ،ناله‌ی او | هنوز هم ز فـراق ایاز میآید
زشور عشق دمی کو فرو رود درنی | برون بیاد لبت جانگداز میآید
هوای سجده ی محراب ابرویت دارد | امام شهر که بهر نماز میآید
عراق را زده آتش نوای شور تو ترك | بدیده دود ز خاك حجاز میآید
نهاده سرو سهی سر بپای شمشادت | چوسر گذاشته ، زان سرفراز میآید
بچشم شعبده بازت برم پناه که او | ز چاره ی فلك حقه باز میآید

زغم‌مسوز تو **دهقان** که بر سر بیمار
طبیب خوش نفس چاره ساز میآید

تا سخن زان قد موزون ودلارا نرود | هیچ سروی نشود رسته و بالا نرود
شهر را سلسله‌ی زلف تو برهم‌زده‌است | چه کند گر دل دیوانه بصحرا نرود
دردمندان ترا حاجت افلاطون نیست | هر که بیمار توشد پیش‌مسیحا نرود
لیلی آنستکه دیوانه کند مجنون را | یوسف آنست که دنبال زلیخا نرود
عاشقان را ببرند ار بگلستان بهشت | بی جمالت کسی آنجا به‌تماشا نرود
مردم دیده بدریای سرشکم شده غرق | باشد او تا که دگر از ره دریا نرود

ساکن بتکده‌ی کوی تو تا **دهقان**شد
راه بر کعبه نجوید ، بکلیسا نرود

ترك‌چشم‌تود گرمستی‌وخونریزی کرد | چشم‌بد دورعجب شعبده انگیزی کرد
تاختن کرد ززلف تو نسیمی به تتار | نافه افشاند بچین ؛غالیه‌آمیزی کرد
نشنود زمزمه‌ی بلبل وصل توکسی | مگر آنکس که‌نخوابیدوسحرخیزی کرد
زلفت آویخت زهرتار دوصدسلسله دل | از کجا اینهمه‌دل برد ودلاویزی کرد

اشك گلگونی پرویز سوی شیرین تاخت　　آه او بین بتك درشد وشبدیزی کرد

هر کرا شور تو شیرین شکر لب بسر است　　میتواند همه فرهادی وپرویزی کرد

باده **دهقان** چه خوش است ار بزنی زیر درخت

خاصه اکنون که بهار آمد و گلبیزی کرد

تا کسی بر سر زلف تو گرفتار نشد　　از پریشانی عشاق خبردار نشد

ازپی موی میان تو شدم بس باریك　　سر این رشته ی گمگشته پدیدار نشد

ناله برداشته مرغ سحری، مرده شمار　　خفته یی را که ازین زمزمه بیدار نشد

دوش در صومعه تا زلف تو آمد بمیان　　هیچ تسبیح ندیدیم که زنار نشد

هر که از باده ی عشق تو یکی جرعه کشید　　آنچنان مست درافتاد که هشیار نشد

چه طبیبی است که از درد تو رنجور نگشت　　چه حکیمی استکه از چشم تو بیمار نشد؟

بسر چشمه ی کوثر نبرندش فردا　　هر که امروز سوی خانه ی خمار نشد

از گلستان محبت گل مقصود نچید

تا که **دهقان** زغم لاله رخان خار نشد

ترکم از طره برخ نافه ی تر میریزد　　نمکین پسته اش ازخنده شکر میریزد

مشك پیرامن مه تا بمیان می پاشد　　سنبل از زلف سیه تا بکمر میریزد

آشنا عشق تو باهم دو کسیرا نگذاشت　　از برای تو، پسر خون پدر میریزد

من نه تنها بسر ازعشق تو میریزم خاك　　هر کرا مینگرم خاك بسر میریزد

ساقیم ریخت بلب آب حیات ازجامی،　　سلسبیلم بلب از جام دگر میریزد

میدمد لاله و گل ازجگر خاك چرا ؟　　بسکه از دیده ی من خون جگر میریزد

کیست گنجشگ دلم تا بهوای تو پرد؟　　زانکه سیمرغ در این مرحله پر میریزد

درگه میکده نازم که زرفعت، بامش　　خاك برتارك خورشید وقمر میریزد

درکف ساقی گلرخ چه بود جام بلور　　آب خشکی است کز او آتش تر میریزد

پیش از اینکه شود کاسه ی سر پر از خاك

باده **دهقان** بلب ازکاسه ی زر میریزد

تیر مژگان تو خونریز د و بیداد کند　　که تواند سر مویی گله بنیاد کند ؟

اگر این غم که مرا هست گذارند بکوه | با همه سنگدلی نالد و فریاد کند
غیرت عشق بحدّیست که خسرو نگذاشت | گریه شیرین بسر تربت فرهاد کند
عاشق ازدست جفای تو کجا داد برد؟ | هم به پیش تو برد داد اگر داد کند
آنکه چون غنچه دلم سوخته از داغ فراق | نفتاد آنکه از این سوخته دل یاد کند
راستی هر که ببیند قد و بالای تورا | بنده ی سرو شود خدمت شمشاد کند
نیکبخت آنکه شود درخم زلف تو اسیر | تیره بخت آنکه ازین قید دل آزاد کند
در دل سخت تو تأثیر نخواهد کردن | تیر آه من، اگر رخنه بفولاد کند
شاه در کعبه عبادت کند ار سیصد سال | نه چنانست که از داد دلی شاد کند

گریه **دهقان** بکند گر بسر جسرو داع
جاری از هر مژه صد دجله ی بغداد کند

تا زلف نگارم برخش ریخته باشد | با صبح طرب شام غم آمیخته باشد
مرغان بشکستند قفس را و پریدند | ای وای به مرغیکه پرش ریخته باشد
چاه زنخ با بلیت تشنگی آرد | هاروت دلم تا بکی آویخته باشد
آن را که شده گوهر عشق تو گم از دست | باید که بسر خاك جهان ریخته باشد
آن دل که برآید بیکی تار دوزلفت | شیریست که صد سلسله بگسیخته باشد
صید همه دشتند شکار تو نبینم | یك صید که از چنگ تو بگریخته باشد

دهقان بگریزد بکجا از بر چشمت؟
هر جا که رود فتنه برانگیخته باشد

تذرو کبك خرامم بجلوه، بازا گر آید | همای اوج سعادت مرا بزیر پر آید
رود زشهر برون دلبری که جان منست او | خدای را نگذارید جان من بدر آید
اگر ز کوی تو پایم بریده شد بسر آیم | سر از در تو نتابم مگر که عمر سر آید
صدا درای دلم را درآید از پی محمل | مگر که یار سفر کرده ی من از سفر آید
تو ماه تا ز کنارم شدی ستاره ببارم | خروش از دل زارم ز شام تا سحر آید
نوای عشق خدایی مخوان بخلق ریایی | از آنکه نغمه سرایی کجا بکار گر آید

شده‌است گم‌دل **دهقان** بزلف‌وچاه زنخدان
از آن غریب پریشان کجا دگر خبر آید!

تا صبا زلف بیکسو زرخ یار نکرد ‏ زیر سنبل ورق لاله پدیدار نکرد
یاد زلفت چه‌جنونی که نیاورد بعقل ‏ چشم‌مستت،چه ستمها که به‌هشیار نکرد
عشق‌آسان بگرفتیم ، بسی‌مشکل‌بود ‏ هیچکس طی ره این‌منزل‌دشوار نکرد
از من احوال نپرسید بر صورت یار ‏ کس توقع‌سخن از صورت دیوار نکرد
این‌چه بی‌رحم طبیبی‌است؟ندانم یارب ‏ که دمی پرسش حال دل بیمار نکرد
دل تو سخت‌تر ازسنگ‌ومرا آه‌ضعیف ‏ چه‌عجب آه‌من‌ار در دل تو کار نکرد
مردمان را نرود خواب بدور چشمت ‏ هیچکس‌چاره‌ی این فتنه‌ی‌بیدار نکرد

در بر پیر مغان حرمت **دهقان** نفزود
تا رخش‌فرش در خانه‌ی‌خمار نکرد

تو برفتی و خیالت ز مقابل نرود ‏ جانم‌ازتن برود، مهر توازدل نرود
تا مرا دوست دهددست‌نخواهم دنیا ‏ هر که ره جست بحق‌ازپی‌باطل‌نرود
در بیابان فراق تو زاشك چشمم ‏ نیست‌یك‌لحظه که‌صدقافله‌در گل‌نرود
ناخدای، از بر دریای سرشگم مگذر ‏ هر کدشدغرق‌دراین‌ورطه‌بساحل‌نرود
خون من دامن قاتل بگرفته‌چه‌عجب ‏ تا قیامت اگر از دامن قاتل نرود
برد دل پی برخش ازره شام زلفش ‏ هر که‌شب‌ره نرود صبح‌بمنزل‌نرود

ناله‌برخاسته‌است‌ازدل **دهقان**چوجرس
باچنین حال چسان ازپی‌محمل‌نرود؟

تا گدایان در میکده پیمانه زدند ✡ پای بر تاج جم ازهمت‌مردانه‌زدند
هر کجاسلسله‌ی‌زلف پریشانی بود ‏ جمع کردند و بپای دل دیوانه زدند
شد هوا غالیه آمیز و صبا عنبر بیز ‏ برسر سنبل‌زلف‌تو مگر شانه زدند؟
دوددل‌نیست کزاوخانه‌ی‌دل گشته‌سیاه ‏ خیمه‌ی‌بخت‌من‌است‌اینکه بویرانه‌زدند
شمعی افروخته‌شدجمله‌جهان‌سوخته‌شد ‏ آه‌ازآن آتش‌سوزان که بپروانه زدند
بر زده‌جوش ز پای‌خم‌می آب حیات ‏ خضرو الیاس قدم بر درمیخانه زدند

ای‌خوشا حالت قومی که بریدند زخلق　　چنگ بر سلسله‌ی طرّه‌ی جانانه زدند

آشنایان ببریدند چرا از **دهقان**

جام‌عشرت‌همه بامردم بیگانه‌زدند؟

تازمژگان تو تیری بدل انداخته شد　　وای برحالت من، کار دلم ساخته شد

عاشق سرو بر افروخته ات میبودم　　پیش‌ازاینکه رواق فلك افراخته شد

نعره‌ی کوس غمت گشت بلنداز درو بام　　لشگرعشق‌تو بر کشور دل تاخته شد

سروت آورد بفریاد هزاران قمری　　سنبلت سلسله‌ی پای دل فاخته شد

سخن عشق چو با کوه بگفتم لرزید　　شدبفریادو گرفت آتش و بگداخته شد

سپه غمزه و مژگان تو بستند ز هم　　گردم ازچارطرف تیغ بلاآخته شد

مثل روی تو با ماه ندانسته زدم　　نسبت موی تو با غالیه نشناخته شد

با خیالت بدل افتاد خیال خویشم　　آه کاین خانه ز اغیار نپرداخته شد

نقدایمان که براندوخته بودم‌چل‌سال

همه **دهقان**، بیکی‌غمزه‌ی‌او باخته‌شد

ترك وفا نگار جفا پیشه میکند　　از آه دردمند کی اندیشه میکند؟

باشد کجا بدست بلورینش‌این‌شراب　　خون‌دل‌من‌است که‌درشیشه میکند

نازم‌غزال‌چشم‌تو کزیك خدنگ‌ناز　　بیرون هزار شیر زهر بیشه میکند

خسروز بیستون‌ره‌فرهادازچه بست؟　　غافل که‌کنده ریشه‌اش ازتیشه‌میکند(!)

دهقان نمیدهد بجز ازمیوه‌ی فراق

نخل محبتی که بدل ریشه میکند.

تا یار با رقیب می اندر پیاله کرد　　خون جگر بجای‌شرابم‌حواله کرد

اندر فراق روی تو برحال‌زارمن　　پولادرا بسوخت‌دل‌وسنگ ناله کرد

اشکی نبود سرخ ورخی‌زرد اینچنین　　باخلق‌دل‌سیاهی آن سرخ‌لاله کرد

خون‌دل‌است‌قوت‌چه‌سازیم زانکه‌چرخ　　ازخوان‌غیب قسمت‌ما‌این‌نواله کرد

چشمم گر بست بی گل‌روی‌تو‌همچو‌ابر　　هرجا که‌لاله‌بود رُخش پرزژاله کرد

ساقی ز گردش فلکم داد آگهی　　روشن دلم ز گردش جام‌وپیاله کرد
کار آخرم ز عقل بدیوانگی کشید　　این بامن آن بت مشگین کلاله کرد

حاجت کجا بنامه‌ی‌دیگر نوشتن‌است؟
دهقان زاشك‌غسل هزاران‌رساله کرد

تا صبا از سر آن طرّه‌ی پرچین آمد　　کاروان ختن [و] قافله‌ی چین آمد
بیستون را اثر تیشه‌ی فرهاد بجاست　　هرچه دیدم بنظر صورت شیرین آمد
نتوان گفت که شیرین‌ز‌تو‌شیرین‌تر بود　　کوهکن‌دلشده تر از من مسکین آمد
سوخت‌بر‌حالت‌من‌چرخ‌سیه‌دل‌شب‌هجر　　اشك درچشم مه و دیده‌ی پروین آمد
پیش روی تو عرق ابر بهاران ریزد　　کزچه‌ازخاك برون لاله‌و‌نسرین‌آمد؛
ای دریغا که خزان گشت بهارحسنت　　نه‌یکی مرغ‌خروشید و نه گلچین‌آمد
زلف زنّاری آن مغبچه‌ام کافر کرد　　بررزد اسلام بهم راهزن دین آمد

بی‌جمال تو جهان است **بدهقان** تاریك
روی تو روشنی چشم جهان بین آمد

چیست‌آهوی‌بیابان‌که به‌بند تو بُود　　سر شیران جهان زیر کمند تو بود
جان‌وسر پیشکش آورده‌ام و بس‌خجلم　　چه بیارم که سزاوار و پسند تو بود؟
انگبین‌است بشیرینی اگر بس‌مشهور　　کی به شیرینی لبهای چو قند تو بود
آن قیامت که‌ازین بعد بپاخواهدشد　　راستی قامت و بالای بلند تو بود
ای‌خوش‌آنکس که‌ببیندز‌تو‌آزارو‌گزند　　راحت روح زآزار و گزند تو بود

سر **دهقان** که ز تاج جم و کی دارد عار
می برد رشك که پا مال سمند تو بود

جان سپر در بر تیر نظرش باید کرد ✿ حذر از غمزه‌ی بیداد گرش باید کرد
زآب میخانه بشویید غبار مسجد　　زاهد صومعه‌خشك است‌ترش‌باید کرد
شیخ‌درحلقه‌ی‌رندان‌زده‌بر‌زلف‌تودست　　بدبلاییست ، ازاینجا بدرش باید کرد
مرغ دل تا بپرد از قفس عشق برون　　حکمت اینست که‌بی‌بال‌و‌پرش‌باید کرد

آنکه در طرّی او گشته پریشانی جمع　　از پریشانی عالم خبرش باید کرد
این دهان نیست که داری تو بدین شیرینی　　نام از روی حلاوت شکرش باید کرد
گرد خاك کف پای تو زمژگان رویم　　این غباری است که کحل البصرش باید کرد
موسی عقل که مأمور بامر ظاهر　　شده، با خضر گهی همسفرش باید کرد

تا که دیوانه شد از زلف تو **دهقان** خوش گفت
با همین سلسله دیوانه ترش باید کرد (۱)

جادوییها ز دوچشم تو فسونگر خیزد　　از فسون لبت اعجاز پیمبر خیزد
هر مسلمان که بشب زلف تو بیند در خواب　　صبحدم بچاره جز این نیست که کافر خیزد
رانی ار صد رهم، آیم بلبت بوسه زنم　　باز گردد مگسی کز بر شکرّ خیزد
خیزد ارترك نکورو همه از ترکستان　　باورم نیست که ترکی ز تو بهتر خیزد
هر زمینی که تو ای سرو خرامی ز آنجا　　تا قیامت همه شمشاد و صنوبر خیزد
چه ستمگر صنمی وه تو! که در هر شهری　　که تویی زو همه خوبان ستمگر خیزد
پر طوطی است چمن، کبك خرامی خواهم　　کز گلوی بط او خون کبوتر خیزد
آنکه برمه زده آتش زرخش، خواسته ام　　کآتش از خرمن این سوخته اختر خیزد
رحمی ای شمع برافروخته برسوختگان　　چند پروانه نشیند برت و بر خیزد
از گلوی تر خضر آب بقاره تومجوی　　آب حیوان زلب خشك سکندر خیزد

گر بیاد دردمندان تو گرید دهقان(!)
جای اشك ازمژه اش لؤلؤ و گوهر خیزد

خون صدرهم آن ترك اگر خیزد وریزد　　خواهم که همی بارد گر خیزد و ریزد
گر گریم و زارم ز فراق آه بر آرم　　از چشم ودلم سیل وشرر خیزد و ریزد
وحشی صفت اندر کمر کوه دوانم　　سیل از مژه ام تا بکمر خیزد و ریزد
ماتمزده ی عشق ترا قدرت این نیست　　تا اینکه کفی خاك بسر خیزد و ریزد
بی حقه ی مرجان لبت از صدف چشم　　هر لحظه مرا لؤلؤ تر خیزد و ریزد

---

۱ ـ این غزل در نسخه ی (ح) نیست.

بیمار غمت لحظه یی آرام نگیرد اشك از مژه‌اش تا بسحر خیزد وریزد

دهقان‌چو بوصف دهنش شعر بگوید

اورا ز نی کلك شکر خیزد و ریزد

حسنت رود چنانکه بدیدن نمیرسد آیینه ات باه کشیدن نمیرسد

آید بهار حسن و بسرعت گذر کند ریزد گل‌از درخت بچیدن نمیرسد

بردست‌خواستم چوغزال آرمش‌برون دنبال برق کس بدویدن نمیرسد

حسن نکوست‌زود گذر نیست‌جرم‌خط این‌سبزه گرد گل برسیدن نمیرسد

گنجشك‌عقل را بربايد عقاب عشق کار این ضعیف را به‌پریدن نمیرسد

هرسر که‌بوسه‌داد بشمشیر دست‌دوست برپا خود اوفتد ، به‌بریدن‌نمیرسد

دهقان شودهلاك‌تو پیش‌ازجنون‌شدن

پیراهن جنون بدریدن نمیرسد

خوش‌دگرچشمان‌مستت باهم افسون‌کرده اند ساحران را اختیار از دست بیرون‌کرده اند

بچه ترکان ختا خون ریخته چنگیز را کشته‌قاآن‌ارغوان‌گون‌روی‌ارغون‌کرده‌اند(؟)

قصرشیرین‌رفتن‌خسرو به‌شکر گفته‌اند همچوفرهادازسرشکش‌چهره گلگون‌کرده‌اند

گفتمش«خون‌ازدوچشمم‌ازتقاص‌دل‌مریز» گفت«میریزم‌از آن کاین‌مردمان‌خون‌کرده‌اند»

کی‌دهدازچشمه‌ی‌خورشیدچرخ‌ای‌تشنه‌آب آبرویت رامبرکاین‌کاسه واورن کرده اند

طره‌ی لیلی وشان دیوانگی میآورد عاقلان‌را ازچنین‌زنجیر مجنون کرده‌اند

هر کجا بینم قدموزون غزلخوانی کنم

راستی‌طبع‌مرا**دهقان**چه‌موزون کرده‌اند

خون‌غنچه‌شدازرشك‌لبت‌خون‌شدنی‌بود خوشتر که‌شدازلعل‌تو‌خون‌چون‌شدنی‌بود

ای‌دیده فزود اشك تو افزون‌شدنی‌بود این‌چشمه‌ی‌پرآب‌توجیحون‌شدنی بود

گررفت رقیب از بر او گو:رود ایدل. این دزد ازین قافله بیرون شدنی بود

واورن شده این زهرفشان‌کاسه بغرقم این‌کاسه‌ی‌زهریست که‌واورن‌شدنی بود

دم میزنم از حکمت و اسرار الهی دیوانه‌ی عشق تو فلاطون‌شدنی بود

صحرای مداین ز سرشك رخ خسرو گلگون شده، آن بادیه گلگون شدنی بود
شیرین شده فرهاد تو، این بود نصیبش لیلی شده مجنون تو، مجنون شدنی بود
بریاد دوچشم تودل ازصومعه بگذشت درمیکده مسکون شده، مسکون شدنی بود
شد قافیه‌ی طبع من از قد تو موزون این قافیه از قد توموزون شدنی بود

دهقان شده مسعود شه افزود جلالش
پیداست منوچهر فریدون شدنی بود(؟)

خط بگرد شکر شهد فروشش نگرید سبزه‌ی نو بلب چشمه‌ی نوشش نگرید
تا بساق آمده مشك ازسر سروش، بینید تا کمر ریخته زلف ازسردوشش نگرید
ازدوزلف آفت جان رهزن دینش دانید بادولب خصم دل ودشمن هوشش نگرید
بت ضحاك مرا، جای دوزلف است، دومار ازدوسو بر ده فرو سر بدو گوشش نگرید
غمزه اش دوش زمستی همه عالم را کشت سر گران بازهم از باده‌ی دوشش نگرید
غنچه درپیش دهانش نتواند دم زد همچومن خون دل ودلتنگ وخموشش نگرید
آب خضر یکه سکندرز پیش جان میداد زیر ظلمات خط غالیه پوشش نگرید
برده برغلغل می دل چوصراحی سرپیش گوش الهام به پیغام و سروشش نگرید
موسی آن آتش رخشنده که دیداندرطور بررخ مغبچه‌ی باده فروشش نگرید
تار درمرتبه غیر از رگی وچوبی نیست چنگ بردل بگذاریدوخروشش نگرید
چوشداز چشمه‌ی چشمم همه خون جای سرشك موج سیلاب سرشك من وجوشش نگرید

تا بریده شده از کوی تو پای **دهقان**
بند بند آمده چون نی بخروشش نگرید

خورشید کیست پیش توجانانگی کند؟ بروز شمع روی که پروانگی کند
در دور چشم مست تو پیدا نمیشود یکتن که هوشیاری و فرزانگی کند
آباد کن ز باده مرا خانه‌ی وجود زان پیشتر که روی بویرانگی کند
میدان عشق حادثه خیز است؛ کو کسی در پیش پا گذارد و مردانگی کند ؟
بریاد موی زلف توهر جا که عاقلیست زنجیر ها بدرّد و دیوانگی کند

بگذاری ار بصومعه‌پا با دوچشم‌مست تا روز حشر صومعه میخانگی کند
لب بر لبت هر آنکه نهد مست میشود یاقوت می پرست تو پیمانگی کند
یك آشنا نماند که پرسد خبر ز من « کان آشنا چرا ز تو بیگانگی کند؟ »
دهقان بیادِ آن دُرِ دندان هر آنچه‌شعر
خیزد زکان طبع تو دردانگی کند.

خدنگ غمزه ز پرهیزکار میگذرد ✿ زمست بین که‌چه برهوشیار میگذرد!
تراکه درد نباشد کجا خبر داری؟ که چون بمن ز غم روی یار میگذرد
قرار بر سر آتش گرفته میداند چها بسوخته‌ی بیقرار میگذرد
گرفته‌ام ره دریای اشك طوفان‌خیز ره ار دهم ز سر کوهسار میگذرد
بیاد زلف تو شبها چو تار مینالم ببین بمن چه ز شبهای تار میگذرد
توروزگارمنی نیست روزگارم خوش چو میروی ز نظر، روزگار میگذرد
تو گل‌خوشی و ندانی پیاده‌ی عشقت برهنه پای چسان روی خار میگذرد
همیشه سیل سرشکم بیاد بالایت ز پای سرو لب جویبار میگذرد
شراب کش ببهارشباب و خوش بشتاب که تا زنی مژه برهم بهار میگذرد
به‌ترك‌چشم‌تو نازم که چون‌جهد‌تیرش ز چشم رستم و اسفندیار میگذرد
دیار را چه کند آنکه عاشق یار است بآشنایی یار از دیار میگذرد
شکفتن گل روی تو دیده تا **دهقان**
ز بر شکفتن صدلاله‌زار میگذرد(۱)

خسروو کوهکن ار بر تو شکر لب نگرند نام شکر نبرند وغم شیرین نخورند
پاره‌های دل‌مجنون جگرسوخته‌است لاله‌هایی که در این‌وادی‌و کوه‌و کمرند
گریه‌ی‌چشم‌زلیخاست‌حقیقت درمصر این‌همه‌چشمه‌وجوییکه براو میگذرند
مرغها نامه برند از بر یارم برقیب عجب از آه دلم گر بگذارد بپرند
بهوای سر زلف تو سفر کرده دلم صد پریشانی و آشفتگیش همسفرند

---

۱ ـ این غزل در نسخه‌ی (ح) نیست.

پیچ پیچ خم گیسوی تو راهیست دراز — که از او راه برون تا بقیامت نبرند
برگ عیش است ترا جمع و دو صد سلسله دل — خبرت نیست که از زلف تو آشفته ترند
تو چو خورشید نهانی و سیه بختی چند — تا سحر بی مه رخسار تو اختر شمرند
چه عجب آدمی ار چاک زند جامه ز عشق — پریان پیرهن از عشق جمالت بدرند
شعرهاییکه بنوك قلم **دهقان** است
طوطیانند که پرّان بسر نیشکرند

خطّ ت زلبت سبزه‌ی نوخیز برآورد — طوطی بچه‌یی بـال بگرد شکر آورد
هر جا که نمکزار بود سبزه نروید — چون شد که نمکدان لبت سبزه برآورد؟
هر کس که باطراف لبت دید خطت گفت: — «این قفل زمرّد که بگنج گهر آورد؟»
بر تشنه لبان این خط خضرا که تو داری — خضریست که ازچشمه‌ی حیوان خبر آور
خط گرد لبت رست بر افزود جمالت — نقش دگری برزد و طرح دگر آورد
نیلوفر اگر ز آب بروید عجبی نیست — هست این عجب، او، ز آتش اگر سر بدر آورد
اندیشه کن از آه من، او ابر بهار است — او هالـه‌ی خط را بمحیط قمر آورد
چشم تو که می خورده بیاد خم ابروت — تُرکیست که شمشیر ببالای سر آورد
از نرگس خوبان دگر خار دمیده — زاطراف برون؛ نرگس تو نیشتر آورد
در گوشه‌ی لب خال سیاهت بچه ماند؟ — زاغی است که برگ گل تر زیر پر آورد
عشق تو ز کثرت بگراید سوی وحدت — بنمود یکی راه و هزاران خطر آورد
شد روز سپیدم سیه از سبزه‌ی خطش
دهقان بنگر عشق که چونم بسر آورد!

خلق گویند که «خورشید تو بیرون ناید» — گر بود جذبه‌ی عشق آورمش، چون ناید؟
نوك مژگان تو خون از رگ جان میریزد — این مُحال است که نشتر خورد و خون ناید
ترك تورانی من، ایرج دل زار کُشد — در شگفتم زچه رحمش بفریدون نایدا
خواستم تا که کنم چاره‌ی بیمار فراق — دیدم ازچاره‌ی این درد فلاطون نایـد
زر چه باشد که کنی صرف غم سیمبران؟ — اندر اینجا بنظر دولت قارون ناید

راستی شعر تو **دهقان** زپی قامت اوست

باچنین حال چسان طبع توموزون ناید؟

خویشرا یار چو در عشوه و نازاندازد
عاشقانرا همه در سوز و گداز اندازد

عشق لیلی همه آرد بخیال مجنون
همه در خاطر محمود ایاز اندازد

دل که افتاده بچاه زنخ آرد بیرون
رسنی گر سویش از زلف دراز اندازد

خسروان کرده شکار آن پری اندام غلام
کبك را کس نشنیده است که باز اندازد

پرده‌ی راز بود دل ، بدهد سر بر باد
سر برون هر که ازین پرده‌ی راز اندازد

رند ازمیکده مسجد نرود، او آن نیست
کز حقیقت سر وکارش بمجاز اندازد

از پی محمل ترکی برود دل زارد
شور بـر راهنوردان حجاز انـدازد

هر که بر طاق دوابروی تو بت سجده برد
از نظر مسجد و محراب ونماز اندازد

هست **دهقان** غمش ای فتنه‌ی دوران همه‌زان

کز تو دورش فلك شعبده باز انـدازد

دهقان که بر پیاله‌ی می بوس میزند
سلطان عصر خود شده وکوس میزند

خون کبوتر آر زبط باز زانکه گل
بر فرق ، چتر از دم طاوس میزند

ترسا بتا خروش دل ماست درغمت
این ناله ها بدیر که ناقوس میزند

زاهد ز اهل میکده آیا چه دیده است؟
کآتش بخویش وخرقه‌ی سالوس میزند

گفتم مگر ز زلف تو ندهم بباد نام
چشمت بغمزه یی ره ناموس میزند

دیو سفید را جگـر سرخ میدرد
رندی که می بحشمت کاوس میزنـد

پروانه را اگر بدرون ره نمیدهند
تا زنده است بال بفانوس میزنـد

آشفته یی که زلف تو ازدست داده، بین

چون دست روی دست بافسوس میزند.(۱)

در دیروحرم قبله‌ی من روی تو باشد
محراب نمازم خم ابروی تو باشد

خلقی ز نگاهی کشد و زنده نماید
این معجزه‌ی نرگس جادوی تو باشد

---

۱ ـ در این غزل گویا جای مطلع ومقطع با یکدیگر عوض شده باشد.

ننگ است پلنگ ار بکشد زلف تو در دام | ور شیر کشد چشم تو آهوی تو باشد
حال دل دیوانه بپرسید که چونست؟ | آشفته‌تر از سلسله‌ی موی تـو باشد
خوش حالت آن عاشق دیوانه که زنجیر | بر پای دلش حلقه‌ی گیسوی تو باشد
درمعرکه‌ی عشق چو، چوگان زنی از زلف | خواهم دل سر گشته‌ی من گوی تو باشد
خوبان جهان جمع کنند ار که بیك جا | ازجا نروم میل [دلم سوی] تو باشد(۱)
در روز قیامت نکنم سر بدر از خاك | ترسم بسرم خاك سر کوی تو باشد
در سایه‌ی سرو ولب جو ،جای نجویم | سرو لب جو قامت دلجوی تو باشد

هرچند که دشنام بدهقان دهی آید
همراه تو و باز دعاگوی تو باشد

در منع گریه کـه بر ما نوشته اند | خطی بود که برسر دریا نوشته اند
دیوانگان دشت جنون شرح حال خویش | گاهی بکوه و گاه بصحرا نوشته‌اند
اندر بیاض دیده‌ی من این سواد نیست | خوبان خطی است کز قلم ما نوشته‌اند
در لوح سینه‌ام که نباشد خط نشاط | غمها نموده جمع[و]در آنجا نوشته‌اند
ره در کتاب عشق ندادند عاقـلان | کاینجا حکایت دل شیدا نـوشته اند
در یك ورق شمایل یوسف کشیده اند | یك صفحه شرح حال زلیخا نوشته‌اند
یك گوشه‌درد وامق ومجنون نموده‌اند | یکجا حدیث لیلی و عذرا نوشته اند
برصفحه‌ی جمال تو مستوفیان حسن | این خط خوب ، بهر تماشا نوشته اند
درلوح چرخ کوست پر از نقطه نجوم | شرحی ز بیوفایی دنیا نـوشته اند
بر کشتگان عشق جزایی جداجداست | خون مرا بگردن مینا نـوشته اند
اسم وفا و رسم محبت نبوده است | گر بوده است بر پر عنقا نوشته‌اند

دهقان بطاق ابروی ترسا بتی است جفت
این شعر را بطاق کلیسا نوشته اند

تا بهم چشمان مستت دست پیمان داده اند | سرچو آهومردمان را در بیابان داده‌اند
تاری از زلف تو با تاتار سودا کرده‌اند | چین اگر باشد برویش بازارزان داده‌اند

---

۱ ــ در این مصرع یك کلمه ریخته شده بود واحتمالا اینطور نوشته شد .

زلف و خط و خال و چشم و غمزه در یکجاست جمع
کافرانرا جای در شهر مسلمان داده اند

دل گرفتار دو چشم مست خونریزت شده است
جای بیژن زیر تیغ شاه ترکان داده‌اند

سنبل آشفته‌ات را تا پریشان کرده اند
برمن آشفته‌دل حال پریشان داده اند

چهره‌ات شایسته‌ی خالست [و] لب لایق بخط
زاغ را گل طوطیان شکرستان داده‌اند

بختم از برگشتگی می آورد سر گشتگی
یاد این حالم از آن برگشته مژگان داده‌اند

مات رخسار تو اند و پایمال پیل غـم
شهسوارانیکه اسب ناز جولان داده‌اند

حالت بیماریم بخ بخ شد از سیب تو به
آب و تابی خوش بدین سیب زنخدان داده‌اند

هست چشمم بی تو گلرخ اشك ریز و سیل خیز
این چنین باران کجا ابر نیسان داده‌اند؟

نیشکر در هنددانی اینقدر شیرین چراست؟
بسکه او را آب از اشعار **دهقان** داده‌اند(۱)

ما را نسیم زلف تو بیهوش میکند
با مستی زمانه هم آغوش میکند

خورشید خاوری که بود او چراغ صبح
خود را برجمال تو خاموش میکند

تعلیم درس عقل بعاشق چه‌میدهی ؟
کو هرچه خوانده است فراموش میکند

اندر عزای حسن، پریشان نشسته زلف
خطخانه‌ی جمال سیه پوش میکند

من سر زشحنه میشکنم او کدوی می(۲)
رستم تقاص خـون سیاوش میکند

ترسد زعشق عقل نه جای تعجب است
گر از پلنگ واهمه خرگوش میکند

گر مرده زنده کرده مسیحا عجیب نیست
اینکار نیز رند قدح نوش میکند

گویند تار و نی شکن و کوزه، روزه گیر
دهقان کجا به پند کسی گوش میکند ؟

شکر آن خسرو حسن ازدهنش میریزد
خون فرهاد ز شیرین سخنش میریزد

عرق از ماه ببرگ سمنش میریـزد
عقد پـروین بسهیل یمنش میریزد

این عرق نیست که برخاك کند گل ریزی
ژاله بر لاله ، گل از نسترنش میریزد

---

۱ ــ درحاشیه‌ی این غزل باخطی لا یقرأ بیت زیر اضافه شده است .
«گو، مرا ازدل، تورا میباشد از سیمین زنخ
برمن از قامت، تورا از زلف چوگان داده‌اند»
۲ ــ «من سر زشحنه می‌شکنم او سبوی می»

هرچه نافه است بتاتار و بچین مشك ختن
از سر زلف شکن در شکنش میریزد

صد هزاران ختن این زلف بهرچین دارد
مشك چین تا بختا هر ختنش میریزد

بیستون را عجبی نیست که شیرین سوزد
زاتشی کز نفس کوهکنش میریزد

باغبان را زقدت سیل سرشك است بلند
آنچنان کز سر سرو چمنش میریزد

لاله زار است قیامت ز شهید عشقت
بسکه میرقصدوخون از کفنش میریزد

گرد باد از بر روی تو بگلزار رود
خاك بر فرق گل و یاسمنش میریزد

کرده **دهقان** قلمش تیشه‌ی فرهادزسوز
آتش از تیشه‌ی خارا شکنش میریزد

ناله درگوش ترا از جرس دل نرسد
دل دودهرچه دراین دشت بمحمل نرسد

اگراین بحر سر شکست دراین موج بلا
کشتی صبر دوصد سال بساحل نرسد

جستم آرام ززلف تو ، نیابد آرام
کار دیوانه دلا تا بسلاسل نرسد

دست وپا کشته‌ی عشق توزند برخونش
وای بروی اگرش دست بقاتل نرسد

زاهدا ، زهد حقیقت شمری می باطل؟
این حقیقت که ترا هست بباطل نرسد

خدمت پیرمغان کن که نبیندرخ خضر
هر که درخدمت این مرشد کامل نرسد

دل بدریای سرشکم که فرورفت، برفت
کشتی آغاز بکن چاره که بر گل نرسد

آفتابی که بود شهره‌ی عالم دهقان
هست روشن که بدین حسن وشمایل نرسد

باچشم مست چون ز برم یار بگذرد
گردم خراب وکار من از کار بگذرد

دیوانه گردم و بدرم پیرهن بتن
از چشم من چو یار پریوار بگذرد

شبنم بر آورد رخت از تابش شراب
آنسان که از طراوت گلزار بگذرد

باشد، ضرور، یار ستم پیشه را رقیب
این گل بود محال که ازخار بگذرد

ازاشتیاق آن لب میگون عجیب نیست
زاهد اگر بخانه ی خمّار بگذرد

موسای عشق پاسخش ارەلن ترانی» است
مشکل بود که از سر دیدار بگذرد

گرسر رود بدار نگویم بترك دوست
منصور نیست هر که ازاین دار بگذرد

چشمت بباد داد دل و دین هوشمند ✿ زان چشم مست تا چه به هشیار بگذرد
قند و شکر وجود نخواهد پدید کرد
دهقان اگر از گفتن اشعار بگذرد

دل سوی دشت، با من بی خانه میرود ✿ دیوانه یی بهره دیوانه میرود
امشب میان جمع پریشان نشسته دل ✿ گویا سخن ز طرهٔ جانانه میرود
حق در دل شکسته و گنج است در خراب ✿ آباد آنکسی که بویرانه میرود
نازم باتحاد [و] محبت که شمع را ✿ آتش زدند و دود ز پروانه میرود
مردم بدور چشم تو مستند و زان گروه ✿ هر شب بچرخ نعرهٔ مستانه میرود
شد مرغ دل اسیر بزلف تو بهر خال ✿ پایش فرو بدام از این دانه میرود
از کثرت دل است بزلف تو جای تنگ ✿ اینجا فرو نه یکسر مو، شانه میرود
هر آشناست طالب یاران خود بعکس ✿ این آشنا بدیدن بیگانه میرود
اسکندر است تشنهٔ آب حیات و خضر ✿ بر گشته است و بر در میخانه میرود
دهقان زهوش میرود آنجا که گفتگو
بر یاد چشمت از می و پیمانه میرود(۱)

در خواب شب دوش بدیدم قمری چند ✿ بیدار شدم بود بگردم پسری چند
دارند بسر شور تو شوریده سری چند ✿ کوبند بدر سر ز غمت دربدری چند
آویخته از سلسله ی زلف جنون خیز ✿ دست من دیوانه و دیوانه تری چند
مشتاق دهان تو بود غنچه؛ بباغ آی ✿ رحمی نکنی از چه بخونین جگری چند؟
کبکان دری طرز خرام تو چو دیدند ✿ آواره از آنند بکوه و کمری چند
آورده ز زلف سیهت باد صبا دوش ✿ سوی من آشفته پریشان خبری چند
منما رخ ناز کترت از گل برقیبان ✿ ترسم رسد آسیب بدو از نظری چند
مژگان تو زد بر رگ دل نشتر و بدل کرد ✿ خون گریه ز خونریزی بیداد گری چند
جوییم اثر چون ز میان و ز دهانت ✿ کی هیچ بجوید اثر از بی اثری چند؟
گنجشک صفت در پس خاری بگریزم ✿ کز دور بگوشم رسد آواز پری چند

۱ــ این غزل در دیوان دهقان دو مرتبه تکرار شده و بیت ثانی هم از نسخهٔ (م) افتاده است.

فرهاد بیك خنده ی شیرین نستاند　　　پرویز گر آرد زصفاهان شکری چند
زلف از رخ وابرو وجبین یار کند دور
دهقان سر یك زهره نماید قمری چند

در قفس دل هوس ناله کشیدن دارد ✿ ناله ی مـرغ گـرفتار شنیدن دارد
دام بگسسته وبشکسته قفس طایر جان　　　بهـوای چمن آهنگ پریدن دارد
خواستم چید گل ازروی تو گفتندمچین　　　چون نچینم گل ازاین باغ؟ که چیدن دارد
دل کندیادجنون وبگریبان زده چنگ　　　باز دیوانه سر جامه دریـدن دارد
دیده ام خار بیابان غمت لاله و گل　　　میدوم بر سر این خار، دویدن دارد
با وجودیکه پی حسن تو چشم خورشید　　　خیره شد، ماه کجا طاقت دیدن دارد؟
دست **دهقان** بقلم برده ؟ ویا اسرافیل
رستخیز است وسر صوردمیدن دارد

در خیالم چونکه بالای تودلبر بگذرد　　　سیل اشکم از سر سرو صنوبر بگذرد
بگذرد دور از لبت بر عاشقان تشنه کام　　　آنچه زاب زندگانی بر سکندر بگذرد
حالت دل درسر زلفت پریشان گشته است　　　چون مسلمانی که اندرشهر کافر بگذرد
نیست گر ابر بهاران عاشق روی تو گل　　　درهوایت ازچه رو با دیده ی تر بگذرد؟
شد دعا از حلقه های دود آهم بر فلك　　　زانکه باید ریسمان آخر زچنبر بگذرد
تابش روی تو مه خورشیدرا ازدور سوخت　　　وای!چون گردد گر از نزدیك اختر بگذرد؟!
سرو قدان آمدند و بر گذشتند از برم　　　کس ندیدم راستی را از تو خوشتر بگذرد
نیست مجنون مرد من درعشق در آتش کجا　　　میتواند مرغ آبی با سمندر بگذرد ؟
نگذرد کس بر سرم درغربت از یاران عشق　　　گاهگاهی سیل اشکم بینم ازسر بگذرد
رهرو راه محبت خار را داند حریر　　　با سر و بادیده روی تیغ وخنجر بگذرد
بیندار رضوان قدترا، بر کندطوبی زخلد　　　بادهان ورویت ازفردوس و کوثر بگذرد
بگذرد از ناوك مژگان خونریزت بدل　　　آنچه ازچنگال شاهین بر کبوتر بگذرد
با خیال دوست **دهقان** زندگی گیرد زسر

گر بخاکش صد هزاران سال دیگر بگذرد

دل صد سلسله آن ترک به یغما زد و برد ✿ رهزنی بین که دو صد قافله تنها زد و برد
شهسوارم بزنخ ریخته زلف آمد و رفت زلف چوگانی او گوی دل ازما زد و برد
میزنند دزد یکی قافله امّا نه تمام این چه دزدیست که صد قافله یکجا زد و برد
شد ز آتشکده ی عشق برون مغبچه یی دل شیخ حرم و پیر کلیسا زد و برد
ترك من کشت بهر کس که رسید اندر شهر هر که بگریخت قفا کرد ز صحرا زد و برد
نه همین سنبل مشکین تو در سلسله کرد پای دیوانه که هوش از سر دانا زد و برد
گریه کردم که مگر رحم کند دل نبرد کشتی صبر مرا نیز ز دریا زد و برد
دید یوسف که پدر نیست نظر بازو حریف رفت در مصر و دل از دست زلیخا زد و برد

خوار منگر تو بدهقان که کلاه نمدش
غارت از افسر کیخسرو و دارا زد و برد

دست دیوانه ی عشقت چو بجایی نرسید ✿ چاك زد جامه ی دل پیرهن صبر درید
اشك عاشق بکفش باز نگرداند دل طفل را گریه چه سود است چو گنجشك پرید؟
چه خطا دیده؟ ندانم زمن آن آهوی چین تاختن کرد به بیمهری و از من برمید
دل سرگشته ام از مرکز غم دور نشد همچو پرگار بـه پیرامن او میگردید
گلشن دهر ندارد بجز از خار جفا کس بکام دل از این باغ گل وصل نچید
سبز پوشان بهشتی ز خطت سر سبزند سبزه یی خوشتر از این بر لب کوثر ندمید

هر چه در حلقه ی آشفته دلان دهقان گشت
در غم زلف تو آشفته تر از خویش ندید

در جام شراب طرب انگیز بریزید ✿ آن می که بود آفت پرهیز بریزید
با من سخن از ابروی دلدار بگویید خون من از آن خنجر خونریز بریزید
دارید سر ار بیشتر از برگ درختان در مقدم آن گلبن نو خیز بریزید
خواهید اگر خوار شود نافه ی چینی مشك از سر آن زلف سمن بیز بریزید
ای سوختگان سوی مداین گذر آرید اشکی بسر تربت پـرویز بریزید

دهقان بود از خاصیت آن لب‌شیرین
گر طرح غزل‌را شکرانگیز بریزید

دل ز زنجیر سر زلفش بسودا میرود — بر سر کافر نیاید آنچه بر ما میرود
کشته‌شیخ‌مسجدی‌را زلف آن‌ترساپسر — ناله‌ی ناقوس جانش تا کلیسا میرود
گشته‌ازخون‌شهیدان؛ کوی آنگل‌لاله‌زار — هر که بینی‌سوی گلگشت‌وتماشامیرود
مردم‌چشم‌است‌اندر کاسه‌ی‌سرغرق اشك — برسر کشتی نشسته است‌وبدریا میرود
حسن یوسف آتشی‌افروخته کزسوزاو — دود بر چشم مه از گور زلیخا میرود
گوییا گلچهرمن‌از گلستان‌بر گشته‌است — بلبلان را تا فلك فریاد و غوغامیرود
در هوای سرو بالایی که دلهارا بلاست — کلّه بر بسته‌است ودود آه‌بالامیرود(؟)
میرود دیوانه را بر کف نه‌تنها اختیار — اندرین حال اختیار ازدست‌دانا میرود

این نه‌سیلابست کز کهسار میریزد بدشت
اشك‌**دهقان** است کز هرسو بدریا میرود

در واردی‌محبت هر کس که‌پا گذارد — نبود ره نجاتش الاّ که جان سپارد
بگرفتم از دهانش بوسی وزنده گشتم — گویی که در دهانش آب حیات دارد
برجای لاله و گل‌خورشید ومه بروید — کز ابر جای باران بر دشت می ببارد
جام‌میی و یاری:چنگ و نیی و تاری — خوش‌دولتی‌است‌باری گر آسمان گذارد
باید ببیند اوّل چشم نگار ما را — نقاش، شکل‌آهو خواهد اگر نگارد
گر ددهزارجوخون‌جاری‌بقصرشیرین — گر خاك کوهکن‌رااز تیشه کس بخارد

دهقان اگر بصحرا گرید بیاد رویت
صد گونه گل نشاند صد گونه لاله کارد

دوش تا از دهن دوست نشانم دادند ✿ زان نشان آگهی از راز نهانم دادند
هوسم بود که خاك در میخانه شوم — از خدا آنچه دلم خواست همانم‌دادند
خیمه‌ی سلطنتم را بسر عرش زدند — تا گدایی در پیر مغانم دادند
تا شوم طعنه‌زن سایه‌ی طوبی و بهشت — جای در سایه ی آن سرو روانم دادند

غم ایام همان روز سبك شد ز دلم	که ز دست تو بکف رطل گرانم دادند
تا گرفتم بسر کوی خرابات مکان	شاهی و خواجگی کون ومکانم دادند

از دو ابروی تو **سیف‌الشعرا** شد لقبم
زان به‌تسخیر سخن تیغ زبانم دادند(۱)

در سر زلف تو دلها وطنی ساخته‌اند	در پریشان وطنی انجمنی ساخته‌اند
یارب این زلف چه‌زلف است؟ که‌درهرچینش	از پی مشك فروشی ختنی ساخته اند
کی سخن زان دهن تنگ برآید بیرون	گر بگویند « برآید» سخنی ساخته‌اند
رستمی نه زسر ایدل که بتان کابل	هرطرف بهر تو چاه ذقنی ساخته اند
دل گر افتاد بچاه زنخت غم نبود	زانکه‌از زلف تومشکین رسنی‌ساخته‌اند

---

۱ ـ در نسخه‌ی (م) بیت زیر را زیادتر دارد.

«تاکه یك جام به‌میخانه کشیدم‌دهقان	خبر از راز نهان دو جهانم دادند»

و درحاشیه‌ی آن‌هم‌راجع بهمین غزل‌اینطور نوشته است : « استاد باشی کفاش‌اصفهانی پیری بود وطن‌پرست و صافی ضمیر و با ذوق و درعین حال بسیار خوش خلق‌وباکمال؛و اغلب اشعار دهقان و سایر شعرای سامان و اصفهان را در حفظ داشت ، نویسنده درسال ۱۳۰۶ در اصفهان اتفاقاً با اوآشنائی حاصل کردم و اولین شعری که از دهقـان شنیدم بتوسط او بود. درسال ۱۳۰۹ شمسی در مریضخانه انگلیسهای اصفهان عالم‌فانی‌رابدرود گفت . این غزل را مکرر از او شنیدم که باینطور میخواند و اینك بیادگار او بطور نسخه بدل در اینجا می‌افزایم .

ز خرابات مغان دوش نشانم دادند	زان نشان آگهی از راز نهانم دادند
سر بدرگاه شهان خم نکنم ازتمکین	تـا گدایی در پیر مغانـم دادنـد
آرزو بود مرا خشت سر خم گـردم	از خدا آنچه دلم‌خواست همانم‌دادند
تا شوم طعنه‌زن سایه‌ی طوبی و بهشت	جای در سایه‌ی آن سرو روانم‌دادند
غم ایام ازآن دم سبك آمد بـر من	که ز دست تو بکف رطل گرانم‌دادند
تا گرفتم بسرکوی خرابات مکان	شاهی‌وخواجگی‌کون و مکانم دادند
از دو ابروی تو سیف‌الشعرا شد لقبم	بهر تسخیر جهان تیغ زبانم دادند
تاکه یك جام می از پیر مغان بگرفتم	خبر از راز نهان دو جهانم دادند

لاله و غنچه و گل گر نه شهید عشقند — در برخود زچه‌خونین کفنی ساخته‌اند؟
سخت‌دل‌تر مشو ازخاره، که‌دلسنگ‌بتان — از مژه ناوك خارا شکنی ساخته اند
بوی پیراهن یوسف بشناسند آنان — کز غمت چاك بتن پیرهنی ساخته‌اند
گل‌عشقی که سرشتند هزاران سالش — قیسی و وامقی و کوهکنی ساخته اند

درشگفتم که چرا شاهسواران **دهقان**
به حریفی و گدایی چو منی ساخته‌اند!

دلم ز چاه زنخدان بدر نمی آید — بمن ز گمشده‌ی من خبر نمی‌آید
نیاورد بنظر هیچم آنکه در گفتار — دهان کوچکش اندر نظر نمی‌آید
کدام وقت که ازدوریت نمی‌نالم ؟ — که ناله از جگر سنگ‌بر نمی‌آید
کدام‌ساعت‌از اندوه دل نمی‌سوزم؟ — چومجمر آتش و دودم بسر نمی‌آید
کدام‌روز که‌دریای‌خون‌نمی گریم؟ — هزار چشمه زچشمم بدر نمی‌آید
کدام شب که ببرطرهّ‌ات‌نمی گیرم — که‌مشك‌و‌نافه مرا تا کمر نمی‌آید
کدام صبح که ازدل نمی کشم آهی — سموم (۱)جای نسیم سحر نمی‌آید
کدام شام که ازراه‌چشم‌خون آشام — بدامنم همه خون جگر نمی‌آید
ولیك باهمه حالت نمی کنم ترکت — اگرچه‌کام مرا از تو برنمی‌آید
بغیر بوسه مرا نیست کامی ومقصود — برون زتنگ‌دهان‌این‌شکر نمی‌آید

کنی به‌پیش رقیبان شکایت‌از **دهقان**
برو که بر سر کویت دگر نمی‌آید.

دست برزلف تو آشفته‌دلان تا زده‌اند — دل سودا زده را سلسله برپا زده انـد
زلف‌مشگین برخت پیش دل مجنونم — دامن‌خیمه‌ی لیلی است که بالا زده‌اند
یوسف‌مصری‌اگرسا کن‌زندان‌غم‌است — ازچه رو سلسله بر پای زلیخا زده‌اند؟
میبرد خال تو دلها برخ گندمگون — با همین دانه ره آدم و حوا زده اند
تا سر باغ تماشاست ترا ، لاله و گل — به تمنّای رخت خیمه بصحرازده‌اند

---

۱ ـ سموم ـ بفتح اول ، یعنی باد گرم

نیست از گریه‌ی خود باك مرا، کی ترسند؟ رهروانی که دل از عشق بدریا زده‌اند؟
بحقارت منگر بی کلهان را کاین قوم پا بتاج جم و بر افسر دارا زده اند
گفتمش «کودل دیوانه‌ی **دهقان**؟» گفتا
« گلرخانش ز سر زلف بیغما زده‌اند»

درقیامت که سر از خاك بدرخواهم کرد ✿ بازهم در طلبت خاك بسر خواهم کرد
تیر مژگان ترا دیده هدف خواهم ساخت تیغ ابروی ترا سینه سپر خواهم کرد
گفتم اورا «تو کی از خاك مرا برداری؟» گفت «آنگه که بخاك تو گذر خواهم کرد»
گفتم «اندردل او کی کنی ای آه اثر؟» گفت «آنگاه که درسنگ اثر خواهم کرد»
محفلی را که بدو راه ندارد جبریل اندر آنجا من دیوانه گذر خواهم کرد
نکته‌یی را که از او نیست خبردار ملك بیکی جامت از آن نکته خبر خواهم کرد
تا گدای سر کوی تو شدم چون **دهقان**
بحقارت سوی جمشید نظر خواهم کرد

دل من در خم زلفت رود و باز آید ✿ نشنیدم کـه کبوتر ببر بـاز آیـد
ایخوش آن لحظه که سرمست وصراحی دردست نازنینم بسوی بزم بصد نـاز آیـد
گو بیعقوب «منال اینهمه ازدرد فراق یوسف گمشده‌ات سوی وطن باز آید»
نام شیرین چو برم بر سر گور فرهاد بیستون نعره کشد سنگ بآواز آیـد
گفت «بتوان سپهی را باشارت کشتن؟» گفتم «این کار ازاین غمره‌ی غماز آید»
از پی طایر قدسی قفس تن شکنید بگذارید که این مرغ به پرواز آید
چون دهان تو شده قافیه **دهقان** را تنگ
باچنین حال چه‌سان قافیه‌پرداز آید؟

در زلف تـو جز خطـر نباشد دل را ره از او بـدر نبـاشد
آن می نبود که بی تو نـوشم جز خـون دل و جگر نبـاشد
بـر می شکنم خـم فلك را یك روز شراب اگـر نبـاشد
از عشق خبر ز مـن چه پرسی؟ از خـویش مـرا خبر نبـاشد
شمشیر چـو بـر کشـد دلارام عـاشق بخیـال سر نبـاشد

چون شعله‌ی شمع بر فروزد   پروانه بفکر پر نباشد
در عشق تو روز تیر باران   جز سینه‌ی من سپر نباشد
سیلاب سرشکم از فراقت   شب نیست که تا کمر نباشد
در عشق تو ای پسر بدختر   ما طایفه را نظر نباشد
دهقان گذرد ز عشقبازی
معشوق اگر پسر نباشد

دلم از طرّه‌ی آن شاهسوار آویزد   خواهد از حلقه‌ی فتراك شكار آویزد
آرد از خلق برون آن بت ضحاك‌دمار   گردوزلف ازسر دوشش چو دومار آویزد
شهسوارا ! بره عشق هران پیل‌غروز   که در این راه پیاده بسوار آویزد
زان بدیوانگیم شاد، که بر گردن من   حلقه‌ی زلف بتی سلسله‌دار آویزد
دست‌عاشق شود ارخاك نگوید ترکت   باز بر دامن تو همچو غبار آویزد
نتوانند جدا ساخت بصد شمشیرش   دستم ، آنگاه که بر گردن یار آویزد
آتش ای برق مزن خاك سر گور مرا   شاید آن خار بدامان نگار آویزد
وقت آنست که سازد چه بابل زنخش   همچو هاروت در او صد دل زار آویزد
یادازخواری دهقان کنی ای گل روزی
که بدامان تو در باغ چو خار آویزد

دل نمازی که پی مفتی عادل میکرد   یاد محراب دو ابروی تو باطل میکرد
جز بتحصیل غم‌عشق تو بیحاصل بود   ساکن مدرسه‌هر درس که‌حاصل میکرد
آنکه بودی دل من‌درخم‌زلفش بگرو   ایعجب‌خواهش‌دل از من بیدل میکرد
بسکه باران‌سرشکم بهوایت‌می‌ریخت   سنگرا در عوض خاك همی گل میکرد
دیدمش گشته کنون‌صورت‌دیوار بعشق   آنکه‌منع‌من از آن‌شکل‌وشمایل میکرد
چه‌بوددست؟؛ بریدی‌سرخودجای‌ترنج   یوسف‌ارصورت‌خود باتو مقابل میکرد
دیدم اسباب پریشانی‌خودرا همه جمع   دل‌همانروز که درزلف‌تو منزل میکرد
روز هجران تو در فکر وصالت بودم   غرق گرداب بلا ، یاد زساحل میکرد

بود نـالیدن دلهای اسیران غمت　　آن‌صدائیکه‌جرس همره‌محمل‌میکرد

شد سکندر ز پی آب‌حیات‌و **دهقان**

خدمت خاك درمرشدکامل میکرد

در بر چشم‌من آن‌قامت‌دلجو نگرید　　راستی سرو سهی را بلب جـو نگریـد

فتنه‌ی شیر دلان گشته دوچشم مستت　　کشته صد شیر ژیان‌را ز دوآهو نگرید

زنخشرا چو دلم زیر دو زلفش بینید　　در دوچوگان کج‌افتاده‌یکی گو نگرید

گر ندیدید ز یك شام بتابد دو هلال　　زیر زلف سیه یار دو ابرو نگریـد

هوس کوثر و فردوس اگر باشدتان　　زین‌دهن‌بوسه بگیرید[و]بدان‌رونگرید

خال بنشسته بکنج لب آن‌حور بهشت　　در لب چشمه‌ی کوثر بچه‌هندونگرید

تا که**دهقان**شده‌دیوانه‌ی‌عشقت‌بسرش

عقل جاماسبی و هوش ارسطو نگرید

دل لیلی طلب افتاده بهامونی چند　　طی کند راه‌جنون‌همره‌مجنونی‌چند

کودکان‌سنگ‌پرانندبدیوانه‌ی‌عشق　　شده‌دیوانه‌ی زنجیرتوذوالنونی‌چند

هرسرموی‌من‌ازعشق‌تودرفریاداست　　هر یکی تار نوازند بقانونی چند

بی‌تو افروخته‌ام ازجگر آتشکده‌ها　　جاری‌ازچشمه‌ی‌چشمم‌شده‌جیحونی‌چند

باده‌ی سرخ تر آرید ز خون ایرج　　بنده‌ی‌خویش کنم‌تا که‌فریدونی‌چند

عشق‌را چاره‌نکردند بدرمان‌حکما　　اندر این‌کار بمردند فلاطونی چند

غنچه‌ها تنگدل‌ازعشق‌دهانت‌شده‌اند　　رحم‌ایگل‌نکنی‌چون‌بجگرخونی‌چند؟

خون چکاند ز کباب آتش‌شعر **دهقان**

خوش‌بخون‌دلش آمیخته‌مضمونی‌چند

دوش در طرف‌چمن بی‌تودلم شاد نبود　　نظرم بر سمن و لاله و شمشاد نبود

غمزه‌ات‌خون‌مراخورد ونداردپرهیز　　اوّلین روز چنین نکته مرا یاد نبود

کی بر سرو شدی‌فاخته‌ی شورانگیز　　گر پی خاطر قدّ تو پری زاد نبود ؟

کام‌آخر نگرفت از لب شیرین پرویز.　　آه‌کاین تنگ‌شکر قسمت فرهادنبود!

همه شب از ستم آنگل سرخ نوخیز — کس جز از بلبل و من گرم بفریاد نبود
عنبر آمیز کجا میشدی و غالیه بیز — گر بچین سر زلفت گذر باد نبود ؟
چشم ومژگان تو بستند بمن راه گریز — کارشان جز ستم و کینه و بیداد نبود

دوختی، سوختی از ناوك چشم خونریز
دل **دهقان** که کم از آهن و پولاد نبود

دل بیمار کز او ناله بسی میآید — به تنش جان ز مسیحا نفسی میآید
نالههای دلم از سینهی پرچاك شنو — بانگ مرغی ز شکاف قفسی میآید
خبرم نیست ز دل کز پی محمل چو نشد — چون دهم گوش صدای جرسی میآید
میکند سیل سرشکم ز زمین خاره و خاك — چشم تا کار کند خار وخسی میآید
ایدل ار لشکر غم گرد تو بگرفت منال — شاد میباش که فریاد رسی میآید
مرد باید که خورد تیر بلا صبر کند — کی چنین کار ز هر بوالهوسی(۱) میآید
هر که پرواز دلم گرد لبت دید بگفت — «بهوای شکرستان مگسی میآید»

زلف بگرفته قفا چشم ترا پنداری
بهر بگرفتن مستی عسسی میآید

دوش ترسایی بتم زلفش چلیپا کرده بود — سحر لعلش کار اعجاز مسیحا کرده بود
نیست در مسجد یکی ترسا پسر تا دین برد — کاشکی اینخانه را زاهد کلیسا کرده بود
صبر را نازم که کرد او پرده پوشیها بکار — ور نه ما را عشق بیرحم تو رسوا کرده بود
گر نمیبودی وفا مجنون دشت عشق را — لیلی دیگر برای خویش پیدا کرده بود
راه میبردی بآب زندگانی همچو خضر — گر سکندر بوسی از لعلت تمنا کرده بود
روزگارم شد سیه تا دیدم اندر زلف تو — با پریشانی دل آشفته سودا کرده بود
در شب ار خورشید بنماید رخش نبود شگفت — روز روشن آشکار از مه ثریا کرده بود
میتوانستی بکنعان درشدن یوسف ز مصر — بسته راهش جذبهی عشق زلیخا کرده بود
بعد از این گویند میآید قیامت راستی — دیدم از قامت قیامت یار برپا کرده بود

---

۱ ـ بلهوسی

کوهکن یك لحظه بی شیرین نباشد دیدمش — صورت شیرین برون از سنگ خارا کرده بود

آرزوهرگز نمیکردی گلستان بهشت — هر که رخسار ترا یکره تماشا کرده بود

گفتمش «**دهقان** چه شد؟ کورا نمی بینم بشهر»

گفت «آن دیوانه دیدم رو بصحرا کرده بود»

روزیکه نگاهم بتو نسرین بدن افتد — گلهای گلستان همه ازچشم من افتد

گر باد کند زلف بروی تو پریشان — صد دسته ی سنبـل بسر نسترن افتد

اندر شکن زلف تو نالد دل زارم — چون مرغ غریبی که بیاد وطن افتد

ترسم نگرد دیده ی نرگس برخ یار — از رشك نخواهم گذرش درچمن افتد

از ماه رخت آنکه مرا کرد چو شب دور — دارم ز خدا چشم ، که برروز من افتد

آشفته شود هر که بدان زلف زند دست — دلتنگ شود هر که جدا زان دهن افتد

هستند در این شهر بسی نکته سرایان

دهقان نه کسی همچو تو شیرین سخن افتد

رخ تو ومه تابان بسان یکدگرند — فروغ بخش هم از آسمان یکدگرند

میانت ازدهنت کسب نیستی کرده است — که این دوواقف راز نهان یکدگرند

بنوش می که بمیخانه غم ندارد راه — چرا که باده کشان در امان یکدگرند

رخ ودهان ولبت غنچه اند ولاله و گل — شقایق و سمن و ارغوان یکدگرند

زعشق سرو بهم تا که گفتگو بکنند — تذرو و فاخته هم آشیان یکدگرند

بدست عاشق سرگشته و نسیم صبا — زعشق طرّه ی تو همعنان یکدگرند

میان عاشق ومعشوق هیچ فرقی نیست — حقیقت هم و معنّی و جان یکدگرند

برمز بلبل و گل داستان هم گویند — زبان یکدگر و تـرجمان یکدگرند

بروز معرکه دهقان که تیغ باردوتیر

بلا کشان ز پی امتحان یکدگرند

رخسار تو زیبا شده زیباشدنی بود — ازحسن توغوغاشده: غوغاشدنی بود

عکس رخت افروخت فلك راومهش سوخت — این شعله ی افروخته بالا شدنی بود

دیدی که‌چسان‌ازشب‌خطماه‌توشد تار؟ دود دل عاشق بثریا شدنی بود
سیلاب‌سرشکم بگرفته است جهان را این بادیه پیداست که دریا شدنی بود
زلفین تو ترسا زکفم سبحه برافکند این سبحه از آغاز چلیپا شدنی بود

از زلف‌تو کوسلسله‌جنبان‌جنون‌است
صدسلسله شیدا شده ، شیداشدنی بود

رقیب کو مه مارا ز ما جدا بکند ✡ اجل جدا کند او را زما،خدا بکند
اگر بکوه گذارند بار عشقت را فتد بزلزله و ناله و ، صدا بکند
چه‌دشمنی بمنش‌هست آنکه‌میخواهد مرا بدان بت بیگانه آشنا بکند؟
شراب‌سرخ‌بزن‌پیش‌از آنکه‌پیرشوی سپید موی تو این کهنه‌آسیا بکند
مرابکشت‌فراق‌تو،این‌سزای کسی‌است که خو ، بلاله عذاران بیوفا بکند
قفا گرفته من‌آن پادشاه خوبان‌را چه‌میشود که‌نگاهی‌بر این گدا بکند؟
بنوش باده ز جام سفال فقر که او حکایت‌ازجم وجام‌جهان نما بکند

بزیر سایه‌ی پیر مغان در آ **دهقان**
مس وجودترا تا که کیمیا بکند

زلف دلبر دلربایی میکند مشك بیزی عطر سایی میکند
غمزه اش راه مسلمانان زند طره کافر ماجرایی میکند
گشت گم دل در شب تاریك زلف شمع رویش روشنایی میکند
در غمت موی سیاهم شد سفید دور گردون آسیایی میکند
نی که از شیرینی افتاده است دور ناله چون من از جدایی میکند
آفتاب از خرمنت شد خوشه چین پیش حسنت مه گدایی میکند
خیزد و خون‌ریزد ، انگیزد بلا دستش از خونم حنایی میکند
بیوفایی میکند این است رسم یار گلرخ بیوفایی میکند

شد ز دل **دهقان** خراب‌و گنج یافت

جغد این ویران همایی میکند

رفتند گلرخان و غریبم گذاشتند — خاری بروی تربت من‌هم نکاشتند
جستندهمچو برق‌زدستم بدشت‌عشق — گریان‌مراچوابر بهاران گذاشتند
مهروو‌فامجوی‌زخوبان که‌این گروه — این‌جنس‌واین‌متاع از اول نداشتند
برما که‌راضی‌ایم بمردن‌زدست‌هجر — جای فراق کاش اجل میگماشتند
نازم‌بمی کشان که گدایان کویشان — خرگاه سلطنت بفلك برفراشتند
خون‌عاشقان‌خورندزخوان‌غم‌وخوشند — هرگز نه فکرشام‌ونه‌دربندچاشتند
باصورت تو صورت‌دیوار گشته اند — صورتگران که‌شکل‌نکومی نگاشتند

آنانکه قامت تو **بدهقان** نموده اند
گویا خبر ز روز قیامت نداشتند

زنم بزلف تو دستی گرم زدست‌برآید — دلم که گم‌شده‌شایدبدست‌ازاوخبرآید
کسی که‌خواست‌زدوش‌توزلف‌تا کمرافتد — مراز گریه‌چنین‌خواست‌سیل‌تا کمرآید
مقام‌عشق بنازم که نیش بررگ‌لیلی — زنند وازرگ مجنون‌خسته‌خون‌بدرآید
چوخسروازلب‌شیرین‌شکیب‌می نتواند — چه‌سود گرزصفاهان‌برون‌دوصدشکرآید؟
نمودوعده که‌روزی بیایمت‌بسر، آری — بیایدم بسر آنگه که عمر من بسرآید
شود پدیدبدقت‌چگونه موی میانت ؟ — ازآنکه‌هیچ‌نه‌چیزی بود که‌درنظرآید

کجارواست تو گل‌باهزارخارنشینی؟
چوبلبل‌ازدل **دهقان** هزارناله‌برآید

زلفینش‌آن پری ،چون‌شانه میکند — ای‌عاقلان مرا ، دیوانــه میکند
از طرهٔ سبحه را ، زنّار ساخته — از چهره کعبه را ، بتخانه میکند
از خال دل برد؛ بر زلف بسپرد — در دام مرغ دل ، از دانه میکند
آتش بزهره زد ، از شمع‌چهره‌اش — خورشید و ماهرا ، پروانه میکند
چون هوشم‌آورد؟ از زلف مشکبو — بیهوش نرگس ، مستانــه میکند

از زلف کافرش ؛ ز اسلام دین برد   مسجد ز غمزه‌اش ، میخانه میکند
خور کاسه‌کاسه‌می، بر رغم آسمان   زان پیش کو، گلت پیمانه میکند
زاهد نصیحتم در تــرك می دهد   در خواب غفلتم ، ز افسانه میکند
در چاك سینه‌ام دانی که‌چیست‌دل؟   جغدیست ناله در ، ویرانه میکند

پروانه را بود پروای جــان اگر
دهقان ز سوختن پــروا نمیکند

زنجیر تا ز طره‌ی جانانه کرده اند   دلهای عاشقان همه دیوانه کرده اند
بر مدّعی رواست کجا سوز شمع‌عشق؟   این سوز قسمت‌من و پروانه کرده‌اند
آب بقا بخضر ز ظلمات داده اند   ما را حواله بر در میخانه کرده اند
دامان کوه‌ودشت‌پر‌ازمشگ[و]عنبراست   زلفت مگر ز باد صبا شانه کرده‌اند؟
خوردند می زدانه‌ی انگور زاهدان   زان نشأه ترك‌سبحه‌ی‌صد دانه کرده‌اند
دیدم بخواب خضر ولب‌آب زندگی   تعبیر ساقی و لب پیمانه کرده‌اند

دهقان‌در آبسایه‌ی رندان که از ازل
ترك جهان ز همّت مردانه کرده‌اند

زاهد ازورع،هست کومثل :رخنه‌اش‌ببین‌آن‌پری کند
بنگرد اگر؛ زلف‌آن‌صنم، سبحه بگسلد ؛کافری‌کند
فتنه‌ی‌جهان، ازدو نرگسی؛سحروجادویی، باشدت بسی
باشداین‌عجب؛ گر نهی‌کسی بردمدفسون‌ساحری‌کند
هم‌درخت‌گل؛هم‌صنوبری؛ راستی‌ازاین، هردوخوشتری
با توکی‌کجا؛سرو کشمری؛سرفرازی‌و،سروری کند؟
شعله‌زاندرون، آتش‌جنون، میزندچکد؛خون‌دل‌برون
بررخم‌چو از اشك‌لعلگون؛سکه‌هازند، زرگری‌کند
در مداینم ؛من چوخسرووشدخزاینم،اشك‌لعل‌گون
او در اصفهان ،ازلب‌ودهان شهدریزی وشکری‌کند
آن شکردهن؛ بین وشور من، برزبان‌مبر؛ نام‌کوهکن
میتواند او؛ازکجا بمن؛ پیشی‌آورد؛ برتری‌کند ؟

افکند زرخ ، گر نقابرا ، رنگ برپرد ماهتاب را
بر مه رخش ؛ آفتابرا ، زهره روی‌من؛ مشتری کند

آب زندگی؛ کرده بندگی؛ خورده‌خضرسان بس‌سکندری
خاك پای او ؛ جوید وکسی؛ نیست تا بدو رهبری کند

زانفاس روح بخش توجان درتنم فزود — گویا دم مسیح نهان در لب تو بود
خط از لب تو بر شد و از سینه‌آه من — هرجا که‌آتش است شود زو بلند دود
دل تا بسنبل سر زلف تـو بسته ام — دانسته‌ام که بایدم از دیده‌خون گشود
آتش بکوه بر زده فریاد تار عشق — کی این سرود را بتواند کسی شنود ؟
نازم بشور عشق که در بزم ماه من — آورده زهره‌ی فلکی را فرود رود
طشتم ز بام خون سیاوش بر فکند — سر نامدی اگرچه به‌کیخسروم‌فرود
از دوزخ آنکه گفت «نترسم» دقیقه‌یی — میبایدش بآتش هجر تـو آزمـود

دهقان ز هجر لالـه عذاران اصفهان
ازچشمه‌های‌چشم روان کرده‌زنده‌رود

زاهد چگونه بار دلارام میکشد ؟ — بار فراق عاشق بد نـام میکشد
عشق تودارویی‌است که‌هنگام‌خاصیت — سرسام را برون ز سرسـام میکشد
کورانه‌ره‌مرو که‌جهان گورخانه‌ایست — گورش کمند در ره بهرام میکشد
مستی دهد زیارت خاك جم،ای عجب — گویی هنوز زیر لحد جام میکشد
چشم تو آهویی‌است که‌اززلف مشکبو — در پیش راه شیر دلان دام میکشد
عشقت نکرده پخته اگر خام‌را، چرا — آتش زبانه از جگر خام میکشد؟
نازم بچشم آن صنم پسته‌لب که‌پوست — بیرون ز غمزه از سر بادام میکشد

دهقان دعا نمیطلبد از لب رقیب
از لعل یار منّت دشنـام میکشد

ز تست راحت وآسایش از بلاو گزند — هرآنچه‌هست پسندت‌ازآن منم خرسند
زبسکه سروقدت‌سر کشید و بالارفت — فکند سایه ببالای آسمـان بلند

گرفته مجمره‌ی آفتاب چرخ بدست ... بر جمال تو سوزد ستاره جای سپند
ز روی آن پسرم چشم تیره شد روشن ... چنانچه دیده‌ی یعقوب بر رخ فرزند
ز بسکه دیده‌ام از عشق کودکان بگریست ... مراچو اشك برمردمان ز چشم افکند
برون ز سر نکنم شور آن لب شیرین ... جدا کنند مراچون نی ار که بند از بند
شب جدایی و روز فراق ، بی رویت ... زنم خراش برخ تا کی و خروشم چند ؟

بغیر نخل محبّت چه بردهد **دهقان**
اگر درخت بهشت است بایدش بر کند

زجانان آن خبر جوید که از خود بیخبر باشد ... زعالم آن نشان یابد که از عالم بدر باشد
مه است این یا فرشته یا پری یا حور یا غلمان؟ ... چنین کس را نپندارم که از جنس بشر باشد
مده دیوانه را از عشق پند ایخواجه، دم در کش ... که من میترسم از پند تو او دیوانه‌تر باشد
شب ار یا بی می همچون چراغ از دست مگذارش ... چراغ هیچکس روشن ندیده تا سحر باشد
بیاد چشمت ار گیرم کمر در کوه چون آهو ... چنان گریم که سیلاب سرشکم تا کمر باشد
اگر غم بیشتر سازی دلم را ریش‌تر سازی ... مرا در عشق مژگانت محبت بیشتر باشد
چرا بر تلخ کامان کار اینسان تنگ میگیری؟ ... ترا کاندر لب شیرین دوصد تنگ شکر باشد

بسیب غبغب آن سرو قدمشکل رسد دستت
چه کوشی اینقدر **دهقان**؟ که کاری بی ثمر باشد

ز آفرینش دنیا و کارگاه وجود ... پرستش رخ زیبای او بود مقصود
زراز غیب که از وی ملك نبود آگاه ... کنون بمیکده گفتند با ترانه‌ی عود
بیاد چهره و خط ایاز تا محشر ... گل و بنفشه بروید ز تربت محمود
زدوش، زلف فرو هشته آن پری رخسار ... ببین به پیکر بلقیس جوشن داود
بود لبم همه بر آن لب چو آب انار ... کفیده باد بسان انار ، چشم حسود
زده است حلقه بگرد دلم سپاه غمت ... بهر کجا که گریزد رهش بود مسدود
الا که خسرو حسنی ! بحال من نظری ... که هست لازمه‌ی خسروان سخاوت[و]جود
غمین مباش از این سبز طارم قوسی ... بنوش باده که او راست بس نزول وصعود

هران غبار که باد آورد ز دامن دشت ترا خبر دهد از بارگاه عاد و ثمود
صباح‌عید وشب قدر وروز دولت‌چیست؟ بماه روی تو دیدن بطالـع مسعود
بود جمال تو سوزنده و فروزنـده بسـان گلشن شدّاد و آتش نمرود
ببام میکده تکبیر گفت پیر مغان گروه باده پرستان بمی بریدسجود
باقتدای صراحی نماز کـن دهقان
بدو سجود ورکوع آوردوقیام وقعوه

ز کوی خسته دلان پادشاه میگذرد ستاره سوختگان مژده ! ماه میگذرد
هـزار شهر دلت در قفا و میگذری چنانکه پـادشهی با سپاه میگـذرد
مباش غره زسنگین‌دلی از آنکه‌زسنگ خدنگ نالـه و پیکان آه میگذرد
بنوش‌می که همه محض‌رحمتست‌خدا برحمتی ز هزاران گناه میگذرد
گیاه تربت ما روح پرورد ، گویی : نسیم کوی تو بر آن گیاه میگذرد
شوم فدای‌تو ترسا پسر که زاهدشهر بعشقت از حرم و خـانقاه میگذرد
کسی که با خبراز سرّ عشق میگردد چه او هم از سر تخت و کلاه میگذرد
سیه ززلف تو شد روزگار بر دهقان
ببین که روز براوچون سیاه‌میگذرد !

ز گریه چشمه‌ی‌چشم پرآب میگردد بنـای هستی عـالم خراب میگـردد
زاشك دیده‌ام‌آنگونه جویهاست روان که هر کنار دو صد آسیاب میگردد
چه آتشی است ندانم محبتت، که ازاو اگرچه سخت بود آهن آب‌میگردد
هنوز تشنه در اطراف چاه بیژن‌عشق منیژه دختر افراسیاب میگردد
اگر ستاره بتابد بگرد جام شراب بـه نیـم چشم زدن آفتـاب میگردد
غمت همیشه بگرد دلم طواف کند چنانکه گرد کبوتر عقـاب میگردد
خدنگ‌عشق گذرمیکندچنان‌زیندشت اگر بسنگ بر آید کباب میگردد
ببزم میکده خورشید گشته پروانه بگرد شعله ی جـام شراب میگردد
میار دست ز غفلت بموی او **دهقان**
بهوش باش که این مو طناب‌میگردد

زیر تیغت دل بسمل شده ام رقص آرد — مرغ چون کشته شود رقص دو جان بسپارد

از خیال مژه‌ات گشته مرا روز سیاه — رو بهر جا که نهم تیر بلا میبارد

صید دل را نه‌چنان‌دوخته تیرت بر خاك — که تواند بزند پایی و سر بر دارد

بشنود زمزمه ی لیلی و نام لیلی — گوش بر تربت مجنون کسی ار بگذارد

بشمرد دست فلك اختر غم های مرا — بتواند کسی ار ریگ زمین بشمارد

عاشق روی تو گل نیست اگر ابر بهار — از چه بارد همه باران سرشك و زارد؟

آهوی چشم تو نازیم که در بیشه‌ی عشق — شیر را بر کشد و گردن و سر بفشارد

از کمانخانه‌ی ابروی تو بارد همه تیر — فرصتی نیست کسی را که سر شر اخارد

زاشك خونین بهوای گل رویت **دهقان**

چشم تا کار کند لاله و گل میکارد

زابرو و مژگان دو چشمت تیغ و خنجر بسته‌اند — وه که این ترکان کمر بر کشتنم بر بسته‌اند

سرو قدان برچمن از مشك زیور بسته‌اند — دسته‌ی سنبل ببالای صنوبر بسته اند

شد اسیر زلف او دلها، که بتواند رهاند؟ — این مسلمانان که بر زنجیر کافر بسته‌اند

تیره بختی بین که از آه رقیبان سوخته — نامه‌ی ما را که بر بال کبوتر بسته‌اند

تشنگان عشق تا روی و دهانت دیده‌اند — چشم از باغ بهشت و آب کوثر بسته‌اند

آب خضر آتش رخان از خاك دیر آورده اند — دره یأجوج غم سدّ سکندر بسته اند

در کجا دل را گریزانم که در هر جا بتی — صد هزاران باز راه این کبوتر بسته‌اند

قدرت گفتار و رفتار اندر این گلزار نیست — باد را پا، غنچه را لب، مرغ را پر بسته‌اند

چهره‌ات در زیر زلف و کاکلت بنهفته اند — دامن مه بر گریبان دو پیکر بسته‌اند

گر چه **دهقان** ابو الفتحم نبینم هیچ فتح

روی من در فصل گل میخانه را در بسته‌اند

زاهد صومعه دنبال می و جام افتاد — چه شنید اینکه چنین رند و می آشام افتاد؟

نیستش راه رهایی ز سر زلف تو دل — وای بر حالت مرغی که در این دام افتاد

کن به پیرانه سر از آتش می خود را گرم — که هوا سرد شد و برف سر بام افتاد

زلف تو کافری آموخت مسلمانان را سبحه زنار شد و رخنه در اسلام افتاد
آمدآن مغبچه برمیکده آتش‌زد ورفت از رخش زازله و لرزه بر اصنام لفتاد
تیر مژگان تو در صید خطایی نکند این‌چنین تیر کجا در کف بهرام افتاد
مست‌ازباده چو گردم لب‌وچشمت‌بوسم مزه‌ی‌مست؛خوش‌این پسته‌وبادام افتاد

شد خراباتی و بد نام وقلندر **دهقان**
رندبدنام‌نگه کن که‌چه‌خوش نام‌افتاد!

سنبلت خم سرِ خم چین بسرچین‌دارد بسته درهر شکنش صد دل‌مسکین‌دارد
مشك‌درچین بودوچین بود اندرشکنش کس بمشك‌ای‌عجب‌اینگو نه کجاچین‌دارد؟
هر که‌زلفت‌نگرد بر گل‌رویت گوید : «شاخه‌ی سنبل‌تر تکیه بنسرین‌دارد!»
فتنه مژگان تو میباشد ودل فتنه‌پسند این کبوترچه‌غم‌از پنجه‌ی‌شاهین‌دارد؟
پرنیان پوش بتی میگذرد ؛ میسوزد زاهدی را که ببر خرقه‌ی پشمین‌دارد
کوهکن‌کاسه‌ی‌چشمش‌شده‌پرخاك[و]هنوز باز در سر هوس دیدن شیرین‌دارد(۱)
فرقه‌یی گشته مسلمان و گروهی‌کافر عاشقت‌کار نه با کفر و نه بادین دارد
برگزم‌میم‌زعشق‌رخ نون‌ابرویی (۲) که‌قدم دال ز هجر الف وسین دارد(؟)

ننگ از جام‌جم‌وتاج‌فریدون **دهقان**
با کلاه نمد و جام‌سفالین دارد (۳)

سرومن‌آسیب ازسنبل به‌نسرین‌میرساند ماه من‌آه وخروشم تا به‌پروین‌میرساند
همچو بلبل‌درخروشم گرچه‌بندد باغبانم گیرد ازدستم گل‌ودردست گلچین‌میرساند
کوهکن‌را گو«مشو تلخ‌وترش،منشین‌برغم روزگار آخر‌ترا بروصل‌شیرین‌میرساند»
کشت‌هجرانِ حبیبم، زان‌خوشم‌کاخرطبیبم خویشرابالین این بیمار غمگین‌میرساند

---

۱ ــ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست. ۲ ــ در نسخه‌ی (م) «ابرویش»آمده‌است
۳ ــ در نسخه‌ی(م) راجع باین غزل اینطور حاشیه زده است « این غزل تماماً بخط‌خود دهقان در متن اضافه شده و بعد از فرد چهارم یك بیت را خط‌کشیده باطل نموده‌است. آن بیت اینست :
« بت‌کابل بچهی رستم دل را بفکند کــه همی تا بسرش نیزه و زوبین دارد »

درهوای عشق پرزن، شوشکار ایدل، که اینجا صعوه‌ی بیچاره خودرا سوی شاهین میرساند

ترك چشمت جنگ دارد، کار بر دل تنگ دارد غمزه و مژگان برایش تیروزوبین میرساند

تاختن کرده است بویت تا ختن از چین مویت نافه‌ی تاتار مویت مشك تا چین میر...

پایمال پیل عشقت اسب تازد بر سر شه بیدق این عرصه خودرا جای فرزین میرساند(۱)

روترش دهقان مکن از تلخی غم، زانکه دانم

هجر تلخ آخر ترا بر وصل شیرین میرساند

سرشك دیده‌ی من کار ابر نیسان کرد بیاد روی تو آفاق را گلستان کرد

حصار، گرد دل از صبر بر کشیدم وعقل من آنچه ساختم آباد، عشق ویران کرد

مساز جمع پراکندگان زلفش را چگونه جمع شود آنچه او پریشان کرد؟

قدم ز حلقه‌ی چوگان خمیده‌تر بنمود مهم که از زنخ و زلف، گوی و چوگان کرد

برقص آمده مجنون بدشت عشق، مگر گذار محمل لیلی ازین بیابان کرد

رسید بر دل بیمار از ترنج تو رنج زمانه قسمتش آسیب زان زنخدان کرد

ز بسکه شد غزلم از دهان او شیرین از آن، کتاب مرا نام **شکرستان** کرد

هر آن غمی که ز دروازه‌ی بلا داخل

بشهر گشت نخستین سراغ دهقان کرد

سپاه عشق تو بر کشوریکه میتازد مسلم است که او را خراب میسازد

به‌پیش روی تو گل چیست تا بر افروزد ویا که سرو بنزد قدت سر افرازد؟

نه من بمیکده‌ام عاشق تو شوخ پسر که شیخ صومعه هم با تو عشق میبازد

در آن مقام که سرو من ایستد درباغ بسرو های چمن باغبان نپردازد

شگفت نیست گدازم من ار بروز وداع که سنك خاره بروز وداع بگدازد

بگرد لب خط سبزت بدان همی‌ماند که خضر سایه بآب حیات اندازد

هزار بار جفا کرد یار بر **دهقان**

نشد که یکرهش از روی لطف بنوازد

---

۱ ــ رجوع شود بحاشیه‌ی ۳۹۲ ص ۷۶.

سایه‌ی خضر که به بر چشمه‌ی حیوان باشد خط سبزیست که گرد لب جانان باشد
عرق لاله ی رویت بچه ماند؟ دانی ؟ چون بگل، ریختن قطره‌ی باران باشد
قصّه‌ی یار من و قاصد فرخنده پیام قصّه‌ی هدهد و بلقیس وسلیمان باشد
رود نیلی که بود اشك زلیخا، نگذاشت تا روان قافله ی مصر بکنعان باشد
هر که را می نگرم کافر زلف تو بود مشکل است اینکه دراین شهر مسلمان باشد
گر بود خار مغیلان ره کعبه‌ی عشق زیر پا نرم تر از لاله و ریحان باشد
آنکه سیراب وصال است نخواهد غم خورد گر کسی تشنه دوان گرد بیابان باشد
بیژن و یوسف و رستم که فتادند بچاه قصدشان دیدن آنچاه زنخدان باشد
با وجودیکه زلیخاست بنزهتگه مصر میبرد رشك که خاك در زندان باشد
خاك من گر گل پیمانه شود یا که سبو باز هم از پی می بر سر پیمان باشد

آتش دوزخ و آن هول قیامت دهقان
درحقیقت شرری ز آتش هجران باشد

سوی گلگشت گر آن غنچه‌دهان خواهد شد از رخ گل عرق شرم روان خواهد شد
کن کمان‌دست به پیرامن تیر قددوست پیش از آنیکه قدت همچو کمان خواهد شد
چه خوری غصّه بخور باده که کس آگه نیست تاچه پیش آیدو تا کار چسان خواهد شد!
شادازآنم که مراکاسه‌ی سر بعدازمرگ کاسه‌ی باده‌ی رندان جهان خواهد شد
گر کنم گریه بیاد قد او در بستان پای هر سرو دوصد جوی روان خواهد شد
گر گذاری لب شیرین بلبم بنوازی همچو نی بند به بندم بفغان خواهد شد
بر دهانش نتوان برد ره و جست نشان سر این نکته نهان است و نهان خواهد شد
راز سربسته ببین، کرده وی از پسته‌دهان که گمان داشت که از پسته‌دهان خواهد شد

غم مخور خار غم از دل بدر آید **دهقان**
روزی این گوشه‌ی غم لاله‌ستان خواهد شد

سویم ز غیب مژده ی وصل تو تا رسید بر دردمند عشق همانندم دوا رسید

---

۱ - رجوع شود بحاشیه‌ی ۲ و ۳ ص ۷۶

لب تشنگان بادیه‌ی عشق سوختند سیراب را چه غم نرسید آب، یا رسید

بالای فتنه جوی تو بالید تاچو سرو بر جان من ز عالم بالا بلا رسید

جان یافت قرب از اثر ناله‌ی دلم گم کرده ره، بقافله ازاین صدا رسید

آن دردکش که‌رانده‌ی بیت‌الحرام بود در حیرتم که او بمقام از کجا رسید!

قلب مس وجود مرا زر نمود عشق این فیض خاص برمن از آن کیمیارسید

در عهد پیش عشق بدینسان نبود سخت ازسنگ خون چکاندچو دوران مارسید

راضی کسی به هجر نگردد باختیار بیچاره را چه‌چاره بود چون قضارسید؟

با صد شکوه گشت سلیمان اسیر عشق این دولتش ز هدهد شهر سبا رسید

زیبا و دلپذیر بود هر چه میکنی ما را چکار از تو جفا یا وفا رسید

الحق برهنمایی لعل لب تو بود خضر پیمبریکه بآب بقا رسید

دهقان زشمع‌روی‌تو آتش گرفت‌وسوخت

پروانه را زعشق کی این‌ماجرارسید؟

سینه‌ام‌تا کی‌پر آتش بی‌توچون‌مجمرشود آتشم برخیزد ازدل دودم ازسربرشود

خشك سالی فراقت کرده‌برمن کارتنگ کاشکی بگریستی‌چشمم که‌صحرا ترشود

برمن این آشفتگیها کز دوزلفت‌رویداد جای‌دارد گر پریشان‌حالت کافر شود

مو بمو اندر خیالم بگذردمژ گان‌دوست هریکی‌دردل‌فروچون‌خون‌چکان‌نشترشود

نسبت قد توبر طوبی‌خلاف‌راستی‌است نسبت سرو قدت باید که بالا تر شود

تابش‌خورشیدرویت‌خط بر آورد ازلبت مهرچون‌تابد، برون‌از آب، نیلوفرشود

زلف‌معشوقی‌بچنگ آور، بزن‌می‌تابکی عمر صرف سبحه و سجاده‌ومنبرشود؟

از نوای‌عشق **دهقان** درنیفتدتابحشر

گر بسوزدهمچوموسیقار (۱) وخاکسترشود

شحنه از بام همی سنگ بجام‌اندازد ✿ کو حریفی که رود شحنه ز بام‌اندازد؟

در خور رهن می باده فروشان‌نبود خرقه‌ی زهد که بر دوش امام اندازد

---

۱ ــ موسیقار = نام مرغی است و سازی.

میبرد سجده صراحی سر محراب قدح — خویشتن را برکوع و بقیام اندازد
لیلی آن نیست که الفت ببرد ازمجنون — نظر لطف سوی ابن سلام اندازد
خال اززلف نماید بمن آن حور بهشت(۱) — آدم خاکی از این دانه بدام اندازد
سر محمود شده خاك کف پای ایاز — شه ندیدم که سرش پای غلام اندازد

گلرخان جلوه کنان از بر **دهقان** گذرند
نظر از ذوق نداند بکدام اندازد

سرو من سنبل بدامن میکند — طوق قمری را بگردن میکند
جان بروی جان و دل برروی دل — خوشه خوشه چیده خرمن میکند
سنگ پیش تیشه ی فرهاد چیست — رخنه او در کوه آهن میکند
هیچ کافر بر مسلمانی نکرد — آنچه زلفت با دل من میکند
یاد مژگان تو در چشمم فرو — صد هزاران تیر و سوزن میکند
آنچه چشمت کرد با دل در زنخ — شاه ترکان کی به بیژن میکند؟
ایخوشا بر حالت زلفت که دست — با تو سیمین تن بگردن میکند

با رخش حاجت نباشد بر چراغ
کو شب تاریك روشن میکند

برخ او سلسله‌ی عالیه گون میریزد — عاقلان وای بما! طرح جنون میریزد
چکنم چشم تو بسته‌است رهم از ابرو — ترك مست است کشد خنجر و خون میریزد
گر نه خورشید فنا شد زتو، خاکستر غم — از چه بر سر فلك آینه گون میریزد؟
لب جانان بگذشته‌است ز انفاس مسیح — معجز اینست کز او سحر و فسون میریزد
روزگارم سیه ازراغ دوزلفت شده باز — تا چه رنگی فلك بوقلمون میریزد!

برخود آتش زده دهقان برخ مغبچگان
طرح آتشکده از سوز درون میریزد

شمشیر ابرویت بدل خسته میزند — دزدانه راه قافله پیوسته میزند

---

۱ ـ در (م) اینطور است «خال بنماید و دلها بردآن حور بهشت»

صد دسته‌سنبل‌است‌دوزلفت که هریکی بر روی مه طپانچه (۱)زهردسته‌میزند

لعلت شکست رونق بـازار غنچه را از خنده سنگ بر دهن پسته‌میزند

شور است پسته را ز نمکدان تو پسر از تست‌سر زنکته‌ی سر بسته میزند؟

بلبل بگویدار «زرخت بهتراست گل» عاشق نبد که حرف نـدانسته میزند

مگسل ز یار تا که نیفتد گره بکار گیتی گره برشته‌ی بگسسته میزند

بشکن‌تو، توبه‌موسم گل‌زآنکه‌جام‌می بس خنده ها بتوبه‌ی بشکسته میزند

صد کوهسار ناله‌ی **دهقان**شکافته‌است

با آنکه ناله بیرخت آهسته‌میزند

شد بسر عمر و دلارام زمن یاد نکرد به نگاهی دل غمناك مرا شاد نکرد

آسمان داد ز شیرین همه‌کام خسرو ذرّه‌یی رحم بناکامی فرهاد نکـرد

غمزه‌ات دادِ دلش‌داد زآزردن‌من (؟) هیچ‌کافر بکسی این همه بیدادنکرد

در بیابان فراق تو کدامین‌سنگی‌است کهَ نجَست‌ازجگرش آتش‌وفریادنکرد

تاکمانگرَ برِ ابروی توشا گردنشد خویشتن را بکمان ساختن‌استاد نکرد

غم‌مخورباده‌بخوردورکن‌این‌باد غرور بجز از باده کسی‌چاره‌ی این‌بادنکرد

دید **دهقان** قد ورخسار ترافصل‌وبهار

میل بر دیدن سروو گل‌وشمشادنکرد

شیخ را زلف چلیپا بر کلیسا میکشد این‌مسلمان بین‌چها ازدست‌ترسامیکشد

نیست‌حاجت‌مرده‌رابرآب‌حیوان،یالبت کرّ کشداین‌مرده‌منت‌ازمسیحامیکشد

یوسف‌ازیعقوب‌در کنعان‌اگردوراوفتاد سوی‌مصرش‌جذبه‌ی‌عشق‌زلیخا میکشد

قرنهاازدوروامق بر گذشته‌است‌وهنوز زیر خاك او انتظار روی عذرا میکشد

برندارد دوست دل ازچین‌زلف‌ترك‌چین آهوی‌چینی کی‌ازصحرای‌چین‌پامیکشد؟

رفته‌است‌آنشاخ گل‌دامن‌کشان‌بر گلستان زآن‌سبب میلم بگلزار وتماشامیکشد

عاقلان را زلفت‌ازشهری بشهری‌میبرد میکندیوانه‌شان‌صحرا بصحرامیکشد

کرده‌رسوای‌دوعالم عشق‌او **دهقان**مرا

۱ــ تپانچه

کی گمانم بود کاخر کارم اینجا میکشد؟

شمع را نازم که جان قربان مردم میکند ✡ در میان گریه هر ساعت تبسّم میکند
تا بپوشد پوستین راحت آن ظالم دگر پوست بیرون از سر سنجاب و قاقم میکند
ترکمانسان نعل را وارونه زد دل پیش عقل سر بشیدایی در آورده است و پی گم میکند
هستی اندر چاره‌ی کار از چه پیر خم نشین!؟ روزگارت عاقبت خشت سر خم میکند
ایعجب گرد جهان گردی و آگه نیستی باتو بنشسته است معشوق و تکلم میکند!
ایکه گفتی هست دوزخ جای مار و غم مخور(۱) آن کریمی را که من دانم ترحم میکند
ره نمی‌یابد بکنه ذات بی‌همتای عشق هرچه عقل پیش‌بین باخود توهّم میکند
نازم آن مرتاض مردی را که در دشت طلب شیر غرّان را بزیر بار هیزم میکند

تا جدا افتاد دهقان از گلستان وصال
مرغ جانش ناله‌ها با صد ترنّم میکند

شمع را دیدم رخ جانانه ام آمد بیاد بر گرفت آتش دلم پروانه‌ام آمد بیاد
قصّه‌ی دیوانه درزنجیر آمد در میان زلف دلدار و دل دیوانه ام آمد بیاد
داستان خضر والیاس وسکندر میگذشت باده نوشان در میخانه ام آمد بیاد
جلوه گر شد در خیالم کوثر و فردوس و حور بزم عیش و ساقی و پیمانه‌ام آمد بیاد
یافتم دلها اسیر زلفت اندر پیش خال حالت مرغان ودام و دانه‌ام آمد بیاد
با تو افتادم بیاد خویشتن در حیرتم گرچه با تو آشنا بیگانه‌ام آمد بیاد
گرد نرگس‌های یهوی مرغ دیدم صبحدم چشم یار و نعره‌ی مستانه‌ام آمد بیاد

در دل **دهقان** نهان دیدم غم معشوق را
گنج پنهان گشته وویرانه‌ام آمد بیاد

شهره حسنت ز کران تا بکران خواهد شد چهره‌ات قبله‌ی صاحب نظران خواهد شد
باتو در باغ نخواهم شدن از غایت رشك ز آنکه نرگس بدو چشمت نگران خواهد شد
عاقل آنست که بردوش کشد کوزه‌ی می پیش از آنیکه گل کوزه گران خواهد شد

۱ــ در نسخه‌ی (م) بجای (مار وغم‌مخور) «مارا غم مخور» آمده‌است.

گر در این عصر سر از خاك در آرد فرهاد　　بفدای لب شیرین پسران خواهد **شد**
این دو روزیکه بمانده است ببانگ دف و چنك　　بگذران خوش که جهان گذران، خواهدشد
بایدم سوخت چو پروانه که هست این روشن　　شمع من شاهد بزم دگران خواهد شد
غم سبك از دل **دهقان** نکند هیچ حکیم
رفع این درد بیك رطل گران خواهدشد

شب فراق، خیال رخت چراغم بود　　بحیرتم که ببزم طرب چرا، غم بود؟
چو غنچه خون جگر میخورم بیاد لبت　　چو لاله با دل خونین هزار داغم بود
هوای باغ بهشتم نبود با رویت　　چرا که روی نکویت بهشت و باغم بود
برستم از دو جهان و بدوست پیوستم　　بدوستیش که از خویش هم فراغم بود
می ار حقیر شمردم بدار معذورم　　که باد نخوت زهاد در دماغم بود
چگونه دوست ندارم دو زلف چون پر زاغ؟　　که پیش از این سر زلف چو پر زاغم بود
خوش آن زمان که چو دهقان بپای خم می دوش (؟)
بیاد نرگس مستت بکف ایاغم(۱) بود

شگفت نیست سرشك ار برخم بخون آلود　　که هجر روی تو از چشم سنگ خون پالود
کنی کباب دلم را و گویی «آه مکش!»　　بلند چون نشود از کباب سوخته دود؟
هزار بار گذشتم به بیستون دیدم　　هنوز کوهکن اندر سراغ شیرین بود
همانقدر که خدای ستاره و مه و مهر　　جمال او بفزود او ملال من بفزود
بود گرت سر ابروی یار پیوستن　　بزیر تیغ محبت نبایدت آسود
ز چار سوی کند عشق تیر بارانم　　گریختن ز خدنگ قضا ندارد سود
نیافت چهره‌ی زردم زعشق بهبودی　　ز سیب سرخ تو باید گرفت شفتالود
به نیم غمزه توانی تمام عالم کشت　　بیك کرشمه توانی هزار دل بربود
نظر مدوز بچشم سیاه مژگانی　　چو تیر جست زشست آنگهی ندارد سود
سیاه گشت ترا روز آنزمان **دهقان**

---

۱ ـ ایاغ = جام شرابخوری

که خط بگرد جمالش بنفشه می اندوذ

شادم که جز جفا بمن آن سیمبر نکرد — بدبختی من است جفایی اگر نکرد

کرد آه من بآهن و فولاد و سنگ اثر — وه‌وه! که ذرّه یی بدل او اثر نکرد!

خسرو بسر چه شور ز شیرینش اوفتاد — فرهاد را بکشت و هوای شکر نکرد

یوسف بمصر، عشق زلیخا کشید و داشت — اورا چنان عزیز که یاد از پدر نکرد

ازدوستان، کسی بمزارم نریخت اشك — خاك مزار من بجز از ابر، تر نکرد

ما را ز دست دوست نباشد شکایتی — حکم آن اوست، لطفا گر کرد اگر نکرد

هر کس براه میکده بردوش می کشید — نگرفت راه دیگر و کار دگر نکرد

دهقان چنان بریخت بکویت ز دیده اشك

کانجا رقیب آمد و خاکی بسر نکرد

شیرین دهان یار که سر بسته خنده زد — این نکته روشن است که بر پسته خنده زد

دانم که دارد از دل گمگشته‌ام خبر — زین شیوه کو بزیر لب آهسته خنده زد

پیکان مهر بر دهن غنچه زن که او — پیش لبت چو لاله ندانسته خنده زد

از طاق چرخ ابروی اوچون شفق بدید — بر حال ماه یك شبه پیوسته خنده زد

با گریه آنکه توبه نمودی زجام می — در فصل گل بتوبه‌ی نشکسته خنده زد

صد دسته بسته غنچه بیاورد باغبان — سر بسته پسته‌ی تو بهر دسته خنده زد

راهی است پیچ پیچ در آن زلف بس دراز

دهقان چو دید گشته دلش خسته خنده زد

شعری بوصف طرّه‌ی جانان نوشته‌اند — خاطر نبوده جمع پریشان نوشته اند

سرسبز از آن شدم که بیاقوت لعل او — دیدم چو تازه این خط ریحان نوشته‌اند

بودند بی‌خبر مگر از سیل اشك ما — آنمردمان که قصه‌ی طوفان نوشته اند؟

چیزی بهر کسی شده روز ازل برات — ما را برات وصل بهجران نوشته اند

هر کس ز خاك زاد رود عاقبت بباد — این شعر را بتاج سلیمان نوشته اند

روشن بغیر تا نشود گفتگوی می — نامش برمز «مهر درخشان» نوشته اند

ارسال اشك و ناله نمودند عاشقان — از این قبیل نامه فراوان نوشته اند؟

این خسروان حسن چه خواهند از دلم؟ چون شد که باج برده ویران نوشته اند؟
خوبان ستمگرند وستمدیدگان عشق از دستشان عریضه بسلطان نوشته اند
از کس مپرس حالت مجنون و کوهکن خود شرح حالشان به بیابان نوشته اند
شیرین ترین غزل چو ز دهقان شنیده اند
آورده اند و در شکرستان نوشته اند

شیرین بر پرویز، دلی شاد ندارد جز غصه ی ناکامی فرهاد ندارد
در خانه ی دلهای خرابست تراجای این شهر تو یك خانه ی آباد ندارد
گیتی است چو نی بفکنش از چنگ چه جویی این رخنه گه تنگ که جز باد ندارد؟!
در چشم نشانیده ام آنسرو ببینید این چشمه مگر بید که شمشاد ندارد
سروسهی از سنبل زلف تو بقید است خود را بخیال است که آزاد ندارد
کی صبر کند از غم جانانه هر آنکو دل سخت تر از آهن و فولاد ندارد؟
پروانه شود عاشق روی تو نه بلبل کو سوزد از این آتش و فریاد ندارد
حسنش بود و دلبری و نازولطافت. آن چیست که این حور پریزاد ندارد؟
باصبر مکن چاره ی عشق ایدل شیدا این کار سر انجامی و بنیاد ندارد
هرچند که خونریز بود تیغ زمانه خونریزی آن غمزه ی بیداد ندارد
هرچند که کرده است فلك سیر ز دهقان
دیوانه وسرگشته تری یاد ندارد (؟)

شکرخند تو شیرین لب مرا چون یادمیآید برون از بند بندم همچو نی فریادمیآید
هنوز از اشك خسرو قصر شیرین بنگرم گلگون بگوش از بیستونم ناله ی فرهادمیآید
بیاد سرو بالایی بگریم جو بجو دانم که سیلاب سرشکم تا سر شمشاد میآید
زیك چشمم بیادت زنده رود اصفهان خیزد از آن دیگر زهجرت دجله ی بغدادمیآید
بخور می غم مخور کاخر غم وشادی نمی ماند که گه این میرود غمناك و گه آن شادمیآید
بزلفت گرفتدر اهم زگردون داددل خواهم که او از عهده ی این چرخ کج بنیاد میآید
اگر در خاك خلّر چشمه ی می خشك شد گو «شو» که از سامان برون یا از نجف آبادمیآید

اگر تیغ قضا خونریزتر باشدز ابرویت کجا از چاره‌ی آن غمزه‌ی بیدادمیآید؟
مگر دهقان ، غزلهایت دهد مطرب به‌نی؟ کزنی
شرر خیزد ، برون آتش بجای باد میآیـد

شمع رخ او آتشی افروخته دارد پروا ، نه‌ز پروانه‌ی پر سوخته‌دارد
حسنش بودودلبری وناز وکرشمه بخ‌بخ‌چه عجب دولتی‌اندوخته‌دارد؟
چون‌شکوه‌توانیم‌زدازدست‌جفایش؟ کز سوزن‌مژگان‌لب‌مادوخته دارد
هرجا که رود غم بروم ازپی او شاد ما راغم عشقش بخودآموخته‌دارد
ماهست‌سروقدش‌یاگل‌خورشید؟ یا آتش‌موسی‌است که افروخته‌دارد؟
دهقان غزلش را نفروشد بزر و سیم
صد مصر کنون یوسف نفروخته دارد

صبح خورشید چوتابد ،دم‌سردی‌دارد از فراق مه رویت رخ زردی دارد
منع بلبل مکنید از بکند ناله‌چومن بگذارید کند ناله کـه دردی دارد
عقل‌شدرهزن ماعشق‌درآمدنگذاشت تا بدانند که‌آن قافله مردی دارد
آنکه‌در کعبه‌ی‌مقصودرسیده‌است‌بوصل کی‌غم‌ازگمشده‌ی‌بادیه گردی دارد؟
زلف وچشم توبهم تیرو کمندانداز ند با سپاه حبشی تـرك نبردی دارد
بزنخدان تو رنجی مرساد و آسیب که‌چو ،به‌ازخط‌نوخاسته گردی‌دارد
وادی‌عشق چه‌دشت‌است ندانم‌دهقان؟
که بهر گوشه‌دوصد راه نوردی دارد

صبحگاهان گلعذارم‌دامنی گل‌چیده‌بود پیش‌رویش‌هر گلی برحال‌ودخندیده بود
تا تماشای گل رویش کند بررغم‌چرخ پای تاسر گلشن‌از گلهای‌نرگس‌دیده‌بود
بانگ‌تارعشق،زاهدزامسلمان کرددوش این‌چنین آوازهرگز گوش‌او نشنیده‌بود
تاصدای‌سیل‌اشکم‌شد بلند از کوهسار کنده‌شدازجادلش‌هرجا که‌یك‌شوریده‌بود
کشته‌ی‌برگشته‌مژگان‌تودرصحرای‌عشق هر کجادیدم‌هزاران بخت‌برگردیده بود
پای‌در زنجیر درچاه زنخدان دیدمش آندل درهم که‌زلف‌پرخمش‌درریده بود

قطع کردی مدّعی‌دست‌وزبان‌خویش‌را   صورت لیلی‌اگر باچشم‌مجنون‌دیده‌بود

دود آهش بر فلك پیچیده **دهقان** تا که‌دید

دسته‌ی سنبل بگرد شاخ گل‌پیچیده‌بود

صید افکن من گر ره نخجیر بگیرد   راه دو صد آهـو بیکی تیر بگیرد

گر شیر بگیرد زغزالش عجبی‌نیست   زان پیش که‌آن‌طفل لب از شیر بگیرد

دل گرد جهان گردد وباز آید ومنزل   اندر خم‌آن زلف گره گیر بگیرد

منعش مکنید از سر زلفش بگذارید   دیوانه یـی آرام بـ زنجیر بگیرد

گفتم که « بتدبیر زدل عشق کنم‌دور»   عشق تو عنان از کف تدبیر بگیرد

زاهد که بود منکر رخسار نکویان   زشتست که بر آینه تقصیر بگیرد

بیند دل آشفته ام ار خـواب پریشان   زلف تو بدست از پی تعبیر بگیرد

گویند بدهقان ،ره الفت‌ببر از یاد

کو آنکه تواند ره تقدیر بگیرد؟

صورتگران که‌قدتوموزون کشیده‌اند ✡ درحیرتم که‌ناز ترا چون کشیده اند؟

این‌نیست‌دل که‌درشکن‌زلف‌لیلی‌است   در زیر بید صورت مجنون کشیده‌اند

میزان‌جنس‌حسن‌توازمه گران‌تراست   صد بار با ترازوی گردون کشیده اند

از عشق ابروان الف قامتان شهر   قدّ مرا خمیده‌تر از نون کشیده‌اند

ایندل که جسته‌از زنخ آن‌منیژه‌چهر   ازچاه‌بیژنی است که بیرون کشیده‌اند

دهخون ایرجم! که دراین‌کاسه‌ی‌سفال   تصویر تور وسلم و فریدون کشیده‌اند

دهقان اثر نماند ز دیوانگان عشق

گویا زشهررخت بهامون کشیده‌اند

صنعان جدا ز دختر ترسا نمیشود   حق دارد ار برون ز کلیسا نمیشود

بیمار عشق گرچه بمیرد ز درد یار   محتاج بـر دعـای مسیحا نمیشود

برد، ار رقیب نام لبش غم مخوردلا   شیرین دهان ز گفتن حلوا نمیشود

هرجا که گلشنی‌است‌بدیدیم‌و گشته‌ایم   هر گز گلی‌چو روی تو پیدا نمیشود

آید دلم بهمره اشکار برت چه غم؟ | مرغابی است و غرق بدریـا نمیشود
بردیم‌خوش بسر غم هجر ترا بصبر | ایـّوب مرد حوصله ی ما نمیشود
مرغ‌شکسته بالم و نالم دراین‌قفس | قسمت مرا پریـدن صحرا نمیشود
با یار من نشسته زنم باده این‌نشاط | در بـزم کیقباد مهیا نمیشود
دریاشده‌است‌چشمه‌ی چشم‌من‌ازفراق | اینجا چه چشمه ایست که‌دریا نمیشود؟

هر کس که گشت‌عاشق رخسار گلرخان
دهقان گمان مدار که رسوا نمیشود.

عرق که بررخ‌آن ماه پاره میریزد | بر آفتاب تو گویی ستاره میریزد
چه احتیاج بقتلم که خون‌صد عاشق | دو تیغ ابرویت از یك اشاره‌میریزد
بکار عشق نیارم گره گشایی کرد | چرا که ناخن تدبیر و چاره میریزد
گرفته‌عشق‌مرادرمیان‌وسنگ‌خدنگ | بدیده و سرم از هر کناره میریزد
بچشم مست تو نازم که‌خون‌خلق‌تمام | به نیم غمزه و از یك نظاره میریزد
بکوه و لوله افتاده است از عشقت | چنانکه ازسر او سنگ خاره‌میریزد

بشور گفته‌ی**دهقان**نگر، فلك گویی
که طرح قالب سعدی دوباره‌میریزد

عجب که سیر ز سیررخت نظر باشد | هر آنچه بنگرمت میل بیشتر باشد
براه عشق بمن گشته همسفرمجنون | دلم بسوخت بحالش که نوسفر باشد
برآن شدیم که گوییم ترك گلرویان | برون ز خانه نیاییم صبرا گر باشد
نگشته جمع بهم آب‌وآتش‌ارشده‌است | مرا ز عشق لب خشك وچشم تر باشد
نویسد ار قلمم وصف لعل شیرینت | برند شهر بشهرش که نیشکر باشد
بخاك سنگ بلایی که زآسمان بارد | نخست قسمت مرغ شکسته پر باشد
ز زیر زلف سیه‌گاه چهره‌یی بنما | خوشست کاین شب تاریك‌را قمرباشد
کشیده‌یی‌تو کمان، من گشوده‌ام‌سینه | خوشم که در بر تیر بلا سپر باشد

غزل سرایی **دهقان** گذشته‌ازحافظ

بعصر خویشتن او سعدی دگر باشد

غریق بحر غمت ناخدا نمی خواهد	نجات نیست بدو تا خدا نمی‌خواهد
چه‌حکمت‌استکه‌هر کس که‌از‌تو‌شد‌بیمار	اگر مسیح ببیند دوا نمی خواهد
چه حالتست که‌هر کس که‌بر‌تو‌عاشق‌شد	بغیر غصّه و درد و بلا نمی‌خواهد؟
غم است یار وفادار و همدم دیرین	مرا زخویش زمانی جدا نمی‌خواهد
زعشق توبه کند‌دل ز بسکه دیده جفا	مرا دگر به بتان آشنا نمی خواهد
برون رویم زگلزار و گل نمی چینیم	بباغبان چمن گو «صدا نمی خواهد»
ز اشك سرخ کند لاله زار چهر مرا	نگار باغ مرا بی صفا نمی خواهد

سری ز خدمت **دهقان** فرو نمی‌آورد
چرا که پادشه است و گدا نمی‌خواهد

غمزه گر غمازی و گر طره طراری کند	کی تواند زاهد بیچاره دینداری کند
قصه‌یی‌باشد شگفت‌وداستانی بس عجیب	گر بدور‌چشم‌مستت شیخ هشیاری کند
تا‌یکی بی لاله رویان دیده‌ی خونبار‌من	چهره‌ام رااز‌سرشك‌سرخ گلناری کند؟
نی‌بریده‌است‌از‌لب‌شیرین‌او‌چون‌من که‌او	بند‌بندش‌بر گرفته‌است‌آتش‌وزاری کند
نیست‌ما‌را‌غمخوری‌در‌دشت‌غم‌جز گردباد	کو گهی بر گرد‌ما گردد‌هواداری کند
یار بنوازد رقیبان را و بگدازد مرا	خسرو عادل چرا باید ستمکاری کند؟
چشم صید وحشی ار بر‌دام زلفت اوفتد	خود بپای خویشتن میل گرفتاری کند
چشم گریانم کند‌خوش‌خاطر پژمرده‌ام	آنچه باباغ و گلستان ابر آزاری کند

طوطیان هند پر سوی صفاهان بر زنند
از پی گلشن اگر **دهقان** شکرباری کند

فاخته بال بگرد گل و شمشاد زند	یادش آید قد و رخسار تو ، فریاد زند
بیستون را نفس کوهکن ازهم‌بشکافت	نیست حاجت که بر او تیشه‌ی‌فولاد زند
رشك را‌بین که‌پس‌ازمرگ نخواهد‌خسرو	خیمه شیرین بسر تربت فرهاد زند
شادکامانه بدور آر قدح را که فلك	دورها بس که در این دیر غم‌آباد زند

زهر عشق تو نه زهریست که غمگین نوشد   عاشق آنست که این جام بلا، شاد زند
گرمتر گردد و افروخته تر آتش دل   چون ز عشقت نفس سرد منش باد زند

ما نده **دهقان** زغم غنچه دهانان خاموش
قدرتش نیست که فریاد کند، داد زند

فرهاد عشق تیشه دگر تیز میکند   پولاد را ز آه شرر خیز میکند
از سنگ خاره صورت شیرین بر آورد   آتش بلند از دل پرویز میکند
با پای خود بزلف تو آویخته است دل   فریاد همچو مرغ شب آویز میکند
گلگون ز اشك ساخته فرهاد، بیستون   جانرا نثار بر سم شبدیز میکند
آن شاخ گل بطرف چمن تا که میچمد   گلهای باغ را طرب انگیز میکند
عاشق کنار یار شب وصل خفته خوش   قصد هلاك مرغ سحرخیز میکند
پرویز را ز کشتن فرهاد نیست غم   خونش بکاسه‌ی سم شبدیز میکند
سنبل بگل فشاند و ریزد بلاله مشك   یارم چو شانه زلف سمن بیز میکند
گرصد هزارشیر و پلنك آید این غزال   نخجیرشان ز غمزه‌ی خونریز میکند

دهقان بحیرتم که چرا فصل نو بهار
از باده شیخ صومعه پرهیز میکند

گشتند با ما بیشترا کنون ترانازی که بود   عشوه‌ها و غمزه‌ها زان چشم غمازی که بود
ساخت دوشین کار من از غمزه‌یی و در گذشت   در کمین جان من آن ناوك اندازی که بود
مطربان باچنگ و نی گفتند در میخانه‌ها   از فلك پوشیده در گنجینه آن رازی که بود
پود و تارم را بهم زد همچو زلف دلبران   مطرب ماراسرود و نغمه و سازی که بود
وای بر من، ازخدنگ غمزه‌اش ره بسته شد   مرغ دل رادرسر کوی تو پروازی که بود
دردهید از ما خبر مرغان گلشن را که هست   درقفس نالان شمارا آنهم آوازی که بود
بیوفا مرغان نگر یکره نپرسیدند حال   شد کجا مارا هم آواز و دمسازی که بود؟
کشت خلق اولین و آخرین وز نده کرد   در لب ضحاك كافر کیش اعجازی که بود

میخورد حسرت ز بعد مرگ **دهقان** فاخته

میزند کو کو، که کو آن نغمه‌پردازی که بود؟

کسیکه شوری، بسر ندارد، بروی خوبان، نظر ندارد
میار نامش، شمار خامش که ازحقیقت، خبر ندارد

کنند منع دلم ززلفش که خیزو بگریز اگر بهوشی
چگونه خیزد، چسان گریزد، زدام، مرغی که پر ندارد؟

بناله گفتم: کنم دلشرا بخویش مایل. ازاین چه حاصل
که پرّ پیکان بسنگ وسندان خورد، ولیکن اثر ندارد

زهجر لیلی‌وشی چومجنون نهاده‌ام سر بکوه وهامون
بجز وحوش وطیورا کنون کسی به پیشم گذر ندارد

بگو بخسرو چنین بشیرین منازولعل ونگار من بین
که گرچه شیرین بسی است شیرین ولیك چندین شکر ندارد

زعشق یاری که هست باری دلش زسنگ وبرش زمرمر
منال دهقان که ناله‌ی تو ثمر نبخشد، اثر ندارد

گر مرا راه بخاك در میخانه نبود / آب خضرم عوض باده به پیمانه نبود
آنچه در دانه‌ی انگورعیان دیدم من / بمی سرخ که در سبحه‌ی صددانه نبود
داشتم مستی از آن نرگس مخمور آن روز / که نشانی ز می وساغرومیخانه نبود
بسکه درزلف تودل برسردل ریخته است / یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود
بستی از زلف چرا سلسله بر پای دلم؟ / گر سر و کار ترا با من دیوانه نبود
جذبه‌ی عشق بنازم که دم مردن شمع / گریه‌اش جز پی ناکامی پروانه نبود

دوش دهقان زیکی جام، جم دوران شد
تانگویی که در او همّت شاهانه نبود

گر نگه، سروببالای رسای تو کند / خم شود بوسه بخاك کف پای تو کند
باغ فردوس نهان است و ندیده است کسی. / بیند آنکس که تماشای لقای تو کند
اینکه داری تو نه بالاست بلای جانهاست / تیره بخت آنکه زخود درفع بلای تو کند

از ازل مرغ دلم پر بهوای توزده‌است — همچنین تا بابد باز هوای تو کند
عاشق‌سوخته‌را لب نه‌چنان دوخته ای — که تواند گله از جور وجفای‌تو کند
مزن ای خضر دم اندر بر لعل‌لب یار — کسب جان بخشی‌ازاو آب بقای‌تو کند

بشنود کوه اگر ناله‌ی زارت **دهقان**
باهمه سنگدلی گریه برای تو کند

گر مرا شور توشیرین شکرریز نبود — همچو فرهاد دلم زار وغم انگیز نبود
این‌چنین‌شکّرشیرین که‌بدورماخاست — بدهان تو که در دولت پرویز نبود
کی بزلف تو بیاویختی از بیم فلك — دل شیدای من ار مرغ‌شب‌آویز نبود؟
دادیش بوسه کجاازلب گلگون‌شیرین — سر پرویز اگر بر سُم شبدیز نبود؟
دوش‌درخواب‌بدیدم که‌قیامت برپاست — همچو بالای بلند تو بلا خیز نبود

گر نبودی بکفم سنبل‌زلفش **دهقان**
این چنین دامن من غالیه‌آمیز نبود

گر سلیمان نظری برتو پریزاد کند — مشکل است آنکه زبلقیس‌دگر یاد کند
بیستون را بشکافید خدنگ آهم — این چنین کار کجا تیشه‌ی‌فرهاد کند؟
خون کنی‌ازره‌چشمش‌بدر آری‌بیرون — عاشقت دل اگر ازآهن و فولاد کند
آنکه‌جزمن‌نگهش‌برهمه‌باشد‌چه‌شود — کز نگاهی من دلسوخته را شاد کند؟
اینچنین‌قامت‌ورخسار که‌اوراست‌رواست — که ببالد بگل و ناز بشمشاد کند
ذوق ومستی ومحبّت شود ازمی پیدا — که خدا میکده را تا ابد آباد کند
درشگفتم‌به‌مقامیکه‌توان‌میکده‌ساخت — زاهد شهر چرا مدرسه بنیاد کند
عاشقانرا بسر خاك کشی و بکشی — قدرت وزهره کراهست که فریاد کند

خانه‌ی‌دل بگرفته‌است‌خرابی **دهقان**
کو یکی رند که‌ازباده‌اش آباد کند؟

گر گذر،باد بر آن‌طرّه‌وکاکل‌نکند — هیچ آشفته دلی یاد ز سنبل نکند
آنچه‌ازروی‌طراوت‌بزخت کردعرق — شبنم صبحدمی با ورق گل نکند

گل چرا رخ ننماید زپس‌پرده‌ی ناز ‌ رحم برحال گرفتاری بلبل نکند؟
یار شمشیر کشیده است بقتل‌من‌زار ‌ سببی ساز خدایا که تغافل نکند
سر مویی نبرد ره بمیان تو گمان ‌ گر بدقت پی این‌کار تغافل نکند

بار اندوه منه بردل **دهقان** ضعیف
زیر این بارگران کوه تحمّل نکند

کسان که دل بجمال تودلستان بستند ✿ نظر ز گلشن‌و گلزار و گلستان‌بستند
چوصورت توصنم را بشهرچین بردند ‌ مصوّران ز خجالت همه‌دکان بستند
بتان که هیچ نیاید میانشان بنظر ‌ بحیرتم که بقتلم چسان میان بستند
گریستند دو چشمم چنان بروزوداع ‌ کز اشك سیل‌صفت ره بکاروان‌بستند
مهمُ بعزم‌سفر پیش از آنکه‌بندد رخت ‌ زغم فلك‌زدگان رخت‌ازجهان بستند

هزارصید قوی بودز آن‌میان،خوبان
کمر بکشتن **دهقان** ناتوان بستند

کسیکه‌شور تو شیرین پسر بسر دارد ‌ اگر بُرند سرش کی زخودخبردارد؟
اگر ز حال دلم بیرخت خبر پرسی ‌ ببین بلاله و داغی که درجگر دارد
ز عشق روی تو هر بلبلی که‌مینگرم ‌ نشسته پیش گل و سر بزیر پردارد
ز شور کرده چو فرهاد تلخکام مرا ‌ بتی که پسته‌ی شیرین‌تر از شکردارد
دوزلف‌زیرسر آن ماه کردبالش‌وخفت ‌ چه فتنه‌هاست که‌آن خفته زیرسردارد
بعشق هر که فروماند چاره‌اش نبود ‌ بغیرآنکه دل از جان خویش بردارد
بگریه نرم‌شود کی دلش بدین‌سختی ‌ بسنگ قطره‌ی باران کجا اثر دارد

نه عاشق‌است چو**دهقان** خروشد ار بلبل
خروش سوختگان‌حالت دگر دارد

کنون‌دودوست نه‌در اشتغال‌یکدگرند ✿ بروز حشر هم اندر خیال یکدگرند
نموده گور هم،ازعشق،لیلی ومجنون ‌ مشبك ، و نگران جمال یکدگرند
بجا نماند غباری ز وامق و عذرا ‌ هنوز هم بخیال وصال یکدگرند

بجام جم نبود احتیاج درویشان چراکه قانع جام سفال یکدگرنند
شوند دوست گر ازعشق باخبر باشند کسانکه دشمن‌هم بهر مال یکدگرند
دوزخم‌خورده بهم درد خویشرا گویند از آنکه باخبر ازدردوحال یکدگرند
ز عشق سرو قد او صنوبر و شمشاد خجل ز راستی از اعتدال یکدگرند

زیمن فقر نخواهند بچرخ **دهقان** رفت
دوخواجه‌متکّی ار بر جلال یکدگرند

کس خونفشانی ازمژه‌ات بیشتر نکرد ✿ کاریکه کرد غمزه‌ی تو نیشتر نکرد
پرزد عقاب عشق و تپیدن گرفت دل رحمی باین کبوتر بی بال‌وپر نکرد
کردند عاشقان بـر لعل تو تاختن زاینسان‌مگس هجوم بسوی‌شکر نکرد
دل بیخبر بحلقه‌ی زلف توجا گرفت آشفتگان حلقه‌ی غم را خبر نکرد
گویند: خویشرامکش‌ازعشق گلرخان. هرگز کسی علاج قضا و قدر نکرد
سیلاب اشکش از کمر کوه در گذشت هر کس که‌درمیان تودستی کمر نکرد

باآنکه‌جان‌شدازتن **دهقان** بدردعشق
شور وهوای‌عشق توازسر بدر نکرد

گر خیال‌رخ او بر دل بلبل گذرد ترك گلزار بگوید ز سر گل گـذرد
شد پریشان سر زلفین تو از باد صبا تا ازاین غصه چه‌ها برسر بلبل گذرد؟
قاتل آمد ز پی کشتن من تیغ بدست وای بر من اگر ازمن بتغافل گذرد!
زنده‌رود است‌زسیلاب سرشکم‌ویران کو کسی تاکه تواند ز سر پل گذرد؟
گام درکام نهنگ‌است‌نباید رخ تافت جوید آن‌کام که سویش بتوکّل گذرد
چون بسنبل گذرد بادصبا نیست غمم رشکم‌آید که از آن طرّه وکاکل گذرد
راه هاروت دل افتاده بچاه زنخت تا چه ها بر سر او از چه بابل گذرد

نکند صبر و تحمّل زفراقت **دهقان**
عاشق آنست که‌از صبروتحمّل گذرد

کس با خبر از عالم اسرار نباشد تـا معتکف خـانه ی خمّار نباشد

تـأثیر کند در دل سنگین تو آهـم آنگاه که از خاك من آثـار نباشد

ایموسی جان تا کی وچندی ارنی گو؟ بس کن که ترا طاقت دیدار نباشد

گلزار و بهشت وچمن و باغ وتماشا آید بچکار ار ببرت یـار نباشد؟

از صورت خوبان کسی انکار ندارد انکار میاریـد که اینکار نباشد

ما را نبود جرأت اظهار شکایت مُهر است لب و قـدرت گفتار نباشد

ازبسکه بودخرد دهانت بدوصدچشم هر چند که بینیم پدیـدار نباشد

عاقل بود آنکس که شدازعشق تومجنون هر کس که نشد مست‌تو،هشیار نباشد

اندیشه ندارند محبّان ز رقیبـان بلبـل غمش از سرزنش خـار نباشد

دلکش‌تروخوشبوی‌ترازچین‌دوزلفت مشك ختن و نـافه ی تاتـار نباشد

آزادی مرغان‌چمن خوش که یکیرا در دل غم مرغان گرفتار نباشد

از عالم غیبی که رساند بدل الهام؟
دهقان اگر آواز نی و تار نباشد

کس راه بلعل لب جانانه ندارد ✡ این بخت بغیر از لب پیمانه ندارد

خورشید که فانوس‌فلکراست‌چراغی با شمع رخت رتبه‌ی پروانه ندارد

ویرا نشده ی عشق‌تراصبر بدل نیست ویرانه نشین خانه ی شاهانه ندارد

ریزد همه زنجیر چرا برسرزنجیر زلف تو اگر کار بدیوانه ندارد

سوگند بمویت که خیال سر زلفت شب نیست که ازپنجه ی‌من‌شانه‌ندارد

در زلف تو از کثرت دلهای پریشان امشب دل دیوانه ی من خانه ندارد

چشمی که نریزد زفراقت گهراشك همچون صدفی‌هست‌که دُردانه‌ندارد

از راه مجازش نبود ره بحقیقت هر کس که ره از کعبه بمیخانه‌ندارد

پیمانه بود چشم من‌وخون دلم می اینگونه کسی باده و پیمانه ندارد

واعظ مده‌ازعشق **بدهقان** تو نصیحت

این گمشده‌دل گوش بافسانه ندارد(۱)

گر بسی صورت نکوصورتگران چین کشند — کی بصورت جان دهندو کی چنین شیرین کشند؟
تا نسوزد آفتاب حسنشان این گلرخان — سایبان از شاخ سنبل برسر نسرین کشند
بزم رندان تا که روشن گشته، از رویت، کجا — سنت خورشیدوماه‌وزهره و پروین کشند؟
دوستان یك لحظه نگذارند باشی بارقیب — باغبان باگل برون از دامن گلچین کشند
شاد بنشسته‌است خسرو پیش شیرین گفته‌است — «صورت فرهاد را در بیستون غمگین کشند»
می بود خوش خاصه آنساعت که گلرویان شهر — رخت در صحرا چو گل درماه فروردین کشند
ریخت خون شیشه‌ی می شحنه ومن خون او. — اینچنین از دشمنان خویش مردم کین کشند

قصه‌ی **دهقان** و یارش مردمان گر بنگرند
خط بگرد داستان ویسه ورا مین کشند

گلرخان رو از نقاب زلف و کاکل بسته‌اند — صدهزار از دسته‌ی سنبل بیك گل بسته‌اند
از نسیم زلفشان دامان صحرا عطرساست — بس پریشانم که چون تهمت بسنبل بسته‌اند
دل هوای روی او دارد، دوزلفش مانع است — خوش در این باغ را برروی بلبل بسته‌اند
بچه ترکان ختابین کز کمند چین زلف — پای زال ودست رستم را بزابل بسته اند
پاس عقلت را بدارو کن زیارت کعبه را — زانوی اشتر در اینجا باتوکّل بسته‌اند
زاهدان را کاش بگسستی نفس درفصل گل — چون صراحی را گلو از جوش و غلغل بسته‌اند
آبرویی چیست زین بهتر که گلرویان شهر — برسر رود سرشك از مژه‌ام پل بسته اند؟

بت پرستان تا که رخسار نگارم دیده‌اند
چشم **دهقان** از بتان چین و کابل بسته‌اند

گر باد صبا زلف ترا شانه نمیکرد — صد سلسله را درهم و دیوانه نمیکرد
دیدیم بپای خم می مست وخرابش — شیخی که گذار از در میخانه نمیکرد

---

۱ ـ در حاشیه‌ی نسخه‌ی (م) راجع باین غزل اینطور نوشته شده است « در یك جنگ خطی که چهار سال بعد از فوت دهقان در دهکرد نوشته شده است این غزل را اشتباهاً باسم عنقا ضبط نموده ، ولی بطور یقین ازدهقان میباشد».

خونین‌دلم از رشك نکردی چو صراحی	گر بوسه قدح برلب جانانه نمیکرد
در دام نیفتاد می اندر بر خالت	گر مرغ دلم میل بدان دانه نمیکرد
بر شمع دلم سوخت که او درشب هجران	جز گـریه بناکامی پروانه نمیکرد
گر سلسله زلفت نشدی دلشدگان را	در شهر بدیوانگی افسانه نمیکرد

دهقان شدی از نشأه‌ی چشمش اگر آگاه
هرگز هوس ساغر و پیمانه نمیکرد

گذر سیل سرشکم چو بصحرا افتد	بار صد قافله آن روز بدریا افتد
آنکه اززلف تو میکرد ملامت ما را	به پریشانی و آشفتگی ما افتد
یوسف حسن که بنشسته بتخت عزت	چه شود گاهی اگر یاد زلیخا افتد؟
اگر ازچشم تو یك نشأه بمستان بخشند	باده گردد خجل و میکده رسوا افتد
راهب آتشکده را طوف کند، سجده برد	اگر آن مغبچه را ره بکلیسا افتد
در بر تیر غمت سینه سپر ساخته ام	داده ام تن بقضا تا چه تقاضا افتد!

وای بر حالت **دهقان**! سروکارش ترسم
گاه با مغبچه گه با بچه ترسا افتد

گفته است بمن عمری او یك نظر اندازد	من منتظر آنم ، آنهم اگر اندازد!
چون من بچمن بلبل ، نالد ز فراق گل	هردم ز غزل گفتن طرح دگر اندازد
گلبرگ لبت باشد از سبزه‌ی خط خوشتر	آنگونه که طوطی پر گرد شکر اندازد
از هجر بتر نبود چیزی زخدا خواهم	کاین خار بن غم را از ریشه بر اندازد
شد بی دهنت چشمم چون غنچه دهد بر گش	از پرده‌ی دل بیرون خون جگر اندازد(!)
گر آه شرر بارم چون برق کند جستن	بر سنگ زند آتش کوه از کمر اندازد
بر قصر بلند عشق اندیشه ندارد ره	سیمرغ فرو ماند جبریل پر اندازد

باتیغ دو ابرویت **سیف الشعرا دهقان**
گر رستم دستان است از کف سپر اندازد

گفت «خواهم ز وفا بر تو نظر کرد» نکرد	چون شوی خاك، بخاك تو گذر کرد، نکرد

گفت«خواهم بتویك بوسه‌زلب‌داد» نداد | زآب کوثر دهن‌خشك تو تر کرد، نکرد
گفت«خواهم‌رخت‌اززلف نمودن» ننمود | آشکارا ز پس ابر قمر کرد، نکرد
خفته‌دربستر نازاینهمه گل‌خواست‌یکی | گوش برناله‌ی مرغان سحر کردنکرد
دل سفر کرد بزلف تو شب و تنهارفت | گفت‌خواهم‌منت‌ای‌خفته‌خبر کرد، نکرد
گفت«ازلاله‌ی‌رخ‌بشکفت‌دل» نشکفمت | از دلت خار غم و غصّه بدر کرد نکرد
مدّعی‌بودچومن‌دعوی‌عشقت‌میخواست | سینه را در دم شمشیر سپر کرد نکرد
آهن وسنگ‌بود اینکه توداری نه‌دلت | تیر آهم بدلت خواست اثر کرد نکرد

گفت«**دهقان** بکنارت بنشینم» ننشست
لبت‌ازبوسه‌پرازشهدوشکّر کرد، نکرد

لب تشنگان زجام‌شهادت چو می زدند | پا بر نهم سپهر ز مستی وی زدند
اندر عراق شور حسینی بلند شد | چون کوفیان سر شه دین را به‌نی زدند
بر نی سر حسین و بپایش مخالفان | ازکوفه تا بشام دف و چنگ و نی زدند
اکبر که بود سرو قدش نخل باغ دین | بس تیشه‌های ظلم که او را به پی زدند
بن سعد ولشگرش بسرا پرده‌ی حسین | آتش ز روی کین بتمنّای ری زدند

آنانکه گفته اند بدینگونه مرثیه
دهقان صفت قدم بسر تاج کی زدند

میان بکشتن من بسته یار میآید | خدنگ غم بدل ، از هر کنار میآید
بیاد زلف توسنبل‌شده‌است‌مشك‌فروش | چه خوش نسیم صبا مشکبار میآید
خروش طایر درخون‌طپیده‌ی‌دل‌ماست | ز ناله زار نه از لاله زار میآید (!)
به پیریم ز جوانی خوش و نمیپرسم | که کی خزان رود و کی بهار میآید؟
هزار صید بفتراك بسته و آتش | بخشك و تر زده و از شکار میآید
بودمگر بسرش‌عشق،چون‌من گریان | خروش‌رعد که از کوهسار میآید؟
بنوش باده‌ی گلرنگ‌خاصه کزمرغان | صدای چنگ ونی‌وبانگ تار میآید
حذر زفتنه‌ی‌خوابیده کن که‌شد بیدار | بلای زاهد شب زنده دار میآید

برون‌مکن ز دلت ناوك غمش **دهقان**
نگاهدار کـه روزی بکار میآیـد

مینویسد قلمم شرح دل زاری چند — همچو نی‌ناله بلنداست زطوماری چند
مژه‌ام از گهر اشك و زیاقوت سرشك — شده صرّاف و زده سکّـه بدیناری چند
غمزه و ابرووچشم تو بغارت گری‌اند — دست بر خنجر بران زده عیّاری‌چند
کردی‌ازخواری‌ما،یاد نی‌ای‌شاخه‌ی گل؟ — نزدی دست بدامانت اگر خاری‌چند
بشکستی قفس و کاش پریدی بلبل — تا گشودی دلش از دیدن گلزاری‌چند
داده‌دین در عوض طرّه وزلف وکاکل — شیخ‌و، تسبیح بدل کرده بزنّاری‌چند
وادی‌عشق‌چه دشتی‌است که اول منزل — راه گم کرده در او قافله‌سالاری‌چند؟
سوخت طوفان زسرشك‌مژه‌امدورشوید! — الحذر سیل گذشت‌ازسر کهساری‌چند!
چین بچین زلف تورا دیده‌ام و تاربتار — که بهرچین بودش‌چینی وتاتاری‌چند
مطرب‌وچنگ‌ونی‌وتار ورباش سوزد — خواند ار از **شکرستان**من‌اشعاری‌چند

کرده **دهقان** ،سیه‌ازچشم‌بتان‌روزش‌را
یك پرستار خورد غصّـه‌ی بیماری چند

مجنون اسیر طرّه‌ی یارجمیله شد — بیزار لیلی از همه قوم و قبیله شد
مردن‌مرا رساند بر آن آب‌زندگی — ما را فراق روز وصالت وسیله شد
زنجیرزلف‌عشق نه‌آنگونه محکم‌است — کز حلقه‌اش برون بتوانم بحیله‌شد
زد مار زلف زخم، نمیگیرمش دگر — این بار این قضیّـه بگوشم فتیله شد
بی‌عشق‌مردی‌ارزجهان‌رفت گو «برو» — غم نیست گرخری بدر از این‌طویله‌شد
پیچم بگردخویش خیالات عشق را — این قصه همچو قصّه‌ی‌آن کرم‌پیله شد

دهقانبدردعشق‌چه کوشی؟ که بیدواست
او را بلا بلیله و حیله هلیله شد

می رفع شرّ زاهـد مغرور میکند ✿ آتش علاج خانه ی زنبور میکند
شهباز عشق اوج چو گیرد بصید دل — رحمی کجا بحالت عصفور میکند؟

زلف تو راند از بر شیرین لبت، دلم ... چون باد بیزنی که مگس دورمیکند
ساقی مه و پیاله هلال ومی آفتاب ... کار ستاره خوشه ی انگور میکند
سوی گدای میکده با چشم کم مبین ... کو می بکاسه ی سر فغفور میکند
مشکین خطی مراست که هر صبح عشق او ... موی مرا بسر همه کافور میکند
میخانه یی که نه فلک اند، ازمیش خراب ... می، وام از آن دو نرگس مخمور میکند
شمشاد را قدت زچمن میکند برون ... خورشید را رخت ز فلك دور میکند
مطرب برآورد ز نیش جان، بجسم ما ... یا زنده مرده را نفس صور میکند؟(۱)

جاییکه آن بهشت جمالش مقابل است
دهقان نگاه کی برخ حور میکند؟

ماه من سوی سفر بر بسته محمل میرود ... از قفایش صد هزاران کاروان دل میرود
گو بر آن محمل نشین «باران اشکم را ببین ... زین سفر بگذر که اینجا ناقه در گل میرود»
بسته ی بند محبت قیدرا طالب تراست ... کشته ی تیغ بلاخود سوی قاتل میرود
کشتیم را ره بگردابست ازشوق وصال ... آنچنان شادم که پندارم بساحل میرود
ناله و آه وسرشکم رعد وبارانست وبرق ... با چنین حالت کجا بارم بمنزل میرود؟
گر دهد دیوانه دل بر آن پری نبود عجب ... کاندراین موقع عنان ازدست عاقل میرود
میرود ازهوش ومیآید بفریاد وخروش ... از برهر کس که آن شیرین شمایل میرود

وای بر ناکامی **دهقان**، رود یار از برش
تشنه میمیرد فراتش ازمقابل میرود

مباش درهم ازاین دخمه ی سیاه و کبود ✿ شراب سرخ بسر کش بنغمه ی دف ورود
بساز کاسه ز می پر، بزن برغم فلك ... که کاسه ی سرما خواهداوز خاك انبود(۲)
شبی بکام بزن جام و باش هان بیدار ... که زیر خاك بسی بایدت همی بغنود
زهی بهمت رندان، گمان مکن کاین قوم ... که سر بخدمت کیخسرو آورند فرود

---

۱ ـ این بیت در نسخه ی (م) نیست ۲ ـ انبودن = آگندن ، پر کردن و بر بالای‌ـ هم چیدن .

بخست گام سکندر ز دشت پیمودن — بجستی آب حیات، ار شراب‌می‌پیمود
هزار مسجد اگر سازی آنچنان نبود — که از یکی قدح‌می،دلی کنی‌خوشنود
میان نعمت و ناز است دربهشت نعیم — کسیکه خوش بکنار نگارخودآسود

ز فعل زشت، نکویی‌طمع‌مکن **دهقان**
هرآنچه کشته‌ای آن‌نیز بایدت بدرود

مشك ازختا وچین‌وختن سر نمیزند — تا باد، سنبل تو بهم بر نمیزند
نبود شبیکه چشم تو ساغر نمیکشد — این ترك مست دست بخنجر نمیزند
جان از جفای دوست شکایت نمیکند — دل دم زجور یار ستمگر نمیزند
پیکان غمزه را دل دیوانه طالب است — این مرغ جز بخون بلا پر نمیزند
سلطان عشق‌راست چنان‌سهم، کز فرش — در ملك او عقاب کبوتر نمیزند
در کوی عشق راحت‌وآسودگی‌مجوی — اینخانه کس بغیر بلا، در نمیزند
هر کس که تشنه‌ی‌لب‌لعل تو حور شد — جوش‌از برای چشمه‌ی کوثر نمیزند
سیراب،خضرزآب‌حیاتست‌چون‌شده‌است — جامی گهی بیاد سکندر نمیزند ؟

دهقان غزل‌سراست بهرجا که گلرخی‌است
بلبل از او ترانه بکوثر نمیزند

در خواب شب دوش بدیدم قمری چند — بیدار شدم بود بگردم پسری‌چند(۱)
مژگان‌تو زد بررگ‌جان‌نیشتری‌چند — بگشود سوی خانه‌ی جانانه‌دری چند
از سر ننهم عشق ترا گرچه ببینم — آویخته ازکنگره‌ی قصر سری چند
در خلوت،نازی‌تو و ازعشق تو گردند — چون باد صبا گرد جهان‌دربدری‌چند
ای بلبل گلزار رسانند سلامت — درکنج قفس طایر بی بال وپری‌چند
یوسف بدل ازآتش هجر پدری داشت — من سوزم و سازم ز فراق پسری چند
تنبیه نگشتم ز نخستین سفر عشق — در سر بودم باز هرای سفری چند
تا گریه بیاد قد شیرین تو کردم — شد رسته زآب مژه‌ام نیشکری چند

---

(۱) این بیت در ص ۱۱۲ مطلع غزلی دیگر قرار گرفته

خاکم نگذارند ز کوی تو برد باد
گویا که در آنکوی بود چشم تری چند

از قاتل و مقتول نبینیم نشانی
تیغی است در این عرصه پدید و سپری چند

دانی ز چه این چرخ مشبك شده، **دهقان**؟
خورده است ز بس تیر ز آه سحری چند

مرغ جانرا چه درافتاد که پرواز نکرد؟ ✿ یاد از صحبت مرغان هم آواز نکرد

کیست آن شاهد طنّاز که باز آمد و رفت
التفاتی سوی رندان نظر باز نکرد؟

آفتاب طرب از مشرق دل سر نکشید
تا در میکده را پیر مغان باز نکرد

چشم مخمور و لب باده پرستت که ندید؟
که نشد مست و همی عربده آغاز نکرد؟

سرو تا بوسه بخاك کف پای تو نزد
خویش را قدر نیفزود و سرافراز نکرد

خویش را خود دلم انداخت بسر پنجه‌ی عشق
این کبوتر ز چه اندیشه از آن باز نکرد؟

بانگ تار دلم آنماه بگردون برساند
هیچکس بزم طرب خوش تر از او ساز نکرد

هر که **دهقان** غزلت خواند ز سامان نگذشت
سفر از شهر صفاهان سوی شیراز نکرد

نگاه مه چو بر آن سرو سیم ساق افتاد
نگون بخاك از این نیلگون رواق افتاد

زدند قرعه بهر چیز خلق، و روز ازل
بنام من ز میان قرعه‌ی فراق افتاد (۱)

رسید مژده‌ی هجر حبیب و وصل رقیب
ببین ببخت که آخر چه اتفاق افتاد!

چه نغمه بود که آن ترك در صفاهان زد؟
چه آتش است که در پرده‌ی عراق افتاد؟

بزیر زلف نهان کرد اندك اندك روی
چه خوش ز سیر مه این ماه در محاق افتاد (۲)

کسی ز حالت درد دل من آگه نیست
مگر کسی که بدیدارت اشتیاق افتاد

---

۱ ـ مأخوذ از مضمون شعر حافظ:

(آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه‌ی فال بنام من بیچاره زدند.)

که مضمون آنهم از آیه‌ی ۷۲ ـ سوره‌ی الاحزاب است (انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولا)

۲ ـ محاق ـ بضم اول. کاستن ماه، و ابتدای آن از شب پانزدهم باشد.

مپرس حالت **دهقان** که زیر طاق سپهر
بغصه جفت شد از ابروی تو طاق افتاد

مشك چینی را دگر مشکل کسی یاد آورد
گر ز چین زلف او بویی بچین باد آورد

عشق، شیرین را بسوی گور فرهاد آورد
بیستون و سنگهایش را بفریاد آورد

کاشکی سازد پریشان سنبل او را نسیم
تا مگر از ما پریشان گشتگان یاد آورد

راستی را من ندیدم خوشتر از این شاخ گل
باغبان گر صد هزاران سرو و شمشاد آورد

خاك چین لرزان شود مشکش همه ارزان شود
چین زلف ار بر رخ آن ترك پریزاد آورد

من کیم تا آتش عشقش بسوزاند مرا؟
عشق او آتش برون از سنگ و فولاد آورد

دهر میخانه است، گردون ساقی و پیمانه سال
نیست غم گر هفت ما را یا که هفتاد آورد

رفتن **دهقان** بر دیوانگان باشد چنانك
روی ویران گشته یی بر ملك آباد آورد

ناله با من در چمن هر صبح بلبل میزند
من برای روی یار، او از پی گل میزند

سو بسو زلفت بر افشاند بر خسارت نسیم
بر سر یك برگ گل صد دسته سنبل میزند

از برای سیل اشکم آسمان را پل کنید
باز هم موج، او بر این سیما بگون پل میزند

تا عراقی ترك من از اصفهان بیرون شده است
بر حجاز افکنده شور و راه زابل میزند

گر ببیند این بت چین بشکند بتخانه را
آنکه کوس بت پرستیدن بکابل میزند

خال مشکین ترا ای زهره رو، نازم که او
راه صد هاروت اندر چاه بابل میزند

کی تواند تاب آوردن بزیر بار عشق
آنکه دم از شیر مردی و تحمل میزند؟

جای دارد گر پریشان حالت **دهقان** شود
این شکایتها که دل زان زلف و کاکل میزند

ندیده روی ترا زُهره، زَهره میبازد
چه میشود که برویت نظر در اندازد

هر آنکسی که ببیند رخت برسوایی
ز آسمان مه و خورشید را برون سازد

گرفته زلف تو راهم عجب که بگذارد
دلم بحال پریشان خویش پردازد

بر آیدم ز رگ و پوست ناله همچون چنگ
بجای من دگری را چو دوست بنوازد

بکوهکن ز محبّت نمیرسد پرویز — دو اسبه گر همه شبدیز عشق را تازد
بزیر طاق خرابات هر که باده کشد — روا بود که بطاق فلك سر افرازد
بدین جمال و بدین خط و خال میزیبد — بحسن خویش اگر نازنین من نازد

غمی که هست **بدهقان** اگر نهند بکوه
بر آید از جگرش ناله ها و بگدازد

نقش رویش را بصورت خانه‌ی چین کرده‌اند — طرح ریزی لبش بسیار شیرین کرده‌اند
این حلاوتها که بر لبهای شیرین داده‌اند — در حقیقت ظلم بر فرهاد مسکین کرده‌اند
خسرو و فرهاد را نازم که در میدان عشق — جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند
دسته های سنبلند آن زلفهای مشکبو — از دو جانب تکیه بر گلنار و نسرین کرده‌اند
ساقیان ماهرو دندان بمی آلوده اند — آفتابی را قرین عقد پروین کرده‌اند
«میشود از خاك پر چشم جهان بین می بنوش» — این سخن را نقش بر جام جهان بین کرده‌اند
عندلیبان را چه پیش آمد که دم در بسته‌اند؟ — باغ و گلشن را رها بر زاغ و گلچین کرده‌اند

شاعران را ازقلم شکر بدفتر میچکد
شعری از اشعار **دهقان** بلکه تضمین کرده‌اند

نو بهار آمد و در برج حمل شد خورشید ✫ خیز و کن خون سیاوش بجام جمشید
بعد از این دامن یار است و من و دامن دشت — پس از آن جام نبیذ است و من و سایه‌ی بید
مطرب ما اگر اینگونه زند چنگ بتار — نی عجب او فتد ار تار ز چنگ ناهید
بهر می روز و شبان معتکف پای خمم — تا که خورشید طرب سر زند از کوه امید
باده‌ی سرخ بزن با پسر سبز خطی — پیش از اینکه شود موی سیاه تو سفید(۱)
تا بکی غصّه و غم میخوری از جور فلك؟ — خیز و می خور که غم و غصّه نماند جاوید

جان نمیبرد ز شمشیر فراقت **دهقان**
گر نمیداد دلش را بوصال تو نوید

نازم بعاشقی که بجز جان سپر نکرد — خون خورد و صبر کرد و سر از جیب بر نکرد

---

۱ ـ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست.

گلزار خوش نگشت وطراوت نیافت باغ		تا سنبل تو تکیه بگلبرك تر نکرد
گفتم که بوسه یی بزنم بر لبش نشد		سحرم به پیش معجزه‌ی او اثر نکرد
یارب که بود اینکه جگرها به تیر دوخت؟		رحمی بحال عاشق خونین جگر نکرد
باآنکه از نظر بفکندم هزار بار		یکبار سوی من بمحبّت نظر نکرد
کی ره برد بمنزل سیمرغ قاف عشق		هر کس برهنمائی هد هد سفر نکرد!
زلف سیاهت ازدل من دست بر نداشت		تاحال من ز خویشتن آشفته‌تر نکرد
فصل بهار و موسم گل ، بلبلی نماند		کاندر خیال روی تو سر زیر پر نکرد

ازمژده‌ی وصال تو **دهقان** دلش شکفت
باغنچه این چنین، دم باد سحر نکرد

نگار باده به ساغر ز شیشه میریزد		مدام عربده دارد همیشه میریزد (؟)
بزیر تاك زنم باده زانکه میدانم		که خضر آب حیاتش بریشه میریزد
هنوز برسر فرهاد شور شیرین است		بفرق خویشتن آتش ز تیشه میریزد
بنازم آهوی چشم پلنگ افکن او		که خون زدیده‌ی شیران بیشه‌میریزد

بغیر صدق وصفا نیست پیشه‌ی **دهقان**
سپهر آبرویش زین دو پیشه میریزد

وقت گل گویند خوبان دست برمی میبرند		فصل گل چون حسنشان بگذشت پس کی میبرند؟
اشك خونینم دلم راصید چشمت کرد باز		صید پیکان خورده‌را سویش زخون پی میبرند
کوثر و آب حیات ازلعل او در آتشند		آب خویش ازرنگ یاقوت لب وی میبرند
ازسر شکم خاك شد گل، رُست از گل نیستان		ناله‌سوز دخلق را چون لب بهر نی میبرند
آن گروهی را که باشد آتشین می گلستان		لذّت فصل بهاران موسم دی میبرند

نیستان هند راخیزد کجا **دهقان** شکر؟
چون نی کلکت شکر مرغان ازاین نی میبرند

هرزمان یار ازخدنك جان‌شکارم میکشد		گرچه پنهانست از چشم آشکارم میکشد
روزگاری بودروزی کزتو بودم کامیاب		یاد آن روز خوش و آن روزگارم میکشد

از سرشك لاله گونم بیستون گلگون شده است شور شیرین لعبتی فرهادوارم میکشد
از کمندش رستم اما از خدنگ غمزه کرد دیده ام پرخون وچون اسفندیارم میکشد
روز وشب گریم ز هجران رخ اوزار ، زار عاقبت آن گریه های زار زارم میکشد
کرد زنجیر دوزلف لیلی یی دیوانه ام عشق چون مجنون بدشت و کوهسارم میکشد
منتظرم بود که خواهد کشتنم آخر نکشت وای بر من حسرت آن انتظارم میکشد

هر جفا **دهقان** کز آن گل بر من آمد باك نیست
دور باش باغبان و طعن خارم میکشد

هر کس که دلش ، سوی تو بود آشفته تر از موی تو بود
فردوس برین نبود بزمین گر هست چنین ، کوی تو بود
جویم نه ارم خواهم . نه حرم تا در نظرم ، روی تو بود
جان تا بابد رقصد بجسد گر زیر لحد بوی تو بود
چون سرو نشین بر دیده ی من تا دیده ی من جوی تو بود
از زلف اگر چوگان بزنی سر های سران گوی تو بود
جز بردن دل کاری نکنی این راهزنی خوی تو بود
ای دختر رز زایی همه ماه (۱) خورشید مگر شوی تو بود ؟

گر جلوه کند صد حور و پری
دهقان نظرش سوی تو بود

نگار با لب پر شهد و نوش میآید دهید مژده که شکر فروش میآید
برون ز کتم عدم غنچه از پی دهنش بلب گذاشته مهر و خموش میآید
رقیب دوش بزلفش چو دست زد پیچم بخود چو مار ، چو یادم ز دوش میآید
بدشت نجد شدم دیدم از غم لیلی هنوز ناله ی مجنون بگوش میآید
بناله از غم شیرین نه کوهکن تنها ز سنگهای بیابان خروش میآید
ز دور سرو قبا پوشی آشکارا شد بلای زاهد پشمینه پوش میآید

---
۱ ــ گویا بجای ماه ، «مه» بوده است .

مگر که دختر رز را برادری تو پسر؟ که پیش لعل توخونش بجوش میآید
بگوش باده‌پرستان‌صدای‌چنگ‌ورباب خجسته تر ز خروش سروش میآید

زچشم مست تو **دهقان**چومیشودبیهوش
ز بوی سنبل زلفت بهوش میآید

هر کس که غم‌عشق کسی داشته باشد پوید ز پیش تا نفسی داشته باشد
همراه خودش برد دلم را بسفر یار میخواست که باخود جرسی‌داشته‌باشد
این‌مرغ‌بهشتی که‌بودجان،دوسه‌روزی لازم شده کز تن قفسی داشته باشد
چشمت‌شده‌مست‌ازمی‌وخصمش‌بکمین‌است این مست نباید عسسی داشته باشد
درکاسه‌ی‌سرچشمم اگر خاك‌شود، باز در دیدن رویت هوسی داشته باشد

منع‌دل **دهقان**چه کنی‌زان‌لب‌شیرین؟
شرطاست که‌شکّر مگسی‌داشته‌باشد

هر کجا جای تو ای سرو دلارا باشد برخت گلشن فردوس همانجا باشد
تو که‌چون باغ‌بهشتی بتماشاچه‌روی؟ خویشتن بین اگرت میل تماشا باشد
کردآنشهره‌ی آفاق برون از شهرم خواست تا منزل دیوانه بصحرا باشد
رودنیلی که گذر میکندازساحت‌مصر پیش صاحبنظران اشك زلیخا باشد
نرود دل ز بر قند لبت جای دگر آری‌آری مگس آنجاست که‌حلواباشد
مضطرب گشته‌دلم گرد سرشك چشمم گویی از گمشدگان لب دریا باشد
این‌چنین‌حسن‌وجمال‌وقدوقامت که‌تراست پا بهرجا که نهی شورش و غوغا باشد
این‌نه‌لاله‌است که‌بی‌روی‌تو رسته‌است بباغ اشك خونین دل سوخته‌ی ما باشد
اندر اندام بلورین تو روح پاکت همچو عکسی است که‌در آینه‌پیداباشد
میبرد جورزاندازه وحکمش‌جاریست از پی شکوه کرا قدرت و یاراباشد؟

منع **دهقان**چه کنی‌ازرخ‌خوبان‌ناصح؟
هر که بینی نظرش بر رخ زیبا باشد

هرآنکه میل ببالای‌آن نگار کند بلای هردوجهان باید اختیار کند

ز هر کنار کند عشق، تیر بارانم ستاره‌ام بمیان، تا قضا چکار کند!

زیك‌طرف‌مژه‌ات‌بسته‌راه‌و،یکسوزلف کدام سو دل بیچاره‌ام فرار کند؟

توخوش‌بهودچ‌راحت‌بخوابی‌وچه‌غمت اگردلم چو جرس ناله‌های‌زار کند

زبانم آب برد از شکر بشیرینی دمی که نام لبت بر لبم گذار کند

زهجرخط تو،اشکم کندبطرف‌چمن هرآنچه قطره‌ی باران نوبهار کند

چکدزهجررخت‌چونکه‌اشك‌خونینم مرا کنار گلستان و لاله زار کند

ز هجر روی‌تو **دهقان**چو ابر گرید،زار

چو برق سوزدو فریاد رعدوار کند

هر کم برروی نکوی‌تو نظرباز نکرد ✿ خویش را قابل رندان نظر بازنکرد

در گنجینه ی اسرار ازل باز نشد تا در میکده را پیر مغان بازنکرد

تا که زلف سیهت سلسله انداز نشد دل دیوانه ام آشفتگی آغاز نکرد

آشکارا ز دم عیسوی اعجاز نشد تا که‌شاگردی‌آن لعل‌فسون‌ساز نکرد

مرغ جان از قفس جسم‌به پرواز نشد تا بجان گوش بآواز هم‌آواز نکرد

باخبر طایر جان تا که‌خوداز راز نشد نشکست‌این قفس خاکی‌وپرواز نکرد

شور **دهقان** صفاهانی اگر ساز نشد

نیز مطرب به‌غزل‌یاد ز شیراز نکرد

هرآنکسی که ببر یار ماهرو دارد ✿ شکوه و سلطنت و پادشاهی او دارد

هوای سلطنتم نیست، بنده‌ی آنم که خوب رو بود وصورت نکو دارد

پیاله از لب تو بوسه‌خواهد ومن‌هم. بقدر همّت خود هر که آرزو دارد

صدای غلغل مینای باده بیجا نیست که پیش جام، زجمشید گفتگو دارد

هنوز هم غم لیلی است دردل‌مجنون بدشت‌نجدروانست وجستجو دارد (۱)

دلم ز طرّه ات آشفته است تا بتار شکایت از سر زلف تو مو بمو دارد

---

۱ ـ نسخه‌ی (م) در اینجا بیت زیررا زیادتر دارد.

(برم نماز لب تو ،زخون وضو گیرم شهید لاله رخان این چنین وضو دارد»

خبر ز کیفیت چشم مست یار دهد	میی که ساقی گلچهره در سبو دارد

زعشق چشم تو **دهقان** شده‌است‌صحرایی

بآهوان بیابان همیشه خو دارد

هر که بر یاددوچشم‌توقدح نوش‌آید	تا جهان است کجا بر سراوهوش آید؟

عاقلان را همه دیوانه و آشفته کند	اگر آن‌غالیه مو ،سلسله بردوش آید

بسر تربت سودابه نشین ، گوش بده	بین چه‌سان ناله‌اش ازعشق‌سیاوش آید

چه بلایی تو ؟ ندانم که بیاد رخ تو	در خیالم همه آفاق فراموش آید

نیست‌این ناله‌ی نی،زمزمه‌ی توحیداست	ناله‌ی‌هاتف غیبی است که‌در گوش آید

دارم از این‌دل آشفته عجب، کوخواهد	با پریشانی زلف تو هم آغوش آید

باز رو داده چه دیگر؟ که زخط سبزت	رخت از ماتم حسن تو سیه‌پوش آید

بهوای گل رخسار تو جوشد **دهقان**

بلبل‌این‌فصل مُحالست که‌خاموش آید

هر دلی کز سرزلف تو جدا می‌افتد	گردد آشفته و در دام بلا میافتد

شد گل روی تو آراسته ازسبزه‌ی‌خط	تا نگویی که گلستان ز صفا می‌افتد

گشت‌خاموش‌دل‌ازواهمه‌ی‌سطوت‌عشق	کبك شهباز چو بیند زصدا میافتد

اشك شد سلسله ی پای دل مجنونم	بنگرد طفل چو دیوانه قفا میافتد

قسمتت محنت واندوه وفراق‌است وبلا	قرعه‌ی عیش بنام تو کجا میافتد

سایه‌ی لطف تو تا شد بسرم پادشهم	برسرم سایه چنین کی زهما میافتد؟

نبود رخت‌سخن‌درخورهر کس **دهقان**

این قبا در بر **سیف الشعرا** میافتد

هر که‌این قندشکر خندتورا یادآورد	بند بندخویش‌را چون‌نی بفریاد آورد

جوی‌خون‌از بیستون برقصرشیرین بگذرد	اشك گلگون گر برون‌ازدیده‌فرهادآورد

بس‌دلم بگرفت‌در گیتی‌زهجرت، کواجل؟	تا برونم زین سرای محنت‌آباد آورد

دل گذارد رو بصحرا بادوصد دیوانگی	گر بکف‌زنجیرزلف آن‌پریزاد آورد

رفت کویش قاصد و ما منتظر بنشسته‌ایم — کز چمن برگ گلی تا سوی ما باد آورد
غرق در گرداب بحر باده‌ی عشقم، چه فرق — ساقیم گر هفت ساغر یا که هفتاد آورد
از خلافت تا که سلطان رخت معزول شد — دجله‌ی اشکم دگر کی رو ببغداد آورد؟
نازم آن طفل دبستان محبت را، که رقص — ناوک مژگان او برجان استاد آورد

بادل سخت دلش **دهقان** بجنگ آورده است
کس ندیدم شیشه را بر جنگ فولاد آورد

یار با سلسله ی غالیه گون میآید ✩ الحذر سلسله جنبان جنون میآید!
هر که در خاك شد از حسرت رویت تا حشر — از سر تربت او لاله برون میآید
فصل گل میگذرد باده بیاور که چو جام — خنده ام بر فلك بوقلمون میآید
پای هر سرو بیاد قد او می گریم — جای آب از مژه‌ام چشمه‌ی خون میآید
نوك مژگان تو برگشته تر از بخت من است — طالعم چون سر زلف تو نگون میآید
مار گیران نتوانند گرفتن زلفت — این چنین مار بکف کی زفسون میآید؟
زان قیامت که بیاید پس از این، با کم نیست — زین قیامت بودم غم که کنون میآید
رفت قاصد بسر کوی تو و عاشق شد — کشدم رشك که بیصبر و سکون میآید

عاجز از چاره‌ی عشق است نه تنها **دهقان**
کیست کز عهده‌ی این کار برون میآید؟

یار من کافر و بی باك و ستمکار افتاد — وای برحالت آنکس که گرفتار افتاد
شیخ کو منکر می‌بود، خراباتی شد — سر و کارش بدر خانه‌ی خمار افتاد
طره‌ی مغ بچگان کرد مرا کافر عشق — عوض سبحه بدستم بت و زنار افتاد
در ره عشق گذارید مرا و بروید — که مرا کار در این مرحله دشوار افتاد
تا من خسته بمحمل رسم، آهسته براند — رحم خوش دردل آن قافله سالار افتاد
با غرامی نتوان دید ولی شادم از آنك — نظرم بر گلش از رخنه ی دیوار افتاد
عاشقان را نه کنون پای فرو رفته بگل — در گل این قافله را روز ازل بار افتاد
کیست این مغبچه کاتش بمسلمانان زد؟ — غلغل از وی بصنم خانه‌ی کفار افتاد

مشکل است اینکه رسد نامه‌ی **دهقان** بر یار

آتش آن سوخته را بسکه بطومار افتاد

یار اربسرزلف سیهش شانه نمیزد ✿ زنجیر بپای دل دیوانــه نمیزد
ننمودی اگر خال بزیر خم گیسو راه‌دل از این دام‌واز آن دانه نمیزد
گرخضر ندادی‌خبر از آب حیاتش هر روز سکندر در میخانه نمیزد
گر شمع وفادار نمی‌بود زفانوس شب خیمه‌بخاکستر پروانه‌نمیزد
گنج غم عشق تو پدید از دل ماشد کوآنکه‌قدم‌بردرویرانه‌نمیزد؟(۱)
پیدا نشدی روشنی اندر دل زاهد گر مغبچه درصومعه پیمانه‌نمیزد

دهقان دلش آشفته نگشتی‌وپریشان
دست‌ار بسر طرّه‌ی‌جانانه نمیزد(۲)

آشفته، دل ، زطرّه‌ی جانانه‌میرسد یاران حذر کنید که دیوانـه میرسد
جانم زلب برآمد وبیجان شود تنم بینم لبش چو برلب پیمانه میرسد
آشفته‌بس‌شدم که بمن‌شب‌رقیب گفت «برزلف یار دست من و شانه میرسد»
زاهد که گشته بسته‌ی‌زنّار زلف‌دوست دستش‌کجا بسبحه‌ی‌صد دانه میرسد؟
از شمع آتشی‌که بیفتد ببزم عشق اول بلا ، به خانه ی پروانه میرسد
ز آب حیات او بخورد دل سکندری گویاکه خضر از در میخانه میرسد
هر آشنا ز صحبت بیگانه میرمـد این آشنا بخدمت بیگانـه میرسد

دهقان ز جام باده فریدون عصر شد
جم کی بدو بنعمت شاهانه میرسد؟!

یار تیغ امروز بهر کشتن ما میکشد وای بر ما !کار امروز ار بفردامیکشد
کی‌کشدصورتگرچین‌صورتی‌چون‌صورتت؟ صورت‌این‌هرگزنگیرد گرچه‌زیبامیکشد
بی‌شکیبا گردم و دیوانه‌پیراهن درم رخ‌چوآن زیبا پری‌درزیر دیبا میکشد

---

۱ - نسخه‌ی (م) در اینجا بیت زیررا زیادتر دارد

« ازعشق بنالید برعقل ، دل، این بود کز خویش شکایت بر دیوانه نمیزد »

که‌گویا بجای (دیوانه) (بیگانه) بوده است .

۲ - این غزل در نسخه‌ی (ح) نیست.

اشکم از هجر توچون سیلاب میپیچد بهم   بسته زنجیرم ز زلفت روی دریا میکشد
آنکه شیرین کرده کام از تلخی زهر فراق   کی شکر خواهد، کجا منت ز حلوا میکشد؟
کرده ساقی آشکار از خوشه ی انگور، می   ماه بیرون مهر تابـان از ثریّا میکشد
زلف آن ترسا پسر نازم که زنّار افکند   شیخ را بر گردن وسوی کلیسا میکشد
داده ام تا دین و دل برچشم او، دانسته ام   کار آن ترك ختا آخر به یغما میکشد

فصل گل شد لاله رویان خیمه بر صحرا زدند
رخت ،**دهقان** با دل خونین بصحرا میکشد

آشفته سر زلف ترا شانه چه سازد؟   ما را بچنین سلسله دیوانه چه سازد؟
دل در شکن طرّه ی جانانه چه سازد؟   در حلقه ی این سلسله دیوانه چه سازد
جایی که بسوزد ز رخت مشعل خورشید   ای ماه داده انصاف که پروانه چه سازد؟
زاهد چو شود کافر زنار دو زلفت   در صومعه با سبحه ی صد دانه چه سازد
در سینه بنالد دل شوریده ی ما باز   این جغد ندانیم بویرانه چه سازد

از نرگس مخمور تو **دهقان** شده مدهوش
نشنید که پیمانه ی میخانه چه سازد

برخ او، سلسله ی غالیه گون میریزد   عاقلان وای بما طرح جنون میریزد!
پختگان را بدرون میطلبد حاجب عشق   خام را رخت از این خانه برون میریزد
چکنم چشم تو بسته است زهم، از ابرو   ترك مست است کشد خنجر و خون میریزد
گر نه خورشید فنا شد ز تو، خاکستر غم   از چه برسر فلك آینه گون میریزد؟
لب جانان که گذشته است ز انفاس مسیح   معجزاتی است کز او سحر و فسون میریزد
روزگارم سیه از زاغ دو زلفت شده است   تا چه رنگ این فلك بوقلمون میریزد

برخود آتش زده **دهقان** ز رخ مغبچگان
طرح آتشکده از سوز درون میریزد

این چیست که این غمزه ی خون ریز ندارد   بستیزد وخون ریزد و پرهیز ندارد
شیرین چکنم؟ زانکه تو شیرین تر از آنی   شیرین، لب شیرین شکر ریز نـدارد

مه را چکنم؟ ماه قبا پوش نباشد   خورشید بگل مشك سمن بیز ندارد
گردیدم و گل چیدم و هر باغ که دیدم   چون روی تو یك گل طرب انگیز ندارد
امشب نگذشته است زچین سر زلفت   باد، از نفس غالیه آمیز ندارد
دل از سر زلف تو معلق شده نالد   این ناله بشب مرغ شب آویز ندارد
گلگون رخم از گرمی خونابه‌ی اشکست   شیرین خبر از کشتن پرویز ندارد
رعدی که خروشد بسر تربت پرویز   او کیفیت شیهه‌ی شبدیز ندارد

از هجر گل روی تو **دهقان** بخروشد
این شور بسر مرغ سحرخیز ندارد

بقصد کشتنم باز آن بت طنّاز میآید   بتن آنجان بیرون رفته‌ی من باز میآید
بهار است و نگار و می، رباب و جنگ و تار و نی   ز هر سو عیش پی در پی، مرا خوش ساز میآید
هوای بوستان دارم بیاد روستان زارم   بگوش از هم صفیرانم هنوز آواز میآید
چه شمع عالم افروز است این؟ یارب نمیدانم   که بر گردش دو صد پروانه در پرواز میآید
همه خوبان عالم را کنند ار جمع در یکجا   ز حسن آن ماه من بر هر یکی ممتاز میآید
کشندش ناز نینان نازو جان سازند قربانش   کجا بیرون کسی از عهده‌ای این ناز میآید!
دلا عشق است اندر پی، نپرهیزی چرا از وی؟   زنی تا کی معلق ای کبوتر؟ باز میآید

زسوز گفته‌ی **دهقان** بسوزد حافظ و سعدی
به اصفاهان صدای بلبل از شیراز می آید

براه میکده زاهد بما تفاق نکرد (!)   بخرقه پوش نگه کن که جز نفاق نکرد
شرار دوزخ اگر سوخت کافران، دانم   که کار سوختن آتش فراق نکرد
چرا زبانه کشد آتش از نی قلمم؟   اگر بنامه رقم شرح اشتیاق نکرد
چرا بخنده شد، ای ابر نوبهاران برق؟   بگریه چشم من ار با تو اتفاق نکرد
تنم ببوته‌ی اندوه همچو زر بگداخت   ترحّمی بمن آن ترك سیم ساق نکرد
سپید بخت و طرب پیشه یی نشد پیدا   که جامه‌اش سیه، این نیلگون رواق نکرد

بطاق ابروی او هر که جفت شد **دهقان**

حذر ز صدمه‌ی این نه‌شکسته‌طاق نکرد

بدور چشم تو رندان پیاله‌ها زده اند ✿ نه‌هفته‌یی و نه‌ماهی، که سالها زده اند

نه بلبلان چمن این زمان خروشانند ✿ بسا که بی گل روی تو لاله‌ها زده اند

دو سنبل سیهت از بنفشه ساخته اند ✿ زمردین خطی و گرد لاله‌ها زده اند

بر آفتاب ز ابرو نموده قوس قزح ✿ بگرد ماه ز خط تو لاله ها زده اند

مقلدان شریعت ز راه بیرونند ✿ زمی نه‌آتش اگر بر رساله ها زده اند

طراوتی است بسی تازه نو نهالان را ✿ بلاله ها ز خوی چهره ژاله ها زده اند

سبو کشان بلا اشتران بد مستند ✿ نموده خون جگر می نواله‌ها زده اند

ز مهر چهر نسوزند تا بتان، **دهقان**

بفرق چتر ز مشکین کلاله‌ها زده اند

ببزم گل سمن و لاله مست بنشستند ✿ ز عشق نرگس مستت پیاله بر دستند

بدور چشم تو یکجام در ازل زده اند ✿ قدح کشان محبت، هنوز هم مستند

تو در بساط نشاطی بعیش و باکت نیست ✿ که عاشقان غمت نیستند، یا هستند

سپاه رستم و افراسیاب یافت شکست ✿ دو ابرویت چو بهم بهر جنگ پیوستند

چه تار بود که بنواختند سوختگان ✿ که تار و پود محبان عشق بگسستند

بتان که هیچ نیامد میانشان بنظر ✿ بحیرتم که بقتلم چسان میان بستند؟

نیامدند حکیمان برون ز چاره‌ی عشق ✿ علاج کردن این درد را ندانستند

کجا مضایقه کردند گلرخان ز جفا؟ ✿ جفا و جور نمودند تا توانستند

باصفهان به‌پرد آنچه طوطی است، اگر

غزل ز گفتدی **دهقان** بهند بفرستند

بدرد مند محبت نظاره باید کرد ✿ بما که چاره نداریم چاره باید کرد

ز زلف او سر دیوانگی است ما را باز ✿ درید سلسله و جامه پاره باید کرد

بدشت عشق که بگداخته‌است زهره‌ی شیر ✿ جگر ز آهن و دل، سنگ خاره باید کرد

ستاره سوختگان را ز مهر، گه بنواز ✿ مگو که «دامنشان پر ستاره باید کرد»

شراب در رمضان میشود حلال بخلق تو را بگوشه ی ابرو اشاره باید کرد
روم بکعبه ؛ ندانم و یا بدیر مغان ؟ مرا بخوشه ی رز استخاره باید کرد
میان مجلس رندان نشست و **دهقان** گفت
« ز زاهدان ریایی کناره باید کرد »

تا خار دشت عشق تو برپا نمیرود کس از برای گل بتماشا نمیرود
شب نیست کزفراق‌توای‌مه‌بر آسمان ما را خروش و ناله و غوغا نمیرود
دل دردمند تست نخواهد حکیم را گرجان دهد ، بسوی مسیحا نمیرود
پیچیده پا بدامن صبراست‌دل،چو کوه گو « سیل غم ببار » که از جا نمیرود
باور مکن که‌بی‌تو نمی گریدم‌دوچشم بیرون ازاین دوچشمه دودریا نمیرود؟
صنعان قفای‌دختر ترسا روان‌شده‌است حق دارد ار برون ز کلیسا نمیرود
کافر شده هزار مسلمان ازاین صلیب کس‌نیست کز قفای توترسا نمیرود
با کنج فقر و گنج قناعت گرفته‌خو
دهقان بزیر منت دارا نمیرود

دلم تحمّل بار غمت دوباره ندارد بغیر آنکه بمیرد ز عشق چاره ندارد
بود فراق‌تو سوزنده تراز آتش‌دوزخ چرا؟ که آتش‌دوزخ‌چنین شراره‌ندارد
به‌هجرعشق‌غریقم‌غمست‌وغصه‌رفیقم(۱) هر آنچه میروم‌این بحرغم کناره‌ندارد
حریف با دل سختت نمیشود دل‌عاشق که‌شیشه مرتبه‌یی پیش‌سنگ‌خاره‌ندارد
چوماه‌دیده‌ی‌خورشیدخیره‌مانده‌برویت چنانکه سوخته وتاب یك نظاره ندارد
دریغ‌و آه که‌**دهقان**بتافت اختر بختش
ستاره‌سوخته،درچرخ یك‌ستاره ندارد

سپیده دم در میخانه باز باید کرد اقتفای صراحی نماز باید کرد(۲)
نسیم بگذرد از روی تربت محمود حکایت از سر زلف ایاز باید کرد

---

۱ ــ بجای (به هجر عشق غریقم . .) باید (به بحر عشق . .) باشد . ۲ ــ این مصرع باید اینطور باشد « باقتفای صراحی نماز باید کرد » .

ترحم است بر آن‌دوزخی که‌میسوزد — در بهشت برویش فراز باید کرد

تو نازنین بمن ارصد هزار ناز کنی — مراچه قدر که گویم نیاز باید کرد

نسیم غالیه بار است ولاله زار بهار — نوای عشق زهر گوشه سازباید کرد

مشو به بدمنشان یار ،زانکه گفتستند — «که‌ازمصاحب‌بداحتراز باید کرد(۱)»

باوج عشق مزن بال ای کبوتر دل!

حذر ز چنگل خون ریز بازباید کرد

سیلاب را که کار بطوفان نمیرسد — گویا مدد زدیده‌ی گریان نمیرسد

هر درد را علاج بود غیر درد عشق — این‌درد بی‌دواست ، بدرمان‌نمیرسد

آشفته است‌خاطر جمعم که زلف‌تو — بر درد عاشقان پریشان نمیرسد

بر گلستان مصر زلیخا نمیرود — گوید: صفای باغ بزندان نمیرسد

هر پشه کز زمین محبت پرد هماست — بر مور دشت عشق سلیمان نمیرسد

تا حلقه سنبلت بزنخدان نمیزند — گوی مراددرخم چوگان نمیرسد.

بر لاله‌ی رخ تو طراوت دهد عرق — بر گل چنین‌ز قطره‌ی باران نمیرسد

از دست،دل برون شدودلبر نداددست — جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد

باآنکه خضر وار خورد دل،سکندری — گرد لبت به‌چشمه‌ی‌حیوان نمیرسد

ما کیستیم تا که نشینیم با تو شاه ؟ — دست گدا بدامن سلطان نمیرسد

دهقان بسی‌غزال‌دراین شهر دیده‌ایم

بر هیچیك غزال بیابان نمیرسد

طرّه‌ی تو نسیم را ،غالیه بار میکند — دامن خاك را پراز ، مشك تتارمیکند

---

۱ ـ « گفتستند » اشاره بشعر حافظ است که گفته است

« نخست موعظه ی پیر می فروش اینست — که‌ازمعاشر(مصاحب) ناجنس‌احتراز کنید

و اشاره است به

« تا توانی می‌گریز از یار بد — یار بد ، بدتر بود ازمار بد ...»

و « ولا تصحبن الا تقیاً مهذبا ... »

روی تو خاطر خرد خیره و خوار ساخته — موی تو روزگار من تیره و تار میکند

چهر تو بشکفد دلم گل بدماند از گلم — باغ خزان رسیده را فصل بهار میکند

آنسر زلف عنبرین مشک ختاست چین بچین — ناز بنافه ی ختن ، تـار بتار میکند

بلبل اگر نه هم چو من عاشق گل بود چرا — لاله به لاله می پـرد ناله ی زار میکند؟

وه! که تو بچه ی عرب فتنه ی ترکی و عجم — جای شتر که شیر را جز تو مهار میکند؟

آهوی مست شیر کش دهقان من ندیده ام — چشم تو آهویی است کو شیر شکار میکند

از بر آن غزال چین خیز تو دورتر نشین
زانکه ز آهو این زمین شیر فرار میکند

فصل گل شد کوس شوکت هر گدایی میزند — چتر شاهی برسر از بال همایی میزند

برسر طوبی هم آوازان ما بنشسته اند — هریکی ما را بسوی خود صدایی میزند

خوان غم درصفه ی ایوان دل گسترده شد — خوش بحال آنکه عشق او را صلایی میزند

دل مرا خون شد چکیدازدیده ، این او را سزاست — کو قدم دنبال یار بیوفایی میزند

مینهم هرجا که رو بارد بلا روی بلا — زخم برجان مار زلفت دلربایی میزند(؟)

باده باید خورد این موسم که از لطف هوا — جان گرفته مرغ تصویر و نوایی میزند

بر شهید عشق دهقان میبرم حسرت که او
رقص دو هردم بخویشتن(۱) دست و پایی میزند

هست ایدل دیوانه تراحوصله تاچند؟ — برپا نهی اززلف بتان سلسله تا چند

صد قافله دل میگذرد از پی محمل — نالم چو جرس از پی این قافله تاچند؟

کوته نکند عشق تو دست از دل عشاق — این گرگ درافتاده قفای گله تاچند

گیرم سره ، گریم ازاین واقعه تا کی — سیلم ببرد رخت از این مرحله تا چند

از عشق صفای حجر الاسود خالت — در کعبه ی کوی تو زنم هروله تا چند

هرگز نکند عاشق صادق گله از دوست — دهقان کنی ازدست نکویان گله تاچند

گفتم نکنی بوسه چرا عاید دهقان — گفتا «دهم ای شاعر خامت صله ، تاچند؟»

---

۱ ــ بجای بخویشتن باید « بخونش » باشد .

گرد حرم عشق برم بادیه تا کی؟
بر خار زنم پای پر از آبله تا چند

حرف ذال

ز آه دل چو نوشتم بآن پسر کاغذ
بیاد طرهٔ‌ی او شد چو مشك‌تر کاغذ

چو نام از لب او رفت نیشکر شد کلك
ز شهد گفته‌ی من گشت پر شکر کاغذ

چنان نداد امان گریه‌ام گه تحریر
کز آب دیده شدم شسته سربسر کاغذ

قلم ز تیر شهاب و مداد سازم شب
چو خواهم اینکه نویسم بدان‌قمر کاغذ

ز سوی من که سلیمان عصر خویشتنم
بسوی یار چو هدهد گشوده پر کاغذ

من آن سخنور خوش‌نظم‌شاعرم که‌مرا
هزار تنگ‌شکر مخفی‌است در کاغذ

چو نام سنبل زلف ترا برم در شعر
دهد ز حالت آشفته ام خبر کاغـذ

چو نامه ها بنویسم بر او زسوزجگر
بلند شعله ی آتش شود ز هر کاغذ

بسوخته‌است پر مرغ نامه‌بر، زآهم
الا نسیم صبا سوی او تو بر کاغذ

ز بسکه‌هست‌روان‌شعر نامه‌ام چه‌عجب
که سوی او رسد از مرغ پیشتر کاغذ!؟

حرف (ر)

از تار سر زلف تو نالم بشب تار ✩ آری بکند ناله کسی‌را که زندمار

باغیر، از آن شرح‌دل‌خویش‌نگویم
ترسم که مبادا شوداو برتو گرفتار

ازدست‌دل ویار بتنگ‌آمده‌ام سخت
سازم چه؟ دلم‌ظالم و یار استستمکار

هردل که شد آزاد کند زلف‌تو در بند
هر فتنه که‌شدخفته کند چشم تو بیدار

گفتند «نهی لب بلب یاردوروزی.»
آری‌چو شوم کوزه نهم لب بلب‌یار

دهقان گل مقصود نچیند کس از این باغ
تا در نظر لاله عذاران نشود خار

بگرفت زلف خویش‌مرا، تازدست یار
نالید دل که رشته‌ی الفت گسست یار

در دشت عشق شیر دلان گر نهند گام | سازد شکارشان ز دو آهوی مست یار
برخاست رستخیز ز پیشم چو خاست دوست | بنشست شور و فتنه چو پیشم نشست یار
با آنکه هیچ نیست میانش بحیرتم | بر کشتنم چگونه میان را ببست یار!
گریان چو ابر گشتم و نالان بسان رعد | خندان چو برق از کف من تا بجست یار

دهقان بری بچشمه‌ی آب حیات پی
یك بوسه گر دهد زلب می پرست یار

به دام گشته غزال و رمیدنش بنگر | رمیدن و بقفا باز دیدنش بنگر
نظاره کن بدو چوگان زلف و گوی زنخ | قفای گوی دل ما دویدنش بنگر
کباب کردن دلهای عاشقانش بین | شراب خوردن و خنجر کشیدنش بنگر
بصید مرغ دلم زلف برده برسر خال | بدانه دام بلا گستریدنش بنگر
شده است دور زلعل لب تو شیشه‌ی می | بسان دیده‌ی من خون چکیدنش بنگر
دمار، زلف تو از جان من بر آورده | به پیچ خوردن مار و گزیدنش بنگر
کسی که داشت ببر جامه‌ی خرد اکنون | ببر لباس جنون و دریدنش بنگر
عقاب عشق و بچنگال خون چکانش بین | کبوتر دل و در خون طپیدنش(۱) بنگر
کمند زلف و کمین کردنش نظاره نما | با بروان و کمان بر کشیدنش بنگر

بداده بوسه رخ یار خویش را **دهقان**
بگلستان شدن و گل نچیدنش بنگر

پهلوان زنده را عشق است، ساقی می بیار | چند میگویی سخن از رستم و اسفندیار؟
رستم و اسفندیار اینجا ززالی کمترند | تیر عشق آرد فرو سیمرغ را از کوهسار
کشتگان عشق در خون دست پایی میزنند | بو اللعجب(۱) حالی است قاتل غایب و تیغ آشکار

---

۱ ـ طپیدن باید به(ت) نوشته شود، اینطور (تپیدن)

۲ ـ بلعجب: جزو اول این کلمه را برخی از نویسندگان ما بتصور اینکه از (ابو) گرفته شده ـ بوالعجب، بوالهوس و ... می نویسند، در صورتیکه این پندار نادرست است و «بل» بضم اول، پیشوند تکثیر است، چنانکه بلکامه، بمعنی، بسیارکام و پر*

ایکه‌عاشق نیستی کی ترسی از زلفش؟ که‌تو تار بینی روی تار و، مارمن برروی مار

زاشك‌خونین‌شقایق خیزمن بی گلرخان بنگرد تا دیده‌ام، آفاق بینم لاله زار

گر نه بلبل عاشق روی تو میباشد، زچیست میکند اندر میان لاله زار او ناله‌زار؟

نرگسستان‌را ببینم مست از چشمت تمام هرچه‌میگردم یکی نرگس نبینم هوشیار

سنبلستان‌را ببینم رفته از زلفت زدست هرچه می‌پویم یکی سنبل نبینم پایدار

از دلم آموخت باید زلف اورا عاشقی کاین‌پریشان گشته‌دریکجا نمیگیرد قرار

گر رود **دهقان** پی خوبان نباید منع کرد

زانکه‌این بیچاره‌را از دست رفته است اختیار

تیغ ابرو تیر مژگانت زهم خونریز تر چشم‌مست و لعل میگونت فسون انگیزتر

باد میآید عبیر آمیز ازصحرای چین لیکن از زلفت نمیباشد عبیر آمیزتر

صد هزاران سروقامت دیده‌ام اما یکی قامتش از قامتت نبود قیامت خیز تر

خشك لب تنها نه فرهاد است از شور فراق زاشك گلگون کرده شیرین دامن پرویز، تر

نیست از خون ریختن پرهیز کافر را، از او ای مسلمانزاده چشم تست بی پرهیزتر

تیر این نیلی کمان، باشد زمژگان تو ترك کی بلاانگیزتر؟ خونریزتر سرتیزتر؟

سنبلستانی که عنبر بیز باشد دیده ام نیست‌مشك‌افشان‌تر از این زلف و عنبربیزتر

از برای تار وحدت زلف دست آویز ماست

نیست **دهقان** تاری از این رشته دست آویزتر

خون دلم زلعلت گردد عقیق گونتر درخواب خوردن آب آرد عطش‌فزونتر

غم رفته، بازگشته آورده سوی‌ماروی گویا زمن ندیده مسکین تر وزبون‌تر

دامان کوه را چون از لاله سرخ بینم چشمم بیاد رویت دامن کند زخون‌تر

مژگان‌سرکج‌اوست برگشته‌تر زبختم زلفین سرنگونش از طالعم نگون تر

---

* مدعا باشد ، پس بلعجب و بلهوس درست است. و بطور کلی تا ممکن است در فارسی‌از بکار بردن کلماتی که الف ولام دارد خودداری باید کرد، تاچه رسد به بلعجب و بلهوس که قسمت نخست آنها پارسی است : صمصامی

چون نامه مینویسم بس اضطراب دارم | من بیقرارو قاصد بی‌صبرو بی سکون‌تر

گر گل زچرخ خواهم، خار افکند براهم
بخت منست **دهقان** از چرخ واژگون‌تر

دربلورین جام عکس یار مهوش را نگر | شعله ور اندر میان آب آتش را نگر
کرد عکس می شفق‌ر اسرخ درچرخ کبود | اندراین طشت نگون خون سیاوش را نگر
خواهی ار درچاه بابل بنگری هاروت را | درزنخدانش نگون آن زلف دلکش را نگر
خواهی ار بینی که حال اشتران مست چیست | درخم، آن جوش شراب صاف بیغش را نگر
خون چکان روی مغیلان میروم تا کوی دوست | زیر پایم فرش دیبای منقش را نگر
کشتگان عشق بین ودست و پا در خون زدن | ترك و تیغ و بستن آن تیر و تر کش را نگر
خون دل جاری زچشمم کرده مژگان تو ترك | در کنار رود جیحون تیر آرش(۱) را نگر
غصه و بدبختی و هجر و خروش و آه و درد | هریکی جایی است اندر من تو هر شش را نگر

ایکه زلفین پریشان رامشوش کرده‌ای
حال **دهقان** پریشان مشوش را نگر

سروی تو، سرو تا بدش از سر قمر اگر | ماهی تو، ماه جامه بپوشد ببر اگر!
مشتاق و تشنه‌ام بدهان تو، چون کنم؟ | از چشمه ی حیات نجویم خبر اگر
در زیر تیغ عشق تو، اندر هوای تست | چون مرغ نیم کشته زنم بال و پر اگر
مژگان تست در نظر و تیر در جگر | لذت نمیبرم، نخورم نیشتر اگر
بعد از هزار سال شوم زنده زیر خاك | آرد سوی مزار من آن بت گذر اگر
کافی است آه و ناله‌ی من در شب فراق | فریاد بر نداشته مــرغ سحر اگر
کشتی زیك خدنگ نگاهم، چه میشود | بخشی بمن حیات ز تیر دگر اگر؟
شیرین نه شیر خواستی از جوی کوه کن | خسرو نمیشدی بهـوای شکر اگر
مرگی نبود و آفتی و فتنه در میان | عشقت نبود کافر و بیدادگر اگر

---

۱ ــ آرش نام تیرانداز معروفی است که درزمان منوچهر می زیسته

دهقان نداشتی اثر اینگونه ناله‌اش
بلبل نخوانده این‌غزلت‌را ز بر اگر

گریست‌چشم‌چپم‌زجر کردمش بسیار — گریستند پس آنگاه هردو با هم زار
کجا ز گریه توان منع کرد عاشق‌را؟ — بسنك، گریه درآموخته است‌فرقت‌یار
نه من زعشق تو تنها چوبرق میسوزم — که نعره میکشد از اشتیاق ابر بهار
مرا دلی است معلق بنار پستانی — که‌تو بتواست‌پر ازخون‌چوپرده‌های‌انار
بدشت نام فراق ترا اگر ببرند — فتد بزلزله تا حشر سنگدل کهسار
تو غافلی که‌ززلفت‌بمن‌چه میگذرد! — همی‌بخویش‌به‌پیچم‌چوفرق کوفته مار

هزار سال دگر زندگی ز سر گیرد
اگر بتربت دهقان بخوانی‌این‌اشعار

مرغ دل کرد آشیان، زلف دلارام دگر — کرد دامی را رها افتاده دردام دگر
برزدم گامی براه عشق‌بگذشتم ز دین — وای‌برمن‌چون‌شود گر برزنم گام‌دگر
شام‌شد باصبح‌رویی‌خواهم آرم‌شب‌بروز — ساقیا می ده که باشد زنده تاشام دگر
گوشه‌ای‌ابرو‌مهم‌از گوشه‌ی بامی نمود — من دوم‌صرعی‌صفت(۱)ازبام بربام‌دگر
اینقدرخوارم‌مکن‌ایگل که‌روزی‌همچوخار — آورم بر دست،دامان گل اندام دگر
خوار منگر ما فقیران‌را که‌پیش‌اهل‌دل — کیقباد دیگری هستیم و بهرام دگر
برزدم جامی و ره بردم بآب زندگی — میبرم ره سوی کوثر، گرزنم جام‌دگر

از رباعی و غزل دهقان‌قیامت‌میکند
هان بیا سعدی دیگر بین وخیام‌دگر

من اگر ای نگار باشم شیر — کشدم آهوی تو با شمشیر
زلف تو اوفتاد بر دستم — این چنین اتفاق افتد دیر
سیر مستسقی(۲) ار شود از آب — من هم از دیدن تو گردم سیر

---

۱ ــ صرعی صفت ؛ مانند کسی که مرض صرع داشته باشد
۲ ــ مستسقی: کسیکه بمرض استسقا دچار باشد.

خط سبزت بنفشه تا دیده است سر خجلت فکنده است بزیر
عاشقی کار سایه پرور نیست مرد بایـد بگیر و دار دلیر

پای، **دهقان** منه به بیشه ی عشق
آب اینجا شده است زهره ی شیر

منکه دیوانه از این زلف وزان طره اسیر ✿ نتوان داشت نگاهم به هزاران زنجیر
برنگردم زصف لشگر مژگان تو ترك گر سنان روی سنان، تیر، ببارد سر تیر
نیست حاجت که بتازی بشکار دل خلق بدم تیر تو با پای خود آید نخجیر
صبحدم باد صبا از سر زلفت بگذشت کرد بیهوش مرا رایحه ی مشك وعبیر
پا بجایی ننهادم که نبود آنجا یار همچو خورشید بود حسن رخش عالم گیر
نتوان صورت یوسف ز زلیخا بنهفت رو بهر جا که نهد، جلوه کند این تصویر
اقتدا کن بصراحی و ببر سجده بجام کز نی و چنگ بلند است صدای تکبیر
ساکن میکده می باش اگر میخواهی مس قلبت شود از خاك در او اکسیر

مرغ جان را برهان از قفس تن **دهقان**
تا بگوشت خورد از کنگره ی عرش صفیر

برسرم شورزشیرین پسران است هنوز در دلم درد وغم سیمبران است هنوز
باربه جامه دران(۱) زد برشیرین یکشب خسروسوخته دل جامه درانست هنوز
کوهکن راست پراز خاك سر و کاسه ی چشم از پی دیدن شیرین نگرانست هنوز
جام جمشید زن ای ترك که کیخسرو رفت ملك کاوس بدست دگرانست هنوز
شد سبك عمر گرانمایه و بگذشت بهار برلم جام و بکف رطل گرانست هنوز
گشت در آج دلم صید و پرش شد تاراج بازبیرحم نگه کن که پرانست هنوز
صد قیامت بسر آمد بهوای قد دوست شور او برسرشوریده سرانست هنوز

---

۱ ـ جامه دران: نام نوایی است که نکیسا موسیقی دان زمان خسرو پرویز میزده، و گویند این نوا را، در اول چنان نواخت که همه ی حضار از شوق جامه های خودبر تن دریدند، بنا بر این آنرا «ره جامه دران»، «جامه دران» نامیدند.

قصه‌ی لیلی و مجنون ز میان شد ، **دهقان**
عشق ماشهره ، کران تا بکران است هنوز

بیمارم و بوسم (بویم) ز نخ دلبرم امروز — بوییدن آن سیب کند بهترم امروز

چون مرغ سرم عشق بریده است وزنم بال — برخاک و، ندانم چه بود برسرم امروز!

آن بلبل بسمل شده‌ام من که بگل، راه — میجویم از آن خون که چکد از پرم امروز

تا بسته شود راه رقیب از سر کویت — سیلاب روانست ز چشم ترم امروز

گفتی که « پدیدار بروز است ستاره » — تاخنده نکردی تو، نشد باورم امروز

پوشیده فلك روشنی شعله‌ی عشقم — چون آتش افسرده بخاکسترم امروز

فردا می کوثر چکنم من؟ که همان می — باشد بلب دلبر و در ساغرم امروز

آهم ننهد نامه نویسم ببر یار
آتش زده **دهقان** به‌نی و دفترم امروز

پابست سرطره ی جانانه شدم باز — زنجیر بیارید که دیوانه شدم باز

شمع رخش افروخت مراسوختن آموخت — ای سوختگان عبرت پروانه شدم باز

صدشکر، که ازوسوسه‌ی مدرسه رستم — با مغ بچگان جانب میخانه شدم باز

پیمان بگرفتند ز من تا نخورم می — پیمان بشکستم، سر پیمانه شدم باز

گفتم نشوم شیفته ی طره و خالش — دیوانه از این دام واز آن دانه شدم باز

از کوی تو رفتم بتماشای گلستان — چون جغد ندانسته بویرانه شدم باز

از یاد توام غافل و مشغول بخویشم — افسوس که دمساز به بیگانه شدم باز

بر رخ قطرات گهر اشك بریزم — صراف زر و لؤلؤ ودردانه شدم باز

دهقان بفسون از سر دلدار گذشتم
کردم چو بسویش نظر افسانه شدم باز

زشور عشق زند کوهکن خروش هنوز — صدای تیشه‌ی او میرسد بگوش هنوز

خبر دهید بشیرین که کوهکن زنده‌است — سمند ناز ترا میکشد بدوش هنوز

ز آه کرده سیه چادری بپا مجنون — بود ز ماتم لیلی سیاه پوش هنوز

بدیده غنچه‌دوصدسال پیش از این‌دهنت نشسته تنگدل‌وخون جگر خموش‌هنوز
گرفته ظلمت خط عالم جمال تو را زند زلعل تو آب حیات جوش هنوز
نشد گشاده دری کاخرش نبست فلك بود گشاده درکوی میفروش هنوز
فرشتگان بهشتی گذشته از کوثر کنند خدمت رندان باده نوش هنوز
بیاد چشم تو دوشینه یك پیاله زدم مراست نشأه ومستی بسر ز دوش هنوز

ز چشم مست تو **دهقان** شد از ازل بیهوش
نیامده است ندانم چرا بهوش هنوز!

زاهد ازمیکده درراه حجازاست‌هنوز ✿ بی‌حقیقت شده ، دنبال مجاز است هنوز

چشم‌مخمور تومست ازمی‌نابست هنوز وای‌برحال من!اوشعبده بازاست‌هنوز
قصه ی زلف تو دوشینه بپایان نرسید عمر کوتاه‌شداین قصه درازاست‌هنوز
خاك محمود شد ورفت غبارش برباد دیده اش باز برخسار ایاز است هنوز
آتش عشق زلیخا ننشسته است فرو طلبد یوسف ودر سوزو گدازاست‌هنوز
رفت دلهاهمه اززلف توغیر از دل من این کبوتربسر چنگل بازاست هنوز
سالها رفته که آن دوست نپرسد حالم آشنا دشمن و بیگانه نواز است هنوز
زاهدان نیمه‌شبان خواب‌برفتند تمام در برجام‌و ، صراحی بنماز است‌هنوز
مسجد وصومعه‌شدبسته‌درش دردل شب در میخانه بنازیم ، که باز است هنوز

خسته حاجی بره کعبه شده است و**دهقان**
بره میکده اندر تك و تاز است هنوز

غزال چین‌من، ازمن خطاچه‌دیدی‌باز؟ نگشته رام ندانم چرا رمیدی باز!
اگر قفس نشکستی و دام نگسستی کجابجای‌خوداین‌مرغ‌جان‌پریدی‌باز
چنین زعشق کی،ای‌اشك‌میشدم رسوا؟ اگر زدیده برویم نمی‌چکیدی باز
برآن شدی که به‌مرغ دلم ستم‌نکنی رطـره از پی او دام گستریدی باز
دلا نبود بست این جنون؟ که افتادی بیاد زلفی و زنجیر ها دریدی باز

زدی زحسن خود آتش بگفته‌ی **دهقان**

بروی دفتر شعرش قلم کشیدی باز!

نشد درِ قفس وپای بسته‌ی ما باز ✿ که تا زکنگره‌ی عرش برکشیم آواز

بمرغ‌جان بنگر کزدریچه‌های‌قفس کند برون سرو، سوزد ز حسرت پرواز

کشید باده‌پرستان‌صف، اقتدا بکنید! که‌شیشه کرده به‌محراب جام قصدنماز

شده‌است‌کاسه‌ی‌چشم‌سبکتکین‌پرخاك هنوز باز بود بر خیال روی ایاز

ترا سپهر از آن بیشتر که گریاند زباده جام بخندان و شیشه گریان ساز

حدیث‌قامت‌وزلفت‌چسان کنم کوتاه؟ که قصه‌ایست‌بلند وحکایتی‌است دراز

زفرق‌تا قدمت هر کجا که می‌نگرم کرشمه روی کرشمه‌است و، نازبرسرناز

بجستجوی میانت‌چومو شدم باریك نشدکه تا سر مویی‌خبرشوم زان راز

خراب عشق توام‌من،شراب را چکنم؟ خراب‌عشق‌تورا بر شراب نیست نیاز

نویسم ار ز قد چون قیامتت شرحی چو نفخ صور برآید ز خامه‌ام آواز

صفای‌چشمه‌ی‌رکنی(۱)زز نده‌رودمجوی دوصدهزار صفاهان‌فدای یك شیراز(۲)

پرد بکنگره‌ی قصرعشق کی؟**دهقان**

هزار سال کند جبرئیل اگر پرواز

نشست ماه به کهسار، ساقیا برخیز تو تا دمیدن‌خورشید، می بجانم ریز

زچهره، برشب‌تاریك روشنایی‌بخش ز بوی زلف سیه، بر بساط غالیه بیز

ترش مباش بشیرینی آب تلخ بیار. بشرط آنکه کنی کاسه‌اش سر پرویز

خوش‌است‌باده‌ی گلگون‌زنی‌توشیرین‌لب ز کاسه‌ی سر پرویز، بر ره شبدیز

رسید موسم گل، کن جوان دل پیرت شراب کهنه بزن، روی‌سبزه‌ی نوخیز

صفا چرا ندهی زاب‌آتشین،خاکت؟ کنونکه بـاد صبا می‌وزد عبیرآمیز

---

۱ - چشمه‌ی‌رکنی، چشمه‌ییست که مرحوم سلیمان خان، معروف بـه‌رکن‌الملك، حاکم اصفهان دستور دادبسازند، این‌حاج رکن‌الملك معاصر و ممدوح دهقان بوده‌است.

۲ - این بیت در نسخه‌ی (م) نیست.

بتارزلف بتان چنگ زن، بمستی کوش　　از آنکه بهتر از آن نیست هیچ دست آویز
غزل مگوی تو **دهقان** دگر چنین شیرین
مشور بر سر شوریدگان شورانگیز

آرد برای خویشتن آشفتگی فراز　　هر کس که دست برسر زلفت کند دراز
بادست خویش پرده ز رخ کرده است باز　　خود دیده حسن خویش و خود افتاده در گداز
دارد دلم زجنبش مژگانش اضطراب　　حال کبوتر است چنین کی بچنگ باز؟
کاری مرا بدیر و کلیسا و کعبه نیست　　هرجا که آن بت است بدانسو کنم نماز
طوف دل شکسته دلان کن، نه کعبه را　　حاجی چه دیده یی تو ؟ نمیدانم از حجاز
مسعود بخت گردد و محمود عاقبت　　هر کس که اوفتد نظرش بر چنین ایاز
صورتگران که صورت آن نازنین کشند　　درحیرتم که تا بکشندش چگونه باز
فصل گل است و لاله ز **دهقان** مباد دور
جام می و صدای نـی و یار دلنواز

« حرف سین »

باغ و بهشت و حور نباشد مرا هوس　　بهـر تفرّج دل من چهره ی تو بس
گر صد جفا کنی نکنم ترك بوسه ات　　ناچار بر هوای شکر پر زند مگس
هر کس که بی نواز دل زار من آگه است　　داند چه میرود بسر مرغ در قفس
در عشق تو گریسته کافر بحال من　　در روز من مباد گرفتار، هیچکس
در وادی غم تو اسیرم بچنگ عشق　　بر هرطرف که مینگرم نیست دادرس
چون غنچه بی دهان تو پیکان نمیخورم　　دلخونـم و خموش نیارم زدن نفس
کار عسس گرفتن مستست و چشم دوست　　مستست و از کرشمه بگیرد دو صد عسس
دهقان بیار برد، ره از نالهٔ دلش
گم گشته جست قافله از نالهٔ جرس
دارم شب فراق بسی از اجل سپاس　　نگذاشت کو مرا بسر آید ز شب سه پاس

لیلی وشا ! که قیس بنی عامر توام	کوه ابوقبیس چه گیری غمم قیاس؟
عریانی است جامه‌ی دیوانگان عشق	ما را خدا برهنه نسازد ازاین لباس
پهلو تهی زچشم تو کردند پر دلان	کس شیر را ندیده ز آهو کند هراس
ای آنکه بر زیارت میخانه میروی	دارد مقیم کعبه دعا از تو التماس
باآنکه جوش چشمه‌ی نوشت نشست، هست	شورم بسر هنوز چومن کو نمك شناس؟ (۱)

دردا که شد درود گیاه شباب و ماند
دهقان بجای، باقدخم گشته ترزداس

زان لب شیرین نکنم بس هوس	گر بدو نیمم بکنی چون مگس
راه گریزم ز جفای تو نیست	تیر اگر بـاردم از پیش و پس
رو بکه آرم ز که جویم پناه ؟	جز تو مرا نیست کسی دادرس
حویمت ایماه بود تـا فلك	پـویمت از پی بودم تـا نفس
در همه آفاق بجز چشم تـو	مست ندیـدم که بگیرد عسس
غمزه ات از ناله ز دل زد رهم	دزد زند ره بصدای جـرس
میگذرد بی گل رویت بمن	آنچه به بلبل گذرد در قفس

تازده **دهقان** بدو زلف تو دست
نیست بـه آشفتگیش هیچکس

دلا حریف طرب بانگ چنگ و تارت بس	بهار ولاله چو خواهی، رخ نگارت بس
مدار چشم سکندر صفت بآب حیات	زخاك مقدم دُردی کشان غبارت بس
بروز جنگ کمند و کمان چه میخواهی؟	خدنگ غمزه و زلفین مشکبارت بس
چه حاجتست که خنجر بکشتنم بکشی	مرا کرشمه‌ی آن چشم پرخمارت بس
چه بر تو روی دهد شوربختی و سختی	ز کس پناه مجو لطف کردگارت بس
مرا بکشتی و رفتی، خدای را برگرد	همین قدر که بسویم فتد گذارت، بس
ز شهد قند و ز شیرینی شکر بگذر	حلاوت غم وتلخی هجر یارت بس

---

(۱) - این مصرع گویا اینطور بوده است«شورش بسرهنوز. چومن، کو نمك شناس؟»

ببزم غیر که بنشسته دلبرت **دهقان**
چه‌حاجت است به نی، ناله‌های زارت بس

گو مرا هیچ نباشد طرب وعیش انیس — شاد از آنم که غم و غصه انیس است و جلیس
باده و باد طرب خیز بود فصل بهار — ز آنکه در معنی و لفظ است بهمشان تجنیس
متصوّر نشود بی‌پری آواره‌ی عشق — هر کجا هست سلیمان بود آنجا بلقیس(!)
غمزه‌ی طفل دبستان محبّت نازم — که برقص آورد ار هست مدّرس ادریس
زلف از گندم خالت برهم دانه نهاد — بردم از راه، چو آدم که زره بُرد ابلیس
وای بر دل که به پیراهن صبرش زده چاك — لاله رویان سمن پیرهن و غالیه گیس

محو، **دهقان** شده وقافیه را باخته است
نه دخیل است به ردف و نه بقید و تأسیس

آنچنان خاسته از حسن تو غوغا که مپرس — خلق را کرده چنان عشق تو رسوا که مپرس
آنچنان گشته ام آشفته از آن مو که مگو — آنچنان دلشده از زلف تو شیدا که مپرس
ریزد اشکم برخ زرد و بگریم چون شمع — آتش افتاده چنانم بسراپا که مپرس
از چلیپای دو زلفم بکلیسا بکشید — کافرم کرد چنان آن بت ترسا که مپرس
بخیال دو سیه چشم تو، پای نرگس — گریه میکرد چنان آهوی صحرا که مپرس
چشمه شد چشم من از گریه نخست آنکه جوی — خواست(۱) ز آنجوی دو صد دجله و دریا که مپرس
بتماشای رخت جلوه بهشتم بنمود — لذت آنگونه ببردم ز تماشا که مپرس
هرزمان فتنه سرفتنه بلا روی بلا — میشدم نازل از آن قامت و بالا که مپرس
برده صد قافله ایمان و دو صد سلسله دل — آنچنان زلف تو ای ترك به یغما که مپرس
آورد باد صبا تاختن از چین بختا — مشك بیزی کند از زلف سمن سا که مپرس

پرورش یافته از چشمه ی چشم **دهقان**
آن برافروخته سرو چمن آرا که مپرس

---

۱ ـ خاست . ص

ایدل علم ز آه بپا کن، ز ناله کوس
بنشین ز چین زلف ، سر تخت آبنوس
درفصل گل که ساغر نرگس زمی پر است
ما میخوریم باده و زاهد غم و فسوس
باعشق عقل را نبود چاره جز گریز
رهام کی بجنك بود مرد اشکبوس(۱)
همچون صراحی ازچه نریزم زدیده خون؟
بینم چو جام باده زند برلب تو بوس
درسند وروس ازغمت آواره گشته ام
بخت آبنوس بینم و رخساره سندروس
درفصل گل که زاهد خشك است تردماغ
افتاده گرد میکده درعجز و چاپلوس
دهقان گدای میکده ام گرچه بنده ام
خاقان چین وقیصر روم است وشاه روس(!)

« حرف شین »

اگر بدست من افتد دو زلف پرشکنش
کنم رسن بدر آرم دل از چه ذقنش
شده است تنگدل وخونجگر چو من بچه ن
مگر نگاه بر افکنده غنچه بردهنش ؟
ازآن به پیرهنش رشك میبرم بسیار
که میخورد همه شب نرم نرم بربدنش
نمود گردش بسیار باغبان روزی
مثال قد تو سروی نبود در چمنش
کنم ببوسه تقاص فراق صد ساله
اگر فلك بگذارد شبی بدست منش
به بیستون گذری کن دلا! که تاشنوی
ز سنگهای بیابان صدای کوهکنش
بسر هوای سیاحت نبود **دهقان** را
فراق روی تو آواره کرد از وطنش
سرود بلبل ، دستان بباغ دی، با گل
لطیفه یی، که بمن گشت کارگر سخنش
چه گفت؟ گفت که«سرسبز بادا بوالفقرا
چو زلف یار ، پریشان مباد انجمنش»

بگذار که گیرمت در آغوش ✿ سیراب شوم ز چشمه ی نـوش
از حلقه ی زلف ای شه حسن
ما را کردی تو حلقه در گوش
گر چرخ دهد بباد خـاکم
مهرت نکنم ز دل فرامـوش

(۱) ـ رهام = بضم اول نام پسر گودرز است .

آنقدر بجوشم از فراقت کاین نه خُم چرخ افتد از دوش
می‌خور تو نه‌غم که زیراین طشت شد ریخته خون صد سیاوش
کش باده سبو سبو از آن پیش کت همچو سبو کشند بردوش
دی پیر مغان ز لطف بر داشت چون از سرخم باده ، سر پوش
دیدم جمعی نشسته سر مست دیدم قومی فتاده مدهوش
ای تازه جوان نصیحت پیر از جان بینوش و باده مینوش
گر نیست بهای باده در دست رو جان ببهای باده بفروش
اما نه زیاده یی که آرد درد سرت از سرت برد هوش

زان باده که از صفای پاکی
با جوهر جان بود هم آغوش

با فرنگیس‌سیاوش همه بینم شادش برد سودابه‌ی سودازده را از یادش
بیستون آمده جولانگه حسن شیرین زیرهرسنگ‌ببین کشته‌دوصدفرهادش
بس‌غریب است بچاه‌زنخت‌یوسف‌دل می ندانم چه بسر رفت‌وچهاافتادش
خواست بلبل‌برسدخدمت گل‌می‌نرسید نیز ترسم بچمن هم نرسد فریادش
سخت‌شدخانه‌ی‌صبرم زفراق‌توخراب وای‌برمن نکند وصل تو گر آبادش
نوك‌مژگان‌تویارب‌چه بلایی‌است که‌دل نیست بااوحذر از نیشتر و فولادش
بچمدگر بچمن سرو صنوبر قدمن جای‌دارد برد ار سجده بپاشمشادش
همه درمکتب‌عشق‌ت‌دلم‌آموخت‌جنون چکنم یادنداده است‌جز این‌استادش
میبرم‌رشک‌بخاکی که‌شود گردوغبار که مبادا بسر کوی توآرد یادش

تا گرفتار تو **دهقان** شده با کش‌نبود
قیدش آنستکه ترسد بکنی آزادش

بصدای دف و طنبور و نی و بربط،دوش ✿ شحنه‌ی‌شهر خُم باده‌ی ما برد بدوش
بهتر آن بود که بردوش بجای خم می بکشند و ببرندم بر مفتی مدهوش
زان سپس بر سر بازار بگردانندم خلقم افتند بدنبال بصد غلغل‌وجوش
امت باده و پیغمبر میخانه ، منم باشدم بانگ نی‌وغلغل‌می‌بانگ سروش

گو «بیایند همه خلق و به بینندم مست | بطی و شیشه بدست و بتی اندر آغوش»
پس از این بر سر آنم که میان بازار | می بنوشم همه با عربده و بانگ و خروش
منم آن گرگ جفا برده ی باران دیده | که بشیران دهم از شعبده خواب خرگوش
گر من از سرزنش و طعن عوام اندیشم | چون برندی بکنم حلقه فلك را در گوش؟!
گر مرا قدر شود کم بر دونان زمان | حرمتم هست بسا پیش مغ باده فروش
قاضیم حدّ زد و حاکم بسیاست کوشید | غافل از آنکه خدا هست کریم و سرپوش
حاکم و محتسب و قاضی و شیخ و زاهد | همه پیمانه کشانند و همه ساغر نوش
زین میان رند و خراباتی و بد نام منم | باده نوش این لقبم کرده و، آن باده فروش
این غزل من بزبان دگران گفته استم | این شراب از خم رند دگری برزده جوش

کوس جهل است بفریاد چه گویی **دهقان**
همچو نی مصلحت آنستکه باشی خاموش

بینی اگر در آینه روزی جمال خویش | عاشق شوی بخویش و بگریی بحال خویش
عقلم بر آن بداشت که خورشید خوانمت | تا شرمسار کرد مرا از سؤال خویش(!)
وقتست تا که انس بگیرم بوحشیان | گویم دوصد غزل ز برای غزال خویش
طوبی و باغ خلد نیاید بکار مـا | پرواز بر سرش نکنم گر ز بال خویش
بر دُرد جام جم مکن آلوده لب، فقیر | اندر سفال خویش کن آب زُلال خویش
ضحّاکی و لب تو بجایی رسیده است | کز جور او گریسته کافر بحال خویش

دهقان نگارخانه ی چین را خراب کرد
تا صورت تو نقش کند بر خیال خویش

بهار آمد و بلبل خروش برزد وجوش | بپای گل بنشین بر خروش او، می نوش
کنون نشسته من و یار سخت دوشادوش | گرفته جام بکف، گشته گرم نوشانوش
اگر نه تشنه ی خون است لعل ضحّاکت | فکنده یی زچه از زلف، مارها بر دوش؟
هر آن کسی که ببیند خط ترا گوید | «رسیده سبزه ی تر از کنار چشمه ی نوش»

اگر نه‌میکده‌را خادم است، خضر چرا — زده‌است آب حیات از سر خم‌ می‌جوش؟
ز غلغل می گلرنگ بشنوی تسبیح — چو شیشه پنبه‌ی غفلت‌در آری‌ار از گوش
کسی که مانع‌ما میشدی زمی، امروز — سبو بدوش بر آمد ز کوی باده‌فروش
خبر دهید بمرغـان شاخه‌ی طوبی — که هم صفیر شما‌مانده در‌قفس‌خاموش
بتان خانه بر انداز را مگیر قفا — از آنکه خانه‌خرابت کنندو‌خانه بدوش

چنان ز نرگس چشمت نگشته **دهقان** مست
که گر هزار قیامت شود بیاید هـوش

بلندی ار طلبی خاکپای جانان باش — بکن گدایی آن آستان و‌سلطان باش
اگر بطره‌ی او طالبی مشوش شو — اگر بگیسوی او عاشقی پریشان باش
ببارد ار بسرت تیر عشق روی مپیچ — بکش بسر سپر صبر و مرد میدان باش
به تیغ عشق سر و تن بباز و‌فانی شو — چه بایدت‌سر‌و‌تن؟ پای تا بسر‌جان باش
گرت هواست که آفاق زیر پر گیری — ز‌چشم‌خلق چو‌سیمرغ قاف‌پنهان‌باش
چو تشنه جان بسپردی بدشت ناکامی — جهان‌ز‌بعد‌تو گو« پر ز آب‌حیوان‌باش»
هوای سلطنت‌و‌تاج و‌تخت اگر داری — ببوس‌خاک در‌ دوست را و دربان باش
چو تیغ تا که‌بسرها روان‌بود‌حکمت — بر افکن‌از‌بدن‌خویش‌رخت‌و‌عریان باش
چوزلف‌سر‌چه‌کشی‌شو‌چو‌خال گوشه‌نشین — به پیش‌خط بتان سر بخط فرمان باش

بسوی لیلی مقصود تا رسی **دهقان**
دوان بفرق چو‌مجنون‌بهر بیابان‌باش

بخلیل‌از گل‌رخسار‌تو نور است آتش — شعله گلزار چنان چهره‌ی‌حور است آتش
سرو بازار‌محبت‌شده، گو« آتش عشق — چون‌زمستان‌رسد البته‌ضرور است آتش»
گرچه‌دوری، رخت‌از‌زلف‌نماید، آری — شب تـاریك پدیـدار ز دور‌ست آتش
در‌دل سوخته‌ام شعله کشد آتش غم — کی بر‌افروخته‌اینسان ز تنور است آتش!
گریم و آه کشم بی‌تو بهر‌جا که روم — در سفر آب‌سزاوار وضرور است آتش(!)

حسن تو ساخته بیهوش هزاران موسی تا قیامت ز رخت دردل طور است آتش

بی گل روی تو تا سوخته وساخته‌ام
لاله‌زار و چمن و بزم‌سرور است آتش

بود فرهاد برسر، شورشیرین شکر بارش هنوز از بیستون آید بگوشم ناله‌ی زارش
زبیم ابروومژگان عیادت چون کنم چشمش؟ که راهم بسته باخنجر پرستاران بیمارش
بنوشم باده در باغیکه خاکش لطف جان دارد گل صدرنگ میروید زخاررو ی دیوارش
کسی نگرفته کام از آن پری پیکر بت چینی مگر زلفین مشکینش که میبوسند رخسارش
زنم آواز تاجویم دل گمگشته ازز لفش صدای صد هزاران دل برون آیدزهر تارش
برون باغ بلبل را ببینم درقفس نالان نه بویی از گلستانش، نه پیغامی ز گلزارش
بخویش وجلوه اش کبك دری راخنده میآید نگردیده(۱) است آن طاوس خوش رواورفتارش
دل دیوانه دریای سرشکم را به پیماید بود گرداب اوصحرا وموج سیل کهسارش

هزاران سال دیگر اسم **دهقان** گم نخواهدشد
ز اشعارش بجا ماند نشان و رسم وآثارش

تاپریشان کرده‌ام دل از دوزلف یارخویش صدهزار آشفتگی آورده‌ام در کارخویش
باغم یارم خوش ، و بار فراقش میکشم کم نگردد اندزمن اوغصه‌ی بسیارخویش
در دیار عشق از غم میکنم لشگر کشی هر که باشددر دیارخودسپهسالارخویش
همچو نی تا گشته‌ام دوراز لب شیرین یار میزنم آتش بخویش از ناله‌های زارخویش
ازقفس صیاد بیرحمم نمیسازد جدا تا پر و بالی‌زنم یکبار بر گلزارخویش
تاخرامان گشته آن طاوس باغ دلبری خنده آمد کبك را برجلوه ورفتارخویش
تازبان بگشاده دروصف لب شیرین یار طوطی کلکم شکر میریزداز منقارخویش

در دهان یاردیدن، گشته **دهقان** بس دقیق
ترسم آخر گم کند این تنگدل آثارخویش

---

۱ ــ بجای (نگردیده) باید «مگردیده» باشد ، وگویا این خطای خطاط است.

زنیم بلبل ومن، فصل نو بهارخروش زندوی‌ازپی گل،من برای یارخروش
بخاکم ارگذری‌صد هزار سال دگر بر آورم سر و بردارم ازمزار خروش
بچهره میزنم از فرقتت هزارخراش زسینه میکشم از دوریت هزارخروش
عجب مدار زفرهادمن که روز فراق برآیداز جگرسنگ‌وکوهسارخروش
نه بی جمال تو تنها چو برق‌میسوزم زنم زهجر تو چون‌رعد نوبهارخروش
چو تارطره‌ات‌ازچنگ‌من‌شود کوتاه برآیدازرگ‌جانم‌چوچنگ‌وتارخروش
تو درکنار رقیبان نشینی و خواهی نخیزدم زدل زار بیقرار خروش...؟
ز نجد می‌شنوم ناله‌یی ،مگرمجنون هنوز هم کشد از درد انتظار خروش ؟

زیارجور بدهقان شده‌است ومینالد
نمیزند کسی از دل باختیارخروش

زنجیر زلفت دیددل، زان‌حلقه مجنون کردمش
دیدم کند دیوانگی ، از شهر بیرون کردمش
از دست دل تنگ‌آمدم اندر غمت‌خونکردمش
یکقطره‌خون‌بیش‌اونبود، ازدیده‌بیرون کردمش
زلفت زچنگم شد برون نتوان گرفتن بافسون
بگرفتمش‌دیدی که‌چون،چون‌مارافسون کردمش
بر دشت رو بگذاشتم ، بر دل جنون بگماشتم
شوریکه برسر داشتم شوریدم،افزون کردمش
آشفت دل زان تار مو . حال من ومن‌حال او
آشفتگان‌دانند کو،چون کردومن‌چون کردمش
بیرویت ای زیبا پسر از چشمه‌ی این چشم تر
هرقطره‌یی کآمد بدر،شدجوی‌وجیحون کردمش
بلبل که در طرف چمن گه لاله دیدی گه سمن
راندم زرویت‌یکسخن.حالت‌دگرگون کردمش

مسکین دلم بس بی‌نوا، میبودو بی چیزو گدا

از غصه و درد و بلا امروز قارون کردمش

تا دل بکین آراستی نیروی طبعم کاستی

چون شد پدید، از راستی قدتو، موزون کردمش

گویند «دهقان شد برون از شهر، بروی رفت چون؟»

گفتم که «دردشت جنون دمساز مجنون کردمش»

کن تماشا این صنو بر قامت و این رفتنش آن گل سرخ وسر سروسهی بشکفتنش

عاشق دلداده را باید زروی یار گفت درد سر میآورد اوصاف جنت گفتنش

نرگس ارعاشق نمیباشد بچشم آن فتنه را از چه همچون من نمیگردد میسر خفتنش

یارا گر ننشست بامن برنخیزد ناله ام زآنکه با خاق آن پری رسم ست خونگرفتنش

خاطرم جمعست ازدل کو پریشان از تو گشت نیست از زلف نکویان دگر آشفتنش

هر که از آن گوهر یکدانه خواهد کام‌دل باید از الماس مژگان در و لؤلؤ سفتنش

شد رقیب آخر غبارو بر کف پایش نشست میکشد رشکم نخواهم گر زمژگان رفتنش

هرچه دهقان را بگفتم «ترك عشقش کن» نکرد

تا چه آید بر سر از این پند نا پذرفتنش!

مرغ جان را بجنان، نیست پریدن هوسش خواهد از شاخ گل آویخته باشد قفسش

هر که برخال لبت رستن خط دید بگفت «طوطیی جنگ بود بهر شکر بامگسش»

محمل یار شد و برد دلم را نالان نیز منهم روم ازپی بصدای جرسش

کیست آن ترك که نخجیر کنان میگذرد؟ سیل خون خاسته گلگون نشده زین، فرسش

گرچه در ورطه‌ی غم عشق در افکند دلم نبود نیز بجز عشق کسی دادرسش

بزند هر که بیاد لب شیرین تو نی سر کشد شعله‌ی آتش بدر، از هر نفسش

هست دهقان ملك ملك خودوشاعر خویش

نیست یکجو طمع از مزرعه‌ی هیچکسش

مراست چنگ بچنگ و صراحی اندر پیش قباد را بنظر ناورم ز همت خویش
بباد رفت مسلمانیم همانروزی که شد بلای دلم، آن دو زلف کافر کیش
تو آفتابی و ازچشم من چو گشتی دور رواست اشکم اگر از ستاره گردد بیش
مرا دواست، زنی گر تو زخم برسر زخم مرا شفاست، زنی گر تو نیش برسر نیش
فروختیم جهانرا به نیم جرعه‌ی می زهی به همت رندان عافیت (۱) اندیش
زند بافسر کیخسرو و فریدون پای هر آنکسی که شود چاکر من درویش

کشید باده ی عشق ترا اگر **دهقان**
بدست خویش زده است آتشی بخرمن خویش

هر که از باده‌ی عشق تو کند جامی نوش برسر کوی تو تاحشر بیفتد مدهوش
بکش امروز دراین میکده بردوش سبو که سبو گردی وفردا بکشندت بردوش
من نه تنها شده‌ام بنده‌ی زلف توغلام کرده شاهان جهان حلقه‌ی عشق تو بگوش
آهوی چشم تو نازیم که دربیشه‌ی عشق شیرها را دهد ازشعبده خواب خرگوش
طلبید آب حیات ازکف خضر، اسکندر جویم آن آب من ازخاك در باده‌فروش
زآن دهان خواهی اگر راز توسر بسته بود خون دل غنچه صفت میخور ومیباش خموش
برده سر زیر پر و تنگدلیها دارم چون زنم درقفس تنك بدینحال خروش

بجز از من که در آغوش گرفتم او را
ماه، **دهقان** نگرفته‌است کسی در آغوش

بلبل ازپای گلی ریخته گرددخویش به‌از آن است که از باغ کنی بیرونش
لیلی ارخیمه نشین است دراین صحرا نیست هست صاحبنظران خیمه دل مجنونش
کیست افسونگر جادو وچه باشد مارش؟ در بر زلف تو افسانه بود افسونش
اژدها را بکشد ساحر زلفت با مار نیست باکی نه‌زموسی و نه ازهارونش
این دودنیا زکجاقیمت یکبوسه‌ی تست(۲) بشکند صرفه کجا گنج دوصدقارونش

---

۱ ـ عاقبت (ص) ۲ ـ درحاشیه‌ی کتاب بجای دو دنیا نوشته است « زرودینار »

طایر دل بهوای سر زلفش بپرید　　بچه تدبیر ندانم بکف آرم چونش
هرچه در میکده ها کیفیت باده بود　　همه را جمع به بینم بلب میگونش
عشق را کیفیت‌دیگر وذوق دگراست　　نبود کیفیت بنگ و می و افیونش

خبرم نیست ز **دهقان** که چه آمد بسرش؟!
داد سر سلسله ی زلف تو بر هامونش

برآر دل ز زنخدان یار وآه مکش　　ترا که گفت، که‌یوسف برون‌زچاه‌مکش
تومرد طرّه وخالش‌نیی گریزان‌باش　　بجنگ لشگر چین‌وحبش سپاه مکش
تو شاه‌لشگر حُسنی خطت‌بکن‌معزول　　بلاله زار سرا پرده از گیاه مکش
بگو بغمزه «مبر دل‌ز کس بشر کت خال»　　تو ترك ، منّت این‌زنگی سیاه مکش
خورم شراب بامید رحمتت هرصبح　　اگر خلاف کنم‌خط براین گناه مکش
مساز کشور حُسن از سپاه خط زایل　　بروی لوح یقین، خط اشتباه مکش
مقام ماست خرابات زاهدا ، نه حرم　　مرو بوسوسه مارا برون زراه مکش
تو برق‌فتنه‌نخواهی‌چوابر گر گریم　　ز زلف دایره‌ی هاله گرد ماه مکش

نخواهی ار بکمندغم‌اوفتی **دهقان**
کمند طرّه‌ی‌ترکان کج کلاه‌مکش

ما هم ستاره ریز شد از ژاله لاله اش　　خورشید می طلوع کند از پیاله‌اش
باغی‌است‌چهره‌اش که‌هنوزش‌شکفتگی‌است　　صددسته سنبل است بهر برك(و)لاله‌اش
رندان خوریدباده‌ی گلگون که‌عندلیب　　کر کرده گوش‌زهره‌وخورشید، ناله‌اش
قاضی که از پیاله ی می توبه دادیم　　در فصل گل زباده بشوید رساله اش
ماه شب چهاردهم در هلال جام　　هفت آسمان بسوخت شراب دوساله‌اش
گردد مطیع هفت پدر چار مادرش　　رندی که هست دختر رز در حباله اش
بین این غزل سرای غزال کنایه فهم　　علم عروض را چه کنی و مقاله‌اش (!)
دیوانه کرده‌یاربهرجا که عاقلی است　　زنجیرپای دل شده مشگین کلاله اش

دهقان سکندری نخورد بهر آب خضر
یك بوسه گر کنی زدهانت حواله‌اش

از آن شراب که عقل است مست و بیهوشش — بیار یك دو سه پیمانه ام ز سر جوشش
خوشا بحالت رندی که مست می افتد — برند تا ببر شیخ دوش بر دوشش
چراغ میکده کافاق روشنست از او — کجا توان بدو صد باد کرد خاموشش؟
رموز غیب که در گوشم از ازل گفتند — نمیکنم بصفای درون فراموشش
شود چو سروسهی مایل، افتد و خیزد — ز بسکه هست گران بار زلف بر دوشش
خوشا قبا که ببر، تنگ بر گرفته ترا — خوشا بزلف که آورده یی در آغوشش
مگو بدل که، برون شوز حلقه‌ی زلفش. — نصیحت تو نخواهد برفت در گوشش

کند تفرّج جوی سرشك خود **دهقان**
فکنده سایه بسر، سرو پرنیان پوشش

بوسی بمن ز چشمه‌ی نوش ای پسر ببخش — من مستحق تر از همه‌ام، بیشتر ببخش
زان بیشتر که رسته زقندت شود نبات — بر من ز انگبین دهانت شکر ببخش
از تیغ ابرویت بسرم منتی گذار — از نوك غمزه بور گ جان نیشتر ببخش
بوسی نخواهد آن در یکدانه برتوداد — خواهی هزار معدن و صد گنج زر ببخش
ای زهره‌رو، زعشق جمالت جهان مسوز — بر آفتاب رحم کن و بر قمر ببخش
سیم و زر و گهر چه بود تا کنی فدا؟ — در پای دلفریب، دل و جان و سر ببخش

دهقان غزل مخوان بر بیذوق مردمان
بر بد گهر که گفت که لعل و گهر ببخش!؟

«حرف صاد»

مراست کوی تو دیر مراد و کعبه‌ی خاص — نباشدم بجز او هیچ ملجائی ومناص (۱)
دم فراق نهنگ است [و] کام غم، گرداب — مراد گوهر، وعشق است بحر و دل غوّاص

۱ ـ مناص = پناهگاه

بنوش باده بـآواز مطربان وقتی
که از نسیم صبا طرّهات شود رقّاص

اگر دهی ز لب خویش بوسه‌یی ما را
هزار سال فراق ترا کنیم تقاص

مرا فراق تو راضی بمرگ خود کرده است
اجل کجاست که تا سازدش ز هجر خلاص؟

نزاع بر سر گیتی مکن که آخر کار
نه یزدگرد بماند ، نه سعد بن وقّاص

تو گویی آب حیاتست خاك میخانه
که جان بمرده‌ی صدساله میدهد ز خواص

پسندطبع جهان است گفته‌ی **دهقان**
گرفته آتش از اشعار او چه عام و چه خاص

« حرف ضاد »

مجنون ، جنون عاشقی از ما گرفته قرض
دیوانگی از این دل شیدا گرفته قرض

یوسف که در جمال ندارد کسی نظیر
رویش صفا ز اشك زلیخا گرفته قرض

باران که ریزد ابر ز عشق تو گُل بخاك
سیلاب اشك ماست که از ما گرفته قرض

از قطره های باده و از ساغر بلور
رخشندگی سُهیل و ثریا گرفته قرض

بر گردد و نگاه کند یار در قفا
این شیوه را ز آهوی صحرا گرفته قرض

سنبل تطاول از سر زلفش نموده وام
گل رنگ ز آن جمال دلارا گرفته قرض

نرگس که مست بر لب جو اوفتاده است
مستی از آن دو نرگس شهلا گرفته قرض

ساقی بیار باده که این عمر بر شتاب
تندی ز باد بادیه پیما گرفته قرض

جز بی وفاییت نبود هیچ پیشه‌یی
این پیشه‌را مگر ز تو دنیا گرفته قرض!

ظاهر شده است رشته‌ی پروینت از قمر
زو آب و تاب لؤلؤ لالا گرفته قرض

گفتم نسوزد ازچه بحالم دلت؟ بگفت
« سختی دلم ز آهن و خارا گرفته قرض »

زاهد نجسته مرتبه از مسجد و حرم
این آبرو ز خاك کلیسا گرفته قرض

دهقان ز تنگ شکر شعرت چکد نبات
شیرینی از کلام تو حلوا گرفته قرض

« حرف طاء »

بت طاوس خرام ، ایصنم طوطی خط
خیز و کن خون کبوتر بقدح از لب بط

بر لب سبزه نشین زیر گل افشان شاخی — می گلرنگ ز بط نوش ببانك بربط
سبزه گر بر خط سبزت نگردا یگل سرخ — بر بهار از خط سبز تو بگیرد سرخط
آسمان را خبر از موج سرشکم بدهید — تا کشد کشتی خود را بکنار از این شط
سرو را پیش قدت بینم و آیم بگمان — ماه را پیش رخت بنگرم افتم بغلط

خال **دهقان** برخ او بچه ماند؟ دانی؟!
چون کسی کو بنهد بر سمن از مشك نقط

باشك و آه خود از عشق یار مشکین خط — در آتشم چو سمندر (۱) بآب همچون بط (۲)
میان ابروی او خال عنبرین کو بند — درون دایره ی نون نهاده اند نقط
بنوش باده نه افزون نه کم، عدالت کن — از آنکه در همه کاری نکو بود اوسط
کشیده پای بدامان صبر چون کوهم — ز سیل اشك روان کرده گرد دامن شط
بفصل لاله و گل ترك می نخواهم گفت — بگریه کردن مینا و ناله ی بربط
نبسته ایم بتعلیم درس عشق کمر — کتاب عشق تو حرفی نخوانده ایم غلط (!)

قیامتست غزلهای دلکشت ، **دهقان**
نگفته است غزل کس بدین سیاق و نمط (۳)

نو کن بساط عیش و بزن باده ی نشاط — زان پیشتر که کوچ کنی زاین کهن رباط
جمشید را بباد نمیرفت گر بساط — کی میشدی نصیب تو این بزم و این بساط؟
با زاهدان مرا نبود میل اختلاط — با زهد خشك، دامن تر را چه ارتباط؟
خنجر کشیده چشم تو بر مستیش نگر — تر کست و مست، باید از او کرد احتیاط
قامت قیامت ، آه ستمدیده نفخ صور — دوزخ فراق و موی میانت پل صراط
از باده تا که افعی غم را کنیم کور — گسترده است سبزه بگل زمردین بساط
دنبال بودگان پری پیکرم ، چسان — طفل سرشکرا نشود دیده ام قماط (٤)

دهقان نخورده تا که بهم بزم ، باده کش

---

۱ ــ سمندر = جانوریست که میگویند در آتش بسر میبرد ۲ ــ بط = (مرغابی)
۳ ــ نمط = روش و طریقه ٤ = دست بند و پای بند کودك گهوارگی (قنداق)

کار زمانه را نبود نظم و انضباط

«حرف ظ»

بغیر تا که شد آن یار آشنا حافظ — کنم وداع و بگویم بجان خدا حافظ

فلك میان دو سنگت کند چو گندم خورد — کجا ترا بود این کهنه آسیا حافظ؟

رعایت دل من کن که او رعیّت تست — چه میشود که شود شاه بر گدا حافظ؟

گدا که شاه شود گر نه میل و خواهش تست — کجا بود بسرش سایه‌ی هما حافظ!

منم که باغم و درد و فراق ساخته ام — نگاهبان بودم غصّه و بلا حافظ

بدور چشم تو از دین گذشته وایمان — اگر چه شیخ ولی بوده ، او لیا حافظ(!)

اگر برند بشیراز شعر **دهقان** را
بر آرد از جگر خاك مرحبا حافظ

چکار باده کشان را بمنبر و واعظ؟ ✩ کز آب باده بشستند دفتر واعظ

بهشت و کوثر من چهره ولب یار است — گذشتم از سر فردوس و کوثر واعظ

مکن نصیحتم ای شیخ ، کاعتمادم نیست — بزهد خشك تو و دیده‌ی تر واعظ

گذشته است ز می تا بسلسبیل رسد — عجب که آمده این قصه باور واعظ

حدیث گفتمش از روی ذوق و حالت نیست — نه ایستاده اگر گلرخی بر واعظ

بوعظ رفته که از سر نهید شور بتان — دگر چه است ندانم که بر سر واعظ!

بمجلسی که شود بانگ تار عشق بلند — چه سود از سخن حیله گستر واعظ؟

مپوش درع(۱) ورع می بنوش **دهقان** باز
مرو ز راه ، بیا زیر از خر واعظ

(حرف عین)

فکند لاله در آیینه گون سپهر شعاع — بیار آینه گون می که غم کنیم وداع

پی تصرّف رو ، زلف و خط کشیده سپاه — کنند چین وختن از برای روم نزاع

---

۱ ـ درع ـ زره ـ پیراهن

بفصل گل نکنم توبه ازمی‌ومعشوق — بروتوزاهدازین بیشتر میارصداع(۱)
سپاه عشق بود کافر ای مسلمانان — چگونه‌دست‌دهدعقل راجهادودفاع؟
کجا برایت‌منصورعشق یابی دست — اگر مظفّری‌وشیری‌ودلیروشجاع
فکنده‌ام سر دریای باده کشتی‌جام — فراشته‌زشعاعش بمهروماه‌شراع(۲)
چه‌دیده‌اندمگردرصفای باده‌ی‌صاف؟ — که‌صوفیان‌همه‌دروجدوحالتندوسماع

مبین بوضع جهان، باده‌خور نه‌غم **دهقان**
که بوده است از آغاز این‌چنین‌اوضاع

کرده است‌ماه‌روی‌توروشن‌شب‌ازشعاع — خورشید بر گرفته ز چهر تو ارتفاع
زاهد زعشق نگذرم و، یار وتار و می — پندم مده که نیست مرا گوش استماع
سخت‌است‌راه‌رفتنت‌از بسکه کرده‌اند — دلها بزلفکان پـریشانت اجتماع
خونریز، لشگر مژه، کافر سپاه‌زلف — ما را میسّر است بدینحال کی‌دفاع؟
می کن‌روان بجام‌ز نزع‌روان(۳)مترس — بر کف صراحی‌آروبکن بااجل نزاع
دانی‌قیامت‌است‌چه‌وقت؟آنزمان که یار — گردد جدا ز عاشق و بااوکند وداع

دهقان بگیرجام که‌جمشید خاك شد
شیراز را بهر قدمی‌خفته صد شجاع

خاك شد مشکبو ز بادِ ربیع — خیز وده باده ای نگار بدیـع
از گناهم بود بحشر چه غـم؟ — گر بـود پیر میفروش شفیع
تا شدم بنده‌ی درت، سودم — سر رفعت بـر آسمان رفیـع
خواجه، پندم مده که عاشق را — بیشتر گردد آتش از تشنیع (٤)
من نه تنها اسیر زلف توام — این چنین اند خاص و عام جمیع
آب حیوان مرا بیاد لبت — میچکد از قوافی و تـرصیع

بکن از جور او سفر **دهقان**

۱ـ صداع = دردسر ۲ ـ شراع = زه کمان و بادبان کشتی ۳ ـ نزع‌روان = جان کندن
٤ ـ تشنیع = زشت گفتن به کسی .

که خداوند راست ملك وسیع

(حرف غین)

تا آشکار ساخته ابروی یار تیغ | بر کشتن کسی نکشد روزگار تیغ
ازیك کرشمه غمزه‌ی او صدسپه کُشد | اینجا بود که هیچ نیاید بکار تیغ
پیش دو بر کشیده کمان تو ترك مست | رستم فکنده خنجر و اسفندیار تیغ
تا در میان حکایت ابرویت آمده است | پیوسته باردم بسر از هر کنار تیغ
تا گل ز باغ وصل نچینم، ز برگ بید | بر کف گرفته پنجه‌ی شاخ چنار تیغ
شاهان پیاده اند ز چنگ رخت ز پیل | دیگر بدست خویش نگیرد سوار تیغ
گفته است سوسن «از رخ تو بهتر است گل» | تا برّدش زبان بکشیده است خار تیغ

دهقان نه هر زمان بتواند غزل سرود
در جنگ مرد باید و، در کارزار، تیغ

خیز ای زخت بزلف چو در تیره شب چراغ | خورشید می طلوع ده از مشرق ایاغ(۱)
از شام تا که مشعل زرّین شود پدید | کن در پیاله باده‌ی روشن تراز چراغ
در زیر زلف دلکشش آن خط سبز بین | گویی که طوطی است نهان زیر پر زاغ
برروز حشر با همه آشوب و ترس و بیم | ازخاك سر برآرم و پرسم از او سراغ
بعد از هزار سال شوم زنده زیر خاك | از زلف او اگر رسدم بوی بر دماغ
بررنگ خویش لاله نگه کرد و برفروخت | چون دید چهره‌ی تو دلش گشت پر ز داغ

گر با قدی چو سرو بباغ آید آن صنم
دهقان، شود پدید قیامت بطرف باغ

خوش است موسم گل با تو زد شراب بباغ | بسبزه مست در افتاد و کرد خواب بباغ
درخت کرده بما روز را شب مهتاب | ستاره ها بنمایـد ز آفتـاب بباغ
زنیم تامی گلرنگ ، مطربان چمن | زنند چنگ و نی و بربط و رباب بباغ

---

۱ ــ ایاغ = جام شراب خوری

گناه می شده در مسجد وبکعبه‌حرام ولی حلال بگلشن بود، ثواب بباغ
زعشق روی تو گلها دمندخون آلود ز خون دیده مگر داده اندآب بباغ!
اگر دهی ز لب خویش بوسه‌یی مارا هزار سال فراق ترا کنیم تقاص
ببین بمیل و محبت که اول آتش گل نکرده جز جگر بلبلان کباب بباغ
زمرگ‌لاله‌رخان‌است بانگ‌رعدبکوه زهجر گل بدنان گریه‌ی سحاب بباغ

غزل‌ز گفته‌ی **دهقان**بخوان‌نه‌ازدگران
چو بلبل‌است ، نخواهم بود غراب بباغ

در بهاران‌خیمه‌درصحرا زده‌است آن گل ز باغ
در هوای او بپرواز است هر بلبل ز بـاغ
هست مقصود من این تا زلف و رویت بنگرم
گو « نروید تا قیامت لاله و سنبل زباغ »
گر نمیبودی ز عشق لاله ی روی تو گـل
خاستی کی بانگ وشورو ناله وغلغل ز باغ؟
بلبلان را نغمه ی زابل نمی گـردد بلند
گوییا بیرون شده است آن لعبت کابل ز باغ
گر برد سرو صنوبر قامتم رخت از چمن
قمری ازگلشن شود آواره و صلصل ز بـاغ
میسزد از چشم تو صحرا پر ازنرگس شود
ساقیان آرند بر کف‌ساغر پر مل(۱) ز باغ
نیست بستان مشکبو گویا تهی جا کرده اند
گلرخان لاله روی عنبرین کاکل ز بـاغ
کاج آن شمشاد طوبی قامت‌آوردی خرام (!)
تا که **دهقان** سرو کندی و درخت‌گل ز باغ

---

۱ ـ مل = بضم اول بمعنی شراب است

گلچین قفس آویخته ما را بدر از باغ — در بسته و نارد بسوی ما خبر از باغ

نیکوتر از آن نیست که خود رخ بنمایی — صد دسته گل سرخ فرستی اگر از باغ

هر کس که ببیند رخ زیبای تو شاید — بندد نگه از جنّت و پوشد نظر از باغ

یك ذرّه چکد شهد، اگر زان لب شیرین — روید عوض خار، دوصد نی شکر از باغ

بلبل ز گل آزرده و، از زاغ بتنگ است — بیرون نزند چون بچنین حال پر از باغ؟

گر ابر نه عاشق بسر کوی تو بوده است — گو، از چه برون آمده باچشم تر از باغ؟»

سر زیر برافکنده چو بیدم که ندیدم — خیر از چمن و، بهره ز گلشن، ثمر از باغ

بگذار بچینم گل و روی تو ببینم — زان پیش که برجای نماند اثر از باغ

تا سرو چمن دیده ببالای تو ماند — زان پر نزند فاخته جای دگر از باغ

دهقان بتماشا بگذر کز رخ دلبر

صد لاله‌ی خوشرنگ بر آورده سر از باغ

مردم همه چینند گل و یاسمن از باغ — قسمت بجز از خار نشد بهر من از باغ

گر خار نگردیده گل از روی تو، هر روز — برپاست چرا زمزمه‌ی خار کن از باغ؟

حسن تو ز چهرت بود و چهر تو از حسن — پیداست که باغ از چمن است و چمن از باغ

تا لاله ی روی تو بدیدند، ز خجلت — رفتند گل و یاسمن و نسترن از باغ

شمشادِ صنوبر روشم گر بخرامد — گم سرو شود از چمن و، نارون از باغ

بلبل ببریده است ز گل، زو اثری نیست — کام دل خود یافته زاغ و زغن از باغ

خوش بگذرد آنگاه بمن عمر که بیخار — آید برود همرهم آن گلبدن از باغ

دهقان چو نه بینند ترا خلق بگویند

«رفته است کجا بلبل شیرین سخن از باغ؟»

نو بهار است و گرفتند حریفان ره باغ — ما بماندیم و غم روی تو و حسرت و داغ

زلف تو باعث افزونی حسن تو شده است — شب چو موجود نباشد ندهد نور چراغ

آفتابست که کرده است طلوع از مشرق — نه می است اینکه فروریخته ساقی بایاغ

بعد صدسال شوم زنده پس‌ازمرگ‌اگر	بادم‌از کوی تو بویی برساند بدماغ
آنکه جایش بدل‌ماست شب وروز ازو	همه آفاق بگشتیم و نجستیم سراغ

برف پیری برود ، ازپر زاغم **دهقان**
گر بدست‌افتدم آن‌طره‌ی‌همچون پر زاغ

«حرف فاء»

بگذار کند صومعه را شیخ تصرف ✩ مـا به که بمیخانه نماییم توقّف
ما و در میخانه وقلاشی(۱)ورندی	صوفی،تووآن خانقه‌وزهدوتصوّف
این‌درد که‌ماراست کجاداشته‌یعقوب؟	این‌حسن که‌داری‌تو نبوده‌است یوسف
هان دولت دیدار غنیمت‌شمرامروز	فردا چه بود فایده ازآه وتأسف !
ماهی که تمام است برحسن‌تو کاهد	هرروز تو ازحسن فزونست‌تضاعف
هرجاز کمند سر زلفت کشی ،آیم	ازحکم توام یکسر مو نیست‌تخلف
آرام نگیرد ، نکند تا که خرابش	هرملك‌دلی‌راکه کند حسن‌تصرّف

ایشاه مران،اسب‌غروراز بر، **دهقان**
سلطان بگدا گاه کند مهر و تلطف

زبسکه‌صاحب‌حسنی وخوبروی‌ولطیف	کست زشاهسواران‌حسن نیست‌ردیف
مباش بی‌می‌ومعشوق یکزمان،مگذار	رود بباد ، زمان عزیز و عمر شریف
چگونه‌صحبت‌ما با تودست‌خواهد داد	تو پادشاه توانا ، وماگدای ضعیف
بصد هزار زبان وصف کردنت نتوان	بدین‌جمال برونی زحیّز توصیف(۲)
زبس نکوست‌جمال‌تولال‌مانده‌وگنگ	زبان ونطق زتوصیف کردن وتعریف
ستمگر آمده سلطان عشق وای بما	بدوش، بار فزاید نباشدش تخفیف

«هزار دستان» **دهقان** و «شکرستان» گفت

---

۱ ـ قلاش : مردم بی‌نام و ننگ ومفلس ومیخواره، وبمعنی عیاشی وباده پرستی
۲ ـ حیز : جا و مکان

از این دونامه ندارد دگر ردیف و حریف

تا کرده ام به بندگی ساقی اعتراف ✿ گردون نمیکند دمی از گفته من خلاف

با آنکه کمترم ز مگس در هوای عشق سیمرغ را بزیر پر آرم، بکوه قاف(۱)

ساقی بجام هرچه کند عین رحمت است ما را چکار باده بود دُرد یا که صاف ؟

کاری نکرده هر که طواف حرم کند مرد آن بود که کعبه بگردش کند طواف

هفتاد و دو ست پرده ی آواز واصل او (۲) باشد یکی ز نند چرا ساز اختلاف ؟

دیوانه یی که جامه درد در هوای عشق ای هوشیار منع مکن باشد او معاف

تنها نه دل مرا ز غمت پاره پاره شد افتاده کوه را بدل ازعشق تو شکاف

ای زلف یار از تو نخواهیم دل برید ما را بریده اند بعشق تو ناف ناف

رستم نبرده است برون جان ز چنگ عشق

دهقان بزور و بازوی خود اینقدر ملاف

بدست باد صبا اوفتد گر آن سر زلف جهان تمام معطّر شود ز عنبر زلف

کشد بزور مرا زلفت و کُشد زارم مباد هیچ مسلمان اسیر کافر زلف

بتان برند دل از زلف یك دو یا سه و چار تو کرده ای دل صد قوم را مسخّر زلف

کشد خروش که ضحاك مار بر دوش است به دوشت آنکه ببیند چو مار، چنبر زلف

گذاشتیم سر ازعشق برخط فرمان شدیم هندوی(۳) خال سیاه و کافر زلف

سمندر ار تو بآتش ندیده ای، **دهقان**

ببین به آتش رخسار او سمندر زلف

من ستاده یکطرف بنشسته دلبر یکطرف چیده گلها یکطرف بنهاده ساغر یکطرف

سنگ بر جام افکنند و شیشه ی می بشکنند محتسب در بام یکسو، شحنه از در یکطرف

---

۱ ـ قاف = نام کوهیست افسانه یی . در فرهنك نفیسی ضمن معانی قاف (نام کوه قفقاز) را نیز اضافه کرده است ۲ ـ اشاره است به هفتاد و دو ملت که از روی حدیث نبوی « ومستفرق امتی علی ثلاث و سبعین فرقة والناجیة منها واحدة » شهرت یافته .

٤ ـ هندو = از اهل هندوستان . وسیاه وغلام و خدمتکار

چون کنم گر می ننوشم‌ور بنوشم چون شود؟ | زاهد خشك است یکسو شاهد تر یکطرف
تشنه میتازیم در دشت محبت سالهاست | یکطرف خضر و زیکسو من، سکندر یکطرف
در بر شمشاد قدّت سر فرو آورده اند | سرو، یکسو، نارون یکسو، صنوبر یکطرف
فتنه انگیز ندو خون ریز ندو آمیز ندر نگ | چشم جادو یکطرف آن زلف کافر یکطرف
سنبلت می بیزد و میریزد از سرو سهی | مشك بر گل یکطرف بر لاله عنبر یکطرف
از لب شیرین او بر هر ولایت میبرند | یکطرف قندو نبات، و شهدو شکر یکطرف

بایداز پروانه **دهقان** سوختن آموختن
که در آتش میزند خود یکطرف بر یکطرف

می یکطرف بلب، لب جانانه یکطرف | من یکطرف به نشأه و پیمانه یك طرف
تا مو بمو حکایت از آشفتگی کنم | زلفت گرفته من طرفی، شانه یك طرف
هم درد زهد برسر و هم رندیم هواست | یکسو پیاله ، سُبحه‌ی صددانه یك طرف
از شمع چهره‌ی تو بفانوس آسمان | یکسو ستاره سوخته ، پروانه یك طرف
بر دست جام باده ، ندانم کجا روم ؟ | یکسو به پیش مسجد و میخانه یك طرف
از نرگس تو مستم و ساغر شکسته‌ام | من یکطرف فتاده [و] پیمانه یك طرف
ازمن گریختند و زکف سنگ ریختند | طفلان بیك طرف شده دیوانه یك طرف
آباد از زبان سخن و، دل زغم خراب | یکسو خزانه دارم و ،ویرانه یك طرف
زآنچشم شرح حالت دلرا نوشته ام | افسون و سحر یك طرف افسانه یك طرف
من سر بزیر چنبر گردون نیاورم | آن آسیاست یك طرف، این دانه یك طرف

دهقان گرفته زلف بتان، سبحه شیخ شهر
دیوانه یکطرف شده فرزانه یکطرف

پناه بت پرستان کرده‌ای زلف | مسلمان، کافرستان کرده ای زلف
زهوشم برده‌ای از بوی زلفت | حقیقت ، عنبرستان کرده‌ای زلف
لبت را زلف نگذارد ببوسم | حجاب شکرستان کرده‌ای زلف
پریشان چون نبندم نظم اشعار؟ | چو می بینم پریشان کرده‌ای زلف

چگویم من؟ که‌سر گردان چگویم زنخ‌تا گوی‌وچو گان کرده‌ای‌زلف

نه‌زلف‌است‌اینکه‌داری،مار وافعی است

بلای جان **دهقان** کرده ای زلف

«حرف قاف»

ز عشق چاره نباشد مرا بهیچ طریق فراق یار وغم‌همدم است وغصّه رفیق

زحال‌ماچه‌خبردارد آنکه‌دردش نیست کجا بود خبر آسوده حال را زغریق؟

ز تشنگی فراق آنچنان نسوخته ام که تف(۱) دل بنشانم‌از آن‌لب‌چوعقیق

بیار باده‌مخور غم که داور است کریم بدوست چشم‌مسلمان‌وکافروزندیق(۲)

ترا بحسن ز خود دیده خوبتر یوسف از آن بنام شده شهره یوسف صدیق

بدامنت برسددست وصل ما؟ هیهات! تو آسمان بلندی و ما زمین عمیق

اگر به تیغ زنی گردنم، زهی دولت وگر به تیر بدوزی تنم خهی(۳)توفیق

بگو بموی شکافان که «جستجومکنید برای‌موی میانش که نکته‌ییست دقیق»

میان‌دلبر و **دهقان**جدایی افتاده‌است

میان جان و تن‌آخر بیوفتد تفریق

افشاند زلف‌بر رُخش‌آن ماه‌سیم ساق روز وصال ساخته جفت شب فراق

اوشاه و ماگدای‌محقّر،شگفت نیست با ما نیوفتد دگرش صحبت اتفـاق

بشکسته است ابروی او طاق طاقتـم با درد وغصه جفتم و با ابروی‌توطاق

دانسته حال سوختگان فـراق را آنرا که هست ز آتش‌هجر تواحتراق

درزیرزلف خم‌شده،اینماه، روی‌تست یاآفتاب تافته زاین نیلگون رواق؟

ترک حصاریم بصفاهان فکنده شور برزابل و حجاز زده است آتش‌ازعراق

مژگان ناز او صف‌ترکان بهم‌شکست سوغای کی شکست چنین لشگر براق

می‌خور نه‌غم که‌ماهوشان‌باده‌خورده‌اند بس زیر این رواق زر اندود سبز طاق

---

۱ ـ تف = گرما ۲ ـ زندیق = بی‌دین ۳ ـ خهی = کلمه‌ی تحسین است

سرمشق حسن‌از تو نکویان گرفته‌اند کلك ازل کشیده کجا صورت این سیاق؟
خط بررخ حبیب وقدح بر کف رقیب خورشید در کسوف ببین ماه در مُحاق
شوید سرشك ، نامه‌ام و خامه سوزد آه
دهقان نوشت کی بتوان شرح اشتیاق؟

کسی که باده بسر درکشد زجام فراق روا‌ست طشتش اگر اوفتد زبام فراق
سیاه کرده مهی روزمن چوشب که بود بچهره صبح وصال و، بطرّه شام فراق
فراق را بتقاص دل ارچه منُ کشتم ز مـن کشید رقیب من انتقام فراق
ز بس فراق تو ترسانده است مردم را بپای خویش بیایند بر سلام فراق
زبیم آهوی چشمت به بیشه نالد شیر مگر که رفته فرو پای او بدام فراق
فراق خامی من برد وپخته کرد مرا خدا ز من نبرد دولت دوام فراق
کند سفید اگر موی را پیام اجـل ستاند از تن عشاق جـان پیام فراق
فراق تا که نباشد، وصال خوش نبود بود حلاوت جان ، تلخی مُدام فراق
بگرید ابر وزند نعره رعدو سوزد برق
شنیده اند چو **دهقان** مگر که نام فراق؟

(حرف کاف)

دمید لاله و گل، خیز ای بت چالاك بیاد، خاك مرا ده ز آب آتش ناك
اگر ز بعد وفاتم به تربتم گذری ز خاك خیزم و برتن کفن نمایم چاك
نریخت آب وصالم بحلق وخونم ریخت بتی که آب حیاتش چکد ز تیغ بخاك
وصال دختر رز عمر خضر می بخشد تو گویی آب بقا خورده است ریشه‌ی تاك
طریق عاشق قلاّش پاکباز این است بروی پاك تو کردن نظر، بدیده‌ی پاك
غزالم گر بفشاند دو زلف مشکین را(!) هزار صید ببندد بـرشته‌ی فتراك
از آن دوزلف چو مار ودو نرگس جادو هلاك جان جهان گشته‌یی تو چون ضحاك
بیاد سبزه‌ی خط تو در چمن **دهقان**

بنفشه وار بزانو نهاده سر ، غمناك

«حرف گاف»

چنان‌زشورزندتیشه کوهکن برسنگ — که آتش ازغم شیرین برآیدازهرسنگ

چه‌حاجت‌است بقاصد که نامه‌ی عاشق — به نیم لحظه کند راه طی دوصدفرسنگ

جفا و جور نهانست در دل سختت — معین است که آتش نهان بود برسنگ

خجل ز لؤلؤ دندان تست مروارید — [نه]قدر دارد درّ خوشاب‌وگوهرسنگ

فراق‌روی‌تو کرده‌است کوه‌را گریان — سرشك ماست، زباران‌اگرشودترسنگ

اگر نه‌ازلب توشورپسته‌راست،چرا؟ — بخندد وخورد از دست‌عشق‌تر برسنگ

نگارخانه‌ی دل‌جای‌تست‌چون‌شکنی؟ — نیفکنند در آیینه ی سکندر سنگ

فراق مانده [و] لافم زصبروای‌بمن — اگر بشیشه‌ی جانم شود برابر سنگ

دلش‌نسوخت‌بحالم،مگر که‌اوراهست — برادر آهن و فولاد باب ومادر سنگ؟

زنند در ره عشق تو کودکان سنگم — بود هوس من‌دیوانه را بدیگر سنگ

شکسته قیمت شعر تو مدعی **دهقان**

شکسته است بهاگرزکاسه‌ی زرسنگ

شدم‌زعشق تورسوانه‌نام ماندونه‌ننگ ✿ بخوردشیشه‌ی تقوی‌وزهدبرسرسنگ

چوغنچه خون‌جگرمیخورم ز دلتنگی — دهان تنك تو بگرفته‌کار برما تنك

بر آن شدم که برم تار الفت از زلفت — نشد،ازآنکه مرا رفته اختیار ازچنك

مراست خون جگر باده ، چشم پیمانه — خروش‌وناله وفریاد تار و بربطوچنك

غزال چشم تو نازم که از یکی پیکان — بخاك کرده نگون‌صدهزارشیروپلنك

بگل بمانده‌ازاین‌شاخ گل‌صنوبروسرو — پریده لاله ونسرین‌ونسترن‌رارنك (۱)

زچار موج بلا و سرشك طوفان خیز — مراچه‌واهمه،دریاچه میکند بنهنك ؟

سپاه عشق مسخر چو کرد کشور دل — گریخت‌عقل‌زره‌دور گشت صدفرسنك

---

(۱) این بیت در نسخه‌ی(م) زیادتراست

چنان نمیشدی آشفته و پریشان حال
نمیزد ار بسر زلف یار **دهقان** چنگ

« حرف لام »

پس از وفات، زهجران آن خط و کاکل   بروید از سر خاکم بنفشه و سنبل
ز بسکه ریختم ازدیده بیرخ تو سرشك   دمید لاله زخاك و بر آمد از گِل گُل
مگو: منال زعشقش، که اختیاری نیست   خروش عاشق شیدا و نالهٔ بلبل
خروش کردن بلبل نه ازفراق گل است   ز هجر روی تو بر پاست شورش وغلغل
کند متابعت عشق، عقلِ دور اندیش   کند چه چاره که هرجزو هست تابع کل؟
مکن نصیحت عاشق که نشنود پندت   چه میزنی تو بگوش کر، ای رفیق دهل؟
سفر بکابل وچین گر کنم ز بی عقلی است   بتی چنین نه زچین خاسته، نه از کابل
اگر تو ترك پسر بر کشی نوا، بکشی   هزار رستم دستان بپردهٔ زابل

بزنده‌رود زند سیل اشك **دهقان** موج
عجب که مردم شهری گذر کنند زپل

بسته گیسوی تو زنجیر بپای من و دل   کرده آشفتگی آماده برای من و دل
راه صحرای جنون پیش گرفته دل من   غم و دیوانگی افتاده قفای من و دل
در بیابان محبّت عجبی نیست که کوه   لرزد و زلزله گیرد ز صدای من و دل
ملکی کو بکند طی فلك از یك پرواز   باز ماند بپرد گر بفضای من و دل
از سر سنبل زلفت گذرد باد صبا   گشته دیوانهٔ رویت بهوای من و دل
عُقده افتاده بکار من و دل، باد صبا   درسرزلف توشد عقده گشای من و دل

اگر از آهن و فولاد بود بگدازد
سنگ **دهقان** کند ار صبر بجای من ودل

دل میکند وداعم تا یار بسته محمل   بگرفته دل پی او بگرفته من پی دل
ایخوش دمی که گیرم دنبال محملش را   همچون جرس بنالم از منزلی بمنزل

ترك سفر کن ایمه ، ورنه روم براهت گریم چنانکه ماندتا سینه ناقه در گل
خورشید پیش رویت‌هست ازستاره کمتر گر باورت نیاید بند نقاب بگسل
درزیر سایه‌ی گل خفتن چه راحت آرد؟ بگذار تا بخوابم در زیر تیغ قاتل
سیمرغ قاف وحدت خواهی اگر ببینی با هدهد سلیمان کن قطع این مراحل
ای شاهد حقیقی ، بردار پرده از رخ تا عشقهای دیگر گردند جمله باطل

کشت امید **دهقان** چون سوخت ز آتش‌غم
آب حیات از آن‌لب گر باردش، چه حاصل؟

منزل بمنزل است خروشان درای دل✿ بگرفته دل قفای تو و من قفای دل
با دل کنم وداع بدنبال محملش دل نالد از برای من و من برای دل
از بهر زلف تو من و دل در کشاکشیم نالد دل ازجفای تو ، من ازجفای دل
از بسکه طرّه‌ی تو به پیچیده روی هم مشکل از او برون بتوان کرد پای دل
بس درهم و مشوش از اینم که میدهد آشفتگی ز زلف تو رو ، از برای دل
جویم سراغ دل ز دو زلف تو مو بمو هرجا که دست میزنم آید صدای دل
دل شدهلاك زان دُر یکدانه ، ازدوچشم ریزم دُروگهر که دهم خونبهای دل

دهقان تو کیستی که کنی چاره ی دلت؟
بهمن نبرده جان بدر از اژدهای دل

بریخت خون جهانی بقصد غارت دل ✿ خراب کرد ز سیل غمش عمارت دل
فروخت‌صبروقراروخرید غصّه و درد چنین شده است بسودای توتجارت‌دل
زیارت حرم ار صد هزار بار کنی نمیرسد بثواب یکی زیارت دل
زچشم حلقه‌ی زلفت دلم نگاه کند بحالت سیهم ، مرحبا بصارت دل
وزیر عقل دلم بود مدتی ، امروز زدست عشق توآمد بپا وزارت دل
مرا بزلف تو آشفتگی نوید دهد خلاف یکسر مو نیست در بشارت دل

کنون‌زعشق‌تو**دهقان**شده‌است‌چون‌مجنون
اگرچه بود فلاطونی از مهارت دل

آمد بهار و گشت همه سرخ رخت گل ‏ بر سر کشید چادر آتش درخت گل

گل خیمه‌های سرخ بر افراشته با بر ‏ بین تا کجا رسیده در این فصل رخت گل

گلزار بیجمال تو ریزد زدیده خون ‏ باشد گواه، این جگر لخت لخت گل

برخیز تا نهیم بسر تاج و میخوریم ‏ بر باد پیش از آنکه دهد بادتخت گل

دهقان چو بلبل است خروشان بباغ وصل
بیرون نمیرود ز سخنهای سخت گل

گرفتم اینکه برخسار یار ماند گل ‏ کجا کرشمه و شوخی و غمزه داند گل؟

بنوش باده‌ی گلگون ز دست گل رویی ‏ که از درخت، نسیم صبا فشاند گل

ز روی یار چرا باغبان ندارد شرم؟ ‏ که گرد باغ سمن کارد و نشاند گل

کسی که از کف دلبر گرفته است شراب ‏ ز دست حور بهشتی نمی ستاند گل

حدیث عشق چو بلبل بخواند زسر درد ‏ ستم بود اگر او را ببر نخواند گل

رقیب همدم یار است وای بر **دهقان**
زپیش خویش چرا زاغ را نراند گل؟

ای رفته از نظر، نروی هیچم از خیال ‏ ✡ ‏ یك لحظه بیخیال تو بودن بود محال

در کشور عدم (۱) بوجود تو زنده‌ایم ‏ جوییم راه بر تو پس از صدهزار سال

لب تشنه زیر تیغ تو عشاق جان دهند ‏ کو قدرت تکلم و کو جرأت سؤال؟

رگهای دل ز سنبل زلف تو بسته‌اند ‏ دارند این دو رشته بهمدیگر اتصال

با عشق دست و پنجه نیارد زدن کسی ‏ رستم در این مصاف بود کم ز پیره‌زال

صیاد من (۲) ستمگر و من در قفس اسیر ‏ بر بسته پا به بندم و بشکسته پر و بال

در رود نیل اشك کند غرق خاك مصر ‏ یوسف ترا ببیند اگر باچنین جمال

---

۱ ــ در نسخه‌ی (م) «در وادی عدم» است

۲ ــ در نسخه‌ی (م) «صیاد بس ستمگر» آمده است.

فریاد بلبلان نکند در دلش اثر هر کس که هست بیخبر ازعشق‌وذوق‌وحال(۱)
تادیده ،دیده‌روی‌تو؛ گردیده‌روشنم کاین ماه را ببارش ابر است احتمال.

دهقان گرفته‌است بیابان،غزل‌سراست
بریاد چشم‌مست تو؛خو کرده باغزال

تو خالق عزیزی و من بنده ی ذلیل ای وای برمن ار تو نخواهی‌شدن‌دلیل
چشمم بهیچکس نبود از امید و بیم عشقت کفایتست که گردد مرا کفیل
خواهد پرید کی سرقصر بلند عشق؟ گر صد هزار سال زند بال جبرئیل
دارم کجا ز آتش‌نمرود غم هراس؟ آتش بمن نموده گلستان رخ خلیل
خون میچکد زخنجر قاتل ، هنوز هم دامان او ز دست نسازد رها قتیل
یعقوب وا هنوز بسر عشق یوسف است جاری بمصر زاشك زلیخاست رودنیل
ما تشنگان ِ آب ِ حیات ِ لب تو ایم از کوثریم سیر و نخواهیم سلسبیل
بر پای دل ، ززلف ِ توزنجیر بسته‌خال هندوستان‌برون‌برد[۱] وتازیادفیل (!)
دل،طی کندچگونه ره شام زلف‌دوست؛ منزل درازوراه خطرناك و شب طویل
هر سو زند قبیله‌ی غم خیمه بر دلم هرگز کسی‌قبیله‌ندیده‌است زین‌قبیل

دهقان زند شراب‌بمیخانه کیل کیل
دانسته تا خدای ِ کریمش‌بود وکیل

« حرف میم »

آمد بهار و عشق تو از سر گرفته‌ایم ✿ بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
بردوش، کوزه‌از ِ گل‌خاقان کشیده‌ایم بر دست ، کاسه از سر قیصر گرفته‌ایم
پشمین کلاه خویشتن از همت بلند با تـاج کیقبـاد برابر گرفته‌ایم

---

۱ ـ در نسخه‌ی (م) در اینجا دو بیت زیررا زیادتر دارد .

مهرآری ار بخویش بریزی ستاره ها هر ماه وزهره‌را بخراشی زده هلال
زاهد بخور شراب ، نه‌خون دل یتیم هست این حرام‌کردن‌من‌به‌از آن‌حلال

یأجوج غم چو تاختن آورد سوی ما — با می رهش چو سدّ سکندر گرفته‌ایم
تا در فر همای محبت نشسته ایم — سیمرغ را بسایه‌ی شهپر گرفته‌ایم
زان باده‌ی چو آتش سوزان که در بطاست — تا خورده‌ایم ، خوی سمندر گرفته‌ایم
زیر درخت چون دم طاوس و پای گل — بر کف؛ می چو خون کبوتر گرفته‌ایم

دهقان مکرر آنچه غزل از تو خوانده‌ایم
شیرین ترش ز قند مکرّر گرفته‌ایم

آمد از خیمه برون باز بت نو شادم — پرده برداشت زرخ ، تا کندازنو، شادم
گر بکویت نگذارند بیایم ، غم نیست — چون شوم خاك بکوی تو بیارد بادم
تا بدیدم لب شیرین ترا، دانستم — که بتلخی بکشد عشق تو، چون فرهادم
گر شوم سنگ، فراقت بدردزهره‌ی من — ورشوم کوه ؛ کند عشق تو از بنیادم
یك جهان غصه وغم بود ز گردون بدلم — چون غم عشق تو آمد ؛ همه رفت از یادم
زلف لیلی روشان تا که بدست آوردم — سر چو مجنون به بیابان جنون بنهادم
تا گدای سر کوی تو شدم، سلطانم — تا اسیر خم زلف تو شدم آزادم
ندهد باده مرا تا خط بغداد کفاف (!) — ساقیا خیز [و] به پیش آرخط بغدادم

نظر از گلشن فردوس ببستم **دهقان**
دیده روزیکه برخسار بتان بگشادم

ایحریفان، من شراب صاف بیغش میزنم — ایعجب خودرا بدست خویش آتش میزنم
از گل کیخسروم تاجامی افتاده بدست — باده‌ی رنگین‌تر ازخون سیاوش میزنم
اختر بختم نموده تاطلوع ازبرج عشق — باده‌ی خورشید وش بایارمهوش میزنم
قاتلم این سو بآنسو میکشد باتیغ ومن — بوسه بر تیغش میان این کشاکش میزنم
گفتم اورا« کی‌مشوّش میکنی آفاق را؟» — گفت «دست آنکه (که) برزلف مشوش میزنم»

بسکه **دهقان** رسته‌شد گلهای گوناگون بدشت
هر طرف ، پا روی دیبای منقش میزنم

ای آب زندگی ؛ چو گذشتی تو از برم
چندان گریستم که گذشت آب از سرم

سوزم چو برق بالب خشك از شرار عشق
باران چو ابر میچکد از دیده‌ی ترم

هر کس گریخت از غم عشقت بگوشه‌یی
من پیش غم ستاده چو سدّ سکندرم

یکسو رقیب مانع و یکسو تو خشمناك
بااین دوحال ؛ وصل شود کی میسرم؟

در دوزخ فراق تو تا گشته ام مقیم
بر فرق از بهشت چکد آب کوثرم

گشتی کجا کبوتر دل صید باز غم
بودی اگر شراب چوخون کبوترم؟

خواهد بگردنم زند او تیغ و، ایعجب!
من خواهمش که دست بگردن در آورم

گر متفق شوند جهانــی بکشتنم

دهقان زخویش بگذرم، ازدوست نگذرم

ای کوهسارها ! . بروید از برابرم
تا بر وزد صبا بمن از شهر دلبرم

بویی گر از بنفشه‌ی خطش بمن رسد
ریحان صفت ببویم و روحی بپرورم

ای ابرها مرا بسر دوش بر کشید !
تا با شما ببام دلارام بگـذرم

مرغان ، بعاریت پرخود را بمن دهید
شاید بسوی آنکه هوا کرده‌ام . پـرم

خود بر پرم ، بیار رسانم پیام خویش
رشك آیدم که نامه رساند کبوتـرم

از اره ی فراق سرمرا برید عشق
رخصت نداد تا ز دل آهی برآورم

گرد من ار رود بهوا، کی برون رود
آنروز هم هوای وصال تو از سرم ؟

از بسکه تنگدل شده‌ام بی دهان دوست

دهقان ،چوغنچه بر تن خود پوست بر کنم

اگر کشند بتیغ و کشند بر دارم
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

ترا که آب حیاتست برلب خندان
چه غم زمن که لب خشك و چشم تر دارم؟

خبر مپرس ز آسودگان ززخم فراق
زمن بپرس کزین در دهن خبر دارم

کجاست مرد که یك گام همرهی بکند؟
که سوی دشت محبت سر سفر دارم

چو کوهکن رسدم تا بسر چه آخر کار؟
ز شهد لعل تو شوریکه من بسر دارم

زنم بکام نهنگ فراق **دهقان** گام
نه‌غم ز مرگ و نه‌اندیشه ازخطر دارم

ای‌خوش‌آن روزی که دل‌در زلف یاری داشتیم — خاطر جمع [و] پریشان‌روزگاری داشتیم
گل بگل چون بلبلان پرمیزدیم و در نظر — جلوه‌ی رخسار یار گلعذاری داشتیم
زیر زلفت چهره‌ات را سیر میکردیم خوش — آفتاب روشنی در شام تاری داشتیم
همچو گو، افتان‌وخیزان پیش چوگان بلا — میدویدیم و هوای شهسواری داشتیم
خون‌دل‌میریختیم از دیده بر رخ لخت لخت — گلستان ارغوان و لاله زاری داشتیم
برطرب پیوسته و بنشسته با گل بی‌رقیب — از خزان آسوده بودیم و بهاری داشتیم

میگساریدیم‌می. بریاد چشمت جام جام
از خراش دل چو **دهقان** چنگ و تاری داشتیم

از مغبچگان ساغری افتاده بدستم ✡ آن‌ساغرمی ساخته خورشیدپرستم
همسایه‌ی فرهادم وهمکاسه‌ی مجنون — دیوانه شدم در بر دیوانه نشستم
از یاد دو چشم تو بمیخانه‌خرابم — درصومعه بیهوشم ودرمدرسه مستم
زان نرگس پرشعبده‌ام، عربده‌رو داد — هرکاسه که افتاد بدستم بشکستم
زلفت بهوای تو پریشانیم آموخت — چون ابر به پیوستم‌وازهم بگسستم
این گرد وغباری که بلنداست ز آهم — درماتم‌خود نخل‌عزایی‌است که بستم
بی‌روی تو گلزاری و باغ و چمنی شد — هرجا که گذر کردم‌وهرجا که گرستم
چون باد گرت دیدتوان من که نخواهم — از رشك برت قاصدی و نامه فرستم
بر تن نه کنونست مرا رخت جنون چاك — این جامه بتن دوخته شدروز الستم
یك چند بزندان طبیعت وطنم بود — باسعی‌خرد رخنه گهی جستم‌وجستم

محروم ز یارانم و نومید ز خورشید
دهقان به بیابان‌عدم رستم ورستم (۱)

۱ـ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست.

آشفته من؛ ازطرهٔ ی جانانه ام زنجیر ها میدرم و دیـوانه ام

هرجا که معشوقی بود من عاشقم هرجا که شمعی هست من پروانه‌ام

برطره‌ات کزدست‌من برده‌است دل ایکاش بودی دست همچون‌شانه‌ام

گه با طرب خو میکنم گاهی بغم بلبل بباغ و جغد در ویرانه ام

مویت کلیسا آردم از صـومعه زلفت کشد از کعبه در بتخانـه ام

بیگانه تو از من ، بغیری آشنا من ، آشنا با تو زخود بیگانه ام

زاهد مده پندم ز عشق گلرخان کی میرود در گوش‌این‌افسانه ام؟

امروز از می پر کنم پیمانه را یك روز خواهد پر شدن پیمانه‌ام

دهقان منم از کشت آدم خوشه‌یی

باد اجل جایی برد هـر دانه ام

بسکه بر یاد گل‌روی تو شیون کردم ✿ بلبلان‌را همه آواره زگلشن کردم

از دم تیغ تو بر گردن من منتهاست شکر لله که سبکبار سر ازتن کردم

از دل سخت تو نرمی طلبیدم خجلم که چرا من طلب موم زآهن کردم؟

قمری سرو توام ،جای‌دگر پر نزنم از ازل طوق وفای تو بگردن کردم

ازمی‌افروخته‌ام درشب تاریك چراغ این‌چراغیست که‌ازمیکده‌روشن کردم

ورع‌وزهد که اندوخته‌بودم چل سال در سرکارتوعاشق‌کش‌رهزن کردم(۱)

منم آن‌مرغ که‌طوبی‌است‌مکانم،**دهقان**

می ندانم زچه درخاك نشیمن کردم ؟

بادل سخت‌ دل‌خودرا بجنگ‌انداختم داشتم آیینه‌یی برروی سنگ‌انداختم

بگذرانده‌ بهر شیرینی بتلخی‌روزگار عاقبت‌چون کوهکن‌خودرا زسنگ‌انداختم

درمیان‌نرگس‌و گل‌خواستم‌ساغر کشم چشم مستت دیدم وساغر زچنگ‌انداختم

---

۱ ــ این بیت در نسخه‌ی (م)اینطورآمده است:

« آنچه ایمان که براندوخته بودم آخر درسرکار تو عاشق‌کش رهزن کردم»

گفتمش«اسفندیار از تیر رستم کشته شد» گفت«من در چشمش از مژگان خدنگ انداختم»

سر نتابیدم ز ابرویش نهادم پا به پیش فرق خود را با دم شمشیر جنگ انداختم

قافیه تنگ و دلم تنگ و دهان یار تنگ خویش را در ششدر غم زین سه تنگ انداختم

کوس رسوایی ببازار محبت کوفتم

همچو **دهقان** خویش را(ا) ز نام و ننگ انداختم

با محمل دلدار سفر کردم و رفتم چون گرد ز پی خاك بسر کردم ورفتم

گریان زده صد بادیه چون ابر گذشتم از گریه جهان را همه تر کردم ورفتم

دنبال جگر گوشه ی مردم بدویدم ازدیده روان، خون جگر کردم ورفتم

گیرم سر راه تو بفردای قیامت زین نکته ات امروز خبر کردم ورفتم

یك گل که بماند برخ یار ، ندیدم هرچند که در باغ نظر کردم ورفتم

شور لب شیرین تو بازم بسر افتاد پرویز صفت ترك شکر کردم ورفتم

تا تیغ کشیدی بسوی معرکه ی عشق پیش ازهمه من سینه سپر کردم ورفتم

راه عدم از بهر دهانت بگرفتم سر بسته بود نکته ، خبر کردم ورفتم

دهقان ز صبا زیروزبر تاشده زلفش

ازرشك ،جهان زیر وزبر کردم ورفتم

بیا که رشته ی تسبیح وزهد پاره کنیم ✡ مگر ز دانه ی انگور استخاره کنیم

شویم معتکف خاك کوی باده فروش رویم خدمت رند شرابخواره کنیم

نهیم سبحه ومحراب را بره‌رهن شراب ز پیر میکده میخانه را اجاره کنیم

ز دست یار پریچهره جام می طلبیم بدرد خویش که بیچاره ایم،چاره کنیم

ترا چه غم که کنی پاره نامه ی ما را ؟ و یا که ما ز فراق توجامه پاره کنیم ؟

ستم بما زتوخورشید رخ بود تا کی ؟ شکایت از فلك و گردش ستاره کنیم

تو در کنار نیایی برای بوس و کنار

مگردمی که چو **دهقان** زخود کناره کنیم

بیخود نه از بهشت بدینجا پریده‌ایم در دام زلف دانه‌ی خال تو دیده‌ایم

پیوسته ایم با تو ، ز خوبان گسسته‌ایم بنشسته ایم با تو ، زجانان بریده‌ایم

دیوانگان حلقه‌ی زنجیر طرّه ایم صدبار پیرهن ز فراقت دریده‌ایم

از ابروی تو خم شده ماه نو فلك ما کیستیم گر ز فراقت خمیده‌ایم

اصل ار نجسته‌ایم، بفرعی از آن خوشیم وصل ار ندیده‌ایم فراقی کشیده‌ایم

دانیم ذوق کعبه‌ی کوی تو ما ، که ما با سر بروی خار مغیلان دویده‌ایم

دهقان رسیده‌ایم بوصلش بصد فراق

صدخارخورده‌ایم ، گلی تا که چیده‌ایم

با همت اگر سویت پرواز نمیکردم برچنگل‌شه ، مسکن‌چون‌باز نمیکردم

گردوق‌نفرمودی ، ورشوق نمی بودی از منزل خود هر گز پروازنمیکردم

تاهمسفری جویم ، در گرد جهان پویم هرجا که شدم جز خودآوازنمیکردم

باغ ارم و مینو از غیب نکردی رو چشمی بجمال او گر باز نمیکردم

باآنکه‌همی مُردم صدزخم همی‌خوردم از دوست شکایت هیچ آغاز نمیکردم

از آن لب عیسی دم گر شور نمی بودم

دهقان ز غزل گفتن اعجاز نمیکردم

بر سر بـام خـرابات بود تکبیرم ✿ چه غم ار پیرمناجات کند تکفیرم ؟

کشد از میکده درصومعه‌ام شیخ ریا دام ره گشته ز تحت الحنك تزویرم

حالت پیر خرابات نپرسید ز من که خبر نیست‌جوانمردتری زان‌پیرم

هست چل‌سال که درحالت زهد وورعم باده‌یی گر که ازاین‌حال دهد تغییرم

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود من در این واقعه بیچاره تر ازتدبیرم

مژه، تیرافکندوغمزه‌سنان، زلف کمند مشکل‌است‌اینکه گذارندقراری گیرم

بر رخم از در میخانه غباری بنشست شدمس این‌تن‌خاکی‌زر،ازین‌اکسیرم

تشنه‌ام‌میکشی‌ای‌چشمه‌ی‌حیوان‌بچه‌جرم؟ گوتوای سنگدل آخرچه‌بودتقصیرم؟

هرچه بیشت نگرم بیشتر آشفته‌شوم(۱) صبرصورت نگرفته است ازین تصویرم
تا بخواب آمدم آن زلف ، بگفتم «نبود جز پریشانی و آشفته شدن تعبیرم»

محکم استاده‌ام اندرره عشقش **دهقان**
گو «بسوزازدم شمشیروبدوزاز تیرم».

بهوای تو بهر سوکه نظر ها دارم جلوه‌گر زهره‌وخورشیدوقمرهادارم
عالم بیخبری با خبر از خویشم کرد بیخبر تا شدم از خویش خبرهادارم
من شدم کشته‌ی شمشیر احبا ؛ نه رقیب شادازآنم که‌دراین جنگ ظفرهادارم
توشه‌ی آخرت ازخون دل و آب سرشك کرده‌ام حاضر ودر پیش سفرهادارم
تلخی هجرتراجوش زندچشمه‌ی نوش من دراین زهرعسلهاوشکرها دارم
وادی عشق تراخوف وخطرهاست بسی امنیتها من ازاین خوف وخطرهادارم

گنج پنهان‌شده‌ی زیر زمینم **دهقان**
خاك عشقم بسر ولعل وگهرها دارم

بلبل عشقم و آهنگ چمنها دارم بس بدل داغ ازاین لاله بدنها دارم
از ثری تا بثریا همه درزمزمه‌اند من نه‌این زمزمه ازعشق تو تنهادارم
همه اعضای من ازعشق تو فریاد زند همچو نی باز بشور تو دهنهادارم
دل ؛ گرافتاد بچاه زنخت ، نیست غمم شاد از آنم که زلف تورسنهادارم
سوختم ،ساختم ازرشك رقیبان شب هجر ننمودم غم دل ورنه سخنها دارم
با توپیوستم وازهردوجهان بگسستم برهیدم ز سفرها ؛ نه وطنها دارم
جامه‌ی عاریتی کندم وآسوده شدم زنده گردیدم ونفرت زکفنهادارم
کردعشق توجوان پیرم‌وموساخت‌سفید جای سنبل بسر لاله سمنها دارم

باز**دهقان** سوی مرغان بهشتی بپرم
چندی ازخوی بدین زاغ وزغنها دارم

---

۱ ـ این مصراع در نسخه‌ی (م) باینصورتست « دیده‌ام هرچه جمالت ،شده‌ام شیفته‌تر»

بخرام که این قد دل افروز ببینم ✿ فردای قیامت مگر امروز ببینم

ای ماه می آشام ، میاشام بیا صبح ✿ تا اینکه دوخورشید به یکروز ببینم

ازعشق گل روی تو مرغان‌چمن‌را ✿ بر سنك بیابان غزل آموز ببینم

تابنده شو ای اختر سعد ازدردولت ✿ تا بخت خود ازروی توفیروز ببینم

عشقی که سزاوار نشد قصر بهشتش ✿ جایش بدل خاك غم اندوز ببینم

محروم رقیب است زروی تو ،مبادا ✿ آنروز که خود را بچنین روز ببینم

شیر ،ازمژه‌ی آهوی‌چشمت‌نبرد‌جان ✿ صیدش بیکی ناوك دلدوز به بینم

دهقان دل صد چاك‌ترا ، گر بشکافند

غم بر سر غم؛ سوز سر سوز به بینم

بردست تا که‌طرّه‌ی‌جانان گرفته‌ایم ✿ دیوانه گشته، راه بیابان گرفته ایم

مشکل‌ترین‌وسخت‌ترین‌قصه‌ایست‌عشق ✿ ماای‌شگفت! بین که‌چه‌آسان گرفته‌ایم

دامان کوه تا نبرد سیل اشك ما ✿ ماروی‌چشم گوشه‌ی دامان گرفته‌ایم

از دیده کرده‌ایم‌روان زنده‌رودِاشك ✿ دامان گلرخان صفاهان گرفته‌ایم

تا گشته‌است‌یوسف دل گم ، سراغ‌او ✿ از تشنگان چاه زنخدان گرفته ایم

هردم‌چوخضر‌خورده‌بگردش‌سکندری ✿ زان‌لعل‌لب که‌چشمه‌ی‌حیوان گرفته‌ایم

گل بسکه زود گذر ، لاله بیوفاست ✿ پیش ازبهار جا بگلستان گرفته ایم

جانان ما اگر نبودجان‌ما ، چرا ؟ ✿ کاورده‌ایم تا ببرش جان گرفته‌ایم

دهقان بوصف‌لعل لبش شعر گفته‌ایم

بر قندخورده زین‌شکرستان گرفته‌ایم

تا دم ازعشق لب آن‌بت ترسا زده‌ایم ✿ طعنها برلب جانبخش مسیحا زده‌ایم

ماجم مُلکت‌فقریم وشه دشت‌جنون ✿ خیمه‌ها زآه دل‌خویش بصحرازده‌ایم

ناتوانیم و ضعیفیم ولی با تو غزال ✿ پنجه در پنجه‌ی شیران توانا زده‌ایم

بررخ آن‌خال‌سیه‌زلف‌توچون‌دید‌بگفت ✿ «ما ازاین دانه ره‌آدم وحوّا زده‌ایم»

کاسه‌ی باده بنوشید که خواهد از خاك ‌ ‌ ‌ پر شود کاسه‌ی سر، چشم بهم تا زده‌ایم
از فراق صنمی غرق سرشك خویشیم ‌ ‌ ‌ بهر آن گوهر یکدانه بدریا زده ایم
ما نه آنیم که منّت بکشیم از هدهد ‌ ‌ ‌ پا خود ازشوق بسر منزل عنقا زده‌ایم

جام جم بر کف و بزم می است مهیّا **دهقان**
آن می کهنه که جمشید نزد ما زده‌ایم

تو بیا همره ما تا بتماشا برویم ‌ ‌ ‌ شرط انصاف نه‌این است که تنها برویم
پرز گل دامن کوه است و چمن برخیزید ‌ ‌ ‌ دامن یار بگیریم و بصحرا برویم
منع ما را مکنید از سرخار کویش ‌ ‌ ‌ بگذارید که تا بر سر دیبا برویم
درد ما به نشود جز بمداوای لبت ‌ ‌ ‌ ما نه آنیم که در پیش مسیحا برویم
وقت آنست که ناقوس صفت ناله کنان ‌ ‌ ‌ بهر ترسا پسری ما بکلیسا برویم
عشق را کشف کرامات چنین است که ما ‌ ‌ ‌ تر نگردیم بآب ار چه بدریا برویم

بگلستان نرویم از بر جانان **دهقان**
هر کجا یار نشسته است همانجا برویم

توبه با آن ماهرو از آشنایی کرده‌ایم ✿ تا محبّت بیشتر گردد جدایی کرده‌ایم
پنجه‌ی غم پنجه‌ی شیر است نتوان پنجه زد ‌ ‌ ‌ ما دوصدره بیشتر زور آزمایی کرده‌ایم
گر دجم شاهی بمردم، ما گدایی پیش یار ‌ ‌ ‌ گر بمعنی بنگری ما پادشاهی کرده‌ایم
بارئیس ده بگو: مارا نیازارد، که ما ‌ ‌ ‌ اندرین ده روزگاری کدخدایی کرده‌ایم
او اگر کشته است ما را لطف کرده است و وفا ‌ ‌ ‌ ما نمردیم از غمش بیوفایی کرده‌ایم

سر فرو ناریم **دهقان** بر فریدون و قباد
بر سر کوی نکویان تا گدایی کرده‌ایم

تا بکی مُهر خموشی بلب اندر بزنیم؟ ‌ ‌ ‌ خیز تا غلغله در طارم گردون فکنیم
پیش از آنیکه کند چرخ: سبو از گل ما ‌ ‌ ‌ خوشتر آن است که تا چند سبویی بزنیم
تا به بینیمت و اوصاف جمالت گوییم ‌ ‌ ‌ پای تا سر همه چشمیم و زبان و دهنیم

گشت جان از اثر صحبت جانان تن ما — ما که جانیم چه محتاج بگور و کفنیم؟
ما ز بالای فلك سوی زمین آمده ایم — تا نمیریم کجا لایق آن خوش وطنیم؟
پر زنان باز بگردیم بگرد طوبی — حالیا چند گهی همدم زاغ وزغنیم

خیز دهقان که سوی عرش بپرواز آییم
ز آنکه مرغان درختان چنان خوش چمنیم

تا بزیر سایه‌ی پیر مغان آسوده‌ایم — از بلای مرگ ودور آسمان آسوده‌ایم
ساخته باخرقه‌ی درویشی و کشکول فقر — خورد خواهد گر بهم کون و مکان، آسوده‌ایم
متکا از سنگ کرده بستر از خار ارچه نیست — بالش زرین وفرش پرنیان آسوده‌ایم
پوست پاره زیر پا، بر سر نمد، در بر گلیم — از غم تاج جم و تخت کیان آسوده‌ایم
خوشه‌ی فقر است توشه، گوشه‌ی عزلت مکان — از گزند چرخ و از دور جهان آسوده‌ایم
در نمی آییم زیر منت آب حیات — تشنه میمیریم و بسپاریم جان آسوده‌ایم
خفته زیر سایه‌ی دیوار کوی میفروش — ایمنیم واندر آن دار الامان آسوده‌ایم
آن بلاهاییکه ما از چشم مستت دیده‌ایم — از بلا و فتنه‌ی آخر زمان آسوده‌ایم

ما و دهقان و حصیر و گوشه‌ی ایوان فقر
از تکبرهای شاهان جهان آسوده‌ایم

تا پا بسر کوی تو ای حور، بهشتیم — نه طالب غلمان و نه محتاج بهشتیم
از آب محبت بسرشتند گل مـا — مردم همه دانند که ما پاك سرشتیم
صدشکر که شد ز آب دو چشم تر ما سبز — هر تخم محبت که در این مزرعه کشتیم
بگذاشت فلك سر بخط بندگی ما — تا خط غلامی تو برجبهه نوشتیم
خشت از سر خم گیر و بزن جام می امروز — فرداست که بر کنگره‌ی میکده خشتیم
شد ناله‌ی ناقوس هر آن ذکر که خواندیم — شد خرقه‌ی سالوس هر آن پشم که رشتیم
ما باده کشان را عبث ای شیخ مجوعیب — مقبول خداییم اگر نزد تو زشتیم

دهقان غرض از جستجوی او ورخ اوست
گر در حرم و میکده و دیر کنشتیم

تا دل بتار طرّه‌ی دلـدار بسته ام تار علاقه از همه عالم گسسته ام

مقصود من ززلف تو آشفتگی بود جمع است خاطرم که پریشان نشسته‌ام

لعل لبت که‌میل بسبزی زند زخط آرد بیاد خنده ی شیرین پسته ام

زنّار زلف بسته و تسبیح شیخ را بگسسته‌ازهم‌وخوش‌ازاین‌قید جسته ام

ای نوجوان که‌زلف بهم بر شکسته‌یی رحمی بمن که‌پیر و بهم برشکسته‌ام

سیلاب نیست اینکه گذر میکند بدشت اشك منست کز غم رویت گرسته‌ام

فیضی نه‌ز آفتاب و نه‌احسان ز ابر و باد درحیرتم که‌ازچه‌در این خاك رسته ام

دهقان نباشدم ز گزند سپهر باك

در زیر طاق میکده تا جای جسته‌ام

دارم ازمار دوزلفت من افعی‌زده، بیم زانکه‌این‌مار کند سحر بثعبان کلیم(۱)

ازسر تربت ما میگذری نیست عجب کزدم‌عیسویت‌زنده‌شود عظم‌رمیم(۲)

دردعشق است نه‌دردیکه‌علاجش بکنند گر ارسطوی‌طبیب‌است‌وفلاطون‌حکیم

بکمند سر زلف تو سپرده سرخویش زیر شمشیرغمت گشته بکشتن‌تسلیم

جادو آموخته است از لب توجادویی سحرساحر بگرفته‌است‌زچشمت‌تعلیم

التفاتی باسیران غمت نیست از آنك ما گدایان ضعیفیم و تویی شاه عظیم

هر که خواندازه«شکرستان»تو دهقان غزلی

گنج‌را خاك بسر کرد و گذشت‌اززرو سیم

میخانه در حریم حرم زان بنا کنم ✿ خود را مگر بسعی زاهل صفا کنم

زنار زلف مغبچه یی آرم ار بدست دامـان زاهدان ریایی رهـا کنم

بالای تو بلاست از او نیست چاره ام خودرا رها چگونه زدست بلا کنم ؟

عشق تو سرنوشت‌وقضای‌خدایی‌است چون وچرا چگونه بکار قضا کنم ؟

بیگانگی ز خویش بباید کنم نخست تا خویش را بلاله رخان آشنا کنم

---

۱ ـ ثعبان : اژدها . ۲ ـ عظم : استخوان رمیم : پوسیده

جم میبرد حسد بسر فرش پرنیان — آنخواب خوش که‌من بسر بوریا کنم

سوی رقیب تا نرساند پیام وصل — زنجیر زان دو زلف بپای صبا کنم

تا تار تارِ زلف ترا من بمشك چین — نسبت نمیدهم که مبادا خطا کنم

در بحر اشك زان دُر یکدانه‌ام غریق — تا چند همچو ماهی دریا شنا کنم(۱)

دامان گلرخان که بدستم فتاده‌است — شمشیر گر زنند کجا کی رها کنم

بربسته است زلف تورا هم بساحری — موسی نیم که چاره‌ی این اژدها کنم

کو جرأتی که ناله‌زنم زیر تیغ عشق — یا قدرتی که دم بزنم یا صدا کنم؟

تا کی ز گردش فلکم درخروش وجوش — موی سیه سپید ازاین آسیا کنم؟

تو آفتاب اخترسعدی ومن سها(۲) — خود را بآفتاب برابر کجا کنم؟

دهقان درا بسایه ی اقبال این هما

شاید که‌خویشراازفرش پادشا کنم(۳)

ما با نگار گلرخ زیبا نشسته ایم — درهر کجا که‌اوست‌همانجا نشسته‌ایم

در داده تکیه‌زیر سرا پرده‌ی رخت — از سبزه‌روی‌مفرش دیبا نشسته‌ایم

گاهی بیاد چشم‌تودر پای نرگسیم — گاهی به‌پیش آهوی‌صحرا نشسته‌ایم

کشتی ز صبر ساخته، از آه بادبان — ازلجه‌ی(٤)سرشك‌بدریا نشسته‌ایم

بریادقدِدوست‌روان کرده‌جوی‌اشك — در زیر سرو بهر تماشا نشسته‌ایم

چون غنچه بیدهان تو ازروی کارما — افتاده است پرده ورسوا نشسته‌ایم

پیوسته ایم باتو، زمردم گسسته‌ایم — در بسته ایم برهمه تنها نشسته ایم

گر برتریم‌ما، نه‌زسر گشتگان عشق — چون گرد باد ازچه‌ببالا نشسته‌ایم؟

دیریست تا بدیر کلیسای کافری — از بهر زلف آن بچه‌ترسا نشسته‌ایم

هر چند مفلسیم ز اشکیم کان گنج — بر روی گنج لؤلؤ لالا نشسته ایم

---

۱ ـ ازاینجا تا آخر این غزل در نسخه‌ی (م) نیست

۲ ـ سها : ستاره‌ی ریزه و کوچك

۳ ـ این بیت در نسخه ی (م) بیشتر است

« دهقان بظلمت خطشعری سکندری — ز آن میخوردم که راه بآب بقا کنم»

٤ ـ لجه : آب بسیار ـ میانه ی آب .

دهقان مقیم قلهٔ قاف قناعتیم
خوش رسنمانه بر پر عنقا نشسته‌ایم

تا از دو چشم مست تو دور اوفتاده ایم
همچون غزال سر به بیابان نهاده ایم

آن شهسوار را چه غم ار، تا که روز و شب
پویان بروی خار مغیلان پیاده ایم

تا فصل گل ز ساغر نرگس زنیم می
بر یکقدم بسان شقایق ستاده‌ایم

غم ده بباد و باده بزن خوش که عاقبت
خواهیم خاک گشت چو از خاک زاده‌ایم

بودیم ما بصومعه شیخان با ورع
حالی بدیر عاشق شوخان ساده ایم

هستیم گر بقوت و نیرو چو شیر نر
با آهوان چشم تو روباه ماده‌ایم

از کعبه بر زیارت میخانه میرویم
رو از مجاز سوی حقیقت نهاده‌ایم

از کوثریم سیر و بلعل تو تشنه ایم
چشم از بهشت بسته برویت گشاده‌ایم

گر میکشی ببند محبت روانه ایم
ور میکشی بتیغ سیاست ستاده ایم

دهقان شده است سایه فکن بر سر رقیب
سرویکه ما بچشمهٔ چشم آب داده‌ایم

تا گریه گرفت از غم هجران تو دوشم
بگذشت بیك چشم زدن آب ز دوشم

تا بادهٔ چون آتشم اندر دل جام است
باد است همه موعظه ی شیخ بگوشم

بارد ز کمان فلك ار تیر بچشمم
از یار کمان ابروی خود دیده نپوشم

خار است هر آن لاله که بیروی تو بینم
خونست هر آن باده که بی لعل تو نوشم

تا دامن معشوق رها گشته ز چنگم
چون چنگ ز افلاك گذشته است خروشم

دهقان، ز پی آب بقا رفته سکندر
من طالب خاك قدم باده فروشم

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم
چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم

تویی که سوختیم از فراق و رحم نکردی
منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم

مپرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری
ز من بپرس که با سر بکوه و دشت دویدم

نشست یار به‌محمل، گذشت قافله‌غافل — هر آنقدر که‌دویدم بگردشان نرسیدم

من آن گیاه ضعیفم که برق‌سوخته‌بر گم — گریست ابر بحالم از آنده‌یکه‌دمیدم

مرا هوای پریدن نبود از سر طوبی — بهشت روی تو دیدم از آشیانه پریدم

غبار رهگذر پای می کشان شدم آخر — بیافتم ز خداوند آنچه می‌طلبیدم

بقهر تیغ کشیدی، بسوی من بدویدی — زمن‌تو سر ببریدی، من‌ازتودل‌نبریدم

بدیدمت؛ چوپری دیدگان زپای‌فتادم — شدم‌زهوش و کشیدم‌خروش‌وجامه‌دریدم

هر آنچه‌تخم‌طرب کاشتم به‌مزرعه‌ی‌دل
ز بخت بد، همه‌دهقان، گیاه‌غم بدریدم

تا بکی بی‌لب‌شیرین‌تو جوشان‌باشیم؟ — همچو نی: ناله بسازیم وخروشان باشیم

روزهجرتو که ازسنگ بر آید فریاد — باز انصاف بود گر زخموشان باشیم؟

کوثر و آب حیات آتش دل ننشاند — به که خاك قدم باده فروشان باشیم

آنکه بر سلسله‌ی زلف‌تو صدحلقه‌فکند — خواست‌تامایکی ازحلقه بگوشان‌باشیم

دل دیوانه، بیا تا سر زلفش گیریم — بسته‌ی سلسله ی غالیه پوشان باشیم

میتوان خفت‌در آغوش حریران‌دامان — دور اگر ازسر این خرقه بدوشان‌باشیم

توبدین‌نرگس‌مست‌ولب‌میگون‌چه‌خوشست — کآیی‌وبمایکی‌ازرفته‌زهوشان باشیم(!)

زاغ فریاد زند موسم گل. ما که بباغ — بلبلانیم نباید ز خموشان باشیم.

پند، **دهقان**مده‌ازخوردن‌می‌فصل گلم
ما چنین‌فصل کی ازپند نیوشان‌باشیم؟

چون من زدست دلبر بیداد گر کنم؟ — کو قدرت‌وزبان که‌ازاوشکوه‌سر کنم؟

تا لاله ام بر آید و گیرم بدامنش — صحرا و کوه را همه از گریه تر کنم

گر لاله چهر من نبود در مقابلم — در فصل گل رواست که سرزیرپر کنم

گفته‌است‌یار «کن‌سفر، از کوی‌من‌برو» — در حیرتم که در چه ولایت سفر کنم

بی نرگس نگار بمژگان گل رخان — چون بنگرم، بدیده فرو نیشتر کنم

ریزد ستاره‌ی‌عرق خجلت ز آسمان روی ترا مقابله گر بـا قمر کنم
شیرین‌وشور اوست چوفرهاد بس مرا پرویز نیستم که هـوای شکر کنم
آمد بهار و عمر بسرعت گذشت‌ورفت فرصت نداد تا که بگل یك‌نظر کنم

آشفته تر ز طرّه‌ی دلدار میشود
دل را اگر زحالت **دهقان**خبر کنم

چونکه بر گل نگرم ازرخ تو یاد کنم همچو بلبل بخروش آیم و فریاد کنم
دل خود را بوصالت بفریبم هرروز هر دم‌از وعده‌یی آن سوخته‌راشاد کنم
صبر ممکن نشود روز وداع یاران گرچه‌دل سخت‌تر از آهن وفولاد کنم
خاك‌شدخانه‌ی دل ؛رفت بنایش برباد وقت آنست که از باده‌اش آباد کنم
از پی قامت تو تا بقیامت خواهم بنده‌ی‌سرو شوم، خدمت شمشاد کنم
هست آزادیم آن دم که بقیدت باشم قید آنست که دل از غمت آزاد کنم
اشك گلگون کنم‌ارقاصد ره، شیرین‌را رهنمون تا بسر کشته ی فرهاد کنم

آیدم زیر نگین ملك سلیمان،**دهقان**
بوسی ار برلب آن ترك پریزاد کنم

من آن کبوتر بشکسته بال مسکینم که راه بسته ز هرسو هزار شاهینم
چورفت خسرو شیرین لبان ، زبالینم بلب رسید چو فرهاد، جان شیرینم
چو قدر وصل ندانستم ای فراق بیا بکش مرا که سزای هزار چندینم
بگفتمش که«بعالم شنیده‌ام چینی‌است» فشاند زلف ، زهرسو نمود صدچینم
خوشا دمیکه شوم تازه از بهار رخت بدست‌مردم چشم ازرخ‌تو گل‌چینم(۱)
چوآفتاب شدم‌زرد وچون هلال ضعیف ز بسکه بی‌مهش‌از دیده‌ریخت‌پروینم
زعشق تو شده‌ام مو سفیدچون پیران تو«ویسه»هیچ نگفتی کجاست«رامینم»
بگرد چشم تر، از عشق نار پستانت چو دانه‌های انار است اشك خونینم

---

۱ ـ اقتباس از حافظ است که گفته :

« مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست ؟. بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن »

بسوز خرمن هستی زعشق او دهقان
کزاین معامله یك جو زیان نمی بینم

جدا تا زان دهان نوشخندم
بر آرد ناله چون نی بند بندم

مگو «مگذار اشك آید زچشمت»
توانم کسی ره سیلاب بندم ؟

درم در عشق چون دیوانگان رخت
گهی گریم بخود ؛ گاهی بخندم

کشد ابروی تو گاه از کمانم
کشد زلف تو گاهی از کمندم

شبان گلهٔ لیلی کشد کاش
تن اندر پوست همچون گوسفندم

بتلخی عمر شیرینم بسر شد
بکندم جان ، ز دلبر دل نکندم

مگو «پیمان بکن پیمانه بشکن»
نخواهد شد بگوش اینگونه پندم

تو رو ، زاهد بکار زهد و تقوی
که من مستی و رندی می پسندم

نخواهم شد برون با کشتی نوح
بگردابی که من خود را فکندم

مگر دریای اشکم موج گیرد
بیندازد سر کوه بلندم

طبیبا ! چاره ی درد دلم کن
که بس بیمارم و بس دردمندم

مگس دهقان زند پر تاقیامت
بگرد شعر شیرین تر ز قندم

چون ابر گرستم چو بدان مه نگرستم
گر می نگرستم برخش، می نگرستم

رویت چو بود در نظرم کافرم ، ار من
بر ماه برم سجده و خورشید پرستم

با آنکه دمیده است گل و لاله شکفته است
بیروی تو سر برده فرو زیر پرستم

آهم ببرش شد خبرش باز نیاید
از ناله مگر قاصد دیگر بفرستم

افتادم و کردم زاجل کار خود آسان
جان دادم و ازچنگ فراق تو برستم

در روزه می از کوزه فروریز و به پیمای
پیمانه ، که من بر سر پیمان درستم

گفتند به دهقان «خبر ازیار، چه داری ؟»
بگریست که من نیز ز خود بیخبرستم

چشم خونریز تورا ازصف جنگ ست چه غم؟ — آهوی شیر کشت را زپلنگ است چه غم؟
آنکه خو کرد به بحر تو نترسد زاجل — غرق دریای بلا را زنهنگ است چه غم؟
هرکه شورلب شیرین تو بر سر دارد — همچو فرهاد گرش پای بسنگ است چه غم؟
خواجه پندم مده ازصورت خوبان که مرا — دررهٔ عشق زرسوایی و ننگ است چه غم؟
با قدخم شده چون چنگ اگر نالم زار — چونکه تارسرزلف تو بچنگ است چه غم؟
منکه غلطم بسرخون خود ازیکرنگی — با ولای توام ازچرخ دو رنگست چه غم؟
بوسه **دهقان** بدهانش زند ومیگوید:
که در اینحال گرم قافیه تنگست چه غم؟

خیز از میکده جامی بسماوات بریم — تاملك را ز فلك سوی خرابات بریم
میکند رفع بلا پیر خرابات بیا — التجا بر در او از همه آفات بریم
خاست طوفان زسرشك مژه ام کو نوحی؟ — تا که کشتی بدر از بحر بلیات بریم
گر نماییم بدی باز بدی پیش آید — هرچه کردیم همان نیز مکافات بریم
جان و دل بر کف ولیکن چو گدایان خجلم — که بر آن پادشه حسن چه سوقات بریم؟(۱)
در بر سعدی شیرازی وحافظ ؛ **دهقان**
ما کیانیم که نام غزلیات بریم ؟

خدنگ عشق زند زخم تا خروش کشم — چگونه ناله توانم زدل خموش کشم؟
ز بارعشق فرو رفته کوه های بلند — مقدّر است که این بار من بدوش کشم
نمیکشم پی آب حیات منّت خضر — اگر کشم ز کف پیر می فروش کشم
صدای دلکش مطرب بود خروش سروش — خوش است می بخروش چنین سروش کشم
چنان ز زلف تو آشفته ام که نتوانم — بنظم قصه‌ی شاه سیاه پوش کشم
سعادت ازلی دست میدهد آنگاه — که می به مجلس رندان باده نوش کشم
رقیب دوش ز زلف تو گفتگو میکرد — هنوز حسرت آن گفتگوی دوش کشم
دهان تنگ تو بر خنده چونکه گردد از — زبان طعنه بسی بر شکر فروش کشم

---

۱ ـ سوقات ، یا ، سوغات بمعنی ره آورد و تحفه .

چگونه غلغل می بشنوم صراحی‌وار اگر نه‌پنبه‌ی غفلت برون‌ز گوش کشم
مرا زهوش بردچونکه گفته‌ی **دهقان**
قلم بنام حکیمان پر زهوش کشم!

دست گر درحلقه‌ی آن زلف چون عنبر کنم گردن افلاک را از آن حلقه درچنبر کنم
من که‌ام در گریه؟ ابر و تو که‌یی؟ درخنده برق چون تو خندان ترشوی من دیده گریان تر کنم
دلبر شیرین لبم گفتا «دهانم شکر است» بر لب خود تا که نگذارم کجا باور کنم؟
باده‌ام تا بر کف است وساده‌ام تادر کنار کافرم گر آرزوی جنت و کوثر کنم
زاید آب زندگی خاك در میخانه را خضر وقت خود شوم گر خدمت آندر کنم
همچو گیسوی گره گیرت شبی خواهم دراز تا مسلسل از سر زلفت حکایت سر کنم
تا بکی از آتش عشقت بسوزم همچو عود سینه‌را از آه دل پر دود چون مجمر کنم(۱)
آن جگر خون بلبلم **دهقان** که درهر نوبهار
همچو بو تیمار (۲) نالان سر بزیر پر کنم

دلم از هجر تو تنگ است ندانم چکنم؟ پایم از عشق بسنگ است ندانم چکنم؟
کشتی طاقتم افتاده بگرداب بـلا رهگذر کام نهنگ است ندانم چکنم
آنکه کف جای حنا کرده بخونم رنگین پای تا سر همه رنگست ندانم چکنم
تیر مژگان و کمان ابرو و گیسوش کمند با من اورا سر جنگست ندانم چکنم
تا بوصف دهنش شعر بگویم **دهقان**
چون دلم قافیه تنگ است ندانم چکنم

دردشت، رخت جان من دیوانه میکشم آه از فراق آهوی جانانـه میکشم
مجنون زلف یارم وخو کرده باوحوش بر یال شیر های سیه شانه میکشم
در استخاره خوشه‌ی انگور کافی است منت کجا ز سبحه‌ی صددانه میکشم؟
هر نرگسی که مینگرم آورم بیـاد چشمان یار و ، نعره‌ی مستانه میکشم

---

۱ ــ مجمر = آتشدان. ۲ ــ بوتیمار = غمخورك ، مرغ ماهیخوار

خون دل است باده و پیمانه دیده‌ام دیریست کاین شراب زپیمانه میکشم

بر یاد لعل یار خورم خون‌دل‌مدام هر شب هزار ساغر شکرانه میکشم

مرغ بهشت بوده‌ام و شاهباز شاه اکنون‌چوجغد ناله بویرانه میکشم

دهقان زچهره او زده آتش بشمع و گل

من خط بنام بلبل و پروانه میکشم

دیریست که ما عازم آن کعبه‌ی کوییم هر چند که پوییم بدو راه نجوییم

خشت‌ازسرخم‌بر کن و پر کن بسبوی یك روز بیاید که همه خشت وسبوییم

گویید : زمیخانه و می دست بشویید تادست نشوییم ، ز می ، دست نشوییم

پیش قدح باده چو مینا بنمازیم اندرلب حوض خم می ، گرم وضوییم

گر کافرو گبریم، مسلمان منگر خوار در هر روش و راه که هستیم از اوییم

تا گوی مه اندر خم چوگان‌فلك‌بود زآنروز بچوگان تو افتاده چو گوییم

شرط است که‌چون‌در بر مجنون‌بنشینیم جز لیلی و اوصاف خوشش‌هیچ‌نگوییم

شد خاك رقیب و بسر کوی تو بنشست ای دیده‌بریز اشك که آن گرد بشوییم

از یار ورقیب است وسپهر است بما جور

دهقان هدف تیر بلا از همه سوییم

درزیر زلف ابروی او، امشب تماشا میکنم ماه نو گم گشته را در ابر پیدامیکنم

دل کرده برغم‌مبتلا ، درداده برزلفش‌صلا خود را بزنجیر بلا افکنده شیدامیکنم

گریم‌زهجرت‌متصل‌خاك‌بیابان کرده گل از ناوك جانسوز دل ره برثریا میکنم

از بام طشت‌انداخته کوس غمت‌بنواخته خود را من‌دل‌باخته، بدنام ورسوامیکنم

دانسته‌ام‌کان گل‌نظر، برمن‌نیندازدد گر سر برده‌ام درزیر پرزان ترك‌غوغامیکنم

تا زان‌پسر ترسا مرا، کرده رقیب‌من‌جدا ناقوس دل را پرصدا درهر کلیسامیکنم

گفتم‌بخاك‌ار بگذری برمرد گان‌جان آوری گفتا که«من‌ازساحری کارمسیحامیکنم»

گفتم بهر بیت‌الحزن چاك‌ازتو بینم‌پیرهن گفتا«زحسن‌خویشتن‌یوسف‌زلیخامیکنم»

دهقان گذارد خانه را منزل کند ویرانه را
آن عاشق دیوانه را پیدا ز صحرا میکنم

زدم قدم به بیابان عشق و میدانم — که نیست راه نجاتی **ازین** بیابانم
شده‌است پشت کمان، تیر و آه‌سینه‌سپر(۱) — سمند (۲) صبر و بیابان عشق میدانم
بمانده‌ام بمیان و گریزگاهی نیست — ز چار سوی کند عشق تیر بـارانم
گذشت از سپر چرخ نـاوك آهـم — چو درخیال گذشت آنخدنگ مژگانم
بیاد ابروی او گر نهم بکویش رو — نه آن کسم که ز شمشیر رو بگردانم
مرا بکشت جدایی تو گر بدست آیی — ز بوسه‌ی دهنت داد خویش بستانـم
برون ز سر نکنم شورت ،وزدل‌مهرت — بوقت مرگ برون گررود زتن ، جانم
بگلستان نروم با رقیب و میخواهم — برند همره یـوسف رخی بزندانم
صفای خار سر کوی آن گلم کافی‌است — دهد چه سود هوای بهشت و بستانم؟
بترك بوسه‌ی سیب زنخ نخواهم کرد — ببوسد ار چه بزیر زمین زنخـدانم

ز کوی یار بگویید« کن‌سفر **دهقان**»
کجا روم که گرفته‌است عشق‌دامانم؟

دل ز زنجیر سر زلف تو شیدا میکنم — صد هزار آشفتگی بر خویش‌پیدامیکنم
طشت‌میاندازم‌از اموزنم کوس‌جنون(۳) — خویشتن‌راخودبدست‌خویش‌رسوامیکنم
نیستم بیگانه هستم آشنای مصر — گفتگوی حسن یوسف بازلیخامیکنم
آن‌دریکدانه کزاین نه‌صدف‌بیرون‌رود — زاشك‌چشمش‌جستجودریا بدریامیکنم
کرده‌ام گم یار آهوچشمی‌واورا سراغ — از غزالان ختن صحرا بصحرا میکنم
تا شب وصلت‌شود بیدار بخت‌خفته‌ام — هرزمان بر میزنم فریاد وغوغا میکنم
بسکه‌هجران‌:مانت کار بر من کرده‌تنك — نیستی و هیچ بودن را تمنّا میکنم

---

۱ ــ تیر آه و سینه سپر . ص. ۲ ــ سمند = اسب زرد رنگ .
۳ ــ (طشت می‌اندازم ز بام و میزنم کوس جنون). گویا این‌طور صحیح‌تر باشد.

تادهم برمردگان همچون لب دلدار جان

گرچه **دهقان** ساحرم کار مسیحا میکنم

زاهدا توبه دهی تا که دگر باده ننوشم؟ * پنبه مانند صراحی است زوعظ تو بگوشم

منکه بودم زورع منکر می خوردن رندان مست از باده شدم دوش ببردند بدوشم

آنچنان مست بگشتم زدو چشمت که حریفان تا قیامت نتوانند بیارند بهوشم

بنده‌ی پیر مغانم، بجز او قبله ندارم خاك راه قدم مغبچه‌ی باده فروشم

همچو دیگم بنشاندی بسر آتش هجران از سرم دود برآید نتوانم که نجوشم

لاله مانند ز داغ تو زنم ناله و لالم میخورم غنچه صفت بیدهنت خون وخموشم

خیزی ازپیش من ونزد رقیبان بنشینی باچنان حال چنین رخ نخراشم نخروشم؟

غلغل شیشه‌ی می بشنوم و زمزمه‌ی نی مژده ایدل که رسد آیه‌ی رحمت بسروشم

دوستان پند دهندم که بپوشان نظر ازوی

چشم، **دهقان** نتوانم ز رخ خوب بپوشم

سوی هر باغ چوابر آیم و گریان بروم ریزم از یاد گل روی تو باران بروم

تا کی از گیسویت آشفته کنم خاطر خویش؟ جمع آیم بر زلف تو پریشان بروم

جز گل و لاله نه بینم بره کعبه‌ی عشق گرچه صد سال سر خار مغیلان بروم

تا ز طرز نگه چشم تو آگاه شوم همره گله ی آهو به بیابان بروم

خوی بگرفته‌ام آنگونه بخار غم دوست که نخواهم بتماشای گلستان بروم

هد هد عشقم و شد نامه رسانیدن دیر بیم کشتن بود ار پیش سلیمان بروم

تا شوم دور ز آسیب ازآن بهتر نیست که ببوسیدن آن سیب زنخدان بروم؟

بهوای لب شیرین تو وقتست که من پرزنان همچومگس تاشکرستان بروم

گلرخان شعر سرایند ز **دهقان** چه خوش است

که بدنبال غزالان غزلخوان بروم

سیه تر از شب غم روزگار ها دارم بیا که با سر زلف تو کارها دارم

کنارچشمه‌ی چشمم نشین ، تماشا کن — تو سرو داری و من جویبارها دارم
پیاده میروم و پایمال پیل غمم — هـوای عشق رخ شهسوارها دارم
بیاد روی تو ، جوشد سرشك خونینم — کنار چشمه عجب لاله زار ها دارم
ز زلف خویش بترساند و مرا گوید — « میاردست که بر گنج مارها دارم»
ز عشق نرگس مست تو میزنم تاصبح (!) — ز هوش رفته و مستم خمارها دارم
کجاست یوسف گمگشته‌ام که چل سالست — نشسته‌ام بره و انتظار ها دارم

بسوزد آتش شعر و غزل مرا **دهقان**
کشد زبانه ز کلکم، (۱) شرارها دارم

شاید که نشانی ز میان تو نجوییم — باریکتر از بهر چنین نکته چو موییم
دلهای پریشان که ازایشان اثری نیست — جمعیم که از زلف پریشان تو جوییم
بگذاشته سر بر سر زانو چو بنفشه — بر یاد خط سبز تو در فکر فروییم
دل درخم چوگان دوزلف توچو گویی است — ما نیز در آن حلقه چو گوییم، چه گوییم؟
ای پیر خرابات سبویی بکش امروز — فرداست که در کوی خرابات سبوییم
زان پیش که شوییم زجان دست، بیایید — بادست خود از باده تن خویش بشوییم
یارست که استاده بر جوی سرشکم — ماییم که در سایه‌ی سرو لب جوییم
گرزانکه کدوی سرما پرشود از خاك — آن روز هم از همت می فکر کدوییم

هر کس بتماشای گل و لاله کند میل
دهقان من و تو طالب رخسار نکوییم

قدم از بهر تو گلرخ بتماشا زده ایم — بتماشای رخت خیمه بصحرا زده‌ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن — می جان بخش‌تر از روح‌مسیحا زده‌ایم
ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین — طعنه بر جام جم و افسردارا زده‌ایم
کار ما ستی ورندی وقدح پیمایی است — آستین از پی اینکار ببالا زده ایـم
کنده‌ایم از همه جا خیمه‌ی الفت ایدوست — اندر آنجا که تویی خیمه‌در آنجا زده‌ایم

۱ ــ کلك ــ قلم

مارباییم زلب بوسه ؛ بتان از کف دل
همه خوش ازدوطرف دست بیغما [زده ایم]

هر که پیش لب توخال سیه دیدبگفت
«ماازین دانه ره آدم و حـوا زده ایم»

فیض روح القدس اندردم جان پرورماست
آن دمی را که مسیحا نزده ما زده ایم

آن همه پند که دادیم به **دهقان** ازعشق
مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده ایم

قدرتی کو که زهجرت گله آغاز کنم؟
جرأتی کو که پی شکوه دهان باز کنم؟

زلف را برمن از آن سلسله انداز کنی
تـا جنون یابم و دیوانگی آغاز کنم

تو چرا میل بر ندان نظر باز کنی ؟
نگذاری بجمال تـو نظر بـار کنم

دام زلف سیه از پای من ار باز کنی
کافرم گر بجز از پیش تو پرواز کنم

پی خون ریختنم باز تو پرواز کنی
خویش راچون بدر ازچنگل شهباز کنم؟

چه شود راه قفس گر بچمن باز کنی؟
تا نگاهی سوی مرغان هم آواز کنم

گر تو **دهقان** زغزل ساحری آغاز کنی
نیز من هم ز لبم دعوی اعجاز کنم

فصل گل شد خیز تا با گلعذاری می زنیم
می نخواهم (۱) ارزدن درفصل، گل پس کی زنیم؟!

بانگ ساز و بلبل وقمری است، تار وچنك و نی
خوش بود تا می ببانگ چنگ و تار و نی زنیم

کیقباد و کی که والا کی بدند و آمدند(۲)
جام جم ده تا بیاد کیقباد و کـی زنیم

اندك ، انـدك ابر میبارد بطرف جـویبار
خیز تا ما نیزخوش خوش ، برلب جو می زنیم

---

۱ ـ نخواهی. ۲ ـ این مصرع که مفهوم روشنی ندارد ، درحاشیه اش اینطور نوشته شده «کیقباد و کی که شاهانی بدند وآمدند».

هست گلهای بهاری آتشین مـی فصل دی
کو شراب آتشین تا ما بفصل دی زنیم ؟
باغ باشد روضه‌ی رضوان اگر با دلبری‌م
جام باشد چشمه ی کوثر اگر با وی زنیم
جور کم کن ، ورنه بیرون میروم ازاصفهان
شکوه از دست چو **دهقان** پیش شاه‌ری زنیم

گریه‌ها بسکه‌زهجر لب جانان کردم — دامن خویش پر از لؤلؤ ومرجان کردم
بود دشوار مرا کار ز تلخی فراغ(۱) — جان فشاندم بر هش کارخود آسان کردم
برق‌سان خنده‌زنان آمدم‌وهمچوسحاب — گذراز کوی‌تو بادیده‌ی گریان کردم
تیر آهم بدل سخت تو تأثیر نکرد — باوجودی که ازاورخنه بسندان کردم
همچو فندق‌خوردم سنگ‌ملامت برسر — تاهوس بوسی‌ازآن پسته‌ی‌خندان کردم
گفتمش «کی‌زتو گردیدپریشان **دهقان؟**» — گفت «آندم که برخ‌زلف پریشان کردم»
گفتمش «کی‌توشدی‌پادشه کشور حسن؟»
گفت «تابندگی‌صاحب‌دیوان کردم»

کرده در حلقه‌ی زلف سیهت‌جای‌دلم — جمع شد باز پریشانیم ای‌وای ، دلم
تا بریدندچونی زان‌لب‌شیرین‌شکنش — میخروشد ز جدایی همه‌چون نای‌دلم
بی گل‌روی‌توچون غنچه بسی دلتنگم — بگشا لب بشکر خنده و بگشای دلم
روزوصل‌است‌محالم؛جگرم‌راخون کن — شب هجران ز ره دیده بپالای دلم
آخرازخیمه‌ی‌لیلی خبری بازنجست — شد چو مجنون‌همه‌گر بادیه‌پیمای‌دلم
مار زلفت زده چنبر بسر چاه زنخ — قدرتی نیست که بیرون بنهد پای دلم
شب بدیوانه‌ی زنجیری‌خودتانگرم — خم زلفت بگشا ازهم و بنمای دلم
میخوردزخم‌دل از یار و نناالد **دهقان**
چه کند از ستم عشق غم‌افزای دلم ؟

---

۱ ـ فراق . ص

سر بصحرا داده است آن آهوی خوش خط و خالم یاد چشمش در قفا افکنده صد صحرا غزالم
رخ فروزد، قد فرازد، بصد هزاران رنگ سازد از فراقم گه گدازد گه نوازد از وصالم
از درم خواهد چو راندمیتواند چاره داند خویشتن را کی تواند کرد بیرون از خیالم؟
گو بیاد نرگس وی خوردمی یك پیلپامی (۱) زیر پای پیل غم، کی چرخ کردی پایمالم؟
برده سیل اشك رختم کار از عشق است سختم کرده زلفش تیره بختم طرّه اش آشفته حالم
من همان مرغم که بسته چرخ پایم؛ پر شکسته بر درختان جا نجسته سنك میبارد ببالم
شد عقیق از می پیاله، برده رنك از زنك لاله داده بر باد آن دوساله، طاعت هفتاد سالم
من نخواهم شد ببستان سوی گلزار و گلستان گر نخواهد سوی زندان دلبر یوسف جمالم

گویی ار پرهیز گاری کز چه **دهقان** میگساری؟
زاهدا درد سر آری تا کی از این قیل و قالم؟

شب دست بر آن زلف سمن سا زده بودم زنجیر بپای دل شیدا زده بودم
از فرقت لیلی صفتان تاخته تا نجد مجنون شده و خیمه بصحرا زده بودم
بگریسته و سیل روان کرده بصحرا بنشسته بکشتی و بدریا زده بودم
ترسا پسری را بکف آورده چلیپا فریاد چو ناقوس کلیسا زده بودم
جادو سخنی کرده ز سحر غزل و شعر بس طعنه به اعجاز مسیحا زده بودم
گرم از رخ تو ساخته بازار محبت آتش ز تو یوسف، بزلیخا زده بودم
بر کون [و] مکان دست برافشانده ز همت پا بر سر کیخسرو [و] دارا زده بودم
از نرگس او مست درافتاده و بیهوش گویی تو دوصد میکده مینا زده بودم
دیدم برخ مغبچگان نور تجلی بر دامنشان دست تولّا زده بودم

دهقان بچکیدی عسل و شهد ز شعرم
تا بوسه بر آن لعل شکرخا زده بودم

من دیوانه ز زلفت گله تا چند کنم؟ خاطر آشفته از این سلسله تا چند کنم

---

۱ - پیلپا، نوعی قدح بزرك برای شراب خوری. ودراین مصرع اگر بجای «گو» (گر) باشد بهتر معنی میدهد، شاید هم دراصل (گر بیاد نرگس ....) بوده است.

از قفای تو روان کرده دوصد قافله دل
چون جرس ناله در این قافله تا چند کنم

از نظر بازی چشم و دل دیوانه‌ی خویش
تا بکی جور کشم حوصله تا چند کنم

عشق بیرحم توصد دل برد و باز آید
یارب این گرگ، برون از گله تا چند کنم؟

گریم و از پی محفل روم و صد صحرا
غرق سیلاب در این مرحله تا چند کنم

بره عشق تو ای قبله‌ی ارباب صفـا
پای سازم ز سر و هروله تا چند کنم

کعبه و بتکده را جز دو قدم فاصله نیست
طیّ ره زین دو قدم فاصله تا چند کنم

ای خوشا میکده‌ی باده، من این عمر عزیز
صرف این مسأله و مدرسه تا چند کنم

نیست جز یك دل دیوانه‌ام و اورا، من
بسته‌ی آن صنم صد دله تـا چند کنم

پی محمل روم و گریم و خود را **دهقان**
غرق سیلاب در این مرحله تا چند کنم؟

من طبل رسوایی خود برهر سر کو میزنم
دیوانه‌ام جامه‌دران مست توام، **هو** میزنم

تا گشته‌ام مجنون او پیمانه‌ی حکمت دلا
هم با فلاطون می کشم، هم با ارسطو میزنم

تا از من دلباخته آن سروجا پرداخته
ازعشق او چون فاخته هر روز کو کو میزنم

یکسو بدستم زلف وی، یکسو بپیشم جام می
این را از این سو میکشم، آنرا از آنسو میزنم

گفتم: قدت شمشاد را ماند زروی راستی
گفتا: از این بگذر که من برسرو و پهلو میزنم

گفتم: چسان ره میزنی، ترکا، تو بی تیر و کمان؟ گفتا: ره صد کاروان باچشم و ابرو میزنم،

گفتم: دو چشمت ای پسر خسته است باتیرم جگر گفتا: که من صد شیر نر از این دو آهو میزنم

دهقان رقیب از دیدگان گشته ز رشك اختر فشان
تا من می خورشیدشان با یار مه رو میزنم.

من می رنگین تر از خون سیاوش میزنم
چون سیاوش خویشتن را اندر آتش میزنم

تا کنم تر کش زند او تیر بر من ای عجب!
بوسه اش من بر کمان و تیر و بر کش(۱) میزنم

تا نریزد شط بغدادم ز چشم از جور چرخ
تا خط بغداد خوش صهبای بیغش میزنـم

پود و تارم را بهم برمیزند دور فلك
دست تا برزلف آن ماه پریوش میزنم

۱ـ کش = تیردان

تازجورچرخ اخضروارهم یك شط شراب تا خط بغداد از جام منقش میزنم

خرمن صبر وشکیبم میرود **دهقان** بباد

دست تاچون باد بر آن زلف دلکش میزنم

مشك از سر زلفت برخت ریخته بینم روز و شب خود را بهم آمیخته بینم

بر برگ گل نسترنت غالیه جویم سنبل بسر یاسمنت بیخته بینم

صد کوه زهجران تو بگداخته یابم صد شیر ز آهوی تو بگریخته بینم

بر گرد گلت غالیه و مشگ و بنفشه آمیختـه و بیخته و ریخته بینـم

از تار دو زلفت که بود تار وجودم تـار دل صد سلسله بگسیخته بینم

دلهای ازل تا به ابد را همه باهم از تـار سر زلف تو آویخته بینم

دهقان بمن انگیخته چون فتنه نگارم

خـود را بکف فتنه‌ی انگیخته بینم

مرغ غریبم و بقفس ناله میزنم شادم که باد نالـه رساند بگلشنم

چون کوه تاکه دامن صبرم بزیر پاست جویند راه؛ خیل غزالان بـدامنم

افکنده ترك چشم تو دل درچه زنخ نگذاشت تا منیژه دهد کام بیژنـم

گوری کنم کباب و زنم رستمانه، ی کی غم بود ز آمدن سنگ بهمنم ؟

ای نازنین غزال میا ؛ نیستم حریف با شیر پنجه بفکنم و باتو نفکنم

توصیف کفرزلف تو درمسجدار کنم باشد هزار خون مسلمان بگردنم

حاصل مراد کی شودم زانکه روی یار؟

آتش چو برق بر زده **دهقان** بخرمنم

من خوارار بنشینم ببرت عار تو باشم تو گلی شرط چنین که من خارتو باشم(۱)

مکن ایشاخ گل از خویش مرادور بخواری گرچه بر چشم توام خوارولی خارتو باشم

ره بر سرو نجویم ، سوی گلزار نپویم قمری سرو تو و بلبل گلزار تو باشم

---

۱ ـ در این مصرع یك کلمه افتاده است و از روی گمان اینطور باید باشد

« توگلی شرط چنین نیست که من خار تو باشم»

دیده هرگز نکنم باز بدیدار کسی ای گل زیبا(۱) عاشق روی تو و طالب دیدار تو باشم
در قیامت که تن از تابش خورشید بسوزد گردم و در طلب قامت و رخسار تو باشم
گرچه درباغ بهشتم ببرند و لب کوثر آرزومند لب و چهره‌ی گلنار تو باشم
جلوه‌ی کبك چکار آید و طاوس و تذرو منکه مایل بخرامیدن رفتار تو باشم
حاجتم نیست به درمانی و داروی طبیبی به که با درد تو خو گیرم و بیمار تو باشم
خوش بود عالم آزادی و آسودگی، امّا هست آزادیم آنگه که گرفتار تو باشم
بی تو تا کی من شوریده ترش روی نشینم؟ تلخکام از لب شیرین شکر بار تو باشم
تا بکی از ستم غمزه‌ی غمّاز تو نالم! تا بکی شیفته‌ی طرّه‌ی طرار تو باشم؟
پای طوبی و بهشتی نروم از سر کویت خوشتر آنست که در سایه‌ی دیوار تو باشم

گفت **دهقان** «رخت ای ماه کی از زلف نمایی؟»
گفت «آنگاه که خورشید شب تار تو باشم؟

ما با نگار گلرخ زیبا نشسته ایم درهر کجا که اوست همانجا نشسته‌ایم
در داده تکیه زیر سرا پرده ی درخت از سبزه روی مفرش دیبا نشسته ایم
گاهی بیاد چشم تو در پای نرگسیم گاهی به پیش آهوی صحرا نشسته‌ایم
کشتی ز صبر ساخته، از آه بادبان از لجه‌ی سرشك بدریا نشسته ایم
بریاد طاق ابروی آن ماه می زنیم تا زیر طاق گنبد مینا نشسته ایم
بریاد قد دوست روان کرده جوی اشك در زیر سرو بهر تماشا نشسته ایم
چون غنچه بی دهان تو از روی کارها افتاده است پرده و رسوا نشسته ایم
دیریست تا بدیر کلیسای کافری از بهر زلف آن بچه ترسا نشسته‌ایم
هرچند مفلسیم، ز اشکیم کان گنج بر روی گنج لؤلؤ لالا نشسته ایم

دهقان مقیم قله ی قاف قناعتیم
خوش رستمانه بر پر عنقا نشسته‌ایم

---

۲ ـ تصحیح احتمالی

ما ترك رنج راه محبت نگفته ایم | صد بار بیشتر گر از این راه رفته‌ایم
دیوانه ایم وسلسله از هم گسسته ایم | آشفته ایم وحلقه‌ی زلفی گرفته ایم
محروم از بهار در این خاکدان غم | پیش‌ازبهار،چون گل‌حسرت‌شکفته‌ایم
رازی که با فرشته نگفتند پای خم | آن راز ما ز غلغل مینا شنفته ایم
ما خادمان میکده‌جز کوی میفروش | جایی نرفته ایم و غباری نرُفته ایم
تاریك و بیفروغ شراب دوساله ایم | باریك چون هلال ز ماه دو هفته ایم
گوییم گر بکوه، شود آب زهره اش | این درد جانگداز که در دل نهفته‌ایم

حال شب فراق چه پرسی ز خفتگان ؟
دهقان ز ما مپرس(۱) که شبها نخفته ایم

منکه هرلحظه‌بکف زلف‌نگاری گیرم ✿ نیست بیجا که سراغ دل زاری گیرم
دوزم‌ازسوزن‌مژگان‌دل‌صدپاره‌ی‌خویش | زان بدست ازسر گیسوی توتاری گیرم
مژه‌تیرافکندو، غمزه‌سنان،زلف کمند | مشکل‌است‌اینکه گذاروندقراری گیرم
عشق‌زلف‌تو،زمن‌رشته‌ی‌هر کار گسیخت | عجب‌است ار بگذارد پی‌کاری گیرم
خضر اگر آب حیات آوردم ، نستانـم | می دهد گر پسر لاله عذاری، گیرم
محمل یار ندانم ز چه ره رفته ؟ ، دوم | هر بیابانی و دنبال غبـاری گیرم
چونکه‌آن‌شاخه‌ی گل‌خواری‌من‌دارددوست | هر گلستان که‌روم دامن خاری گیرم
درمیان غم و اندوهم از آن موی میان | زین‌میان مصلحتم نیست کناری گیرم
مرغ‌مغ،لاله‌شدآتشکده؛وقتست که‌جام | از کف مغبچه‌ی باده گساری گیرم

خبر از منزل صیاد ندارم **دهقان**
چه‌خوش‌است‌اینکه‌پی‌خون‌شکاری گیرم

ما نخواهیم عزیزان بگلستان باشیم | با همان یوسف‌خود،به که بزندان‌باشیم
وقت‌آنستکه بینیم رخ وزلف وخطت | بتماشای گـل و سنبل و ریحان باشیم
تودرخت گل‌وماخارگلستان ؛حیف‌است | که خرامی تو و ما دست بدامان‌باشیم

---

۱ - ز ما بپرس . ص

بر سر خار دویدن به بیابان غمت
بهٔ از آنستکه در روضه‌ی رضوان باشیم

کی بود واهمه از آتش دوزخ‌ما را؟
زان بترسیم که در آتش هجران باشیم

همچو مجنون زفراق رخ‌لیلی‌صفتان
تا کی آواره‌ی هر کوه و بیابان باشیم؟!

کافرم ساخته چشم‌وخط‌وزلف‌وخالت
مشکل‌است اینکه گذارند مسلمان باشیم

سعی کردیم که آشفته نگردیم؛ نشد
بود تقدیر که‌زان‌زلف پریشان باشیم

این چنین طرح غزل ساخته استادازل
مصلحت نیست که‌ما قافیه گردان باشیم

در مقامی که بود باز وعقاب وسیمرغ
ما چرا پیشرو لشگر مرغان باشیم

غم نداریم ز خورشید قیامت **دهقان**
تا که درسایه‌ی آن‌سروخرامان باشیم

ما ز دشمن؛غم جان بهر هنرها داریم
هرچه داریم چو طاوس ز پرها داریم

کار بی‌روی تو با آه سحر ها داریم
بس درین ناله‌ی جانسوز اثر ها داریم

آه‌از آنقوم که در سایه‌ی ما بنشینند
کآتشین نخل فراقیم و شررها داریم

زیر خالت ،بلبت کردنظرخط و بگفت
« طوطیانیم که در هند شکرها داریم »

عالمی را که ازوعقل‌وملك بیخبراست
ما گدایان خرابات خبر ها داریم

توشه‌ی‌آخرت ازخون‌دل‌وآب سرشك
کرده آماده و در پیش سفرها داریم

ما که مرغان بهشتیم؛ بیاد در دوست
ناله و زمزمه **دهقان** بشجرهاداریم

نرگس ببر گذاشته طشت پر آذرم
افروخته است لاله شرر بارمجمرم

موسی‌صفت‌مراست ببرجلوه گاه‌دوست(۱)
هست این سبب بآتش اگر دست‌میبرم

ای تُرك، ترك خون سیاوش نمیکنم
ز آتش اگرچه بگذرم، از باده نگذرم

برباد روی وموی توچون آهوان چین
جزروی سنبل‌و گل‌وریحان، نمی‌چرم

کوبند گرچو مار سرم را بزیر سنگ
گردد هوای‌زلف‌تو بیرون کی‌ازسرم؟

عشق تو کرده است ز هر ملتم برون
ره میدهد بخود نه مسلمان، نه کافرم

---

۱ ـ تصحیح احتمالی

شیرین دیگری تو وشیرین تری ازاو — منهم بسوز عشق تو فرهاد دیگرم
اززلف او سخن نکنم در میان جمع — ترسم مباد اینکه پریشانی آورم

دهقان بیاد جلوه‌ی شمشاد قامتی
بگذشته آب از سر سرو صنوبرم

نوبهار است و بر آنم که همی می بزنم — بنشینم به لب جوی و پیاپی بزنم
تا که‌میدان‌فراغت‌دوسه‌روزیست فراخ — پا بر آرم بسمند طرب و هی بزنم
می‌بودخوش‌همه‌دم‌خاصه که‌درفصل‌بهار — خود ده انصاف. بهار ارنزنم کی‌بزنم؟
بود کی مهر ووفا دور فلکرا ساقی ؟ — بده آنجام که بریاد جم و کی بزنم
باغ‌جنت‌بود آنخانه که با او باشم — آب کوثر بود‌آن باده که باوی بزنم

پا بناهید زنم گربنهد **دهقان** چرخ
ساغر باده بآهنگ دف و نی بزنم

نوبهار است بیا خیمه بصحرا بزنیم ✩ زیر این گنبد مینا دوسه مینا بزنیم
می چون‌خون سیاوش بیاور تا ما — کاسه ها ازسر کیخسرو دارا بزنیم
خلق جمعند که تاساغر مینا بزنند — بهتر آنستکه تا کس نزده ما بزنیم
فصل گل گشت‌مدوزیدز گلرویان‌چشم — بگذرد موسم گل؛ چشم بهم‌تا بزنیم
گر بنالیم ز عشق رخ ترسا پسران — طعنه برناله‌ی ناقوس کلیسا بزنیم(۱)
ساغر وصل کی‌امروز شود روزی ما — گرمقدر شود این باده که فردا بزنیم
هر که‌درمیکده‌غم دوسه‌جامی‌زدورفت — ما بماندیم که صد میکده تنها بزنیم
چون درآرند بصحرای قیامت ما را — هر کجا یار بود خیمه درآنجا بزنیم
دُر دندان ترا گوهر اگر بنماییم — سنگ توبیخ بدندان ثریا بزنیم
گر چنین‌یوسفی‌آرند به‌صراز کنعان — آتش اندر دل یعقوب وزلیخا بزنیم

فصل گل‌یارسراپرده بصحرازده‌است
خیز دهقان قدمی تا بتماشا بزنیم

۱ ـ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست .

وصف کردم زرخت، تاب زیاران بردم ‌ ‌ گریه کردم زغمت. آب(۱) زباران بردم

دوری از وسوسه‌ی زاهد نادان کردم ‌ ‌ عمر برسر همه با باده گساران بردم

دی بیاد خط سبزت بگذشتم بچمن ‌ ‌ گریه کردم، گرو از ابر بهاران بردم

باوجودیکه پیاده بدم اندر ره عشق ‌ ‌ گوی مقصود؛ بمیدان، زسواران بردم

باهزاران غم و محنت بگلستان رفتم ‌ ‌ وصف کردم زرخت، دل زهزاران بردم

استخوانی زدهان سگ کویت افتاد ‌ ‌ بر گرفتم ز پی تحفه بیاران بردم

لاله بسیار بروید سرخاکم **دهقان**

بسکه درخاک غم لاله عذاران بردم

همچو نی لب بلب اندر بنه وبنوازم ✡ تا بدانی که چه جانسوز بود آوازم

هرچه خواهم که بپوشم غم عشق از مردم ‌ ‌ افکند سوزدرون پرده ز روی رازم

عشق از آغازمراسوخت؛ دریغ ازانجام؟ ‌ ‌ آه ازانجام که بگذاشت چنین آغازم

غیرت عشق تو باخویش مرا دشمن گشت ‌ ‌ زان من ازخویشتن آغوش تهی میسازم

پیش زلف توعجب باشد اگر بتوانم ‌ ‌ که بحال دل آشفته‌ی خود پردازم

بی رخت گر بگل ولاله و نسرین نگرم ‌ ‌ همه راپر کنم ازباغ وبرون اندازم

گر توصدره کشی ازتیغ و،مرا بر گردی ‌ ‌ بسوی کشته‌ی من؛ زنده ببینی بازم

قدر وصل تو ندانستم از آن روز دریغ ‌ ‌ مستحقم زفراق تو اگر بگدازم

غم رفیقی است(۲) وفادار،زدستش ندهم ‌ ‌ زانکه کس نیست جزاوروز بلادمسازم

هرچه بر گردجهان پرزنم ازدست غمت ‌ ‌ باز هم بر سر کوی تو بود پروازم

گرچه **دهقان** بقفس مانده‌ام، آیدروزی

کز سر شاخه‌ی طوبی شنوی آوازم

یار کو تا که‌شود یارم ویارش گیرم؟ ‌ ‌ گیرم ازخویش کنار،و بکنارش گیرم

بازجویم خبری ازدل دیوانه‌ی خویش ‌ ‌ از سر سلسله‌ی غالیه بارش گیرم؟

نرود گر بشکار دل صاحبنظران ‌ ‌ روم از حلقه‌ی فتراك شکارش گیرم

---

۱ ــ آب بمعنی آبرو است . ۲ــ تصحیح احتمالی

دل کند در خم زلف تو فرار از دستم — کومرا دست، که تاراه فرارش گیرم؟
گر غبار سر کویش بمزارم گذرد — بدر آرم سر و دنبال غبارش گیرم
گرمرا هیچ‌شمرد او و بر غیر نشست — من نه آنم که بدین روز شمارش گیرم

بی محابا ز فراقت بخروشد **دهقان**
چونکه خواهم خبر از حالت زارش گیرم

نه دست آنکه بدامان صبر آویزم — نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم
مراچه‌قدرت‌وجرأت که باتوورزم‌عشق؟ — تو فتنه‌یی ، نتوانم به فتنه‌انگیزم
دوم پیاده بدنبال کاروان حجاز — بروی خار مغیلان بس افتم وخیزم
بدورچشم تو نوشم میان شهرشراب — زشاه و شحنه وشیخ وعسس نپرهیزم
ز تیغ دست مرا قطع میکند قاتل — که تا بدامن او دست در نیاویزم
به‌بیستون‌زده‌ام‌خیمه.میخوردبرگوش — هنوزشیهه‌ی گلگون‌و بانگ‌شبدیزم(۱)
زسوز عشق کنم جنگ با در ودیوار — کنم ز چرخ شکایت ببخت بستیزم
بپاشم اشك وخراشم‌رخ‌و خروشم زار — که تاچه‌نقش‌زنم یاچه رنگ آمیزم

شده‌است‌شعرترشیرین‌تر‌ازشکر **دهقان**
ازآن شکر بسرافتاده شور پرویزم

(حرف نون)

آیا چه میشود که شود یار یارمن! — چون من شوم زکار بیاید بکارمن؟
دیدی دلا تو آن پسرشوخ چشم را — کآخرچه کرد بامن وباروزگار من!
تارفت‌ازکنار من‌آنسرو باغ‌حسن — شدچشمه هازچشم روان ازکنار من
زاهد زگلرخان کندم منع‌وازشراب — گربوالفضول(۲) نیست‌چه کارش بکارمن
گرچارشیشه می‌بود وچار همزبان — با این‌دو چارغصه نگردد دچار من
بردی مرا زدست، تواز نیم‌جرعه‌یی — با آنکه قلزمی نشکستی خمار من

۱ ـ رجوع‌شودبه‌حاشیه‌صفحه‌ی۶۷ ۲ ـ بلفضول ، رجوع شود به‌حاشیه۲ صفحه ۱۷۳

ازحسرت عذار تو بعد ازهزار سال ‌ ‌ گلهای گونه گون بدمد ازمزار من
زلف سیاه‌را برخ افشان کنی چرا ‌ ‌ خواهی مگر سیاه کنی روزگار من؟
برمن مکن عتاب؛چرامیروی ز پی؟ ‌ ‌ براوبکن عتاب که دارد مهار من

دهقان ببین که بازرقیبت کناره کرد
کرد آنچنان که یار برفت‌از کنار من

اشکم از دیده‌ی نمناك بر آید بیرون ‌ ‌ بینوا این‌خو نشده‌دل‌پاك بر آیدبیرون
کشته‌ی تیرغمت را چوبخوانی تاحشر ‌ ‌ ناله‌اش‌ازدل صدچاك بر آید بیرون
تلخکامی دهدم دست ز شیرین‌وهنوز ‌ ‌ زهر این‌درد زتریاك برآید بیرون
بجز از تار دو زلف تو نمی پندارم ‌ ‌ کسی از عهده‌ی ضحاك برآید بیرون
خاك؛فرهادشداز حسرت‌شیرین‌وهنوز ‌ ‌ نعره اش ازجگر خاك برآید بیرون
غمگساری‌نرسد تاکه غمی رو ندهد ‌ ‌ عیش از خاطر غمناك برآید بیرون
پای‌تاکم بسپارید که دردامن خضر ‌ ‌ چشمه‌ی زندگی ازتاك برآید بیرون
چشم‌یار ارنگرد چهره‌ی خودرادرآب ‌ ‌ خون‌ازآن‌نرگس بیباك برآید بیرون

باسرزلف تو **دهقان** نبودجایش خاك
مرغ ایندام ز افلاك بر آید بیرون

آستان درگه میخانه باشد جای من * خضر،آب‌زندگی جویدزخاك پای‌من
من‌دراین‌میخانه آن‌رندم که گوش آسمان ‌ ‌ کرشده‌است‌ازبانگ‌چنگ‌وغلغل‌مینای‌من
درسرزلفت کند آشفتگی بادل‌نزاع ‌ ‌ کاندراین‌مسکن‌بودیاجای‌تو؛یاجای‌من
گرچه طوبای بهشتی‌قامتی دارد بلند ‌ ‌ هست کوته دربرسرو سهی‌بالای من
دزبرآن‌گوهریکدانه کس‌راراه‌نیست ‌ ‌ جز که‌سیلاب‌سرشك‌واشك گوهرزای‌من
هرکجا سروی ببینم قامتت آرم بیا ‌ ‌ چشمه‌ها‌جاری‌شوداز‌چشم‌خون‌پالای‌من

«گفتمش‌اشعار **دهقان** اینچنین شیرین‌چراست»
گفت«بوسیده‌است گویالعل‌شکرخای من»

ازهرآن‌خانه که‌جانانه برآید بیرون ✿ شعله‌ی آتش ازآنخانه برآید بیرون

خانه‌ی عشق چه خانه است که چون بگشایی در او را همه دیوانه بر آید بیرون
کشته‌ی نرگس مخمور ترا تا محشر از لحد نعره‌ی مستانه بر آید بیرون
کوثر از خلد مجویید که سرچشمه‌ی او ز آستان در میخانه بر آید بیرون
تا بود عشق بدل، راه مگیرید بعقل بگذارید که بیگانه بر آید بیرون
جذبه‌ی عشق چنانست که در شمع آتش افتد و دود ز پروانه بر آید بیرون
خواب غفلت بگرفتیم ز پند زاهد تا چه زاین خواب در افسانه بر آید بیرون
بسکه دل برسر دل ریخته جا تنگ شده مشکل از طره‌ی تو شانه بر آید بیرون
زلف زناریت از صومعه؛ کی بگذارد شیخ با سبحه‌ی صد دانه بر آید بیرون؟(۱)
زآن سلیمان ملاحت شده عالم پامال کو چسان مورچه از خانه بر آید بیرون
پاره های جگر وخون دلم بی لب تست درد و صافی که ز پیمانه بر آید بیرون

غصه دهقان چه خوری از پی هجر است وصال
مه زشب، گنج ز ویرانه بر آید بیرون

امشب خیال طره‌ی جانانه است ومن در حلقه‌ی جنون، دل دیوانه است ومن
بوسیدن لب تو میسر نمی شود خون دل از این مقدمه پیمانه است ومن
دورم ز آشنایی یاران دریغ و آه اندر میانه صحبت بیگانه است ومن
دیوانه گشته از لب میگون وچشم مست آورده کف بلب خم و میخانه است ومن
زلفش بزخم سینه‌ی صد چاک مرهم است آنکس که کام جسته از او شانه است ومن

دهقان نه سنبل است نه بلبل نه گل بجا
امروز جغد و گوشه‌ی ویرانه است ومن

باشد سپاه من، غم و اندوه و آه من ✿ بگرفته است روی زمین را سپاه من
برچشمه‌ی حیات کجا راه بردمی گر خط سبز او نشدی خضر راه من؟
روزم سیه ز طره‌ی شبرنگ دلبر است یارب کسی مباد بروز سیاه من
گفتم «همیشه سیر بود ماه را بشب» گفتا «بعکس سیر کند شب بماه من»

---

۱ = این بیت در نسخه‌ی (م) زیادتر است •

اندر فراق یار بنالم بسان رعد — برقست خون دیده و ابر است آه من

از بسکه نازکست رخت ننگرم براو — ترسم که صدمه یی رسدش از نگاه من

گفتم: کجاست یوسف مصری؟ زنخ نمود — کاید هنوز ناله ی یوسف ز چاه من

یارب می حرام بنوشم که روشن است — دریای رحمت تو بشوید گناه من

تشبیه میکنم رخ زیبای او بماه — در حیرتست عقل ازاین اشتباه من

دهقان کلاه فقر مرا ننگری حقیر

صد تاج خسرویست بزیر کلاه من

بدترین دردیست درد عشق و هجر گلرخان — میفشارد مغز جان و میگداز داستخوان

شد بتلخی روزگارم، رفت ایدل عاقبت — جان شیرینم بباد از بهر شکر پاسخان

چون کباب و مجمر سوزان و افروزان ز عشق — ریزدم خونابه ازدل خیزدم از سر دخان

ساقیا کن کام شیرین از می تلخم که رفت — خسرو و پرویز بر باد و نماند ایوان و خوان

حاجتم بر چین و خلخ نیست با زلف و رخت — هست اندر عالم جان چین من این خلخ آن

آبرو گر بایدت دهقان طریق عشق گیر

اینچنین کار است رسم نیکوان و فرخان

تیز است خدنگ مژه ات تیزترش کن — خونریز بود چشم تو خونریز ترش کن

زلفت ز دلم گشته دلاویز بیاویز — دلهای جوانی و دلاویز ترش کن

گر ز آنکه بود جام پر از می طرب انگیز — یک بوسه بدو زن طرب انگیز ترش کن

شد باد صبا غالیه آمیز ز زلفش — بر باد بده غالیه آمیز ترش کن

بالای بلند تو بلا خیز و بلا جوست — بخرام و بلاجوی و بلاخیز ترش کن

گل بیز سرشکم شده از آه فراقت — میداد بدو یاد که گل بیزترش کن

غم بیشتر از حوصله ما بیم تنک ظرف — این جام بلا گفت که لبریزترش کن

دهقان غزلش گشته شکرریز بخوانش

ای خسرو شیرین تو شکرریزترش کن

جفت، بلورین قدح بالب دلکش مکن — ای پسر آمیخته آب بآتش مکن
بخت بر آشفته ام بنگر و روز سیاه — طرهٔ پریشان مساز، زلف مشوش مکن
ایکه فرنگیس را دیده‌ای و ناز او — شکوه‌ی سودابه راپیش سیاوش مکن
راه بدان نقش چین کس نبرد بیش ازاین — از مژه‌ی خونفشان چهره منقش مکن
نرگس جانانه را جوی نه پیمانه را — نشأه و مستی طلب ازمی بیغش مکن
بین مژه‌ی و غمزه‌ی ترك من و اینقدر — نام ز رستم مبر یاد زآرش مکن

دهقان باغ بهشت دید توخواهی اگر
جز نظری سوی آن حورپریوش مکن

دیوانه شدم بامن ازعقل سخن کم زن ✿ برپای دلم زنجیر از طرهٔ پرچم زن
از نغمه‌ی ساز عشق آگاه ملك نبود — این تار محبّت را بر تربت آدم زن
ایساقی شیرین لب گه بوس و گهی می ده — ای مطرب خوش دستان گه زیر و گهی بم زن
ازچرخ اگر آید سوی تو دمادم غم — زنهار مشو غمگین رو رطل دمادم زن
تا همچو ملك باشی براوج فلك باشی — این خانه‌ی شهوت را ویران کن و برهم زن
باهمّت عشق ایدل اینجا چه کنی منزل؟ — این خیمه عالی را بیرون زدوعالم زن
جمشید که داند کی بوده است؟ کی آمد کی؟ — غم ازچه خوری؟ هی‌می بریاد کی وجم زن
گر بهمن غم صد سنگ از کوه بیندازد — می نوش و بهریك پا مردانه چورستم زن
می چون زطرب باشد خوردن نه عجب باشد — گر مرد ره عشقی درغم می درغم زن
باآب حیات ایخضر ازمی چه خبر داری — صدجام از آنخوردی یکجام ازینهم زن

ران پیش که ازخاکت سازند سبو **دهقان**
پرساز سبو از می با خاطر خرم زن

خنجر مژگان بیالوده است آن بدخو بخون — تا که رایارب دگر آلوده کرده است او بخون
بارقیب وغیر و بانا جنس همزانو مشو — گر نمیخواهی که بنشینیم تا زانو بخون
دوش بریاد قدت در پای سرو جویبار — گریه تا کردم مبدل گشت آب جو بخون
شدزحسرت خون دلم ساقی بده جام شراب — آنشرابی را که ازسرخی زند پهلو بخون

هردم از غیرت چو از شمشیر خون مدعی	ریختی آلوده گشت آن ساعد و بازو بخون
قومی از هجرت نشسته زار از یکسو بخاك	جمعی از تیغت شناور گشته از یکسو بخون

از خدنگ غمزه اش **دهقان** تو مشکل جان بری
شیرها را غوطه ور کرده است آن آهو بخون

شد از فراق یار گلعذار من	شکیب من توان من قرار من
گذشت یار و بر گذشت از فلك	خروش و ناله های زار زار من
گمان مکن که زلف آن پسر بود	سیاه تر ز بخت روزگار من
از آن خوشم که بعد مرگ دامنت	گرفته خار تربت مزار من
شوم غبار راه تا چو بگذری	درافتد از قفای تو غبار من
رقیب را که بود خار ره مرا	بسوخت برق آه شعله بار من
تو تا ز من کناره بر گرفته یی	رود هزار چشمه از کنار من

ملامتم مکن ز عشق گلرخان
که نیست در کف من اختیار من

فصل گلست خیز می اندر پیاله کن ✡ بفروز چهر وخون بدل سرخ لاله کن
صدساله غصه یی که در این هفت آسمان	داری علاج او ز شراب دوساله کن
از صد هزار میکده من مست کی شوم	این کار را بنرگس مستت حواله کن
شاد ای پسر مباش بمهر سه خواهران	جان پدر، تو دختر رز را حباله کن
تا آوری بخنده تو این برق فتنه را	مانند ابر گریه وچون رعد ناله کن(۱)
تا فصل گل شکفته شود غنچه ی دلت	می در پیاله بابت مشکین کلاله کن

دهقان مکن رساله ی تقلید شیخ گوش
رو از شراب شستشوی این رساله کن

مرا چو زلف تو ازدست برده دل بیرون	دواست خون چکد از چشم متصل بیرون

---

۱ ـ این بیت در نسخه ی (م) نیست .

شد ندلاله رخان پیش او بدعوی حسن　　پیامدند عرق کرده و خجل بیرون
قدت بروز ازل سرو دید و ماند بگیل　　هنوز هم نکشیده است پا ز گل بیرون
ندانم ای چنگلی ترك من تو ازچه گلی　　نیامدست چنین لعبت از چگل بیرون(۱)
هزار سرو ز باغش کنند استقبال　　شود زخانه گر آن سرو معتدل بیرون
تراست بر سر چاه زنخ سیه ماری　　عجب که گر بگذاری کنند دل بیرون

کدام بار که **دهقان** نشد برت گریان؟
که ماند ازسر کوی تو منفعل بیرون

من خود نمیروم ز قفای پریوشان　　زنجیر زلف میبردم از قفا کشان
اول نظر بکشت مرا عشق ای دریغ　　سهراب را نداد کسی از پدر نشان
ترکانه کش بسر شفق می که طشت چرخ　　لب سرخ کرده است زخون سیاوشان
سودابه را با بکشت سیاوش زسوز عشق　　زین قصه آگهند کی افسرده آتشان ؟
خاموش عشق راست نهانی دوصد خروش　　بگشای گوش هوش، شنو بانگ خامشان
از سر هوای شاهسوارم برون کنید　　سرها نظر کنید بفتراك خون فشان
منعت اگر کنند زخوبان مدار گوش　　درکش قلم بگفته ی بیعقل ودانشان
شیرینی وصال کند قدر ما پدید　　چندی بخلق تلخی زهر غمت چشان

دهقان بیا ببین قد دلبر بچشم من
اندر کنار جوی چنین سرو بر نشان

همه عمر سجده ای دل سر کوی آن صنم کن　✿　نه نماز در کلیسا نه طواف در حرم کن
پی آب زندگانی نروم که هست فانی　　زشرابخانه ساقی، قدحی بمن کرم کن
می اگر حرام، درکش تو حلال زاده برسر　　بچنین حرام حرمت نه وخویش محترم کن
بحصیر خو مکن(۲) ونی زسفال خویش زن ه ی　　نه هوای شوکت کی نه خیال جام جم کن
منم آنکه میدهم جان ببهای زخم تیغت　　بمن اینقدر که خواهی برسان غم وستم کن

---

۱ ـ چگل : بکسر اول و ثانی ، نام شهریست از ترکستان ... واصل او از خلخ است ... و مردمانی نیك طبع و آمیزنده ـ دارد (حدودالعالم). ۲ ـ خو کن. ض.

چه کنی دریغ زخمت؟ بکشم که نیست زحمت بفزا بمهر و رحمت ز غرور و ناز کم کن
زخیال و غصه بگذر بجمال یار بنگر قدحی شراب برسر بکش و علاج غم کن

بسپرده است دهقان ز فراق چهره ات جان
بخرام و زنده اورا زلب مسیح دم کن

نخواهم کرد کوته دست مهر از دامن یاران روم تا جان سپارم بر سر کوی وفاداران
دل تنگم گشایش یافته است از گریه و آهم بلی غنچه شود خوش از دم باد و نم باران
خبر دارند از حال دل من بلبلان؟ آری! گرفتاران خبر دارند از حال گرفتاران
نه دشوار است بر بام بلند آسمان رفتن کمند زلف او افتد اگر در دست عیّاران
لبم را دوخته از ناله تیر عشق مه رویان دلم را سوخته چون لاله داغ لاله رخساران
حبیب ار با رقیب آید بدا بر حال مشتاقان طبیب ار یار میباشد خوشا بر حال بیماران
بتر کشهایش از مژگان دمیده خنجر برّان حذر کن زان دو ترک مست اگر هستی ز هشیاران

خبر پرسند گر روزی ز سیمرغ دل دهقان
بگو «شد با همه عزلت شکار کبک رفتاران»

از غم آن به که حکایت نه تو رانی و نه من باده پیش آر که آخر نه تو مانی و نه من
چند ایدل پی آن موی میانی باریك سرّ این راز نهانی نه تو دانی و نه من
شیخ بنوشته خطی کز خط خوبان گذرید بهتر این استکه این خط نه تو خوانی و نه من
میشدیم ای تن اگر هردو فدایش قدری چکنم آه در این ره نه تو جانی و نه من
گفت خورشید بمه: ما بر خش کی برسیم؟ در جمال است وی اول نه تو مانی و نه من
بگذاریم لب ار بر لب جام و جانان نه شویم از اجل ایدل نه تو فانی و نه من

گفت فرهاد بمجنون شده دهقان عاشق
مرد میدان بلا کو؟ نه تو آنی و نه من

(حرف واو)

ایدل آشفته چو زلفش شده کار من و تو ☆ بیرخش رفته ز کف صبر و قرار من و تو

کوه بگداخته از شعله‌ی آه تو ومن سنگ بگریسته برحالت زار من وتو

داشتیم اربطی از خون کبوتر ساقی میشدی کرگس افلاك شکار من وتو

خیز کز باده بشوییم غبار غم ودل پیش از آنیکه برد باد غبار می وتو

ای بسا باغ شود سبز وبهار آید وگل بگذرد ابر و بگرید بمزار من وتو

ای بسا شورقیامت که بپا خواهد شد در قیامت بهم افتد چو گذار من وتو

تا که **دهقان**، بشد آنسروقباپوش زچشم
لاله‌زاری شده ازاشك كنار من وتو

آهوی‌چشم یار که جوراست کار او ✿ شیری ندیده ام که نباشد شکار او

خواهم(۱)زدن بآن لب‌ضحاك بوسه ای ترسم زمن دمار بر آرد دو مار او

گربیدلی خروش بر آرد زدرد عشق عیبش مکن که نیست بدست‌اختیار او

عاشق اگرزکوی‌توخواهدکند فرار ناچار هم بکوی تو باشد فرار او

حسرت برم بباد صباچون ببینمش کزحلقه‌ی دوزلف‌تو باشد گذار او

ریزان شده است برورق روی گل‌عرق گویی که شرمسار شده از عذار او

آب‌حیات‌وچشمه‌ی کوثر نمونه ییست از شکّر دهان و لب آبدار او (۲)

دهقان بخار تربت خود میبرد حسد
آویخته است تا که بدامان یار او

ای‌شکرلب شود ارجفت‌دهان من وتو همچونی گفته شود راز نهان من وتو

شهره‌ی شهرنگشتندی وافسانه‌ی دهر بودی ارلیلی ومجنون بزمان من وتو

قصه ی خسرو شیرین بنهاده بکنار اینچنین شور که باشد بمیان‌من‌وتو

برزنم‌من زجگرآه توازمژگان تیر سپر سینه‌ی چرخست نشان من‌وتو

هیچت‌ایماه‌دهان‌نیست‌چه‌جوییم‌زهیچ ره ندارد بچنین نکته گمان من‌وتو

می بیاور که زغم نام‌ونشان نگذاریم تا نکرده‌است گم اونام ونشان من‌وتو

۱ ـ در نسخه ی (م) نادم است ۲ ـ این بیت در نسخه ی (م) زیاد تر است .

شعر **دهقان** چه‌سر آییم بوصف مژه‌اش

میشود خنجر الماس زبان من و تو

بسته‌از آن‌پسته دلا دیده‌ی هوش‌من‌وتو کشته‌شیرین‌دهنش‌چشمه‌ی نوش‌من‌وتو

ز آن‌نمکدان لب‌است آنهمه شورتوومن ز آتش‌عشق بود اینهمه جوش‌من‌وتو

بار عشقی که‌نیارست کشد دوش فلك بر گرفتند و نهادند بدوش من وتو

دوش‌مستی بگرفتیم زچشمش، امروز آورد عربده آنمستی دوش من و تو

تا که **دهقان**شده‌ایم‌ازلب‌شیرینش‌دور

چون نی‌ازشور بانداست‌خروش من‌وتو

حسد برد بدو چشم سیاه یار آهو بمرده است زعشقش هزار بار آهو

بکشته چشم پلنگ افکن‌توشیران را ندیده کس که کند شیر را شکار آهو

بشهر شاهسوارم ز صید بر گردید ززلف بسته بفتراك صد هزار آهو

چنان‌دوچشم‌توزابرو کشیده‌است کمان عجب که گر بتواند کند فرار آهو

بیادچشم‌ورخت‌می‌خوشست‌خاصه کنون که رقص‌آرد وغلطد به‌لاله زار آهو

بچشم‌مست‌تو دارندوحشیان هم‌عشق گوزن مضطرب و گشته بیقرار آهو

بدام چین دو زلف تو تا اسیر شود بر تو تاختن آورده از تتـار آهو

زعشق‌روی‌توزاشکم زبسکه رسته گیاه عجیب نیست چرد گربه سبزه‌زار آهو

شوم فدای توکز راه دور می آیند پی زیارت چشمت زهر دیار آهو

اگر بدشت برد نام چشم او **دهقان**

شوند جمع بگردش زهر کنار آهو

دسته‌دسته سنبل تر بسته‌یی بالای سرو ریختی بیختی مشك سرتا پای سرو !

ای‌بت دلجو کنارجوی چشمم‌جای‌جو خوش بود اندر کنارجویباران‌جای‌سرو

سرو را گر جامه ازدیبا بود زیبا بود جز‌تو کس‌دیبا ندارد برقدزیبای‌سرو

برسر سروم رسد دست و ببالای تونی زانکه بالایت بود بالاتر از بالای‌سرو

فرقها باشد میان قمری و من زانکه من ☆ گشته ام شیدای قدت اوشده شیدای سرو

گر در آیی با قد همچون صنو بر در چمن ☆ بگذرد قمری زقد بوستان آرای سرو

گشت صحرا پر زسرو از قد گلرویان شهر ☆ باد قربان قـدو بالات آن صحرای سرو

منزل سروسهی نبود بدریا ای عجب ☆ دیده ام درپای سرو از گریه شددریای سرو

کرده شمشادوصنو بر پیش قدت جان فدا ☆ همچنین جز این نباشد قصد کاج ورای سرو

نیستی در گلشن خوبی بجز همرنگ گل ☆ هستی اندر بوستان دلبری همتای سرو

گفتمش با این قداز در باغ پویی چون شود؟ ☆ گفت: گردد دال بالای الف آسای سرو

باغبان **دهقان** اگر بیند قدو بالای دوست

خنده اش آید بشمشاد قد رعنای سرو

زلفت که روزگار من آمدسیاه از او ☆ نگذارد آه بر کشم ازجورش، آه ازاو

درپیچ وتاب زلف تو گر گم شود دلم ☆ مشکل تواند اینکه برون برد راه ازاو

تنها نه سبزه ی خط تو روح پرورد ☆ سر سبز وخرّمند هزاران گیاه ازاو

هر صبحدم ستاره بریزد ز دیده ام ☆ خورشید روی او که خجل گشت ماه ازاو

دیدیم ابروی تو نمودیم ماه نو ☆ مارا پدید گشت چُنین اشتباه از او

بانگ درای کعبه و ناقوس دان یکی ☆ ناقوس از اوو کعبه از اوخانقاه از او

فرعون وموسی او همه درجنگ داشته ☆ فرعون از او وموسی ازاو وسپاه ازاو

یعقوب با رضای خدا دم نمی زند ☆ زندان ازاوویوسف ازاومصروچاه ازاو

دهقان بزیر خاك زهجران روی یار

پوشدا گرچه روی نپوشد نگاه ازاو(۱)

زلفت که باد ازاو ببرد مشك موبمو ☆ زآشفتگان عشق کند قصه مو بمو

از پسته ی دهان و زپستان او دلم ☆ پر خون چو غنچه وچوناراست تو بتو

۱ــاین بیت در نسخه ی (م) اینطور آمده

(دهقان اگر ز دلبر ابروکمان مرا ☆ بارد بدیده تیر نپوشم نگاه از او)

زرد آفتاب گشته و مه راپریده‌رنگ ‌ تا گشته اند با مه روی تو رو برو

سروی کجا چوقد تو جویم براستی ‌ گردم اگر بباغ دوصد سال جو بجو

ای غایب ازنظر زفراق تو تا بچند ‌ تازیم سوبسو و به پوییم کو بکو

بوی عبیر وسنبل ومشك آیدت ززلف ‌ خوش مو بمو در اوهمه پیچیده بوبو

دهقان غزل بوصف رخ گلرخان بخوان

شعری برای هر پسر بذله گو بگو

نیست دیوانه تر ایدل دگری ازمن وتو ✿ ازسرزلف توآشفته تری ازمن و تو

گفتگوهاست بهر انجمنی ازتوو من ‌ داستانهاست بهر رهگذری از من وتو

اوفتد ولوله در تربتشان گر ببرند ‌ بسوی لیلی ومجنون خبری از من وتو

ناله‌ی ما بدل او اثری خواهد کرد ‌ آری آنگه که نماند اثری از من وتو

آن درختیم به بستان محبت ، **دهقان**

که نرسته است جز ازغم ثمری ازمن وتو

از می‌تلخ ، چه شیرین شده کام‌من‌وتو؟! ‌ ای شکرلب ، شده‌پرویز غلام من و تو

یار در پیش و بود کوس شهی ناله‌ی‌تار ‌ گو« همین کوس بکوبند بنام من وتو»

تا می سرخ تر از خون کبوتر زده‌ایم ‌ طایر قدس در افتاده بدام من و تو

آب خضریکه سکندر بوصالش نرسید ‌ زده‌سرچشمه‌ی‌توجوش زجام من‌وتو (!)

از چه طاوس و تذروند ز رفتار خجل؟ ‌ جلوه کرده(است)مگر کبك‌خرام‌من‌وتو

خیز تا زآتش می بزم طرب گرم کنیم ‌ پیش از آنیکه فتد برف ببام من و تو

زن می کوثری و حرمت میخانه شناس ‌ که فزونتر ز فرشته است مقام من وتو

زاهد آهی زد ودرموسم گل گفت بشیخ ‌ «شده‌این آب‌حلال، ازچه‌حرام من‌وتو؟»

گفت: «این فصل گناه‌است، ننوشیم‌ازمی ‌ زانکه او پخته کند طینت خام من‌وتو»

---

۱ - گویا این مصرع اینطور بوده است « زده سر چشمه‌ی آن جوش ز جام من و تو »

هرچه شیرینی و شهد است به یکجا شده جمع

همه **دهقان** بتراود ز کلام من و تو

شد مرغ دل اسیر بزلف دو تای تو — تا زنده است بال زند در هوای تو

تو پادشاه حسنی و عالم گدای تو — افتاده صد هزار سپه در قفای تو

بنشسته زیر زلف تو حور ومه و پری — بوسیده اند لاله رخان خاك پای تو

چیند گل آنکه بوسه زند گرد کوثرت — بیند بهشت آنکه ببیند لقای تو

بی دوست گر بهشت برندت ، بدوزخی — گر بنگری به حور ، بود اژدهای تو

آنسان لبم ز سوزن مژگان بدوختی — تا شکوه سر کنم بر خلق ازجفای تو

ما را ز غمزه میکشی و زنده میکنی — اینست کار ساحر معجز نمای تو

کن تکیه برحصیر ، نه برخرگه امیر — خوشتر ز فرش شاه بود بوریای تو

تنها دلم بحال تو **دهقان** نسوخته

گریند وحش و طیر بیابان برای تو

(حرف هاء)

آتش بدل افروخته از روی تو لاله — دود از جگرش خاسته و سوخته لاله

بلبل زده پروانه صفت بال در آتش — از شمع رخت سوختن آموخته لاله

این خون سرشکست که باریده زاندام — یا بر تن خود سرخ قبا دوخته لاله ؟

داغ است نه دردل، که بیادخط وخالت — مشك است که برروی هم اندوخته لاله

بازار نباشد ببرت یوسف گل را — دل باخته و جان بتو بفروخته لاله

دهقان بهوای رخ آن سرو گل اندام

گل سوخته از حسرت و افروخته لاله

پریرخی که نسب ازستاره دارد و ماه — سزد که ازغم رویش ستاره زارد و ماه

زشمع روی‌تو روشن شده شب تارم — چه‌لازمست که گردون‌ستاره آرد وماه؟

کمان ابروی‌او کرده تیر باران،ماه — مجال نیست که تاسرستاره خارد وماه

نه‌شبنم است که‌میریزد از گل رویت ... بر آفتاب تو گویی ستاره بـارد و ماه

بدین‌جمال که ازچهره پرده برداری نظر بروی تو کردن ستاره نـارد و ماه

کجاچوروی توتابد بباغ، گر **دهقان**

بجای نسترن‌وگل ستاره کارد و ماه

دین و دلم را بردی تو ای‌ماه دین کیست؟دل‌چیست؟ازمن‌توجان‌خواه

از راه زلفت دل در زنخ شد شب بود تاریك افتاد در چاه

خشتم ببالین ؛ پایم به پروین این عزوتمکین ، دارد کجا شاه؟

میخانه را در زاهد چه کوبی ؟ نا پاك مگذر زین پاك درگـاه

آهوی‌چشمت شیر افکنان را از خواب‌خرگوش کرده‌است‌بیدار

آیینه ات را زنگار بگرفت

ازبسکه **دهقان** از دل کشید آه

دل میکند زسلسله‌ی زلف تو گله دیوانه را ز دست برفته است حوصله

چون بندبگسلددل دیوانه زان‌دوزلف؟ زانرو که‌هست‌سلسله بر روی سلسله

دلها بزیر زلف بروی تو طالبند شب ماهتاب هست خوش از بهرقافله

ما ریختیم خون رزان ، شیخ خونبها در داده زانکه نیست دیت جزبعاقله

در زیر زلف این نه رخ‌است،آفتاب را افروخته است شب مه‌من جای مشعله

تا آنجهان عشق رهی نیست زاینجهان بردار پا که جز قدمی نیست فاصله

مسجد فروختیم و خریدیم میکده زاهد بما حسد برد از این معامله

خورشید بهتر است ، ندانیم ، یارخت؟ ایماه من ، تو نیك بکن خود مقابله

یارم ز در براند بخوشنودی رقیب سگ‌رفت‌وگرگ‌ماندبجا،وای بر گله!

بگرفته ام ره سفر عشق و میروم خونابه ی دل و جگرم زاد و راحله

دهقان مپرس‌مسأله‌ی دین زعاشقان

دارد چه کار عاشق کافر ، بمسأله؟

در زلف رخ مناز نهان،آشکار به
مهتاب آشکار ز شبهای تار به

خطاست این بگرد زنخدان دلکشت ؟
ز آسیب دور باد ، که دارد غبار به

هشیار عشق باش که عقل است در کمین
هر کس که مست چشم تو شد،هوشیار به

آشفته حالتی که پریشان زلف تست
چون خال وطرّه ی توسیه روزگار به

دردفراق را که بجز مرگ چاره نیست
دارم امید آنکه کند وصل یار به

وصف نگارخانه ی چین گرچه میکنند
بس دیده ایم ، نیست ز روی نگار به

کی سیب غبغب پسرانرا دهم زدست؟
پستان دختران بود از ازانار به

دهقان بدیدتاز نخت گوید (۱)ایعجب
« آورده است سرو لب جویبار به »

کرده زنجیر زلف جانانه
هر کجا عاقلیست دیوانه

غیرتم میکشد چو می بینم
پنجه بر طرّه ات زند شانه

نکند جا غمت ، بجز دل من
گنج را جا بود بویرانه

زلف و خالت برای صید دلم
این یکی دام و آن دگردانه

از فراق لبت بجای شراب
خون دل میکنم به پیمانه

هر حکایت که درجهان باشد
بجز از عشق تست افسانه

شمع روی ترا سزد، که شوند
ماه وخورشید وزهره پروانه

تا که دهقان خراب نرگس تست
میکشد نعره های مستـــانه

کرده است روزگارمرا طرّه ات سیاه
اینش سزاست هر که بکافر برد پناه

اندر میان زلف و زنخدان تو دلم
حیران بمانده است، بر او بسته گشته راه

اینسو اگر رود بودش اژدها بپیش
آنسو اگر رود فتد اندر بقعر چاه

شمشیر بر زنی بسرم ، تیر بر جگر
کو قدرتی که تا بتوان بر کشید آه؟

مژگان وچشم وزلف وخطت راه بسته اند
برمن ز چار سوی ندارم گریزگاه

---

۱ ــ گفت ، ص.

سرپنجه ی تو بت نه زحنا گرفته رنگ
خون منست گر بحقیقت کنی نگاه
برجان من گریسته دشمن زجور دوست
جزدوستی مرا نبود ای صنم گناه

دهقان ببرد حسرت خط تو زیر خاك
خواهد که بردمد زسر تربتش گیاه

کیست که امشب زرخ مشعله افروخته؟ ✿ دوستی طلعتش زهره و مه سوخته
زهد(۱) چهل ساله راداده دوزلفش بباد
وه که پراکنده شد، آنچه شداندوخته!
سوزن مژگان اوبنگر و تیر نظر
گاه یکی میدرد گاه یکی دوخته(۲)
جای دوچشمش(۳) برون کرده زره ذوفنون
سحر بسی از فنون معجزه آموخته
گشته ام آتش پرست تا که بدانسته ام
مغبچه یی میرسد با رخ افروخته

داده بصد گنج زر از چه تو **دهقان** غزل؟
یوسفی ارزان چنین کش چو تو نفروخته

فریاد و ناله است زهجر تو کار کوه
چشم سرشکبار بود چشمه سار کوه
در تیغ کوه یاد هلال ابرویی کنم
گریم چنانکه سیل بود از کنار کوه
پیچیده پا بدامن صبر و نشسته ام
هر گز نبوده است بدینسان وقار کوه
کارم بسنگ لاله؛ زخونین سرشك خویش
باشد تفرجم همه در لاله زار کوه
زلفت کمند رستمی است ار بر افکنی
افراسیاب را بدر آری ز غار کوه
تامن نگریم از غم رویت بکوهسار
پیدا ز لاله زار نگردد بهار کوه
ازجلوه کبهای دری کرده خوش شکار،
آید تذرو جلوه ی من از شکار کوه
مجنون شبان گله ی لیلی شده است باز
لشگر کشی کند ز یمین ویسار کوه

میخور که زیر خاك روی عاقبت فرو
دهقان چو آفتاب شوی گر سوار کوه

---

۱ ـ در نسخه ی (م) «زاهد» است .
«گه مژه اش میشود سوزن و گاهی خدنك
۲ ـ این بیت در نسخه (م) اینطور آمده
چاك زده این یکی ، آن دگری دوخته»
۳ ـ در نسخه ی (م) چشمت است .

مردم شده بیهوش جمال تو ندیده ‌ چون میشود آیا که ببینند بدیده ؟
حاجت نبود گفتن غم با تو که کافیست ‌ چشم تر و خون جگر و رنگ پریده
با هیچکسی درد و غم خویش نگویم ‌ الاّ که بمحنت زده‌یی هجر کشیده
دستم ببرید از تو، ز حال دل زارم ‌ آگاه کسی نیست بجز دست بریده
تلخی که بخسرو نرسیده است چه داند؟ ‌ حال دل فرهاد بشیرین نرسیده
دیوانه‌ی زلف است دلم، زو بگریزید ! ‌ ترسیده زدیوانه‌ی زنجیر بریده !
گفتم: بودم وهم ز زلفت دگران هم (!) ‌ گفتا «که بترسد زرسن مار گزیده»
تا ماه تو ابروی ترا دید ز خجلت ‌ گشته است نهان در پس این طاق خمیده
نازم بگلستان جمالت که در آنجا ‌ خوش برسر هم ریخته گلهای نچیده

دهقان، شود آن آهوی چین باز ترا رام
آید بر صیاد اگر صید رمیده

یار از درم درآمد ؛ نیرنگ ساز کرده ‌ درهای فتنه هرسو برخلق باز کرده
ساقی زلعل میگون میخانه باز کرده ‌ از بهر می صراحی گردن دراز کرده
سنبل نموده دسته بالای سر و بسته ‌ بازار گل شکسته بر لاله ناز کرده
در بر کشیده دیبا ، دل برده و شکیبا ‌ رخ دلفروز و زیبا لب دلنواز کرده
محراب ابرویش را آورده سجده زلفش ‌ در مسجد مسلمان کافر نماز کرده
از حلقه های گیسو دام بلا گشوده ‌ کوتاهی حکایت بر ما دراز کرده
انداخته دلم را در زیر نوک مژگان ‌ درّاج را اسیر چنگال باز کرده
زلفین پر زچین را افکنده برده دین را ‌ کشته سبکتکین را قصد ایاز کرده

دهقان ز چشم جانان مشکل کسی بردجان
زانسان که تیر مژگان او جانگداز کرده

(حرف یاء)

تا لب عیسی نفس در سخن آورده ای ✿ قالب بیروح را جان بتن آورده ای

ساقی بزمت بود حشمت و، رقاص زلف — از دل نالان من تارزن آورده ای

نافه ی تاتار را ریخته زلفت بچین — مشك دوصد کاروان از ختن آورده‌ای

باد گران لب بلب، خفته‌تو مه شب بشب — بهر رقیبان طرب، غم بمن آورده ای

تا که کند چشم کار. بینمت ای نو بهار — در طرف لاله زار نسترن آورده ای

آمده ای با رقیب سوی تماشای باغ — ازچه بخلد ای پری اهرمن آورده‌ای؟

خوشتر ازین ارمغان چیست که باروی و لب — در برمن یاسمن با سمن آورده ای

ازسر کوی نگار آمده ای ای صبا

تحیه به **دهقان** چه گل زان چمن آورده‌ای؟

تا که شبنم زعرق بر ورق گل زده ای ✿ آتش اندر جگر سوخته بلبل زده‌ای

شاه حسنی وزمژگان سپه آراسته‌ای — بر سر رایت گل پرچم سنبل زده ای

ساخته حالتم آشفته ززلف و گیسوی — روزگارم بهم ازطرّه‌ی کاکل زده ای

ارزنخدان‌توای‌زهره جبین‌چون گویم؟ — که‌ره‌صد ملك‌ار آن‌چه بابل زده ای

چون کنم صبر و تحمل ز فراق رویت — کآتش‌ازچهره‌تو برصبر و تحمل‌زده‌ای

میزنی غوطه بسیلاب سرشك **دهقان**

خویشرا خوش‌تو بدریای‌تو کل‌زده‌ای

حلقه‌ی‌زلفت کمند گردن دل کرده‌ای — حلقه‌ی‌آشفتگانرا کار مشکل کرده‌ای

زاهدانرازلف‌مشکینت براه آورده‌است — باچنین زنجیر صد دیوانه عاقل کرده‌ای

شبنم‌شرم‌ازرخ گل‌صبحگاهان‌میچکد — گوییا با او جمال‌خود مقابل کرده‌ای

محمل‌اندر پیش رانی ودلم را ازقفا — چون‌جرس‌نالان‌همی‌منزل بمنزل کرده‌ای

همچو من گویا، توای‌ابر بهاران‌عاشقی — کز فراق‌سبزخطان‌خاکسارا گل کرده‌ای

زنده‌ی‌جاوید می‌بینم‌ترا **دهقان**، گر

خویشتنرا کشته‌ی‌شمشیر قاتل کرده‌ای

زلف‌مشکین برخ ای‌ترك‌پسر ریخته‌ای؟ — یا که بر دامن گل‌سنبل‌تر ریخته‌ای؟

گر بخواهی‌ز کمر نگذرد اشکم‌تادوش — زلف ازدوش چرا تابکمر ریخته ای(۱)

---

۱ ـ قلب مطلب

آتش عشق کنون کرده ای افروخته تر — بر دل آنکه بود سوخته تر ریخته ای

آنغزالی تو که آویخته ای با صد شیر — خونشانرا بیکی تیر نظر ریخته ای

کشته از خنجر عشقت شده یکدشت سپاه — چشم تا کار کند پیکر وسر ریخته ای

خنده است اینکه بر آید زلب شیرینت — یا که بر برگ گل سرخ شکر ریخته ای(۱)

عرق است این برخت ؟ یا که بنسرین شبنم — یا ستاره است که بر گرد قمر ریخته ای(!)

گرچه «دهقان» زغزل طرح دگر ریخته است
نیز از حسن توهم طرح دگر ریخته ای

سایه از نافه بگلبرگ تر انداخته ای — از رخت فتنه بدور قمر انداخته ای

منم آنکس که برویت نظر انداخته ام — تو بی آنکس که مرا از نظر انداخته ای

گرد قندلبت آن سبزه ی خط دانی چیست؟ — پر طوطی است که روی شکر انداخته ای

چه بر افروخته شمعی؟ تو که از نیم فروغ — ه‍.چو پروانه ام آتش به پر انداخته ای

شیر مست آهوی من، خوی پلنگان داری — پنجه در پنجه ی شیران نر انداخته ای

من که باشم که بمیدان غمت دارم پا؟ — از کف رستم دستان سپر انداخته ای

بسته ای از نظری راه هزاران لشکر — همه را از دم شمشیر، سر انداخته ای

تا که **دهقان** شده محو رخ گندم گونت
همچو آدم ز بهشتش بدر انداخته ای

می خورده ای و عربده بنیاد کرده ای — مسجد خراب ومیکده آباد کرده ای

بردی زعشوه دین ودل، از غمزه عقل وهوش — داد کرشمه داده و بیداد کرده ای

من خوگرفته ام بغمت، باغمت خوشم — از دام غم مرا زچه آزاد کرده ای

زلفت بدست حلقه ی عشاق و زآنمیان — ز آشفتگان خویش مرا یاد کرده ای

با آنکه نم نمانده بچشمم زسوز عشق — جاری هزار دجله ی بغداد کرده ای؟

بر گل نمیکنی توصنوبر قد التفات — بر سرو جور و؛ ظلم بشمشاد کرده ای

ما را برانده ای زلب شکرین چونی — دمساز آه و ناله و فریاد کرده ای

۱- تجاهل العارف .

وصل تو با رقیب فراق آرد آخرش　　غمگین نمیشوم دلش ازشاد کرده ای
ای تیر آه؟ خاسته ای ونشسته‌ای　　درسنگ ، کار تیشه‌ی فولاد کرده ای
خسرو برید گر ز تو شیرین، چه‌غم؟ که تو　　بیرون زسنگ صورت فرهاد کرده ای

دهقان گذاشت روی بشاگردی تو عشق
درفن عشق خویشتن استاد کرده ای

این کمان خانه‌ی ابرو که تومهوش داری　　جای دارد همه گر تیر بلا میباری
شاه حسن تو بیاراست سپه ازمژگان　　تا کند غمزه‌ی بیباك سپه سالاری
درد دل گویم، اگر هوش بیاید چکنم؟　　مستی نرگس اورا نبود هشیاری.
ترك مستش نه‌عرب زنده گذارد نه عجم　　گر بدینگونه دلیری کندو خونخواری
نکند چاره‌ی دردش دوهزار افلاطون　　هر که راروی زچشم تو دهد بیماری
گشتی ازاشك کجاچهره‌ی من شنگرفی　　نشدی گرزخط سبز رخت زنگاری؟

سختی عشق ندیدی تو چو **دهقان** همه‌عمر
هست حق برطرف سهلش اگر پنداری

اگر آن حور بهشتی بمن آرد نظری　✩　برخ از باغ بهشتم بگشایند دری
زیرزلف سیه آن روی نکو دانی چیست؟　　در میان شب تاریك طلوع سحری
مو بموسلسله‌ی زلف تو را می نگرم　　تا مگر از دل دیوانه بجویم خبری
باغبان سرومن و سرو تو مانند بهم　　لیك اینراست بسر قمری و آنرا قمری
ناله‌ی ما بدل او اثری خواهد کرد؟　　آری، آنکه که نماند زوجودم اثری(۱)
همچوسر کوفته ماری بخود اندر پیچم　　تا سر زلف تو افتاده بدست دگری
مژه و ابروی او خون مرا میریزند　　این زند بر رگ جان خنجر و آن نیشتری
کنم انکار که از پشت پدر نامده عشاق (!)　　دختری گر ببرم آرند بجای پسری(۲)

باتو آن سروسهی یار نگردد **دهقان**

---

۱ ــ این بیت در نسخه (م) زیاد تر است ۰　۲ــ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست ۰

نالهٔ چون فاخته کم کن که ندارد اثری

خواهم که ز اغیار نظر دوخته باشی
در مجلس ما چهره بر افروخته باشی

اینگونه اگر شمع رخ افروخته باشی
کی درغم پروانه‌ی پر سوخته باشی

هاروت بجا زنده گذاری و نه ماروت
ازچشم خود ار ساحری آموخته باشی

ای آهوی چینی عجبی نیست که صد شیر
بر خاك بیك تیر نظر دوخته باشی

بهتر که شوی طعمه‌ی گرگ ار تو برادر
یوسف بزر ناسره (۱) بفروخته باشی

بهتر که ببادش دهی ای آدم خاکی
از باده هر آن زر که براندوخته باشی

بر باد دهد آب از آن خاك وجودت
زان پیش که از آتش غم سوخته باشی

دهقان ننشیند شررش تا بقیامت
از مشعله شعری که تو افروخته باشی

اگر بسرو من ای باغبان نظر فکنی
هر آنچه سرو بود در کنارجو، بکنی

چگونه دل نشود همچو گوی سر گردان
در آنمحل که بچوگان طرّه‌اش بزنی؟

زتار طرّه‌ی فشان مشك های تا تاری
زچین زلف فرو ریز نافه‌ی چینی

زروی رشك درم پیرهن بتن ؛ صد بار
تو لاله روی در آغوش تا به پیرهنی

نمود جلوه چو سرو قد تو ، دانستم
براستی و درستی بلای جان و تنی

گذشته است زخورشید خاوری از حسن
مهم که هست بغبغب ستاره‌ی یمنی

نه درسفر دل **دهقان** خوشست، نی بوطن
تو آفت سفرستی و فتنه‌ی وطنی

ای نازنین پسر تو چه خوش نازمیکنی؟
ازچشم مست ، شعبده آغاز میکنی

چون صید دل ز طرّه‌ی طرار میجهد
او را شکار غمزه ی غمّاز میکنی

از حلقه‌های چشم کنی باز ،خون مرا
چون حلقه های زلف زهم بازمیکنی

گویی که : هست سروچو شمشادقامتم
او را براستی تو سر افراز میکنی

صد بار خلق را کشی و باز جان دهی
از سحر چشم خویشتن اعجاز میکنی

---

۱ ــ ناسره = ناخالص

می باشد ای کبوتر بیچاره، چنك باز   اندر نشیمنی که تو پرواز میکنی.
فریادرس بجز تو نباشد کسی مـرا   هرجا که میروم توأم آواز میکنی

دهقان بناله سنگ اگر خون کند رواست
جوریکه باوی، ای بت طنّاز میکنی

ایدل چو زلف دلبر تاچند بیقراری؟   دیوانه ! ازجنونت دست ازچه بر نداری؟
گویند دوستانم «درعشق ناله کم کن»   خواهم کنم، ولی نیست اینکار اختیاری
آشفتگی فراهم آری ز زلف درهـم   برحال خویش یکدم ما را نمیگذاری
سنگین دل تو بر کند از جان سیل اشکم   آنسان که سنگ خار اسیلاب کوهساری
از چهره ی تو خیزد نسرین و لاله ریزد   کی دارد این طراوت گلهای نو بهاری؟
ای آنکه خون زچشمم ریزی، امیدوارم   عاشق شوی وزاری، خون ازدودیده باری
صورت نگار چینی، گر صورتش ببینی   حیران شوی ودیگر صوری نمی نگاری
با آنکه کوهکن را نبود گناه شیرین   از کوه بیستونش کرده است سنگساری
دردشت عسق کانجا خاری بپا نشیند   بهتر پیاده گی. را من دانم از سواری
ریزی ز چشم یاران مانند ابر باران   هرساعتی هزاران نیرنگها برآری
در کوی عشق نه ناز، آنجا نیاز باید   بیچاره گی وزاری. آوارگی وخواری
پولاد بر فروزد سنگ سیاه سوزد   رحمی تو آهنین دل برجان ما نیاری

دهقان زهجر آنگل درهر بهار بینم
ازدیده ژاله باری برچهره لاله کاری

ازعشق تو مینالم و اشکم شده جاری   چون ابر بهاری☆
چون استکه بر حالت من رحم نیاری   با اینهمه زاری
گفتم : ز زنخ چون برهانی دل محزون   از غم نکنی خون
تو یوسف گمگشته چو از چاه بر آری   بر گرگ سپاری
با آنکه دل آهن و پولاد خـراشد   کهسار بپاشد
آهم نشود در دل سنگین تو کاری   ای ترك تتاری

مژگان‌صف‌آرا و سواران کمانکش بگسیخته ترکش
از آهوی چشم تو بدین شیر شکاری گشتند فراری
تا آنکه ز رخسارتو مسعودم و سعدم نالنده چو رعدم
درنای‌غمت (۱) ناله صفت گشته حصاری ای ترك‌حصاری
برخویش مگر کرده ای ایماه‌نگاهی؟ کز دل‌کشی آهی؟
گر نیست چنین؛ اشك چرا از مژه‌باری؟ بی صبر و قراری
از باده‌ی‌عشقت شده پر ساغر نرگس اندر همه مجلس
بیهوش در افتاده از آنچشم خماری در باده گساری
چون غنچه دلان خون خوری ومی نزنی دم ظاهر نکنی غم
شرح‌غم هجران بنگاری ننگاری خوش‌حوصله داری
در عشق اگر پادشهی کبر نه ازسر ازکوکبه بگذر
بپسند (۲) بخود عجز و نیاز و غم وزاری مسکینی وخواری
دهقان ،شده‌آزرده مه و مهر نتابد همسایه نخوابد
از بسکه شب هجرکنی ناله و زاری اختر بشماری

کردند چشم‌وطره وخالت فسونگری کشتند صد هزار مسلمان بکافری
دیوانه خلق راپری ارکردطرفه‌نیست از دیدن جمال تو دیوانه شد پری
کن‌جمع زلف خویش‌وگرنه دل مرا آشفته میکنی و پریشانی آوری
اشکم بیاد لعل روابخشت ار نبود برگردآب خضر نخوردی سکندری
گرکوته‌است قامت‌توچون‌درخت گل سرو بلند را بکند سایه گستری
روشن شود هر آینه پیش تو عشق ما گربر جمال خویش‌درآیینه بنگری
تو فتنه‌ای زشهد لب و من زشور شعر ختم‌است شاعری بمن و بر تو دلبری
در پیش عشق تو در عرصه گاه غم انداختم سپر همه بـا این دلاوری
توهمچوبرق‌خندی و ترسم مراچوابر گریان بدشت عشق گذاری و بگذری

---

۱ ـ در نسخه‌ی (م) وز نای غمت است . ۲ ـ در نسخه ی (م)مپسند است .

دهقان اگرچه یار تو شیرین دیگر است
از شور عشق نیز تو فرهاد دیگری .

بپرده چهره بپوشی و ناز ها داری
بزیر پرده ندانم چه راز ها داری؛
دلا ز آتش غم سوخت خواهیم آخر
بدان‌صفت که توسوز و گدازها داری
چرا نمیکنی از عشق عاقبت محمود
توخویش را که زهرسو ایازها داری؟
کجا مقر بکنی باز ای کبوتر دل
که در کمین که؟ خود شاهباز ها داری
باقتدای صراحی نمـازهات قبول
بدل چه نور تو از این نماز ها داری؟
مراست کعبه‌ی مقصود میل دیدارت
چه غم‌خورم که نشیب وفرازها داری؟
زبانه چون نکشد آتش از قلم **دهقان**
بدان‌صفت که توسوزو گدازها داری ؟

بوی عبیر آید ، از یاد بامدادی ☆ زلفین مشگبویت گویا بباد دادی !
رستی نه گل نه لاله ، بلبل زدی نه ناله
در بوستان تو گلرخ گر پا نمی‌نهادی
برخواست‌شوروغوغاهر جا که تو نشستی
شدرستخیز برپا هر جا که ایستادی
ایسرو قد دلجو ، تا چشم بستی از من
ازچشمه‌های‌چشم‌دریای‌خون گشادی
باتیغ‌جنگ تا کی؟ بگذار نیزه زن نی
در کش‌زجام‌جم می با فر کیقبادی
زلفین و ابروانت بستند عهد با هم
کردند آنچه باید بامن‌ز کج نهادی
بخنش خجسته باشد آنکو نشسته باشد
بایاربسته باشد دل بر نشاط وشادی

دهقان حصیرخودرامنگر که‌ازمعانی
کیخسرو زمانی کاوس کی نژادی

تو ترك ساده ببزم باده ، اگر بمستی ندی نشستی
بمردم الفت نمیگرفتی ، دلم چو زلفت نمی شکستی
خبر نداری ز گریه چونم غریق خونم زخود برونم
در اندرونم بود شراری که سوخته‌است او بنای هستی

گسست عشق تو تار و پودم زسینه بر شد بچرخ دودم
منم که‌سویت نظر گشودم تویی که از من نظر ببستی
در انتظارت شکسته بالان بگوشه ی غم‌نشسته نالان
چرا پیامی، چرا سلامی، بخسته حالان نمیفرستی؟
من از جدایی سری بزانو نهاده و رخ ز اشك شسته
تو پا ببختم زدی ورفتی و دست از این دست رفته شستی
مگو بزاهد سخن زعشق و شراب ودر کش قلم بنامش
چرا که او آگهی ندارد ز نشأه ی عشق وذوق و مستی
توزاده‌ی مغ پرستی آذر سجود آری به مهر انوز
بحیرتم کز چه خویشتن را بدین نکویی نمی‌پرستی؟
چه خوب **دهقان** ز هجر خوبان ترابمینم دو دیده‌گریان
اگر از اول نظر ببستی بروی خوبان نمیگرستی

باز گریان شد ابـر آزاری — خیز و خندان کن جام گلناری
عیش کن، خواهد خاك شد چشمت — تا نهی بر هـم چشم و بر داری
ترکی و مستی تیغ بـر دستی — هیچکس بر جا زنده نگذاری
سنگ‌دل یارا غم کشد مـا را — گو مرا یارا: کو ترا یاری؟
گر خـرام آری باز بـر صحرا — از خرام افتد کبك کهساری
از سر زلفت ریـزد و خیـزد — نافه ی چینی مشك تاتاری

سازد و سوزد لب فرو دوزد
گرچه **دهقان** را صد ره آزاری

بر روی دلفریبت بینم سیاه خالی — گویی بگُل نشسته زاغ سیاه بالی
از راستی قدت را نسبت بسرو ندهم — سرو سهی ندارد اینگونه اعتدالی
گویی «مکن خیالش، ازسر بنه‌هوایش» — بهتر چه‌زین‌هوایی، خوشتر چه‌زین‌خیالی؟

ازپیش‌چشم‌مستش با احتیاط بگذر　　کانجا شکارگردد صد شیر از غزالی
بگذر ز کج‌خیالی بنمای‌ابرویت‌را　　تا بشکنیم روزه از رؤیت هلالی
منعم‌مکن‌زخوبان گر آدمی‌نه حیوان　　کوآنکه‌نیست‌میلش‌سوی‌پری‌جمالی؟
در دیدن میانش باریك گشته **دهقان**
بیچاره اوفتاده اندر پی محالی

تویی آنکه غره بدلبری، شده ای وفتنه بپا کنی
نه تظلمی بشه آوری. نه ترحمی بگدا کنی
منم آنکه دل بتو بسته ام زتو دردمندم وخسته ام
بامید این بنشسته ام که بدرد من تو دوا کنی
ز کمان ابروی نازنین بکمان کشان بکنی کمین
نه مروتی به بتان چین نه به لعبتان ختا کنی
تو اسیر کرده بخاریم، نکنی نظاره به زاریم
بکمند غم همه داریم، نه کشی مرا نه رها کنی!
دو هزار صدمه بر روی هم بزنی مرا زخدنگ غم
که نه آه بر کشی و نه دم، نه نفس کشی نه صدا کنی
خبر ار شوی تو بت چگل که ز زلف تو چه رسد بدل
شب و روز گریه تو متصل بسیاد بختی ما کنی
چو ندیده ام ز تو من وفا بجفای تو شده ام رضا
همه حیرتم که بمن چرا نه جفا کنی نه وفا کنی؟
مگشا زبان بمن غمین که، مبند دل به بتان چین
توکه ای؟ که چون و چرا چنین پی عشق بکار قضا کنی؟
بهوای دیدن آن پری چه خوش است تا بزنی پری
ره این هوا ز چه نسپری؟ به از ین دگر چه هوا کنی؟
تاکه بالاله رخان‌رابطه پیدا نکنی ✲ غم و اندوه برون از دل شیدا نکنی

ندهی ایدل دیوانه زدست آن سر زلف تا مرا دربرصد سلسله رسوا نکنی
نکند جلوه تماشای گل و لاله و باغ اگر اول برخ یار تماشا نکنی
گشتی‌ای‌چشم نظر بازمن ازغصه‌تو کور! تا تو باشی که نظر بررخ زیبانکنی
زآتش‌روی تو‌چون لاله بسوزیم وتو گل هیچ رحمی بدل سوخته‌ی ما نکنی
ایخوش آنشب که‌تواز‌چهره برافروزی‌شمع همچوپروانه مرا سوزی وپروانکنی
هرطرف‌چشمه‌زچشمی‌است‌روان‌درعشقت چشمه‌یی‌نیست که‌از گریه تودریانکنی
خوردی‌ای‌غنچه‌تو خون‌خنده‌زدی‌تاپیشش تاتو باشی که‌دگر خنده‌ی بیجانکنی
جان‌برلب شده‌ام باز نگردد تو اگر از لب خویشتن اعجاز مسیحا نکنی

دور **دهقان** چو شدی‌زان‌لب‌خندان‌عجب‌است
گر چو بلبل نزنی نعره و غوغا نکنی

تا شانه آندو زلف دل آویز میکنی گلزار مشك غالیه آمیز میکنی
شیرین لبا، دهان چوشکر ریزمیکنی گلگون زاشك دامن پرویز میکنی
گاهی نمك بزخم دلم میپراکنی گه پسته را ز خنده شکر ریز میکنی
از چشمه های چشم من از یاد قامتت بیرون هزار گلبن نو خیز میکنی
نام ختا و چین و خُتن کس نمیبرد مشکین چو سنبلان سمن بیز میکنی
دانی چه رفته بیتو بما از خروش ما گوش ار به بلبلان سحر خیز میکنی
ازدست یار خوردن‌می کی‌بودحرام ؟ زین لقمه ی‌حلال چه پرهیز میکنی؟
پرویز وار تا که بشیرین رسی دلا گلگون اشك هم تك شبدیز میکنی
در قوه ی ملك نبود تا کشد بسر جام بلا چنانکـه تو لبریز میکنی

دهقان چو بلبل ازغم آن گل بشورشی
ایجاد نغمه های غم انگیز میکنی

ترا که گفت که‌برمن‌نظر نداشته‌باشی؟ بود نه شرط مرّوت اگر نداشته باشی
اگر زآهن وسنگی بمن ترحمت آید مگردمی که ز حالم خبر نداشته باشی

شب وصال نگارم خوش آمده بکنارم خدا کند که‌تو هرگز سحر نداشته باشی
چواشك خون نشده‌ایدل‌تو خوش‌زچشم‌فتادی توباشی آنکه بخوبان نظر نداشته باشی
سرار نداشته‌باشی نکوتر است که‌دانی توسر سری سرو شوری بسر نداشته‌باشی
چو نیست همت‌عشقت‌مقام‌قرب نیابی کنی‌چگونه پریدن که پر نداشته‌باشی ؟
بجنگ‌عشق‌چو نازی، گر آهنی‌بگدازی سزد که‌زهره گدازی، جگر نداشته باشی

بوصف آن‌لب‌خندان چودم زنی‌همه **دهقان**

تو آن‌نیی که به‌شعرت شکر نداشته باشی

چه‌شد که‌رشته‌ی‌الفت‌زمن گسستی‌ورفتی؟ چو بر شکسته‌دو زلفت دلم‌شکستی‌ورفتی
چو ابر اشك فشانم گذاشتی و گذشتی چو برق بر دلم آتش زدی وجستی‌ورفتی
شد ایغزال‌تتاری بدل‌خدنگ تو کاری هزار شیر شکاری به تیر خستی‌ورفتی
بچهره زلف فشاندی‌ولی بجای‌نماندی دلاوران جهانرا به بند، بستی و رفتی
بلند گشت قیامت بیاد آن قد و قامت در آن‌محل که‌چو آتش‌بزین‌نشستی‌ورفتی
برفتی ایدل شیدا بزلف آن بت ترسا کسی‌نجسته‌چنین‌جا،توخوب جستی‌ورفتی

نسوزد آن بت‌خندان دلش‌برای‌تو **دهقان**

هزار کوه و بیابان اگر گرستی ورفتی

جز بخورشید نمانی تو بزیبا رویی ✡ دیده ام خیره شود در توزبس‌نیکویی
گر بگردی‌تو باطراف چمن‌جوی بجوی این‌محالستکه‌سروی چوقدخود جویی
دوسیه چشم تو بستند بمردم ره خواب آن یك ازساحری‌وآند گراز جادویی
بوی عشق آیدم از خاك‌ز داغ زلفت گردوصدسال دگر آیی و خاکم بویی
چون‌زغیرت بنشینیم(۱)بخون‌تا زانو؟ چون ببینیم که با غیر، تو همزانویی
شیخ‌دوشینه‌مراخواندبپیش‌خودو گفت «چند **دهقان** زپی لاله رخان میپویی»

گفتمش «طعنه مزن ایکه گرفتار نیی

---

۱ – در نسخه م (ننینشم) است .

من کجایم تو کجایی بکه این میگویی؟»

جور وستمگری ز اندازه میبری ‌ ‌ ‌ تا کی ستمگری ایناز نین پری؟

لیلی کجا کند با تو مقابلی ‌ ‌ ‌ مجنون کجا کند با من برابری؟

زلفت بجادویی معجز شکن شده ‌ ‌ ‌ بسته است چشم ما چشمت بساحری

گر تیغ بر کشی با ذلتم کشی ‌ ‌ ‌ پیوند جان دهی روحم بپروری

بیخود شوم چنان کز خویش بگذرم ‌ ‌ ‌ اندر خیال من وقتیکه بگذری

بیرون کجا رود شور تو از سرم؟ ‌ ‌ ‌ پندم مده که نیست اینکار سرسری

خضر آب زندگی دیده است در لبت ‌ ‌ ‌ زانرو همی خورد، گردش سکندری

بی سرو قامتت از تند باد غم ‌ ‌ ‌ چون بید لرزدم قلب صنوبری

دیوانه تا شدی **دهقان** ز زلف او

بر جای پیرهن زنجیر میدری

چه شد ای صنم که کردی تو ز دوستان جدایی؟ ‌ ‌ ‌ همه وقت خوبرویان نکنند بیوفایی

بنمایی ار جمالت رخ خوب بیمثالت ‌ ‌ ‌ مه و آفتاب دیگر نکنند روشنایی

اگرم زنی بخنجر نروم بجای دیگر ‌ ‌ ‌ ببری اگر مرا سر نبرم من آشنایی

نه پدیدی و نه غایب، نه نهانی و نه پیدا ‌ ‌ ‌ بنشسته پیش مایی و ندانمت کجایی

تو توانی اینکه دیگر بر ما نیایی اما ‌ ‌ ‌ چه کنی نمیتوانی بخیال ما نیایی

سوی باغ اگر خرامی تو بدین قد و بدین رو ‌ ‌ ‌ گل سرخ و سرو هرگز نکنند خودنمایی

شده رستخیز برپا ز قد تو سرو بالا ‌ ‌ ‌ تو پری ز فرق تا پا همه فتنه و بلایی

گه آن شده است **دهقان** که ز کفر زلف جانان

ببرم ز دین [و ایمان گذرم ز پارسایی

خسرو از سر شیرین بگذرد به آسانی ‌ ‌ ‌ گر شوی تو شکر لب گرم شکرافشانی

باید از سر زلفت جمع کردن دلها ‌ ‌ ‌ جمع کی توان کردن با چنین پریشانی

باغ وسبزه وسنبل ، بوستان‌وسیب‌وگل ‌‌ ‌ ‌ ‌ ازخط ولب‌وکاکل‌وزرخ و زنخدانی

گویی‌اززنخ سازی تا بدو کنی بازی ‌ ‌ ‌ ‌ آنگهش دراندازی زیرزلف چوگانی

ازصلیب‌گیسویت یافت کافری رونق ‌ ‌ ‌ ‌ شدگسسته از زلفت رشته‌ی مسلمانی

کج کلاه ترکی‌را در کف‌آورومی‌زن ‌ ‌ ‌ ‌ کم شود اثر از ما تاکه بگردانی

تاکشیده‌صورتگرصورت تو سیمین بر ‌ ‌ ‌ ‌ خامه سوخته آزر نامه ریخته مانی

دل ربایی‌از **دهقان** وآنگهی‌شوی پنهان

وه ! تو آدمیزاده شیوه ی پری دانی

دو صد ره ار تواسیران خودبناز کشی ‌ ‌ ‌ ‌ شوند زنده وآیند تا که بازکشی

تذرو را بکشد **شاهباز** اندر صید ‌ ‌ ‌ ‌ تو آن خجسته تذروی که شاهباز کشی

بصیدگاه محبت هزار بیشه ی شیر ‌ ‌ ‌ ‌ غزال من ز دو آهوی دلنواز کشی

توترك گیری‌اگر ازعراق راه حجاز ‌ ‌ ‌ ‌ ز اصفهان همه عشاق تا حجاز کشی

فدای طرز نگه کردنت شوم چه شود؟ ‌ ‌ ‌ ‌ مرا ز تیر نظر ای بت طراز کشی

نمایی از تو صنم ابروان محرابی ‌ ‌ ‌ ‌ بسا امام جماعت که در نماز کشی

سزدکه لشگرخونخوار ترکتازی را ‌ ‌ ‌ ‌ تو ترك مست بیك نیمه ترکتاز کشی

دلم‌که برسر کویت کبوتر حرم‌است ‌ ‌ ‌ ‌ کجارواست که ازتیر جانگداز کشی؟

بقطع‌یکسرمویش نیرزد ای محمود ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی ار ز پی خاطر ایاز کشی

خوش آنزمان‌که زابرو و زلف **دهقان** را

به بند مهر کشی و به تیغ ناز کشی

دیوانه ام ز طره‌ی آشفته کاکلی ‌ ‌ ‌ ‌ زنجیر کوکه نیست بمجنون تحملی؟

بی زلف او تفرج صحرا نبایدم ‌ ‌ ‌ ‌ انگار میکنم که نرسته‌است‌سنبلی

در باغ روزگار نیاید دگربدست ‌ ‌ ‌ ‌ مانند تو گلی و چو من نیز بلبلی

ازموج زنده رود سرشکم‌مدار باك ‌ ‌ ‌ ‌ بگذرکه رویش ازمژه بربسته‌ام‌پلی

عشقت‌قیامت‌است وبلا کز نهیب او ‌ ‌ ‌ ‌ بگرفته است کوه وبیابان تزلزلی

قسمت‌تراست‌عیش‌ومراغم گمان‌مکن ‌ ‌ ‌ ‌ کاین را تغیری بود آنرا تبدلی

دریای عشق پیش و نهنگ غم از قفاست — تدبیر نیست جز که نمودن توکّلی
کرده دراز قصه بهم ما و زلف دوست — داریم با دو سلسله دور و تسلسلی!
فالی زدیم و یار سفر کرده در رسید — خوشتر از این نیامده هر گز تفأّلی
بگرفته دست پیش رخش یار جام می — خورشید و ماه راست بهم خوش تقابلی
باری بخال او که بود بر زنخ، ببین — هاروت ار ندیده‌ای و چ اه بابلی

بنشسته‌یی بدیده‌ی **دهقان** تو سرو قد؟
یا رُسته است برلب جو شاخه‌ی گلی

دکان شهد فروشی بشهر باز کنی — تبسمی اگر از لعل دلنواز کنی
ره عراق زنی گر تو ترك نیست عجب — که منع قافله از رفتن حجاز کنی
اگر بجلوه در آیی توای تذرو خرام — شکار کبك چه باشد، که صید باز کنی؟
وگر روی بتماشا بدین قد و بالا — هر آنچه سرو بباغ است سرفراز کنی
تویی حقیقت عالم سزد که با این حسن — حقیقت همه را حمل برمجاز کنی
کسیکه لذّت وصل تو دیده، وای براو — گرش دوچار بهجران جانگداز کنی!
کنی پرستش سنگ مزار خود محمود — اگر که نقش براو صورت ایاز کنی
زتار ناله ی تکبیر گشته است بلند — شده است وقت که در پای خم نماز کنی
درِ صراحی می باز کن که میگذرد — بهار تا که زهم چشم خویش باز کنی

هزار بار کشی گر زغمزه **دهقان** را
دوباره زنده اش از لعلِ دلنواز کنی

درست نیست که پیمانه بارقیب زنی — چو زلف خود همه پیمان دوستان شکنی
شمیم چینِ سر طره ات چه هوش رباست! — بدین صفت نبود بوی نافه‌ی ختنی
بباغ حسن بیابند گرچه شاخ گلی — تو صد چمن گل و شمشاد و سرو و نسترنی
اگرچه بود بشیرین هزار شیرینی — نبود چون تو بشیرینی و شکر دهنی
بتاج خسرو پرویز پا زنم از شور — اگر تو خسرو شیرین بمن نظر فکنی
سپهر و ماه و سهیلی و باغ و سرو و گلی — چراغ مجلسی و آفتاب انجمنی

حجاب نیست بجز لن ترانیش **دهقان**

هر آنکه گفت چو موسی بکوی او: ارنی

دل بزلف تو شده تنگ بسی جای بوی — بخت آشفته‌ی من نیز زده پای بوی

با فرنگیس سیاوش خوشست و نکند — یاد سودابه‌ی سودا زده را، وای بوی!

دل ز بیداد تو غلطد همه شب درخون باز — که ترا گفت «مکن رحم و ببخشای بوی»

آنکه گوید که «بسی سهل بود روز فراق» — در دوزخ ز پی تجربه بگشای بوی

کافری را که بود منکر گلزار بهشت — زلف یکسو کن و رخساره تو بنمای بوی

درصنم‌خانه‌ی چین نیست صفا، رو بر یار — ببر او را بتماشا و بیارای بوی

میشود حالت عاشق زغمت خوش نکنی — کم بدو بار غم عشق و بیفزای بوی

کار هر کس نبود کشته شدن درره عشق

کار **دهقان** بود اینکار، بفرمای بوی

رحمی تو بدین غمزه‌ی خونریز نداری — یارب چه بلایی تو که پرهیز نداری؟!

صدفتنه بهر گوشه‌ی چشم تو بخوابست — آن چیست که تو شعبده انگیز نداری؟

ازشور تو شیرین چه بود، کشتن فرهاد — آنی تو که اندیشه ز پرویز نداری

آشفته دلانند پریشان ز فراقت — پروای کس از زلف دلاویز نداری

ترسی ز قیامت همه. گویا خبر ایدل — زان قامت و بالای بلا خیز نداری؟

ازحلقه‌ی زلفش نگذشتی مگرای باد — کاکنون نفس غالیه آمیز نداری؟

ای سنبل اگر چند تو مشکینی و خوشبو

خوشبویی آن زلف سمن بیز نداری

زان زلف دلا چند بپا سلسله داری — دیوانه! تو آخر چقدر حوصله داری؟

آهسته رو ای قافله سالار نکویان — کز دل زقفا خسته دوصد قافله داری

درهودج زرین همه شب خوش تو بخوابی — کی غم ز من پای پر از آبله داری؟

تا کعبه‌ی وصل اینهمه ره نیست، مکش پای — اندیشه چرا زین دوقدم فاصله داری؟

مشغول‌شوای‌دل‌شب‌هجران‌بغم‌دوست		خود راتومگر شاد از این مشغله‌داری
در زیر دو زلفت رخت افروخته عالم		اندر شب تاریك عجب مشعله داری

برهر که نگه میکنم از وی گله دارد
دهقان تو ازآنشوخ نه‌تنها گله داری

زد بپا سلسله ام سر زلف تو پری		سر دیوانگیم بود و جا مه دری
برده آن‌ترك چگل‌جلوه‌اش‌صبرزدل		کرده طاووس‌خجل کشته کبکان‌دری
ماه ناکاسته بین گل نو خاسته بین		سروی آراسته بین از قدش‌کاشمری
رفتم از خویش بدرآمدم یا ر ببر		بیخبرشو که خبر هست در بیخبری
سرورا نیست‌چو بر،هست‌سبزوخوش‌وتر		بی‌ثمر شو که،ثمر هست از بی‌ثمری
روبکن سخریه سر تاج بگذار بسر		بی‌هنر شو که هنر هست از بی‌هنری
سرو خورشید نسب ماه پوشیده قصب		طره‌اش ساخته شب رخ طلوع‌سحری
زان زنخدان گزین در به‌آسیب ببین		که رخ‌سیب چنین ساخته معصفری(۱)

شعر**دهقان** ز ازل داستان بود و مثل
کردی از شهد غزل قلمش نیشکری

سرو،توپیش‌قد او بهرچه نازمیکنی؟		ازحدخویشتن چرا پای دراز میکنی
ایشه غزنوی برو دعوی‌عاشقی مکن		گر نگری بترك من ترك ایاز میکنی
جان بلبم رسید و تو لب بلبم نمی‌نهی		مردم‌ازین‌غم ای‌پسر چندتو نازمیکنی!
نیست‌متاع جان‌ودل لایق رونمای تو		من‌خجلم‌چه آورم؟رخ زچه بازمیکنی؟
تا بفریبی ای پسر مرغ دل مراز کف		دانه همی پراکنی دام فراز میکنی
من‌زشراب‌خوارگی‌زاهل‌بهشت گشته‌ام		شیخ ، تودورخی‌شدی بسکه نمازمیکنی
ازچه دلا زخودسری‌دست‌بزلفش آوری؟		گرچه کم‌از کبوتری‌پنجه بباز میکنی

دهقان شاه عشق‌را، راه‌مده‌بملك‌دل
چند گدای عقل را محرم‌رازمیکنی؟

---

۱ ـ معصفری = رنگ شده باگل‌کافشه که سرخ رنگ است.

ساقیـا ده می ارغـوانـی
تا به پیری کنم منجوانی

گردش چشممست تو برهم
بر زده گردش آسمـانـی

آنکه کرد ارغوانی رخت را
خواست چهر مرا زعفرانی

خار دشت غمت را محبت
زیر پایم کند پر نیانـی

پستهٔی بسته لب می گشایی
بر جگر ها نمك میفشانی

از میانت نشانـی نجستم
پی نبردم بـراز نهانـی

بی‌لبت چند همچون سکندر
تشنه ام در بیابـان آنـی

جای باران اشك جدایـی
خون ز چشمم فرو میچکانی

تشنه‌نگذارم‌ای آنکه‌داری(۱)
در لبت چشمهٔی زندگانی

قامت و آهم از هجر رویت
این خدنگی کند آن کمانی

تندرستی نخواهی و صحّت
لذّت درد عشق ار بدانی

باتوانایی عشق **دهقان**

نا توانی کنی تا توانی

سنبل‌زلف برسر گل دسته میکنی
بر ماه راه ز ابر سیه بسته میکنی

ریحان ببرگ‌لاله زخط جلوه‌میدهی
گلرا نهان بسبزهٔی نورسته میکنی

کوبی بزیرسنگ‌چوفندق هزارسر
اینکارها از آن نمکین پسته میکنی

خنجر زابروان کشی‌وخلقرا کشی
خونریزی ازچه اینهمه پیوسته‌میکنی؟

مجروح میکنی دلم‌از دشنهٔی فراق
من‌تشنه‌ام‌بدشنه توشایسته میکنی(!)

گفتم نشینم وبنشانم‌خروش وجوش
برپا هزار ولوله (۲) نشسته میکنی

وه‌وه‌چه‌رهزنی‌تو که‌برابروان وزلف!
راه هزار قافله دل بسته میکنی

رویت که‌زیرسنبل‌زلف‌است‌همچو گل
از نازکی بشانه زدن خسته میکنی

دهقان بدوختی نظر از یار وسوختی

برخود جفا چرا توندانسته میکنی؟

---

۱ ــ تشنه مگذارم . ص ۲ـ ولوله ـ بفتح‌اول‌وثالث بمعنی بانگ وفریاد وشور وغوغا

صدصومعه ومسجد دادم به کلیسایی ✿ بر دست بیاوردم زلف بچه ترسایی
ماییم و دل زاری زلف سیه یاری بیزار ز زُنّاری فارغ ز چلیپایی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم هرجا که شدم دیدم ازشور توغوغایی
ازیار بنالم چون؟ کان لیلی پر افسون هر گوشه دوصد مجنون کشته است بصحرایی
از گریه نپرهیزد چشم من وخون ریزد وقتست که برخیزد زین خون شده دریایی

روز اجل **دهقان** نزدیك شد ازهجران

باشد بغمت مهمان امروزی وفردایی

فریاد از آن نرگس شهلا که تو داری وان قامت موزون دلا را که تو داری
بیم است که برهم بخورد چون سر زلفت آن دوستی و رابطه با ما که تو داری
گر بخت گذارد بلبت لب بگذارم تاراج کنم آنهمه حلوا که تو داری
شك نیست که بر مرده ی صدساله دهد جان درسحر لب اعجاز مسیحا که تو داری
وقتست که پرواز کند طوطی جانم ازفرقت آن لعل شکر خا که تو داری
جا دارد اگر بر سرچشمش بنشانم چون سروسهی این قدوبالا که تو داری

تا چون گذرد بردل دیوانه ی **دهقان**

ازسلسله ی زلف سمن سا که تو داری

فصل گل شد زچه روروی بصحرا نکنی؟ ✿ همره لاله رخان باده به مینا نکنی
ننهی پای بچشمم بشگفتم که چرا ننشینی بلب جوی و تماشا نکنی؟
کمتر ازمرغ نیی شورچرا بگذاری نزنی طوف بگرد گل و غوغا نکنی
دادیم وعده بفردای قیامت، ترسم که وفا نیز تو بر وعده ی فردا نکنی
مرغ چون مرد بکنج قفس آنگاه چه سود؟ قفسش باز برخ گر بکنی یا نکنی
آدمی نیستی الحق که زحیوان بتری گر ببینی رخ زیبا و تماشا نکنی
اگر از لذت تیغ غمش آگاه شوی بجز از کشته شدن هیچ تمنّا نکنی
خیزی وفتنه برانگیزی ورنگ آمیزی بمن آویزی و خونریزی و پروا نکنی

پیش یوسف ببریدی سرخودجای ترنج   تاتو باشی که دگر منع زلیخا نکنی
هدهد عشق اگـر راهنمایی نکند   طی ره خود تو بسر منزل عنقا نکنی

جور کم کن تو بدهقان که بساخواهی گشت
همچو او عاشق دلسوخته پیدا نکنی

کنی ز زلف سلسله، بگردن دل افکنی   خوشا بحال آنکه تو بر او سلاسل افکنی (۱)
گر از زنخ توزهره رو بری بکار ساحری   دمی دوصد فرشته را بچاه بابل افکنی
خوشاوخرمادمی که زلف ودست خویشتن   برغم دشمنان من، بمن حمایل افکنی
جدا زیار وفرقه‌ام، ببحر عشق غرقه‌ام   دلا بکوش تا مرا مگر بساحل افکنی
ز لذت شهید عشق اگر بیابی آگهی   گرت هزار سر بود بپای قاتل افکنی

بگو بساربان مران شتر ز پیش اشك من
نخست گام باررا وگرنه درگل افکنی (!)

کیستی ایکه میکنی، غمزه و نازو دلبری؟   میروی و بهمرهت قافله‌های دلبری
از ستمت گریختم گرد جهان و باز هم   حاضری و برابری درنظرم مصوری
کشته مرا فراق تو دوری و اشتیاق تو   تابکی ازجنون کنم گریه و پیرهن دری؟!
خضر دلم کجاخورد آب حیات از لبت؟   درظلمات طرات تانخورد سکندری
نیست کسیکه تاکنون ساحری آردوفسون   ختم بودبچشم توساحری وفسونگری
گشته فلك زمین ما مه شده همنشین ما   از قدح گلین ما تافته مهر خاوری
در برحسن خویشتن منع ز گریه‌ام مکن   گریه کنی بحال من گر تو بخویش بنگری

دهقان کشت خواهدت عاقبت ازمفارقت
تاب بزیر بار غم آوری ار نیاوری

گرسوی شمع رخی میل چوپروانه کنی ☆ شرط جان باختن آنستکه پروانکنی
از سر زلف سیه سلسله ها ساخته ای   تا چها با من و با ایندل دیوانه کنی

---

۱ ـ سلاسل ـ زنجیر ها ـ سلسله ها.

مستی و تیغ کشیدستی و ترسم که توشوخ — خون من درعوض باده به پیمانه کنی
آب حیوان شودت باده وخضرت ساقی — گر بجان خدمت خاك در میخانه کنی
منه از دست تو پیمانه بافسانه‌ی شیخ — خواب غفلت بری ار گوش بافسانه کنی
عمر آن نیست که در پادشهی میگذرد — عمر آنستکه صرف غم جانانه کنی

دیده دریا کنی ارروز فراقش **دهقان**
کام دل حاصل از آن گوهر یکدانه کنی

گفتم «توسرو بوستان طوبای باغ جانی» — خندیدو گفت «**دهقان** طوبی لمن رآنی»(۱)
موسی طور عشقم دیدار یار خواهم — آید بگوش جانم آواز لن ترانی
آگه نیی که برما چون میرودزعشقت — در دام تا نمانی، احوال ما ندانی
گو دردم آشکارا با پختگان خدا را — خاقان خبر ندارد از سوزش نهانی
درحسن، ماه گردون کی میرسد بگردت؟ — شبدیز دلبری را آنسان که میدوانی
درحالتی که خیزی، خیزد دوصدقیامت — وقتی که می نشینی، صد فتنه مینشانی

دهقان نه خودنشسته بر خاك دوراز آنگل
خارش بپا شکسته تقدیر آسمانی

گزیده ام ز بتان یار گلعذار یکی — که درنکویی او نیست درهزار یکی
زنند تیر و کمان ابروان مرا تنها — دو صد هزار شکار افکن وشکار یکی
چنانکه لشگر عشق تو صید دلها را — احاطه ساخته مشکل کند فرار یکی
بجز تو کس نبود در زمانه صاحب حسن — که آفتاب بگیتی است آشکار یکی
زچین زلف تو بس شهرها که مشك برند — ختا یکی و ختن هم یکی تتار یکی
هزار سلسله دل طرّه‌ی ترا پا بست — ندارد آه، ز آشفتگی قرار یکی

زسرّ وحدت اگرخواهی آگهت سازم
زکوی میکده مینای می بیار یکی

---

۱ ـ خوشا بر کسیکه مرا ببیند.

گو درین روزگار همچو منی ــ رند و میخواره و پیاله زنی ؟
چه بلایی که پیش بالایت ؟ ــ میکنند سجده سرو هر چمنی
طرّه ات صد هزار سلسله دل ــ بسته دارد بزیر هر شکنی
در شگفتم ز تنگی دهنت ــ که ازاوچون برون‌شود سخنی؟
زیرخال سیاهت این نه لب است ــ که نگینی است دست اهرمنی
حال دیوانه را مگو بکسی ــ که نکرده است چاك پیرهنی
آن سلیمان حسن را باشد ــ از دل مور تنگ تر دهنی
دل من خواست تا مرا فکند ــ اندر این دشت در چه محنی
در چه غبغب بتی نگریست ــ اندر او دیده عنبرین رسنی
لاجرم زان رسن بچاه افتاد ــ خود در افتد بچاه، چاه کنی

زلف بررخ فکنده **دهقان**، یار
سنبلی کرده جفت نسترنی

مشاطه‌ی بهار ز کلك از پی نوی ✿ بنگاشت باغ‌را زورق(۲)نقش مانوی
اردیبهشت آمد، شد باغ‌چون بهشت ــ سلطان‌گل نشست بر اورنگ خسروی
گشت ازدرخت آتش‌موسی‌پدیدوباز ــ شدخاك مرده زنده ز اعجاز عیسوی
ساقی بیار جام‌که بر جم وفا نکرد ــ گنج و سپاه و حشمت واسباب دنیوی
زلف تو در ربود دل ازدست‌من‌چنانك(۱) ــ چون‌طرّه‌ی ایاز، دل از شاه غزنوی
غیرت کشد مرا چوگذاری بخاك پای ــ لایق بود تو را بسر چشم من روی
دوشینه گفت پیر خرد از ره وفا ــ در گوش رمزیم ز مقامات معنوی
مردم ز جام باده بجایی رسیده اند ــ نی از ردا و سبحه و دستار مولوی
زلفت بسحر با دل‌من‌آن‌کند‌که کرد ــ با قبطیان بمعجزه ثعبان موسوی

۱ ـ تصحیح احتمالی ۲ـ در نسخه ی (م) بورق است

از نیك نیکی آید و از بد، بدی رسد

دهقان هر آنچه کشته‌ای آن نیز بدروی

نیست سرسبز ترا زخط تو دلبر طوطی — کی شود بر سر گل غالیه گستر طوطی؟

کبك طاوس خراما، نه خط است این بلبت — گوییا پر زده بر خون کبوتر طوطی

این نه خال است و نه خط گرد لب و رخسارت — زاغ بر گل زده بال و بشکر پر طوطی

پیش لعل لب شیرین و رخ رنگینت — بلبل از گل بگذشته است وز شکر طوطی

خوش بود خون کبوتر زدن امروز که باز — کرده است از پر طاوس برون سر طوطی

شکر شعر مرا گر بسوی هند برند — ناله خیزد بسر نیشکر از هر طوطی

غزلی از **«شکرستان»** کتاب **دهقان**

گر نمیخواند نمیگشت سخنور طوطی

نگویمت که بخورشید و ماه میمانی ✿ تو بهتری هم از این و نکوتر از آنی

بر آنشدم که کنم جمع خاطر از همه کار — خیال زلف تو میآورد پریشانی

بیاد لاله‌ی روی تو چشم اشك فشان — چنان شده است که باران ابر نیسانی

کسی زسر میان و دهانت آگه نیست — کرا خبر بود از راز های پنهانی؟

سیاه موی بتی از دو زلف کافر کیش — فکنده رخنه بدین، وای بر مسلمانی!

کشید کار بدیوانگی مرا آخر — ز عشق چشم غزالی شدم بیابانی

بحسرتی که زنم بوسه‌ات بگوی زنخ — قدم ززلف سیاهت شده است چوگانی

کتاب شعر تو **دهقان** بدست بلبل اگر

نمی فتاد نیاموختی غزلخوانی

هر کسیرا است تماشا گهی وصحرایی — ما نخواهیم گذشت از سر کویت جایی

عاشق آنجاست که دلبر بود و معشوقی — مگس آنجاست که شکر بود و حلوایی

بالبت دل ندهم بر لب خوبان دگر — من نه طفلم که فریبد کسم از خرمایی؟

شده آشفته دو صد سلسله زین غم که چرا — بسر از زلف تو پیچیده مرا سودایی؟

می ندانم چه بلایی تو؟ که از زیر زمین — خیزد آواز بهرجا که گذاری پایی

چون نجوشیم بگرد ؟دهنت کز پی قند مگسانراست بپا شورشی و غوغایی
رند دیوانه نیفتاد بدام زاهد نیست در مرحله‌ی عشق‌چو اودانایی
همچو ناقوس بلنداست ز دل ناله‌مرا بی چلیپای سر زلف بت ترسایی
تا که‌دهقان‌شده‌ز آنگوهر یکدانه‌جدا
کرده ازهر مژه‌ی‌خویش‌روان‌دریایی

جو من ازدیده، توسرو ازقدلجوداری بچم ار میل تماشای لب جو داری
ای که گویی نبود منزل کافر ببهشت پس‌چه‌عذر آری‌ازین‌زلف که‌بررو داری؟
هست هندو بچه‌یی‌خفته بمحراب نماز نقطه‌ی خال که بر گوشه‌ی ابروداری
ره بدو یکسر مو موی شکافان نبرند این میانی که تو باریکتر ازموداری
گرد غم گرچو بنفشه‌است نه‌زان خط بدلت گشته‌ای‌خم زچه سر برسر زانوداری؟
شاه‌چین‌رانه‌عجب گر کشدازاسب بزیر این کمندیکه‌تو از حلقه‌ی گیسو داری
باشدت‌سرخ‌تر ازخون کبوتر لب و می موسیه‌تر ز پر زاغ و پرستو داری
داشت پیغمبری ار معجزه‌ی بی‌افسون تو دوصد معجزه ازنرگس جادوداری
گشته‌ای تا که‌تودیوانه‌ی‌زلفش‌دهقان
هوش جاماسبی و عقل ارسطو داری

غزل های زیر درکتاب منتخب اشعار دهقان چاپ شده ودرکلیات آن دیده نشد

از سر کوی بتان باد صبا می آید هدهد خوش‌خبر از شهر سبا میآید
کاروان‌ختن وقافله‌ی چین‌وختاست بوی مشکی که‌از آن‌زلف‌دوتامیآید
یار چون آیه‌ی‌رحمت‌شده برمانازل این‌چه‌رحمت که‌ازاو بوی بلامیآید؟
مژده‌ایدل که کندجان‌زتن‌رفته‌نزول آن مسیحا بسر تربت ما میآید
ای گدا منتظر سلطنت‌وشاهی باش! که ز ویرانه رود جغد وهمامیآید
هر کجا میگذرم یار مرامیخواند هر کجا میروم از دوست ندامیآید
فرش مسجد که‌شده‌سجده گه‌زاهدشهر بوریایی است کزو بوی ریا میآید

ابروان کرده کمان ومژه خنجر قاتل

از پی کشتن **سیف‌الشعرا** می آید(۱)

ساقی که می بجام ز میخانه میکند   آتش بجای آب به پیمانه میکند

خواب شب فراق پریشانی آورد   آشفته ام ز طرّه‌ی جانانه میکند

زاهد بچش ز دانه‌ی انگور، می که او   کار هزار سبحه‌ی صد دانه میکند

زنجیر زلف یار بهرجا که عاقلیست   می بندش بسلسله دیوانه میکند

سنبل بروی سنبل و مشك است روی مشك   هرجا که باد زلف ترا شانه میکند

شمع است چهره‌ی تو که از شعله‌ی جفا   پروانه را بسوزد و پروا نمیکند

از بهر سوختن به یکی پا ستاده شمع   خندد بخویش و گریه بپروانه میکند

دهقان خبر ز قصر فریدون وجم دهد

این ناله‌ها که جغد بویرانه میکند



۱ == در حاشیه‌ی کتاب راجع باین غزل چنین آمده « این غزل با خطِ دیگری درمتن کتاب اضافه‌شده ، نسخه‌ی (ح) این غزل را ندارد

يك غزل تركى

هر كيسمه يى كه عشق بت مهربانه يخ
او مرده دور اوستنه داش قوى كه جانه يخ

شمشير نه دور وريره مجنونه قان تكن
ديرقان تكوم نيجه بيچاره قانه يخ

اى اوزلو يار هر قيل او عاشقه كه دار
بى خانمان و اولدوزه ياش مكانه يخ

يوزمينگك لاله دور اوزه قاخ باخ صفايه گور
سيراتمه باغا باغ بله ارغوانه يخ

نرگس تكين دور ايكه گوزه لاله دور اوزه
نرگس كرشمه لاله صفا جاودانه يخ

ماه فلك قاشندو نه ناز و نه عشوه دار
سرو سهى باشنده گل گلستانه يخ

اولماق دمنده دوشده گوزه دلبر اوزنه
دهقان اگر كه اولمسه دگر آرمانه يخ

ترجمه غزل نامبرده بفارسى

هر كس كه عشق مهرويى را نداشته باشد
چون مرده‌ى بيجانيست كه بايد سنگى روى آن گذاشته شود

شمشير را بزمين بزن نه بگردن مجنون كه او كشته شده‌ى ليلى است
من خون بيچاره‌يى را كه كشته شده است نمى ريزم

اى دلبر ماهرو هر محبتى كه كسى نسبت بتو ميورزد
او ديگر مكانى نداشته و يك ستاره بآسمان ندارد

هزار لاله است آن دلبر ، برخيز و صفايش را بنگر
اين نگاه كردن بى نتيجه است درحاليكه او معشوق تو نباشد

خودش مانند نرگس و دو چشمش چون لاله است
اى كسيكه كرشمه‌ى تو مانند نرگس است، صفاى لاله هميشگى نيست

ماه فلك ابرو ندارد و كرشمه و عشوه‌يى هم ندارد
در گلستان سرو سهى كه بر سرش گل باشد وجود ندارد

درموقع مرك چشمش افتاد برصورت دلبر محبوبش
دهقان اگر نباشد آرزو و آرمانى هم نخواهد داشت

تمام شد

غزلیات شکرستان سیف الشعراء دهقان سامانی

قصاید دهقان سامانی

بسمه تعالی

مخمس درمنقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

فصل گل است وجسته تذرو از نوا نوا ✡ سنبل نموده است بپا طرّه ها رها
بگرفته است فاخته با صد هوا هوا خیز ای غلام! عود به مجمر بسا بسا
بفروز ز آتش رُخت از هر کنار، نار

گل داده نور بر مه و بر آفتاب، تاب وز لاله ژاله برده ز درّ خوشاب آب
شدمست را بسایه ی گل انتخاب، خواب می زن زجام جم، فرِ افراسیاب یاب
خود را بصد هزار فر و اقتدار دار

از بوی باغ سنبل و گل، عالم مست مست بلبل ببین چه خوب بدستان زدست دست
با لاله ی رخ توز گل گل پرست رست با این جمال دیده ز گل واجب بست
زانرو که هست پیش خردمستعار، عار

ای داده بر ز سیب، زنخ بر ترنج رنج بنما زمارِ سلسله ی پر شکنج گنج
بر زن پیاله رغم جهان سپنج پنج کن ساز تار وقبره ی نغمه سنج سنج
بگسل ز دل ز زمزه ی سنج و تار، تار

درّاج بر ترانه زبان بر گشاد شاد غمناك را ز ناله و فریاد داد داد
ای سنبل تو مشك فشانتر ز باد باد می خور که بُرده خاك جم و کیقباد باد
زال فلك نگشته به اسفندیار یار

شست از سپهر ابر سموات گرد، گرد آتش فکند بر نلك لاجوردورد(۱)

---

۱ ـ ورد = گل سرخ

گویی نسیم کارِ مسیحا نکرد، کرد　　یا باده گل ز ساغر نرگس نخورد خورد
شد بوالملیح تار زن و میگسار، سار

پا هر کسی بسیر چمن بهر سود، سود　　غم کم نکرد دیر وطرب برفزود زود
آورده زهره‌ی فلکی را فرود رود　　دریا ز نغمه سوخته و از سرود رود
چشم فلك شده است ز فریاد تار، تار

ای چشم بد ز روی تو بدرالبدور دور　　زن می، که لاله را زده سر از تنور نور
خواند مسمّط وغزل ازاین بحور حور　　از نی دمیده پرده نشین قصور صور
نالند مرغکان طرف لاله زار زار

از پسته ریز ایصنم جانشکر شکر　　قدّت چوسرو ودیده‌ی ما کاشمر شمر
ای مانده در غم تو دوصد در بدر بدر　　باری بسوی عاشق حیرت نگر نگر
اینسان مگیر سخت تو بر این شکار کار

ای داده بردو آهوی مست توشیر؛ شیر　　ای گشته زیر بند تو ازجان اسیر سیر
ساغر میار رغم مهُ پر مدیر (۱) دیر　　گاهی بتار بم بگزین که پذیر زیر
بگذار تا که چنگ کند ناله‌زار زار

مژگان خونفشان تو برهر ستیز تیز　　ای قامت تو فتنه‌ی صدرستخیز، خیز!
مشك ختن ز غالیه‌ی نافه بیز بیز　　در جام آب تلخ ومی‌شهدریز ریز
جلاّب (۲) قند از شکرشهد بار؛ بار

شد نرگست ببردن دل حقه باز باز　　باشد بصید کبك دری چشم باز باز
ای دل صبور باش و بدین‌سوزوساز ساز　　دین و دلت بعشق چنین شاهباز باز
گردید خواهد او بتو بی اختیار یار

روی تراکه داشته دل با سپاس پاس　　رُسته است برولای علی بیقیاس یاس

---

۱ ــ مدیر = بضم اول بمعنی گرداننده و دور زننده ، واداره کننده.

۲ ــ جلاب = بضم اول بمعنی گلاب ، وعسل با گلاب قوام آورده ، و بفتح اول کشنده‌ی اسب وجز آن بفروختن.

هر کس که حیدریست تو او را شناس ناس	شیری که مهرش آورد از سنگ آس آس(۱)

دادہ ز یمن او بسمن افتخار خار

کو بقصر او فلك پر عکوس کوس	آتش گرفته از غضبش با پروس روس

بنده است هفتمین پسرش را بطوس طوس	بر پای قنبرش زده صد اشکبوس بوس

ندهد بشاه چین و شه زنگبار بار

از دیبهشت مه شده بر گلفروش روش(۲)	زو فرودن گرفته فرو روز جوش جوش

زهر از ایاغ او شده بر باده نوش نوش	گردون بروز دشمن بیهوده کوش کوش

تا حکم او بگوش کند گوشوار وار

تیغش بریده است زلات و مناف ناف(۳)	حك کرده است از ورق کوه قاف قاف

کوه از نهیب او شده روز مصاف صاف	نارد زدن کسی ببرش از خلاف لاف

شد بر مخالفش فلك کجمدار دار

ترك عراقیم برخ آر از عرق عرق	ازچهره گل بریز بمجلس طبق طبق

بشکفته ساز لاله ی رویت ورق ورق	از برگ سرخ لاله ببرزین سبق سبق

او را زرشك، خون جگر وداغدار دار

ساقی بکار بر ز می لاله رنگ رنگ	مطرب بیا بعشق علی زن بچنگ چنگ

شیری که گشته است زسهمش پلنگ لنگ	از اژدها ببرده دل واز نهنگ ،هنگ(٤)

کرده است چهره ی فلك از ذوالفقار قار(٥)

دراین سه مه که جسته ز گل هر محال حال	از سبزه یافته است چو طوطی جبال بال

هر سو فکنده بلبل شیرین مقال قال	درویش راست باده ز جام سفال فال

جام جم است در نظر باده خوار خوار

---

۱ ـ آس = دو سنگ بزرك وگرد که یکی در زیر و ساکن ، ودیگری در بالا و متحرك است که در میان آنها غله را آرد کنند و بمعنی مورد و نوعی از ریحان وانگبین .

۲ ـ روش = تند خوی و بی رحم .

۳ ـ لات و مناف = نام دو بت است که در زمان جاهلیت مورد ستایش تازیان بوده است

٤ ـ هنگ = سنگینی و وقار ٢ ـ قار = سیاهی.

ای آنکه کرده کبك دری از خرام‌رام کشته است ابروان کجت‌ازحسام سام
زلفین تو بپای دلم هر کدام دام کار مرا کنی زچه از خم خام، خام؟
روزم چه سازی از غم مشك تتار تار؟

گویا نترسی از شه نوشیروان روان مسعود شه که بسته برش رومیان‌میان
هستند با شکوه وجلالش کیان کیان آرد بروز جنگ بگودرزیان زیان
زو طوس و بیژن‌است‌فرود وتخارخار

تاطره‌است‌خم خم‌وچین‌چین‌شکن‌شکن قمریست‌تابگلشن‌وبرمرزغن،زغن(۱)
مدحش کنند فاختگان چمن چمن گیرد سپاه او بیکی تاختن ختن
سازد جهان بدیده‌ی شاه تتار تار

واندر رموز واقف راز است مو بمو شهزاده است با خبر از راز تو بتو
دهقان بسرتوسایه‌ی این‌سروجو بجو از خاك مقدمش بفزا آبرو برو
خوش‌دیده‌یی که‌دردهدش‌این‌غبار بار

بردوستان بس است کند گر نگاه گاه چون‌جم‌زده است برسراین‌بار گاه گاه
کوه است در برش زمی غصه‌گاه کاه خندد صراحی می عداش بقاه قاه
در دور او رباب کند ناله زار زار

باشد(قباد)تخت‌و(طغان)بخت‌و(رای)رای کو بد بتارك فلك دیر پای پای
ورد زبان دشمن او باد وای وای تا ابر نو بهار بگرید بهای های
تا ناله بر زند بسر شاخسار سار

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی‌بن موسی الرضا صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه

بر خیز و بزن قدح بفیروزی با شادی و خوشی و دل‌افروزی
روزیست‌خوش‌وخوش‌است هم‌روزی گسترده صبا بساط نوروزی
تا عیش کنی لب قدح بوسی

---

۱ ــ مرزغن = بروزن گرگدن ــ گورستان

لاله بکشیده سرمه در دیده خود را ز فرشته خوبتر دیده
باد از ره خلد ره نوردیده سبزه پر طوطی است و گردیده
از شاخ پدید دمّ طاووسی

شد یوسف گل مالك ز صدیقی بگریخت ز باغ زاغ زندیقی
کرد ابر نشستن شیخ ابریقی (!) بلبل خواند علوم موسیقی
موسیچه ز هوش رفته چون موسی

سبزه خط دلکش است پنداری دیبای منقش است پنداری
لاله همه آتش است پنداری گل خون سیاوش است پنداری
نرگس بنهاده تاج کاووسی

شد فصل بهار می ستانیدا در دامن خویش گل فشانیدا
قمری و هزار را بخوانیدا از باغ غراب را پرانیدا
کو آمده است بهر جاسوسی

برخیز و ز عیش بر فلك سرسا اکنون که چمن خوش است غم فرسا
سنبل ز نسیم گشته عنبر سا خوشبو است چو زلف دختر ترسا
بر داشته مرغ بانگ ناقوسی

آورده درخت ها سر اندر هم افراشته فرودین ز گل پرچم
آراسته صف ز سرو اسپر غم برق است بخنده خنجر رستم
رعد است بنعره کوس الکوسی

مرغان چمن ز نعره ی دستان انداخته اند شور در بستان
بگرفته ورق بدست چون **دهقان** یکرویه همه شده مسمط خوان
در منقبت علیّ بن موسی

شاهی که بود پناه عالم او فرمانده ی شیر و ضامن آهو
بر همزن کفر و قاطع جادو حاجت ده گبر و کافر و هندو
سلطان جهان و خسرو طوسی

در عرصه‌ی عشق محکم استاده سر بر کف دست کرده آماده

نعلین بفرق عرش بنهاده در طوس زمین غریب افتاده

جان داده بزهر غم، بمحبوسی

موسی شده گر شهید از هارون این عیسی گشت کشته از مأمون

باشد ز همه پیمبران افزون مانند غلام هر سحر گردون

بر درگه او دهد زمین بوسی

در مدح و منقبت امام عصر عجل‌الله تعالی فرجه

نیکوترین می‌آر توای بهترین نگار کامسال این بهار بود به ز هر بهار

امسال خوش تراست گلستان ولاله‌زار دلکش‌تراست زمزمه‌ی عندلیب‌وسار

جان سوز تر ترانه ی قمری وقبّره

آواز بلبلان طرب انگیز تر شده گفتار طوطیان شکر آمیز تر شده

زلفِ بنفشه زار دلاویز تر شده ابر عبیر بوی گهر ریز تر شده

گلهای باغ مشك فشانند یکسره

بلبل بطاقدیس چمن آرمیده است بوزرجمهر وار بحکمت رسیده است

چون او کسی‌حکیم سخنور ندیده‌است زنجیرعدل سنبل، هرسو کشیده‌است

نرگس بسر گذاشته تاج اکاسره(۱)

بنهاده اند هدهد ودرّاج هر دو تاج هندی پرند کرده ز سوسن باخذباج

بگذاشته بگردن خاقان چین خراج گسترده اند اطلس رومی بتخت‌عاج

بنشسته خوش بمسند قصر قیاصره

کبکان سپاه ساخته بر کوه تاخته هرگز کسی سپاه بدینسان نساخته

آواز کوس ونعره ی درّاج و فاخته از سرخ لاله رایت و پرچم فراخته

تا زند گه بمیمنه گاهی بمیسره

در تاخت سوی بهمن و دیماه فرودین از زلفکان سنبل و زنجیر عنبرین

---

۱ -- اکاسره جمع کسری، وکسری بکسر اول، معرب خسرو است، پس اکاسره بمعنی خسروان است.

بر پایشان نهاد و بیازردشان ز کین   بربستِ راهشان زیسار وهم از یمین
آری چنین کنند عدو را محاصره

پرندگان نغمه سرای لطیفه گوی   گر نیستند از علمای دقیقه جوی
در صفّه‌های مدرسه ی باغ ازچه روی   برپا نموده مجلس درس و بگفتگوی
آیند و بحث و جنك كنند مناظره

تیهو بصد هزار نوا توأم آمده است   با ناله های زار بزیر وبم آمده‌است
دوشیزه‌تر درخت گل‌ازمریم آمده‌است   باد صبا اگر نه مسیحا دم آمده‌است
برمردگان‌چگونه‌دهدجان بمقبره؟

مرغان‌زبان‌به‌بیت‌وغزل‌باز کرده‌اند(۱)   خود را دقیق و قافیه پرداز کرده‌اند
از هر کنار طرح غزل ساز کرده اند   نوبت به نوبت انجمن آغاز کرده‌اند
این رسم ماه و هفته و سال است دایره

در کوه و باغ و راغ تماشا کنی اگر   یك بی‌صدا پرنده نه‌بینی بجا دگر
حور بهشتی‌آمده درگلستان مگر؟   در قصر شاخسار عروسان گل نگر
سر کرده‌اند خوش‌همه بیرون‌ز منظره

آواز بر کشیده ز هرسو پرندگان   عیش‌آورندگان و زدل غم برندگان
دوزند رخت عیش ز گلها درندگان   غلطند روی لاله و سنبل چرندگان
آهو بره گرفته هوا همچو هو بره

ساران بطرف باغ ولب‌چشمه سار و آب   خوانند صدهزارغزل چون‌درخوشاب
آرند پیش قافیه ی تنگ و دیر یاب   خوانند حرف آخر شعر ازپی‌جواب
با هم همی کنند تو گویی مشاعره

خوانندگان باغ همه کرده اتفاق   بر خواندن مخالف و شور و ره عراق
فریادشان گذشته از این‌نیلگون‌رواق   گویند مدح حضرت قایم باشتیاق
شاهنشه حجازی مسکون سامره

شاه یگانه مهدی دجّال کش امام   خورشید این دوازده برج و مه تمام

۱- تصحیح احتمالی

نه کرسی فلك بودش کمترین مقام   هردم دو صد درود فرستندش و سلام
مرغان هشت جنت از این هفت کنگره

تا بوده است گیتی او بوده است شاه   خواند همی سپاه کشید از پی سپاه
بر درگهش گرفته همه خسروان پناه   گر خارجی نخواهد از او وصل، گو مخواه
خورشید را رواج نکاهد ز شب پره

بخشنده‌ی حیات بدنیای فانی است   الیاس و خضر راهم از او زندگانی است
بر خلق پیشوایی او جاودانی است   آگاه از سپهر و ز راز نهانی است
اورا مطیع و بنده ز ماهی است تا بره

او را ببین بخواهی اگر بوتراب را   خواهی اگر پیمبر ختمی مآب را
یك یك امامهای نکو انتساب را   ذات و حقیقت است یکی آفتاب را
این اختلاف و کثرت باشد ز پنجره

یا هادی الطّریق و یا صاحب الزمان   یا مقصد المقاصد یا مأمن الامان
یا رافع البلایا یا دافع الهوان (۱)   **دهقان** گره فتاده بکارش ز آسمان
بگشا ز دست عقده گشایت از او گره

مسمط مسدس فی البهاریه

باز زد گل بچمن خیمه‌ی سلطانی را ✩ کرده چون صرح ممرّد (۲) رخ نورانی را
بلبلك آمده مشتاق غزلخوانی را   مستعد گشته چو داود خوش الحانی را
هدك هدك هشته بسر تاج سلیمانی را
سرخ گل کرده عیان چهره‌ی بلقیسی را

باغ گردید چو بزم شه ترك از زیور   بنهادند بسر نرگسکان طشتك زر
گشته از خون سیاوش رخ گل رنگین تر   لاله بگذشت سیاووش صفت از آذر
برسر نرگس و بر تارك درّاج نگر
تاج کاوسی و دیهیم فرنگیسی را

---

۱ ــ هوان = خواری ۲ ــ صرح ممرد ، کنایه از فلك است

گشته آراسته مانند کلیسا گلزار   بانگ برداشته ناقوس‌صفت بلبل‌زار
کوه بر بسته ز سنبل بمیانش زنّار   پرورد جان دم روح القدس باد بهار
شده خاك سیه آبستنیش مریم وار
باد نوروز زند طعنه دم عیسی را

بادوصد زمزمه برطرف بهشتی گلشن   شاخ بر شاخ پرد فاخته‌ی دستان زن
با سر خامه‌ی منقار بحکم ذوالمن   بنگارد خطی اندر ورق نسترون
درس گوید چو مدرّس زورقهای سمن
هیچ نارد بنظر دانش ادریسی را

کبك علاّمه‌دهر است‌شکی نیست‌در این   بسته‌تحت‌الحنکی‌زیر گلویش‌مشکین
جمع مرغان‌شده‌پیشش زیسار وزیمین   درس خوانند زصعوه ببرش تا شاهین
موسم درس کلامش همه باشد نمکین
کو کسی تانگرد محفل تدریسی را

برسر شاخ غزلخوان شده‌سار وصلصل   شعر خوانند گهی بر گل‌و گه‌برسنبل
هردوهم شاعر جزوآمده‌هم شاعر کل   شاعر قافیه دان نیست بباغ ار بلبل
پس‌چراهرشب‌وروز ازورق دفتر گل
خوانداوچامه‌ی ترصیعی‌وتجنیسی‌را؟

گشته همچون دم عیسی‌نفس باد صبا   سار انجیل سرا گشته بسان ترسا
گل شده‌چون‌رخ ترسا بچگان‌غم‌فرسا   خویش را سنبل تر کرده چلیپا آسا
گر نه‌چون‌معبد(۱)روم‌است‌و فضای صحرا
مرغ پذرفته چرا منصب قسیسی(۲)را

لاله‌چون‌برق‌ز کهسار درخشنده‌شده‌است   لب‌اوچون‌لب‌معشوق‌پر ازخنده‌شده‌است
بلبل‌آن لاله‌ی‌افروخته‌را بنده‌شده‌است   زاشتیاقش بشب وروزخروشنده‌شده‌است
کشته صدره شده‌وبارد گر زنده‌شده‌است

---

۱ ـ در نسخه‌ی(م) معبر است   ۲ ـ قسیس = کشیش و دانشمند عالم دین مسیح

گوییا کرده عیان معجز برجیسی را

گلستان است بکردار بهشت خرّم　　گل چو حوّا شده و فاخته همچون آدم

سرزده خوشه‌ی گندم چو یکی نامحرم　　بهر بیرون شدن آن دو جلیس همدم

برده سر زیر پر حیله وری زاغ دژم

داده ره در دل خود حیله‌ی ابلیسی را

شاخ گل تخته‌ی رمل است و هزارش رمّال　　رمل اندازی او هست سه مه در هر سال

باغ کم نیست از آن تخته‌ی نیکو اشکال　　خارج و داخل او هست چو او در هر حال

چشم عبرت بگشا ای پسر فرّخ فال

بین در او خانه‌ی لحیانی و انکیسی را(۱)

پو پوك فرهمایی بسر آویخته است　　تیهوك باز ز نو شور برانگیخته است

قبرّه خون جهانی ز نوا، ریخته است　　هو بره تار دل از زمزمه بگسیخته است

صعوه باذکر خداوند برآمیخته است

همچو **دهقان** زده پا عالم بلتیسی را(!)

شاعر فرّخی آوازه ابو الفتح مهین　　آنکه خرگاه بر افراشته بر علیّین

آنکه صد بو الفرجش هست در اشعار رهین　　آنکه شد عنصر او پاك و ز پاکی است عجین

آنکه صد عنصریش بر کف پا سوده جبین

آنکه باشد ملکی عالم تقدیسی را

طوطی هند بود خامه‌ی شکرّ شکنش　　هست در نوك قلم تعبیه مشك ختنش

تا بقسطنطنیه بر شده صیت سخنش　　گشته خدّام و ثناگو شعرای یمنش

خوشتر از نافه‌ی چین آمده خاك وطنش

بلخی و خلّخی و رومی و پاریسی را

من همان شاعر آزاده‌ی فرّخ خویم　　که ز آیینه‌ی دل زنگ طمع میشویم

نان خود میخورم و مدحت خود میگویم　　گل خود رویم از گلشن خود میرویم

---

۱ ـ لحیان و انکیس نام دو شکل از اشکال رمل است

دوری از مردم سرسام صفت میجویم
راه مسدود ز خود ساخته ام پیسی را

منم آنکس که بود خنگ فلک رفرف من　　تیغ زن آمده مریخ بخیل صف من
همچو دریای پراز موج وعالم کف من　　کار من عیش ونشاط است فغان شد دف من
بنگر در کف محبوب من ودر کف من
چنگ ناهیدی ودیباچه ی برجیسی را

دیگ حلوای فصاحت چو نهادند ببار　　گشت یکجا همه در خورد من شیرین کار
عارفان چونکه نمودند درین سوی گذار　　برگزیدند سر انگشت تحیر صد بار
بعضی از سوخته دلهای قلندر کردار
پیشه کردند گداکاری وتدلیسی(۱) را

چرخ بالینهمه کرده است جگرسوز مرا　　تیره گردیده غم شمع شب افروز مرا
دستگیری نشد از طالع فیروز مرا　　داد بر دست اجل هجر غم اندوز مرا
ازازل چونکه خدا خواست سیه روز مرا
چو شرف کوکب تربیعی وتسدیسی را

مسمط مسبع بهاریه در مدح نواب والا حسام السلطنه

بهار آمد وچمن ز گل پر از نگار شد　　چمن زسوسن وسمن چو ساحت تتار شد
بخاك نافه ی ختن نثار، بار بار شد　　ز شاخ های نسترن نسیم مشکبار شد
چو خط سبز یار من جهان بنفشه زار شد　　کنار و دامن دمن پر از تذرو وسار شد
از ارغوان و یاسمن نماند جا بگلشنا

به لاله ابر فرودین نم از هوا چکاندا　　ببرگ گل در ثمین فشاندا فشاندا
ز نافه ی ختا و چین صبا گروستاندا　　ز شاخ های دلنشین نسیم، گل فشاندا
بچرخ بلبل از زمین خروشها رساندا　　چو بامشاد ورامتین چکا ونغمه خواندا(۲)

---

۱ ـ تدلیس : خدعه و مکر و پنهان کردن عیب .
۲ ـ بامشاد : نام یکنفر نوازنده بوده است و رامتین ، کسی بوده که چنگ خوب میزده

گهی ببرگ یاسمن گهی بشاخ سوسنا

بشاخ سرو فاخته زند نوای زابلی — بکام سوسن آخته زبان چو تیغ کابلی
تذرو هوش باخته بهر گلی و سنبلی — ز سنگ دل گداخته بناله یی و غلغلی
بسوی باغ تاخته ز هر کنار بلبلی — دو صد نوا نواخته بهر چنار صلصلی

بهر درخت ساخته هزار مرغ مسکنا

بعیش و نوش کوش هان که نیست جز دو هفته گل
بگوش مرغ خوشنوا مهین سرود گفته گل
بخور شراب جانفزا که خوش ز هم شکفته گل
تمام کوه و دشت را ز بو فرو گرفته گل
بآب چشمه‌ی بقا ز روی گرد رفته گل
بتخت گلبن صفا بخواب ناز رفته گل

بروی او زند صبا ز برك باد بیز ما

بهار کرد تاختن چو برق بر سپاه دی — برفت بوی تاختن ز سنبلان باغ وی
خوش است جشن ساختن در این بهار نیك پی — روان و هوش باختن برای نیم جرعه‌ی
بکام دل نواختن رباب و چنك و تارونی — ز باده غم گداختن بشوکت قباد و کی

سر از طرب فراختن نشاط و عیش کردنا

الا بت شکر دهان چمانه‌ دهٔ چغانه زن(۱) — ز خلد خواهی ار نشان در شرابخانه زن
ز طره مشك برفشان بتار زلف شانه زن — ز بربط آندهم نشان ز بط می مغانه زن
چو آتش ای می مغان مرا ز دل زبانه زن — علی الخصوص اینزمان که بلبل ترانه زن

بشاخهای ارغوان شده است ارغنون زنا

فراخت کاویان علم درخت و شاخ یاسمین — شمیم گل شد از عجم بهند و سند و روم و چین
گرفت جوش لاله هم چو خون ایرج از زمین — چو چشم سلم و تور نم بریخت ابر فرودین
شد آنزمان که دمبدم در این بهار دلنشین — بر فتح بیور اسب غم بسان پور آتبین(۲)

---

۱ – چمانه : پیمانه‌ی شراب   ۲ – بیور اسب بمعنی هزار اسب و لقب ضحاك ماردوش بوده ، و آتبین نام پدر فریدون بوده است .

به بینی از صراحیم، بدوش گرز آهنا

مرا تو مغبچه پسر می ازخم مجوس ده   شراب شام تا سحر چو دیده ی خروس ده
ایاغ یکمنی دهی اگر، ببانگ کوس ده   ز پسته ی پر از شکر کنار جام بوس ده
زسرخ لعل جام زر مرا شکوه طوس ده   میی که هست سرخ تر ز خون اشکبوس ده

که تا بر آرم از جگر غریو چون تهمتنا

خورم من ار بهار می، ببانك كوس و می خورم   زدست گلرخان ری شراب های ری خورم
بتخت جم ز جام وی چو کیقباد و کی خورم   خوش است اینکه باده یی همی ز دست وی خورم
بهار را برغم دی بر آن سرم که می خورم   ننوشم ار بهار می پس ای نگار کی خورم؟

گهی بصوت چنگ و نی، گهی ببانگ ارغنا

ز روی عیش و خرمی ز آب دلکش رزم   کف و لب و دهان همی تهی مباد هرگزم
قرابه را ز محکمی ببر کن آهنین دزم   می است عین بیغمی از اوست فر هرمزم
بیار ترك دیلمی نگار حور پروزم   کهن شراب درغمی که تا بپیش غم خزم(۱)

زنم ز گرز رستمی صراحیش بگردنا

شراب اژدها فکن ببین بجام جم مرا   بود از آنمی کهن شکوه زادشم مرا(۲)
سفندیار و تهمتن شده بجان خدم مرا   مبین از آن دو پیلتن بهنگ و سنگ کم مرا
نوای زابلی بزن بتا بزیر و بم مرا   خوشم بسا تکین زدن ززال غم چه غم مرا؟

قفس همین دو روزه من نمایمش چو بهمنا

الاغزال شیر کش بچین زلف تاب ده   مرا ز ترك خویش خوش فر فراسیاب ده
ببر زجان شکیب و هش تهمتنی رکاب ده   نشسته ای چرا خمش؟ بتا بمن جواب ده!
مساز ابروان ترش ز شهد لعل ناب ده   مرا در این بهار خوش بنغمه ی رباب ده

می سفندیار کش شراب رستم افکنا

خوش است با تو نوش لب کرشمه جوی بذله گو   نگار آتشین قصب بهار آفتاب رو
کنار شاخه ی عنب بزیر بید و طرف جو   زماه روزه تا رجب کشیده باده از سبو

---

۱ ـ شراب درغمی ، شرابی که منسوب به درغم باشد ودر غم محلی است که در آنجا شراب خوب هست . ۲ ـ زادشم : نام پدر یاجد افراسیاب بوده

بواجبی و مستحب ز باده ساختن وضو — در این دو روزه و دو شب بمنتهای آرزو
نشاط کردن و طرب از آن سپس بمردنا

مرا شرابی ای صنم چو آتش مجوس ده — بچنگک از صراحیم تهمتنی دبوس ده(۱)
بتخت اردشیر و جم ببارگاه طوس ده — بقصر سام و پیلسم بکاخ اشکبوس ده
بجشن خسرو عجم ببزم شاه روس ده — گهی صوت زیر و بم گهی ببانك کوس ده
گهی ببانك گاو دم گهی ببانك کرنا

نگار من بهار من، کرا ببر گرفته‌ای؟ — چرا تو از کنار من کناره بر گرفته‌ای؟
ربوده‌ای قرار من ز من نظر گرفته‌ای — تذرو و کبك سار من کجا تو پر گرفته‌ای؟
غزال جان شکار من ره دگر گرفته‌ای — زچشم اشکبار من مگر خبر گرفته‌ای؟
که نا ای، ای نگار من نبو ای از بر منا

رقیب را می ایصنم چرا بجام کرده‌ای؟ — بدو حلال دمبدم بمن حرام کرده‌ای؟
ززلفکان خم بخم کمند و دام کرده‌ای — الا بت غزال رم، کرا تو رام کرده‌ای؟
تذرو کبك جلوه ام کجا خرام کرده‌ای؟ — همای گلشن ارم کجا مقام کرده‌ای
تو تا برفتی از برم برفت جانم از تنا

بیا چو سرو کاشمر نشاط پیش ساز کن — زخانه ی نشاط در بچهره ام قرار کن
بساط را پر از شکر زلعل دلنواز کن — شکار دل زهر نظر بچشم جانگداز کن
هر آنچه خواهدای پسر دلت بمن تو ناز کن — بزیر زلف تا کمر زطره حلقه باز کن
بپاش بار مشك تر مرا بجیب و دامنا

تو تا شدی کناره جو بسان سرو از برم — مرا کند کنار جو؛ ز اشك دیده‌ی ترم
زنم زاشك خون برون گذشته آب ازسرم — فراق ساخت همچو موز دردعشق لاغرم
بدیده ودل و گلو خلیده نیش خنجرم — ز مژه‌ی تو فتنه جو گهی که یادآورم
بدیده ام رود فرود همی هزار سوزنا

الا نگار سیمتن چه جا، کجا تو رفته‌ای؟ — نگار خلخ و ختن چه پیشه بر گرفته‌ای؟

---

۱ ــ دبوس : گرز آهنین

بهار لاله وسمن چو بوستان شکفته‌ای بسان شاخ نسترن بگلشن که خفته‌ای؟
ممیژه‌روی ترک من بترک من چه گفته‌ای؟ چرا تو درچه ذقن دل مرا نهفته‌ای؟
زچین زلف کن رسن بر آورش چو بیژنا

مها، سها گلا، بتا! کجا شد آن وفای تو؟ بنفشه‌خط بتا بیا که جان دهم بپای تو
چه‌شد نگار دلربا، وفای تو صفای تو؟ کسی مباد همچو ما اسیر و مبتلای تو
بود چو مار و اژدها فراق جانگزای تو کنم دوصد گله جدا ززلف دلربای تو
کزو چو شب شده مرا سیاه روز روشنا

خوش آنزمان که باتو من بکف پیاله داشتم بجام باده‌ی کهن چو سرخ لاله داشتم
بجای بوسه زان دهن شکر حواله داشتم زشوق تو سمن بدن چو مرغ ناله داشتم
گه نشاط ومی زدن بلاله ژاله داشتم بهر بساط و انجمن می دوساله داشتم
بیاد خسرو زمن بخوردمی، بگلشنا

حسام‌سلطنه(۱) که پر بد تیر داده سنگ را بچنگ آورد اگر حسام لاله رنك را
پلنك را برد جگر درد دل نهنك را کند دوپاره تا کمر دلاوران جنك را
بر افکند ز کف سپر سیامك و پشنك را زخون سام وزال زر بداده آب خنك را
زحشمت وشکوه و فر بود قرین قارنا

در تهنیت وجشن میمون نواب مستطاب والاظل السلطان

فرخا بـر چنین جشن میمون طاقدیسی بساط همـایـون
بـار بـد بـا نکیسا همیدون کرده آواز شیریـن مـوزون
بانك الحان رسانده بگردون تا چو پرویز با چهر گلگون
مهتران باده خواری کنندا

بانك شادی بر آمد ز هر کـو ساز عشرت فراز است هـر سو
چنك آورده انـدر نـوا رو ناله ها خیزد او را زهر مـو
جمع گردیده خوبـان گل رو دلبران بـر فشاننـد گیسو
عاشقـان بیقراری کنندا

---

۲ ـ محمد تقی میرزا پسر هفتم فتحعلیشاه بوده است

جشن مسعودیست و زمانه رقص برداشته عاشقانه
آتش می کشیده زبانه باده بر باد داده است خانه
مطربان بر گرفته ترانه ساقیان کرده پر می چمانه
مستی و می گساری کنندا

عشرت صارم الدوله بر پا گشته از خاك تاچرخ مینا
زهره خنیاگر است و ثریا مشتری ایستاده چو جوزا
میکند خطبه‌ی عقد انشا مهر و مه آمده مجلس آرا
هر زمان نور باری کنندا

مجلس سور و بزم وسرور است ازچنین مجلس آفات دوراست
آتشین می بجام بلور است ارنه اینجا بهشت وقصوراست
ازچه رو ساقی بزم حوراست؟ آب کوثر دراینجاضروراست
از صفا تا که جاری کنندا

یکطرف مطربان دسته دسته در حصار شهی جای جسته
با بتان حصاری نشسته چنگ‌را تارها سخت بسته
پود و تار جهان را گسسته نه حصار فلك را خجسته
از نوای حصاری کنندا

یکطرف گلرخان جمع بالکل با دوصد ناز و غنج و تطاول
ریخته بر سر لاله سنبل بیخته گرد زنگار بر گل
گل بر آمیخته با قرنفل آشکارازخط و زلف وزکاکل
نافه های تتاری کنندا

خیل ترکان‌چین‌زلف پرچین بر فشانده بگلنار و نسرین
برده آرام و صبر و دل و دین گشته مژگانشان فتنه آیین
مالك تیغ و تیرند و زوبین غمزهای جگر دوزشان بین

کار پیکان کاری کنندا

عشق آشوب آغاز کرده　　شور، کان نمك باز کرده
سوز وساز طرب ساز کرده　　تار جان نغمه پرداز کرده
مطرب ایجاد آواز کرده　　چنگ بیرون زدل راز کرده
کی دگر پرده داری کنندا؟

ارغوانی می با صفا بین　　ارغنون را بسوز و نوا بین
نای را در خروش وصدا بین　　هرطرف شوروعشرت بپا بین
نالهٔ تار را دلربا بین　　زاری چنك را جانفزا بین
خوشتر است اینکه‌زاری کنندا

نازم آزادگان را که هستی　　داده بر باد در می پرستی
بر زده پای بر تنگدستی　　ره نداده بخود تندرستی
نی بلندی شناسند و پستی　　اندر افکنده‌خود را بمستی
زین نمط‌هوشیاری کنندا

روز فیروز و بخت است یاور　　جشن سعد است مسعوداختر
دست شهزاده باشد دُر و زر　　از پی شاعران ثناگر
دست او گر به بینند دیگر　　کی کجا مردمان هنرور
وصف ابر بهاری کنندا؟

شاه ایران بدو داده رخصت　　تا رعایت کند بر رعیّت
بر نشسته بکاخ عدالت　　زیر دستان بر آرد ز ذلّت
بر یکی مور نارد اذیّت　　آفرین برچنین شاه و دولت
اینچنین شهریاری کنندا

شاه شهزادگان ظل سلطان　　خوش بمسعودی‌اکنون بایوان
بر نشسته‌است فرقش بکیوان　　کرده دیوانسرا باغ‌رضوان

پیش بگرفته راه سلیمان		برده دیوان و کرده بزندان

اینچنین برد باری کنندا

چرخ شطرنجیش باج داده		سرکشان دربرش رخ نهاده

گشته ماتش ز شه تا پیاده		صد وزیرش ببر ایستاده

از شکوه چنین شاهزاده		پیل نر گشته روباه ماده

اینچنین شهسواری کنندا

نشمری هان! سخای وی اندك		زنده زو گشته است آل برمك

نام حاتم ز جودش شده حك		هست اینسان و نبود دراین شك

نیست از عدل یك لحظه منفك		همچو **دهقان** سزد تا که یك‌یك

شاعران جان نثاری کنندا

تا سپهر است او شاه بادا		آسمان قدر و جم جاه بادا

صاحب خیل و خرگاه بادا		در فر و سایه‌ی شاه بادا

ایمن از شر بد خواه بادا		با شهنشاه همراه بادا

تا بدین استواری کنندا

در مدح جناب جلالتمآب میرزاعلی‌اصغر خان صدراعظم

بلبلا مژده که هنگام بهار آمده است		نفس باد صبا غالیه بار آمده است

ابر اطفال چمن را به نثار آمده است		عید نوروز و گه بوس و کنار آمده است

تازه باجامه‌ی پر نقش و نگار آمده است

کرده اندربرش آنجامه‌ی نودوخته‌را

تاج نرگس بنهاده‌است و نشسته‌است بتخت		کرده بادام شکوفه پی بشکفتن بخت

خیز تاسوی گلستان بکشیم اکنون رخت		تو نشین برسرشاخ گل و من پای درخت

تو بزن ناله و من رطل گران یك‌دوسه‌سخت

شکر گوییم بهم دولت اندوخته را

نه تو تنها شده‌ای نغمه‌سرا از پی گل		نیز درّاج بنالد بهوای سنبل

قمریان از پی سروند خروشان بالکل   بهر سوری دل ساریست بجوش وغلغل
فاخته ساخته صد گونه نوا باصلصل
قبله کرده سمن و لاله‌ی افروخته را

بزمی آراسته کبکان دری صد فرسنگ   میخرامند چمن درچمن وسنگ بسنگ
لاله بگرفته بمنقار، گیاه اندرچنگ   بر شده قهقه شان تا فلك مینا رنگ
ساخته سخت خجل از نغمات و آهنگ
تار زن مطربکان غزل آموخته را

بجگر مرغ شب آویز نمك ریخته است   زان نمك شور بخون دلش آمیخته است
خویشتن را ز سر شاخ بر آویخته است   تا سحر زاول شب شور بر انگیخته است
تار، صبر دل صد سلسله بگسیخته است
تا چه شوریست مر آن مرغ جگر سوخته را

گرچه اخوان حسودان چمن بپمودند   راه کین و دهن گرگ بخون آلودند
پس از آن، بارچو در مصر خزان بگشودند   بوی از پیرهن یوسف گل بشنودند
باز گشتی سوی کنعان چمن فرمودند
باز بردند بجا یوسف بفروخته را

روی هم باد بریزد ز هوا غالیه، باز   متصل مشك کند بار زهر ناحیه باز
رسته سازد سرهم لاله زهر بادیه باز   خوش مکرر بدماند زچمن نامیه باز
همچو **دهقان** که مکرر بکند قافیه باز
شیوه اینست حریف هنر آموخته را

فرخا فصل بهاران و هوای خرم   که دماند گل وریحان وسمن برسرهم
گاه بر برگ و گهی لاله بریزد شبنم   گاه عنبر بفشاند بسر اسپر غم.
گاه بر غنچه وزد بادخوش عیسی دم
بردراند زهم آن نافه‌ی سردوخته را

گرچه نمرودی از هیزم غم کوهی ساخت   منجنیقی برش از خشك درختان افروخت

از پی سوختن بلبل دستان پرداخت خواست تا همچو خلیلش سوی آتش انداخت

آنکه ازحکم خدا باد بهاران درتاخت

گلستان کرد بدو آتش افروخته را

شد پدیدار ز اطراف فلك ابر بهار کلّه بر بست به پیرامن تیغ کهسار

ریخت باران بسر لاله ستان و گلزار لؤلؤ و لعل برانگیخت ز برگ گلنار

بپراکند چو دستور همایون آثار

گنج ِ گردآمده و مخزن اندوخته را

صدر اعظم که کسی نیست اتابك تر از آن قوّت بازو و دست و دل ِ شاه ایران

آنکه باشد نظرش سوی فقیران جهان به یتیمان پدر است و برعیّت سلطان

دستگیری نکند کس بجز او را احسان

زیر دستان جگر خسته‌ی دل‌سوخته را

صیت عدلش سزد ار برهمه‌عالم گذرد با کفایت بود و صاحب تدبیر و خرد

صعوه با معدلتش همره شهباز پرد در بیابان بره‌آهو ببر گرگ چرد

چرخ بردرگه او خم شده‌وسجده برد

شیوه اینست غلام ِ ادب‌آموخته را

درچنین‌حال که نو گشت ز گل‌چرخ کهن کشته گردید سیاوش ز کید دشمن

خواست کیخسرو ِ فرخنده گهر رازختن بنشانید بتخت و بنهادش گـرزن

خواند اندر براو رستم‌و گیو و بیژن

زاب شمشیر نشاند آتش افروخته را

یارب این شاه جهان را زفراللّهی ظفر و فتح ببخشش ز سر ِ دلخواهی

بنده‌اش کن همه آفاق ز مه تا ماهی کن بدانسان که کند بخت باوهمراهی

ساز فرخنده‌اش این رخت‌ولباس شاهی

کن مبارك بوی این جامه‌ی نودوخته‌را

در مدح دکتر میرزا ارسطو خان

در ارسطو بنگر حکمت جالینوسی | فر جاماسبی و دانش بطلمیوسی
درس خوانند چو طفلان بدر محکمه اش | فیلسوفان پروسی حکمای روسی
ز آسیا هست خبردار و هم ازافریقا | داند آداب اروپایی و اقیانوسی
حکمت و طب و اصولش بود و نطق و بیان | علم معقولیش آراسته و محسوسی
در کلیسا و حرم راه بجوید بخدا | جرسی گاه کند از دل و گه ناقوسی
گرچه درویش و فقیر است در او می بینم | فر کیخسروی و شوکت کیکاوسی

در مدح جناب مستطاب آقا میرزا محمد سعید نایینی بانی کتاب شکرستان (۱)

شکرستان من به بخت سعید | طبع پذرفت و اشتهار گرفت
بخت سید سعید را نازم | که از او شاخ نظم بار گرفت
داد از قند میوه شیرین تر | سایه اش هند و قندهار گرفت
خاك نایین که این جوان پرورد | باج از نافه ی تتار گرفت
شاه علم است و فضل؛ این آقا | روش جد تاجدار گرفت
خوار تر بود شعر من از خار | خوشترش او ز لاله زار گرفت
غزلیات من ببرد این خضر | پیشش آب حیات خوار گرفت
تا که یأجوج غم نیابد راه | سد اسکندری بکار گرفت
از فرنگی مآبیان شده دور | خویش را زان خسان کنار گرفت
شعر من شد مرید این مرشد | زآن سبب قدر و اعتبار گرفت
ز آتشین تیغ بهمن و دارا | باج هر شعر آبدار گرفت
این غزلهاست جمله نکته و پند | بایدش در شاهوار گرفت
نیست دریا دلی چو میر سعید | از شکوه خود این وقار گرفت
همچو دریا اگر بسی زد موج | عاقبت جای خود قرار گرفت

---

۱ - رجوع شود به مقدمه‌یی که آقای سپنتا نوشته‌اند.

شعرِ من شد نگار خانه‌ی چین　　لیك از دستِ او نگار گرفت

در مدح مرحوم میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك غفرله

در کجا بودی ای عید جم و فصل بهار؟　　روز نوروز دلفروز همایون آثار
ای رواج چمن و رونق باغ و گلزار　　جلوه کردی و چمن گشت پر از نقش و نگار
آمدی ساختی آفاق همه غالیه بار　　ریختی روی زمین نافه‌ی چین، مشك تتار
بیختی توده‌ی عنبر بسر نسترنا

آمدی طبله‌ی عطار بدوش آوردی　　همرهت نامیه‌ی مشك‌فروش آوردی
خاك را از نفس باد بهوش آوردی　　بلبلانرا جگر از شور بجوش آوردی
ساز فریاد بمرغان خموش آوردی　　باز کبکان دری را بخروش آوردی
شور و غلغل بفکندی بمیان چمنا

خیمه‌ی سبز ز سبزه بلب جوی زدی　　از گل سرخ سراپرده بهر سوی زدی
بهر بنشستن خوبان پریروی زدی　　بیرق از سرو بهر سوی و بهر کوی زدی
چتر مشکین بسر از سنبل دلجوی زدی　　شانه بر طرّه‌ی شمشاد سمن بوی زدی
بر سر خاك پراکندی مشك ختنا

بر سر قمریکان شور نشور افکندی　　بر دل فاختگان سور سرور افکندی
در زمین طرح بهشت از پی حور افکندی　　شادی آوردی و اندوه بدور افکندی
بدرختان ز گلان آتش طور افکندی　　از شکوفه بچمن پرتو نور افکندی
چو سهیلی کـه بتابد بزمین یمنا

باغ را دستگه کارگر چین دادی　　بوستان را ز سمن زهره و پروین دادی
دست جمشید چمن جام جهان‌بین دادی　　بکف نرگسکان ساغر زرین دادی
آب و تابی برخ لاله و نسرین دادی　　بسر زلف بنفشه گره و چین دادی
بر فکندی بخم طرّه‌ی سنبل شکنا

باد را قافله ی نافه و عنبر کردی　　مغز روح خرد از بوی خوشش تر کردی
توده‌ی غالیه با کوه برابر کـردی　　از شقایق شب تاریك منوّر کردی

عالمِ ما ز صفا عالم دیگر کردی　　باغ‌وصحرا همه‌خوشبو ومعطّر کردی
گه ز بوی سمن و گه ز دم یاسمنا

سایه‌بر گل ز گُل سایه‌فکن گستردی　　بسر سبزه‌ی تر برگ سمن گستردی
جای‌سبزه بچمن مشک ختن گستردی　　جای شبنم بسمن عقد پرن گستردی
فرش ابریشم و دیبا بچمن گستردی　　اطلس تازه بدامان دمن گستردی
کردی آنگونه که شد خیره‌سپهر کهنا

از تذرو وزچکاودگر از قمری وسار　　مطربان جمع نمودی بگلستان بسیار
حکم کردی که بگیرند بکف بربط وتار　　گاه خیزند زکهسار وگهی‌ازگلزار
گه نشینند بشاخ گل‌وگه بر سر خار　　سبز در سبز زند این ودگر سبزه بهار
آن یکی راه گل‌وآن دگری‌خار کنا

زیر این طشت نگونِ فلك زنگاری　　شاه‌ترکان خزان کردد گرخونخواری
کرد گرسیوِ زدی خون سیاوش جاری　　توبخون خواهی و او هم‌پی‌خدمتکاری
تا که کیخسرو گلرا سوی ایران آری　　تاج زرّین کیانی بسرش بگذاری
ساختی گیو صفت با ختنا تاختنا

آمدی زود اگر دیر بغربت ماندی　　از غم وغصه‌ی ششماهه مرابرهاندی
شکرلله که رخ‌آسان ز سفر گرداندی　　بلبلانرا که نبودند بگلشن خواندی
خرمن‌لاله و گل بر سرشان افشاندی　　شاخ گلرا که بدعوی به‌برت بنشاندی
کردی از سندس رومی ببرش پیرهنا

نیز کردی ببر بید حریر چینی　　گفتیش: بیرق‌سبز مه فروردینی.
از چه‌لرزانی‌وعریانی وبی‌تمکینی؟　　نگذارم که بدین روزتوخودرا بینی
برهنه ایستی وعور همی بنشینی　　هر لباسی که‌پسندت بود و بگزینی
آورم تا که بسر سبزی پوشی بتنا

نه‌همین دیبه‌ی خضرا بتو پوشم تنها　　پرنیان پوش کنم‌پیکر کوه‌وصحرا
بدهم گلبن افروخته را سبز قبا　　جامه‌ی سبز بپوشم بدرختان‌یکجا

بفکنم در بر و شمشاد ردای دیبا   رخت ابریشم و اطلس که بود بس زیبا

در کشم بر سر گلنار و بن نارونا

خواهم آورد سرا پرده بهر دشت فرود   گونه گون رنگ زهر دشت پدیدار نمود

هر زمان رنگ دگر بر سر هر رنگ افزود   کنم از لاله و گل روی زمین خون آلود

برزنم بر ز بر خاك و کنم بر پا زود   خیمه‌ی سرخ وسفید و علم سبز و کبود

از درخت گل وریحان و گیاه وسمنا

پرنیانی که مسیحا بود او را خیاط   زر بقنطار(۱) در آویخته نی با قیراط(۲)

گسترانم بفضای چمن از روی نشاط   بنشانم همه سو برسر آن سبز بساط

حکما همسر سقراط و همال بقراط(۳)   شعرا همچو معزّی ورشید وطواط

بار بدوار دوصد تارزن وچنگ زنا

جغد را پای بویرانه کشم در زنجیر   زغـن مرزغنی را بکنم دور به تیر

زاغ نامحرم از اطراف برانم شبگیر   نهم تا که کلاغی کشد از سینه نفیر

نگذارم که زند مرغ بد آواز صفیر   چادر سرخ و بنفش آورم وسبز حریر

پوشم ازچشم بدان لاله رخان را بدنا

بخ بخ ایفصل بهاران که جهان خوش کردی   باغ را پر همه ازسبزه‌ی دلکش کردی

فرش استبرق و دیبای منقش کردی   مجمر لاله و گلنار پر آتش کردی

طشت نرگس را پر از زر بیغش کردی   آشکارا ز زمین خون سیاوش کردی

ساختی سرخ ار اوهم چمن وهم دمنا

رفتی و لشگر دیماه اسیر آوردی   غارت بیحد و تـاراج کثیر آوردی

هر چه میخواست دلت مشك وعبیر آوردی   بار بار اطلس و دیبا وحریر آوردی

همه را تحفه پی بزم وزیر آوردی   از پی مجلس فرخنده مشیر آوردی

خان خوش بخت حبیب‌الله میرزمنا

---

۱ ـ قنطار = یك پوست گاو پر از طلا یا نقره   ۲ ـ قیراط = نیم دانگ، ـ یك حبه وچهار خمس حبه (مقدار کم)   ۳ ـ همال = شبیه و قرین و نظیر

آن خداترس وزیری که خود از بی‌ترسی نیست اندیشه‌اش از سام و قباد و نرسی
غم نباشد بودش خصم اگر یك کرسی با عطارد بکند همسری و هم درسی
غیرت قوم عرب باشد و ترك و فرسی پر زده طایر عقلش سر عرش و کرسی
از سر خامه نشانده است بکرسی سخنا

اگر انصاف بود از هنر و کلك و بنان از خط و دفتر و از دانش و از تیغ زبان
بجز او نیست کسی شخص بزرگ ایران یافته از فر او آب و صفا اصفاهان
از صفاهان بگذر بلکه همه کل جهان ببرد تا که فرو دشمن ظل السلطان
اژدها وار گشوده قلم او دهنا

درهمه دهر دو چیز است کنون کشور گیر زین دو چیز آمده آفاق بکلی تسخیر
تیغ مسعود شه شیر دل و کلك مشیر این یکی برزده آتش بدل چرخ اثیر (۱)
کرده آن دود بلند از جگر خصم شریر این یکی خط بکشیده است بوقت تحریر
گرد گیتی که در اوره نبرد اهرمنا

تا که **دهقان** بود از روز نشان وروزی تا کند مشعلهٔ ماه جهان افروزی
تا که از تیر کند قوس فلك دلدوزی تا که هر سال بود کوکبهٔ نوروزی
تا کند زهره نوا سازی و عنبر سوزی کوکب بخت مشیر از بهی و فیروزی
باد با کوکب (اختر) مسعود همی مقترنا (۲)

در مدح جناب جلالتمآب اجل آقای رکن الملك دام عمره (۳)

مژدگانی که بهاران ز سفر باز آمد همچو درهای بهشتی بچمن باز آمد
باغ شد خرم و اسباب طرب ساز آمد مرغ خاموش خروشید و بآواز آمد
با دو صد زمزمه و شور تنطق کندا

داده پرتو ز زمین شاخهٔ گل تا سر پرو (۴) بسیاحت شده در ساحت گلزار تذرو

---

۱ ـ اثیر کرهٔ آتشین ۲ ـ دراین مصراع یکی از دو کلمهٔ (کوکب) و (اختر) زاید است و گویا نساخ اینطور نوشته که بعد از تحقیق یکی از آن دو را خط بزنند، اما دیگر موفق نشده است ۳ ـ رجوع شود به حاشیهٔ ۱ ص ۱۸۰ ۴ ـ پرو = پروین

برشده شور عراقش ز صفاهان تا مرو　　گه نشیند بسر نارون و گه سر سرو
گاه برپسته مکان، گاه بفندق کندا

زاغ گردید چو نمرود سیه‌روز وذلیل　　ماند انگشت بدندان و بزدجامه به نیل
شد ز گلزار پدیدار گلستان خلیل　　بلبل سوخته دل نیست اگر اسمعیل
ازچه‌خودرا بره دوست تصدّق کندا؟

بنوردد همه اطراف چمن باد صبا　　بادم مشك فشان و نفس غالیه سا
توده درتوده بگلزار و بطرف صحرا　　مشك‌چین و ختن و نافه‌ی تاتاروختا
گاه جمع آورد و گاه تفرق کندا

باغ را بزم بیاراسته اندر چپ و راست　　می‌ندانم‌چه‌دگر غلغل‌وغوغاوصداست؟
نوعروسان چمن را همه خلخال بپاست　　از پی بندگی سرو سهی‌قمری‌راست
طوق‌بر گردن‌ودعوی‌تطوّق کندا(۱)

ارنی گو شده موسیچه و آموخته است　　او همین ورد و بدیدار نظردوخته‌است
لن‌ترانی‌نشنیده است‌وبرافروخته‌است　　پای‌تاسر زیکی‌جلوه‌ی گل‌سوخته‌است
نور با طور بدینگونه‌تحرّق کندا(۲)

اندراین‌فصل که گل‌رسته‌بسی‌رنگارنگ　　راه‌بررهگذران آمده‌از نامیه‌تنگ(۳)
نعره‌ی کبك‌دری رفته هزاران‌فرسنگ　　نه‌عجب باشد اگرعشق بیاموزدسنگ
باگل و لاله پدیدار تعشق کندا

درچنین‌فصل که‌بنهاده بسر نرگس‌تاج　　خاسته بوی گل ولاله و بانگ درّاج
نیست‌منکرزمی‌ونی، نه‌طبیعت‌نه‌مزاج　　جای‌دارد که‌شودهوش دل ودین‌تاراج
زاهد از زهد وورع ترك تعلق کندا

در چنین فصل که‌زاهدشده‌پیمانه‌پرست　　همه خواهد ببر مطرب وساقی بنشست

---

۱ ـ تطوق ـ گردن بند داشتن .　۲ ـ تحرق : سوخته شدن ،　۳ ـ نامیه : نمو کننده ، نبات و گیاه رشد کننده .

می‌ندانم که‌چه‌سرّ یست که‌اینسان‌سرمست   بردر میکده‌ها شیخ رودکاسه بدست
چاپلوسی و گدایی و تملّق کندا
شده آراسته در طرف‌چمن مجلس‌سور   لاله‌بیهوش درافتاده و نرگس‌مخمور
گشته در ساحت گلزار پرا کنده‌طیور   هر یکی کرده گلی یار و گیاهی‌منظور
دعوی یاری و اظهار تعشق کندا
بتك افتاده غزالان و گوزنان بیهوش   برسرسبزه بتازند بصد غلغل‌وجوش
شاخ بفراشته و گردن ویال‌وسرو گوش   هریکی از پی جفتش بگشاید آغوش
بوسدش چشم‌وسرو روی وتعانق کندا(۱)
کودراین‌عصرچوسیف‌الشعراقافیه‌سنج؟   باج‌بگرفته‌هم‌از گنجه‌وهم‌ازار گنج(۲)
روی هم گفته‌ی او گنج بودبرسر گنج   با چنین گنج ندانم بچه افتاده برنج!
آخر این‌خواجه نباید که‌تحقق کندا
رکن‌ملکی که‌بودمیر مهین‌رکن‌رکین   خوش‌سرشتست‌وبهشتست‌وفرشته‌است‌ومهین
بنده‌ی حکم وی‌امروززمان‌است‌وزمین   باچنین شوکت‌واین زینت‌وفرّ وآیین
میتواند بهمه خلق تفوق کندا
بمهان‌میرسدش نسبت وهست از شرفا   میفرستند ز بغداد خراجش خلفا
کرده در مجلس او رو ادبا، و عرفا   موشکافست و دقیق است بکار ضعفا
خویشتن‌را که‌بدینگونه‌تذوق کندا؟(!)
دل‌دهقان‌شده پرخون‌و گرفته‌است‌بسی   اندراین‌شهر چومرغی‌است‌بکنج‌قفسی
نیست او را بجز از غصه وغم هم‌نفسی   زاوبجزمرحمت خواجه‌ندیدیم کسی
رفع دلتنگی وخواری وتضیق کندا

در تهنیت‌مرحوم مغفور ناصرالدین شاه شهید

بهار آمد و بنهاد گل بسر برنس(۳)   برون شدازشکم‌حوت‌مهرچون یونس

۱ ـ تعانق : از روی محبت دست درگردن یکدیگر افکندن ، ۲ ـ ارگنج نام شهری است از ولایت خراسان . ۳ ـ برنس : بضم اول و ثالث ، کلاه درازی که مردم قدیم بربر بسر میگذاشتند . و نوعی جامه .

گشود مرغ ز گل نامه های اقلیدس چمن ز سبزه ببر کرد جامه‌ی سندس
درخت سبز ببر رخت اطلسی کندا

تذروها که بسروند همدم و مونس چو مطربان بنوازند تار در مجلس
دریده پرده‌ی طاقت ز منعم و مفلس دراین‌هوا که گرفته‌است‌جام‌می نرگس
کجا تواند زاهد مقدسی کندا ؟

کند چکا و غزلخوانی و غزل سازی ز زغیر زهره برد وقت نغمه پردازی
بچرخ غلغله اندازد از خوش آوازی گهی فصیح بخواند مسمّط تازی
گهی رجوع باشعار فارسی کندا

سرود بر کشد از دل ابوالملیح، ملیح تذرو (؟) گاه سراید نهان و گاه صریح
دراین بهار که‌خوشتر بود ز روح‌مسیح خروش چرخ ز فریاد بلبلان فصیح
سزد که اوفتداز بانگ‌واخرسی کندا(۱)

کتاب مدرسه‌ی باغ راست خط سنبل ورق ز نسترن و ارغوان و لاله و گل
فکنده اند پی درس مرغکان غلغل بصدر مجلس درس از سپیده دم بلبل
نشسته تا بشبانگه مدرسی کندا

سرودوقهقهه سر کرده کبک‌خوش‌رفتار فکنده غلغله بر هفت گنبد دوّار
شکسته شاخکی گل گرفته در منقار هزار دشت به پیماید و دو صد کهسار
بدانطریق که گویی مهندسی کندا

زعشق سرو زند ناله‌قمری‌خوش ذوق گهی بزیر بپوید گهی پرد بر فوق
ز سبزه ساخته درحکم‌او بگردن‌طوق بزیر پایش خار جفای بـاغ ز شوق
حریر گشته و دیباوسندسی کندا (۳)

ز باد و ابر چمن گشته شسته و رُفته هـر آنچه چشم کند کار لاله‌بشکفته
ز برگهای درختان که راه بگرفته بر آسمان . وفر وخوش بهمد گر رفته
شده است تیره هوا، پر کرکسی کندا

---

۱ ـ اخرس ـــ گنگ . ۲ ـ سندس : بضم اول . پارچه ابریشمی زری .

ز بهر لاله‌ی گلگون و لعبت موزون ـــ کنندصرف همی‌عاشقان دل‌پرخون
هزار گنج گهر پر ز لؤلؤ مکنون ـــ روا بود که دراین‌فصل دولتش‌قارون
دهد بباد وفقیری و مفلسی کندا

چو بزم خسرو آفاق‌بین تمام‌آفاق ـــ گرفته باربد عندلیب راه عراق
فکنده شور نکیسای سار از عشاق ـــ اگر نه‌خمشده‌شاخست‌طاقدیسی‌طاق
بقرص‌مه زچه‌ساید : مقرنسی کندا ؟

شده‌است فاخته دهقان‌صفت‌مسمط گو ـــ دقیق گشته وباریك بین وقافیه جو
بخواندن‌ورق لاله سر ببرده فرو ـــ ببین بدفتر شعرش که هر مسمط او
گهی مخمسی و گه مسدسی کندا

مسمطش ز پی مدح پادشاه بود ـــ بمدح ناصر دین شاه جم کلاه بود
شهنشهی که مهواخترش سپاه بود ـــ پناه خلق ضعیف است‌ودادخواه بود
کسی‌نمانده بدورش که‌بی کسی کندا

در مدح نواب مستطاب ارفع امجد ظل السلطان

نوبهار آمد وشد باد صبا غالیه بیز ـــ جشن جم گشت پدیدار بساط پرویز
مرغ بنشست بشاخ گل‌سوری، برخیز ـــ گه گل‌افشان‌شو و گاهی بقدح‌باده بریز
گه بر آتش‌بفکن‌عود و گهی برزن رود

برلب رود شده جشن ملوکانه فراز ـــ آتش‌افتاده بر آب‌ازرخ خوبان‌طراز
ایکه‌رودی‌نبودهمچو تو کس راطناز(۱) ـــ برلب رودنشین رود بزن رود نواز
خوش بود رود زدن فصل بهاران لب رود

باده‌ی سرخ‌ده‌ای‌سبزخط از بهر نوید ـــ می‌سرخی که‌فروزنده بودچونخورشید
خاصه! کنون که‌ملك‌زاده بسان‌جمشید ـــ برلب‌رود برافراشت دوصدخیمه‌سفید
همه را سود سراز کو کبه بر چرخ کبود

---

۱ ـ رود : فرزند و پسر نابالغ ـ رودخانه ـ و ـ نام سازی است

جشن مسعودی و اجلال جلالی است کنون
لاله از ژاله پر از درّ و لآلی است کنون
می خورشیدی در جام هلالی است کنون
جام از می پر و دل از غم خالی است کنون
چون چنین است سر از عیش همه باید سود

اندر این فصل که از دم رغ چون کوس شکوه
نیست بر مرغان راهی ز گیاه انبوه
دامن خویش پر از لاله و گل ساخته کوه
حیوان است کسی کو بغم است و اندوه
ملك است آنکه بود شاد روان و خوشنود

دم طاوس شده بو قلمون گلشن
باز زیر پر طوطی است همه روی چمن
خیز ای کبك عقاب افکن شهباز شکن
چنگ بر طرّه ی تارار بزن نی دیرمزن
بگشا خون کبوتر ز گلوی بط زود

بر سر سنبل و گل نعره بزن بلبل وار
بفکن غلغله و ولوله در هر گلزار
کن بپا شورشی و جوش و خروشی بردار
آنچنان رود بفریاد بر آور با تار
که بماند بدل سوخته نی تار و نه پود

فصل باغ است و گل و لاله و هنگام شراب
خیز ای زلف تو پر حلقه و چین و خم و تاب
چنگ بنواز و بزن بر بط و مزمار و رباب (۱)
زهره ی مرغ هوا کن زیکی زمزمه آب
زهره را از فلك آور بیکی نغمه فرود

چشم بد دور از این جشن گه سلطانی
خوشتر از جشن کیانی بود و ساسانی
باد نوروز در او کرده عبیر افشانی
گل این سور بنام که شکفته ، دانی؟
شاهزاده که سپهرش بنکویی بستود

ظل سلطان که از او شیر فتاده بهراس
آنکه دارد فلك و ماه بکر یاسش پاس (۲)
ناصری گوهر و جم جاه و فریدون کریاس
گر برد دست سوی دسته ی تیغ الماس
از سر چرخ درافتد بزمین زرین خود

۱ـ مزمار ـ نی ، یکی از آلات موسیقی • ۲ ـ کریاس بکسر اول ، خوابخانه ی سلاطین و امراء و دربار پادشاهان •

بست سدی بلب رود صفاهان چون دز — کردکاری که نکرده است سکندر هرگز
گر سکندر بدی امروز شدی بس عاجز — اینچنین کار نه سحر است ، بود بل معجز
که تواند بدو تخته سر دریا انبود (۱)

ازفر همت و با بخت و دل دور اندیش — تخته ها بست چنان آب روان را در پیش
که درافتاد سر کوه کلان در تشویش — آب بگرفت ره اندر بسوی مرکز خویش
باز پس گشت بدآنجا که برون آمده بود

بصفاهان هم از آنروز که اوپای بهشت — زنده رودش شده چون کوثر وخاکش چو بهشت
لب این کوثر فردوس دوصد طوبی کشت — خاك او را همه از آب عدالت بسرشت
در و دیوار حصارش همه با مشك اندود

هم نخستین سر آبادی این کشور داشت — خارها کند و گل ولاله و گلنار بکاشت
برسر قصر شهی بیرق شوکت افراشت — صورت شیر بپرده بدو صد رنگ نگاشت
خواهد آن شیر تو گویی حمل ازچرخ ربود

درهر آن ملك که زد خیمه و لشکر بکشید — شد مسلط بسر دشمن وغالب گردید
باد نصرت بسر رایت عزمش بوزید — آنکه از تیر تواند شکم شیر درید
میتواند ز دم تیغ سر خصم درود

اصفهان را زفر خویش نواداد و نوی — مانوی نقش بیاراست بکاخ صفوی
شد بنای صفوی سخت گران سخت قوی — اندر افراشت بگردون علم مصطفوی
زنگ کفر ازدم شمشیر عدالت بزدود

زر برافشاند زاحسان و کرم همچون میغ — نظر لطف ز **دهقان** نکند هیچ دریغ
مفسدانرا شده مسدود ازاو راه گریغ (۲) — یار مظلوم شد و زد سرظالم از تیغ

---

۱ ـ انبود ، (از : انبودن) چیزی را بر بالای هم چیدن و فراهم آوردن .
۲ ـ گریغ ، بضم اول ، گریز وفرار .

بازوی دشمن‌دین بست و دل دوست گشود

تا ازاین‌رود نشان باشد وازاصفاهان ... باد آفاق بحکم دل ظل السلطان

بگذرد پایه‌ی قدرش زسپهر و کیوان ... نیکخواهش همه باعیش زید جاویدان

دشمنش‌را دل ولب باد پر ازآتش و دود

مسمط مسدس بهاریه

از گل‌لب‌جوی و چمن‌وچشمه و رودا ✿ سرخ‌است‌وسفیداست و بنفش‌است‌و کبودا

میغان زهوا درچمن آیند فرودا ... مرغان بخروش آمده‌چون بربطورودا

باید بچنین فصل کف وجد گشودا

باید بچنین موسم‌خوش‌داد طرب داد

بخ‌بخ چورخت‌فصل بهار آمده خرم ... افراشته گل‌رایت وسنبل زده پرچم

بستان شده پرلاله ونسرین‌وسپرغم ... پیچیده گیاه و گل نو خاسته برهم

درغره(۱)ی گلنار ببین ذره‌ی شبنم

بر گردن‌قمری بنگر شاخه‌ی‌شمشاد

شد باغ به‌ازجشن گه خسروپرویز ... شاپور صفت نقش زند باد دلاویز

گشته‌چونکیسا بسحر مرغ‌سحرخیز ... شیرین‌زند او باربدآسا ره شبدیز

ده باده‌ی گلگون بمن‌ای‌شوخ‌شکرریز

بگذار مرا تلخ شود کام چو فرهاد

در گوشه‌ی تنهایی‌ودرزاویه یک‌چند ... می زاول مرداد زدی تا مه اسفند

زدمجمر گل‌شعله، درآتش‌فکن‌اسفند ... خواهی‌خوری‌ار کوثر آمیخته‌باقند

برسبزه نشین باده زن‌ای گلرخ‌دلبند

از اول فروردین تا آخر مرداد

---

۱ - غره بضم اول ، پیشانی ، سپیدی در پیشانی - نخستین روز ازهر ماه .

پیغام رسیده است چنین دوش ز زردشت بنوشته بخشت سرخم بر گل از انگشت
گفته است که آرید به می رو، و بغم پشت هر گز نگذارید صراحیٔ می از مشت

باید بزدن آب رزان آتش غم کشت

درهر سرمه مست بدن تا بزمیاد (۱)

نی تا بزمیاد که تا روز انیران (۲) خوردن می توران و شراب همه ایران
گرزی ز صراحی بسر دست چو شیران آوردن و رفتن بسوی جنگ دلیران

گیتی بنمودن زیکی عربده ویران

کردن ز انیران و زمیاد ز می یاد

هر کس که بود پیرو زردشت بباید بر پای خم باده چو مغ روی بساید
از مغبچگان زلف چو زنار رباید بندد بمیان از پی خدمت بگراید

آتشکده و میکده را در بگشاید

از باده کند دیر دل خویشتن آباد

آتشگده ی فارس که میبود پر آذر شد باطن او ظاهر و آمد می خلّر (۳)
زین آتش زردشتی اندر همه کشور روشن بود و رخشان تا دامن محشر

عاقل شود از خوردن او حکمت پرور

جاهل کند از خوردن او عربده بنیاد

درموسمی اینگونه ایا شوخ شکرخند پر کن ز می صاف مغانی قدحی چند
خاصه که گلستان شده آتشکده مانند مرغان چو مغان زمزمه برداشته خرسند

---

۱ ـ زمیاد، (زامیاد) . روز بیست وهشتم از هرماه شمسی، و نام فرشته یی که موکل بر حوران بهشتی است (فرهنگ نفیسی) ۲ ـ انیران : روز سی ام از هر ماه شمسی است . ۳ـ خلر بضم اول و فتح وتشدید ثانی : محلی درنزدیک شیراز که انگور وشراب خوب دارد . . .

پا زند سر آیند دمی، ساعتکی زند.

خوانند بآواز، دساتیر مه آباد ✲

بگذار در این فصل یکی پای بگلزار　　بنگر که‌چسان نعره کند فاخته و سار

بر گل‌چو سمندر شده دراج شرر خوار　　چون‌مشعله گل‌سرخ برافروخته‌ازخار

گلشن شده زیباتر ازلعبت فرخار

گلبن شده دیبا بر همچون بت نوشاد (۱)

کبکان زسر کوه سوی‌چشمه بکوشند　　ازپی بچگانشان بخروشند و بجوشند

در چشمه درآیند و همی آب بنوشند　　از سبزه سرش مشك بپاشند و بپوشند

هی‌سینه زمنقار خراشند و خروشند

در قهقهه آیند گهی، گاه بفریاد

گلبن بیکی مخزن اندوخته ماند　　لاله بیکی مجمر افروخته ماند

داغش بدل عاشق دل سوخته ماند　　بلبل بادیب هنر آموخته ماند

غنچه بیکی نافه‌ی سر دوخته ماند

چون تیغ‌غم شاه بود سوسن‌آزاد (۲)

فرهاد شه آن خسرو دانای نکوخو　　شاهی که گذشته است بحکمت‌زارسطو

در سایه ی او همچو عقابست پرستو　　از هیبت او شیر شده همسر آهو

از سطوت او باز شده، همپر تیهو

گردیده‌همایون زفرش‌همچوهماخاد (۳)

درباغ سخا همچویکی تازه ترنج است　　آگاه‌چوجاماسب ازدار سپنج است

✲مه آباد کلمه‌ی (موبد) ایرانیست که بلهجه‌ی چینی درآمده(مزدیسنا) . نام نخستین پیغمبرو اولین‌آدم است و (دساتیر) نام‌کتاب‌آن‌حضرت است (فرهنگ دساتیر)

۱ ـ نوشاد نام شهریست حسن خیز و شعرای فارسی زبان مکرر ازآن و زیباررویان آن سخن رانده اند .　۲ = ین قصیده در نسخه‌ی (م) تاهمینجاآمده‌است.

۱ ـ خاد = زغن، مرغی گوشتخوار :

صد گنج هنر حاصلش از بردن رنج است   تا کس نبرد رنج کجا صاحب گنج است؟
شورافکن و شیرین سخن و قافیه سنج است
فرخ گهر و پاك نژاد است و نکو زاد

کیوان بود ایوان و فلك مصطبه‌ی او   بگذشته زخورشید و قمر کوکبه‌ی او
چرخ و خور و پروین و مه یکشبه‌ی او   خوانند فزونی همه در مرتبه‌ی او
بخ بخ ز فر و کوکبه و دبدبه ی او
این رتبه که او راست کسی را نبود یاد

نرگس بنهد تا بسرش افسر فغفور   تا باغ بپوشد به تنش اطلس و سیفور(۱)
تا باد گل آرد بچمن، خار کند دور   از خاك دمد تاك و ز تاك آید انگور
خندان بنشیند همه در بزم گه سور
تا هست جهان خرم ، سرسبز بماناد

درمدح خلد آشیان نواب حاجی فرهاد میرزا معتمد الدوله

فرودین آمد خبر از اردی و خرداد، داد ✿ باغ را کرد ازدم عنبر فشان آباد ، باد
بلبلانرا دادعشق روی گل فریاد ، یاد   فاخته بر داشت بانگ ازشاخه‌ی شمشاد شاد
بر سپهر افکند غلغل از سر کهسار ، سار

لاله شد خورشید عکس و نسترن مهتاب تاب   سنبل از بلبل ربود از طره‌ی پرتاب تاب
دردواج(۲) سبزه کرده ساری و سرخاب خواب ـ خورده ز آب زندگانی لاله‌ی سیراب آب
برفتاد ازسرخ گل بر گلبن و گلنار نار

گل به پشت باد بست اسب طرب را تنگ تنگ   قمریان چون مطربان بردند سوی چنگ چنگ
کوه را از گل پر آتش شد بصد فرسنگ سنگ   مرغ داد از سبزه برسم گوزن ورنگ رنگ(٤)
مرغ برزد ناله اندر سبزه و گلزار زار

---

۱ ـ سیفور = پارچه‌ی ابریشمی لطیف .
۲ ـ دواج = لحاف ـ ۳ ـ رنگ = بز کوهی

اندرین فصل گل افشان، جا بطرف جوی، جوی
بر کش آواز و ببر از بلبل خوشگوی، گوی
نه بسوی باغ با یار کمان ابروی؛ روی
تا بشب زلفش بسان سنبل خوشبوی، بوی
تا سحر دیده چونرگس بر رخش بیدار دار

جام را لب با لب مینا بساز انباز باز — از پی خون کبوتر بال کن چون باز باز
غلغل انداز از حجاز و شور بر شهناز ناز — نای بنواز و بزن بگماز رود و ساز ساز(۱)
ازدل عشاق بگسل با خروش تار تار

«یا خلی البال قد بلبلت بالبلبال بال — بالنوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال زال»(۲)
ایکه ساقت یافته از سایه ی خلخال خال — بلبله پر کن که برزد بلبل اقبال بال(۳)
ده لب مارا چو مل بر آن لب گلبار بار

غمزدل تا باد گل برخاك بپرا کند کند — بلبل از منقار چون نی نغمه زن شد بند بند
کرد دلها سنبل اندر طره ی دل بند بند — چون مغان مرغان همیخوانند با پازند زند
زنده بخت آنکس که در این فصل شد با یار یار

آب گلشن شست از بتخانه ی اصنام نام — شد شکوفه مرغ را بر شاخه ی بادام دام
برزده رضوان بستان اندرین هنگام گام — گه زمی سازند پر خوبان خوش فرجام جام
گاه بنوازند گلرویان خوش گفتار تار

کوه گشته پیش برق لاله ی غم کاه کاه — خسرو گل برزده بر زمردین خرگاه گاه
کرده کسب نور از گلبن در اردیماه ماه — بر سر کهسار خوش خندند کبکان قاه قاه
بر گل و گلزار خوش گریند ابران زار زار

---

۱ ـ بگماز ـــ پیاله ی شرابخواری، شراب وشراب خوردن، ۲ ـ این بیت مطلع قصیده ی معروفیست که رشید الدین وطواط سروده‌است. « یاخلیل البال» نوشته‌شده بودکه دراینجا اصلاح شد. و ترجمه‌ی آن از اینقرار است: ای آسوده خاطر بتحقیق سوزاندی به‌هجران‌وجدایی دل مرا ـ از هجران متزلزل ساختی‌مرا و عقل در وقت تزلزل زایل میشود ۳ـ بلبله‌بطور مجاز بمعنی کوزه شراب است .

زد هلا بر چشم اسفندار روز تیر تیر　　بی طرب منشین بهمت کوش ودوش از شیر شیر
خیز جام وراه باغ ای ترك تر کش گیر گیر　　خیز ای بر لعبتان خلخ و کشمیر میر

خیز ای از تو بت چین و بت فرخار خار

خیز و پر گل کن بمرده ز آتش انگور گور　　بر فلك آور بر قص از نغمه ی ماه ور ماه ور
بفکن از لبهای شیرین بر نوای شور شور　　ایکه بر گرد گلت از خط شده مأمور مور

ایکه از بیم سر زلفت شده بیمار مار

رُست گل شو پای تا سرای بت پر غنج غنج　　زن بجوش مل بگل با مرغ دستان سنج سنج
کن ز گنج سوخته ایثار تاار گنج، گنج　　ایکه داده غبغبت بر قلبم از نارنج رنج

ایکه زلفت کرده بر من روز از هر تار تار

باده تا کی دیر دیر آری بیاور؟ زود زود　　خاصه کایندم ز آتش گلبن صبا برد و دود
شد بآب از عکس گل چون آذر نمرود رود　　گفت غمر! باسرود پهلوی بدرود، رور

چهره ی اندوه شد از بانگ موسیقار قار

در چنین فصلی که خرگاه هست گل کرپاس یاس　　زاعتدالش دیو غلمان گشته و نسناس ناس
عکس نرگس را بگلشن ساخته عکاس کاس　　باده میباید کشیدن طشت طشت وطاس طاس

بر زمین غم ریخت از دل کوه کوه و بار بار

مشکبر اسنبل نهاد از عنبرین اصداغ داغ(۱)　　کر در نگار زنگ رخت از ایزدی صبّاغ باغ
بلبلان را شوخی آمد وحی شد ابلاغ لاغ(۲)　　شد که شوید از بصرشان سرمه ی ماز اغ زاغ

نا گهان افتاد بر رویش اجل دیوار وار

شد چمن از سبزه سرسبز و دمن آورد ورد(۳)　　دور کرد از باغ و بستان باد صحرا گرد، گرد
عندلیب از جام نرگس باده یی در خورد خورد　　باده ی عشرت بجام اینفصل هر کس کرد کرد

ورنه چون گل در گذشت آنگه شود چون خار خار

۱ــ اصداغ = جمع صدغ (بضم اول) بمعنی موی پیچیده وفروهشته بر شقیقه
۲ــ لاغ = هزل و شوخ طبعی و مسخرگی کردن ۰ ۳ــ ورد = گل سرخ ۰

گر نه ازابریشم برگ آمده نساج ساج — ازچه‌ازاطلس گرو بگرفته‌ازدیباج باج؟
گشته نرگس‌رابفرق خسروان محتاج تاج — ایصنوبر قد بدیدی سروقدت کاج کاج
تا بپاگردی برای خود چو اسفیدار دار (۱)

اندرین‌موسم که فیروزاست ازنوروز روز — دیده دهقان بررخ‌خوبان‌مهراندوز دوز
بردل گردون‌فکن‌ازجامه‌ی‌جانسوز سوز — برگشاخوش‌لب‌بمدح خسروفیروز روز
آنکه هست‌ازخسروش درگفتن اشعار عار

شاه‌فرهادآن‌تهمتن‌شوکت‌والکوس کوس(۲) — آنکه‌ازبیمش گریزان گشته بافرطوس طوس
آن‌منوچهری که‌بردستش‌زده قابوس‌بوس — گشته‌محفوظ‌ازفرش‌ایران‌شده‌محروس روس
برده از خاك قدومش زّر دست افشار شار (۳)

چون‌سلیمانست ازعقلش شده‌مشهودهود — ازوجود با وجودش آمده موجودجود
زهره دربزمش‌زند دردولت مسعودعود — سوزداندرمجمر جیشش‌ببانگ‌عود عود
برزده از تیغ آتشبار بر زنار نار

تادهد بر نغمه‌ی دّراج مرزنگوش گوش — ازسرساری‌برد تانرگس مدهوش‌هوش
خوش بشیرینی‌زجام‌عیش وشهدنوش نوش — دوستانت‌باد بیژن‌اوژن وشیدرش‌دوش
دشمنانت را رود از دست در پیکار کار

در مدح نواب مستطاب ظل السلطان

نوبهاراست‌ودگرره‌سوی‌بستان شده باز — خیزوزن راه گل‌ای‌مطرب‌شیرین آواز
زیر سروی بنشین لحن چکاوك بنواز — خاصه‌اکنون که‌چکاوك‌شده‌دستان‌پرداز
شاخ طاوس دُم و سبز شده طوطی پر

---

۱ ـ در نسخه (م) اینطور آمده است « تاکه گردیدی بخود مانند اسفیداردار»
و همچنین از اینجا تا آخر قصیده در نسخه ی (م) نیامده است .

۲ ـ الکوس ـ نام یکی از پهلوانان تورانی است که بدست رستم کشته شده.

۳ ـ شار ـ لقب پادشاه چین ، وغل وغش را نیز گویند که درطلا ونقره کنند.

بلبلك بلبله کش گشته ببانگ ارغن　　صلصلك رود نوارآمده و بربط زن

سبز در سبز زند فاخته در سبز چمن　　زمردین فرش بگسترده بطرف گلشن

باد نوروز ز سر سبزی ازسبزه‌ی تیر

هست فیروز و دل افروز بفصل نوروز　　باده‌ی خلّـری ونغمه‌ی باد نوروز

باد نوروز وزید ایصنم جان افروز　　خیزوده آن‌می آتش‌منش‌پیمان‌سوز

تا که برباد دهم طاعت وتقوی یکسر

هشته نرگس بسرش افسر کیکاوسی　　سروافراشته بر ابر، درفش‌طوسی

یافته گلبن و گلنار فر طاوسی　　گشته ازخاك‌عیان‌مخزن دقیانوسی

شده ازژاله لب لاله پر ازدُر و گهر

قبرّه گشته بحکمت‌چوارسطاطالیس　　درس‌هر لحظه بمرغان بدهدچون‌ادریس

لب هدهدشده با نغمه‌ی داود انیس　　لاله افروخته برگشته چوچهر بلقیس

طرف بستان‌شده ازصرح‌ممَرد خوشتر(۱)

طاقدیس است گلستان بدل‌افروزی بخت　　گل‌چوخسرو بنشسته بزمرد گون‌تخت

ارغوان کرده‌چوشیرین ببرش گلگون‌رخت　　مرغ‌چون باربد آواز کشیده بدرخت

راه شبدیز زند روز وشب وشام وسحر

چمن‌ازسبزه ببر کرده حریروسندس(۲)　　گلبن‌ازبرگ بسرهشته‌چوترسا برنس(۳)

بلبل ازهندسه دانی‌شده چون اقلیدس　　مهرشد ازشکم‌حوت برون‌چون‌یونس

شرزه‌شیری‌شد وبگرفت حمل‌رادربر

همچو کیخسرووجمشیدچکاوُد راج　　بنشستند بتخت از پی بگرفتن باج

تخت‌این کرده زفیروزه‌وآن یك‌ازعاج　　این بصد کوکبه بنهاده بسرزرین تاج

---

۱ - صرح ممرد = قصردرخشان‌وبلند، وکنایه‌ازفلك‌است ۲ـسندس = پارچه‌ی ابریشمی زری .　۳ - برنس = کلاه درازی که درقدیم ترسایان و مردم بربر بر سر میگذاشتند .

آن بسر هشته بصد دبدبه سیمین افسر

مرغکان کرده پذیره مه خرداری را همه بگرفته ز گردون خط آزادی را
کرده بازار کتب گل ورق شادی را گاه خوانند دساتیر مه آبادی را

گاه اززند زرادشت سرآیند سمر(۱)

تا که آگاه شود فاخته ازسرقت زاغ هرشب تیره بگیرد بکف ازلاله چراغ
جوی درجوی پژوهش کند وباغ بباغ زاغ را گیرد و اورا بکشد باصد داغ

همچنین باز رود ازپی زاغ دیگر

سایه‌ی نارون و بید و گل و اسفیدار مانع تابش خورشید شده در گلزار
سوده برابرسیه پرچم سرو و گل نار زاهد آسا بگشوده است زهم پنجه چنار

بدعا گویی شهزاده‌ی فرخنده گهر

شاه مسعود فریدون دل ورستم نیرو آسمان قدر وملك مرتبه وفرخ خو
هست خلقش همه خوشبوی چو باغ مینو زده بر خاك درش چشمه‌ی کوثر زانو

قامتش هست زطوبای بهشتی خوشتر

تاکند زاغ ببر جامه‌ی عباسی را تاجهان جلوه دهد هیأت نسناسی را(۲)
تاکه سوسن بکشد خنجر الماسی را تا نماید بفلك ماه قد داسی را

باد از خنجر الماس عدویت بیسر

درمدح مرحوم فرهاد میرزا معتمد الدوله

نوبهار آمد و زد خیمه گل اندر گلزار ✿ پرچم سرخ برافراخت درخت گلنار
باغ شد همچو صنم خانه‌ی چین پر زنگار دلبرا، لاله رخا، ایصنم گلرخسارا

خیزو بر گیر صراحی بکف و باده بیار

خیز و بنوازنی و چنگ زن و بربط و تار

---

۱ ـ سمر = قصه و داستان . ۲ ـ نسناس = غول ، آنکه بشکل مردم باشد ولی خوی انسان نداشته باشد .

باغ چون رزم پشن با فرورونق شده است — شاخ از برگ گشن پر زستبرق شده است
گیو عشرت بسر کوه ی ابلق شده است — سرو مانند ه‌ی افراخته بیرق شده است

گلبن از برگ چو شهنامه مورق شده است(۱)

تا چو فردوسی بلبل بسـرایـد اشعار

نرگسانرا همه با تاج چو کاوس ببین — رستم ابر غریونده تر از کوس ببین
لاله را غرقه بخون چون تن کاموس ببین — غنچه راسر همه پرتیر چو الکوس ببین

لب گرسیوز غم را پر از افسوس ببین

کز پی خون سیاوش گل او چون شده خار

بسته درطرف چمن مرغ زهر کاری طرف — عمر بر خواندن دیباچه‌ی گل سازد صرف
حل هر نکته کند از ورقش حرف بحرف — گشته جدول کش اینطرفه ورق اینت شگرف

که ز منقار خطی بر کشدش از شنگرف

که زچنگال خطی نقش کند از زنگار

پر زریحان و شقایق شده دامان دمن — گسترانیده صبا فرش زمرد بچمن
دلبرا خیز توهـی ریز می شیر اشکن — خادما، خیز توهی عود بمجمر افکن

مطربا خیز توهی بربط وطنبور بزن

ساقیا خیز تو هی باده‌ی گلنار بیار

ساقیا از چه مرا تشنه‌ی ساغر هشتی — خیز دریای میم ریز تو کشتی کشتی
خاصه ایندم که نموه گل وهل هم‌پشتی — زندخوان گشته بهر شور خروس دشتی

لاله گردید چو آتشکده ی زردشتی

بسته ازطره‌ی سنبل بمیان گل زنـّار

ارغوان هرطرف افراخته گلگون پرچم — آتش افروز بپا کرده دوصد سرخ علم
باغ را کرده ز نم ابر بهاری خرّم — خوش‌خوش اندر دهن غنچه چکاند شبنم

---

۱ ـ مورق = درخت برگ برآورده.

اندك اندك بلب لاله بریزد در هم
نرم نرمك برخ گل بفشاند دینار

بوستان پرز گل ولاله وعقعق شده است(۱) عقعق اندر بسخن غیرت عمعق شده است
صلصلك قافیه گو همچو فرزدق [شده] است قمریك گردنش از سبزه مطوق شده است
سار منصور صفت گرم «انا الحق» شده است
برسر شاخ از آتش بکشیدند به دار .

گلستان را خوش و جان پرور و دلکش بنگر لاله را سرخ تر از خون سیاوش بنگر
چشم نرگس را مست ازمی بیغش بنگر ارغوان را چو یکی طشت پر آتش بنگر
شاخ را چون دم طاوس منقش بنگر
غنچه را گشته عیان چون سر طوطی منقار

وقت آنست که گیری ره صحرا درپیش بتماشای گل ولاله روی با گل خویش
بکف آری سر زلف صنمی کافر کیش همه شب می خوری وغم نخوری از کم و بیش
« تا بکی همچو بنفشه سر غفلت در پیش »
«حیف باشد که تو درخوابی و نرگس بیدار» (۲) ✡

باغ را بین که چسان با فرورونق گشته زاغ از سبزه نهان زیر ستبرق گشته
گلشن از لاله ی نعمان چو خورنق گشته بوستان پرز گل و لاله و زنبق گشته
میوه چون مرغ شب آویز معلق گشته
چون درخشنده ستاره ز سپهر دوار

باد گردید سمن بیز و هوا غالیه بو سبزه سر برزده چون خط بتان از لب جو
بخروش آمده دراج و تذرو و تیهو بر سر شاخ شده فاخته گرم کوکو

---

۱ — عقعق = نام مرغی است

۲ ـ در نسخه ی (م) ـ از اینجا تا آخر قصیده نیامده است .

* ـ این بیت از سعدی تضمین شده است .

همچودهقان شده مرغان چمن قافیه گو

نسترن چون کف شهزاده فشاند دینـار

شیردل معتمدالدوله‌ی بهرام غلام   آنکه ببریده سر ازشیر زخونریزحسام

آنکه‌صهبای نشاطش شده لبریزمدام   آنکه بوسه زده برپنجه‌ی‌اورستم‌وسام

تخت چوبینه زسهمش شده جای بهرام

کرده دربند گیش‌خسرو پرویز اقرار

تیغ گلرنگ بچنگ آورداردر گه‌جنگ   لاله رویان شود ازخون‌دلیران برسنگ

بدرد زهره‌ی شیر و بدرد چرم پلنگ   دشت لرزان بشود تا بهزاران فرسنگ

اژدها پای نیارد، رود از دست نهنگ

پیل را تن بشکافد بکند شیر شکار

فی البهاریه

شد موکب نوروز دل افروز پدیدار   وقتاست که گل‌خیمه زند باز بگلزار

کبکان بخروشند و خراشند رگ تار   باقهقهه خندند به نیسان و به آزار

غلطند بروی سمن و لاله و گلنار

پرند گل اندر گل و کهسار بکهسار

هر لحظه سرودی ز بر لاله بگویند   جفت از سر کهسار بآواز بجویند

از پی بچگانشان بخروشند و بمویند   برچشمه خرامند وپروبال بشویند

از چشمه درآیند و سر سبزه بپویند

ریزد بسر سبزه ز پرشان در شهوار

هردسته‌یی ازهر طرفی نعره زنندا   بر کوه و کمر غلغله‌ها در فکنندا

برزیر گل و بیخ گیاهان به تنندا   باخار کنی نغمه زدل‌خار کنندا (!)

شاخی دوسه از پهلوی سنبل شکنندا

در وقت خرامیدن گیرند بمنقار

برگرد هم آیند یکی جشن بسازند　　مرغان دگر در صف آنحلقه بتازند
باهم بخروشند و دل کوه گدازند　　چون مطربکان چنگ سوی چنگ بیازند
گه بربط و گه ارغن و گه رود نوازند
تار دل گردون گسلند از زدن تار

بخ بخ سمنستان نگر و یاسمنستان.　　صد سبز سراپرده ببین در چمنستان
هر گوشه گلستان بود و نسترنستان　　گشته است خم طرهٔ سنبل شکنستان
جشنی شده بر پا بسر نارونستان
از غلغلهٔ قمری و از ولولهٔ سار

سی روز بود ماه بزن باده بهرسی　　از شحنه و از محتسب شهر چه ترسی؟
بنشان سخنت را زیکی جام بکرسی　　خاصه که شده نرگس چون افسر نرسی
هر کبك بلفظ دری و تازی و فرسی
خواند سر کهسار بصد قهقهه اشعار

نقاش صفت ابر و صبا دست بکارند　　بر گلبنکان صرح قواریر نگارند (۱)
گلهای برافروخته بلقیس عذارند　　هدهد بچگان تاج سلیمانی دارند
بر نغمه ی داودی آواز برآرند
گاهی بسر لاله و گاهی بسمن زار

طوطی بچگان عنقری سبز ببستند (۲)　　صلصل بچگان برز بر سبزه نشستند
سنبل بچگان طره کش و زلف بدستند　　بادام بنان رشتهٔ پروین بگسستند
شاه اسپرمان طبله ی عطار شکستند
گشتند ز باد سحری بیدان بیدار

---

۱ ـ قواریر = جمع قاروره : و قاروره ظرفی بلورین است که درآن می کنند
۲ ـ عنقر = بیخ نی ،علف (نی) که تر و تازه است .

پا قمریکان برسمن و کاج نهادند شاخان سمن فرق بدیباج نهادند
شوخان چمن روی بتاراج نهادند بر تارك نرگس گهرین تاج نهادند

تاج دگر اندر سر دراج نهادند
نیز افسر کی برسر هدهد بسزاوار

آهو برگان مست پی مام گرازند لب هرچریدن بگل و سبزه بیازند
گوران و گوزنان سرو گردن بفرازند وزهر طرفی میمنه و میسره سازند

آیند ببازی و بغلطند و بتازند
بر سبزه‌ی انبوه و بروی گل بسیار

کوه و کمر از سبزه و گل پشت پلنگند تاکار کند چشم پر از آهو و رنگند
چون چنگ‌زنان فاختگان چنگ بچنگند کبکان بسر کوه، پران سنگ بسنگند

چون بوقلمون گلبنکان رنك برنگند
همچون دم طاوس بود شاخه‌ی گلنار

پوپوبچگان نعره‌ی مستانه زنندا بر سبزه‌سراپرده‌ی شاهانه زنندا
برطره‌ی سنبل بچگان شانه زنندا زنجیر بپای دل دیوانه زنندا

از نرگس و گل ساغر و پیمانه زنندا
سازند بمنقار درون تعبیه مزمار

آتشکده سان لاله برافروخته برسنگ نقش است بر اوراق چمن نامه‌ی ارسنگ(۱)
کهسار زگل لعل و گهر دارد برسنگ فریاد چکاوك شده فرسنگ بفرسنگ

از بلبل، باغی است پر از غلغله، هرسنگ
از صلصل راغی، است پر ازولوله هرخار

ابر آمده از سبزه ی تر غالیه لیسا باد سحری بادم عیسی است انیسا
دراج زند بانگ چو ناقوس کلیسا انجیل سراید بزبور است جلیسا

---

۱ - ارسنگ = کتاب ارژنگ یا ارتنگ.

از باربد سرکش و از رام و نکیسا

بگذشته زالحان ونوا؛ فاخته و سار

از طرّه ی سنبل دل مرغست مشوّش بگرفته شقایق بکفش مجمر آتش

گه کرده بپر سندس و دیبای منقّش گشته است وزان باد بهاری بچمن خوش

بردامن شنگرف گل از سبزه ی دلکش

آمیخته و ریخته و بیخته زنگار

رندان همه جمعند رفیق هم و صدیق ریزند ز پیمانه، می سرخ باریق

برحلقه ی زهاد، بر انداخته تفریق خوش آنکه دراین فصل زمی یافته توفیق

گر اهل دلی از تو کنون خواهم تصدیق

در موسم گل ترك کند کس می گلنار؟

وقت است که بر گردچمن باد برآید زلفین عروسان چمن شانه نماید

ازطرّه ی سنبل گره و بند گشاید افشان بکند غالیه ومشك بساید

بلبل غزل وچامه، چو دهقان بسر اید

گردند گل و سنبل چون زلف ورخ یار

آن شاهد شیراز که درنام حبیب است سیمین ذقن و گلبدن وهوش فریب است

غارتگر ایمان ودل وصبروشکیب است بر درد دل عاشق بیمار طبیب است

خورشید نماید، بشب این نکته عجیب است

سرویست قباپوش و سهیلیست کله دار

شوخ است وشکرخند و پری پیکر وطناز کرده است زبالایش درهای بلا باز

از زلف دراز است بدل سلسله انداز گویی شده ایجاد زغنج وطرب وناز

آشوب دل است وخرد ازغمزه ی غماز

غمّاز و ستمگر بود از طرّه ی طرّار

درمدح جناب حاجی قوام الملك شیرازی

بهار آمد و برداشت عندلیب آواز   درخت چون دُم طاوس شد منقش باز
گیاه کرده پر ازهم بسان طوطی باز   بریز خون بطان ای تذرو شعبده باز
چنانکه خون کبوتر بصید ریزد باز

گه نشاط وسرور است ای بُت فرخار   بیا بسازجهانرا زچهره چون گلزار
زچین زلف بزن طعنه ها بمشك تتار   بکن بساغر بلّور ، باده‌ی گلنار
بساز ساز، بچنگ آر چنگ وخوش بنواز

درین هوای خوش ای لاله روی مشگین خط   بزن دف و نی وطنبور و ارغن وبربط
سبوسبوچه بود ؟ خیز می بده شطشط   بریز خون کبوتر بجام از لب بط
که تاخروس صراحی برآورد آواز

شده چو بارگه شاه غزنوی گلزار   دراو بغلغله مرغان شکرین گفتار
چوشاعران شده خوش گرم خواندن اشعار   قصیده ها بسرایند روز و شب بسیار
دراز تر زسر زلف مشکبوی ایاز

شده است وقت که آیی بجلوه چون طاوس   کنی بجلوه لب کبك را پر ازافسوس
بریزی ازلب بط باده‌یی چوچشم خروس   بمن زلعل چوچشم خروس بخشی بوس
که عمر رفته‌ی خود را بگیرم ازسر باز

شده است وقت که درفصلی اینچنین، توپری   زدل خروش برآری چو بلبل سحری
زنی زشور به نی آتش از لب شکری   زپرده پرده‌ی عشاق را ز هم بدری
زنغمه سنك سیه را درآوری بگداز

دمی خروس صراحی نیفتد از گفتار   مدام خون کبوتر بریزد از منقار
کمانچه آه برآرد ز درد موسی وار   برآید ازدل نی ناله های موسیقار
بدان صفت که کند مرغ جان زتن پرواز

منم که هست بکنج فراغتم منزل   ببانگ بربط ومزمار کرده امخوش دل
زنم بروز وشبان دست مست لایعقل   گهی بطره‌ی پر چین لعبتان چگل

گهی بزلف سمن بوی گلرخان طراز

امیر وقت خودم اندر این خجسته بهار   فراهم آمده در پیشم از یمین و یسار
گل و بنفشه و نسرین و لاله و گلنار   رباب و بربط و چنگ و کمانچه و دف و تار
صراحی و قدح و شیشه و بط بگماز

بیار پیش من از کاسه‌ی سر کاوس   می چو خون سیاوش ببانك روئین کوس
بساز پیلسم جهن قصه را محبوس (۱)   که تا بکوهه‌ی اسب طرب جهم چون طوس
باوج گنبد گردون در آیم از تك و تاز

بکوب سبزه بسم سمند وقت بهار   بر آر اسب بجولان چو کبك در کهسار
بگیر ترکش تیر و بتاز سوی شکار   ببند گردن شیران بطره‌ی طرار
بریز خون غزالان بغمزه‌ی غماز

بساز گوی زنخدان، دو زلف کن چوگان   بکن زره ببر از طره‌ی عبیر افشان
کمان بساز ز ابرو، و تیر از مژگان   ز تیغ مژه پلنگان همی بکن قربان
به تیر غمزه نهنگان همی ز پا انداز

بکن ز تیر و کمان رنجه دست و بازو را   گهی تذرو بکش گاه کبك و تیهو را
چو خصم خان مهین، کن کباب آهو را   قوام ملك که نبود کسی نظیر او را
هنروری که کسش نیست در سخا انباز

بعهد او شده آباد ملکهای خراب   نموده صلح بهم باد و خاك و آتش و آب
گرفته جای بیك تار عنکبوت و ذباب (۲)   جلیس کبك دری گشته تیز چنگ عقاب
انیس فاخته گردیده تیز پر شهباز

کجا ز باغ رخش جز گل صفا خیزد؟   چنین هنرور فرخنده پی کجا خیزد؟

---

۱ ــ پیلسم، نام برادر پیران ویسه بوده که بدست رستم کشته شده است، و جهن نام پسر افراسیاب بوده که بدست کیخسرو کشته شده، این مصرع با این ترتیب معنی روشنی ندارد، شاید در اصل اینطور بوده است «بساز پیلسم و جهن غصه را محبوس» که غصه را تشبیه به دو دشمن خونخوار کرده است. والله اعلم.   ۲ ــ ذباب: مگس

و توتیا خیزد　　هزارقرن همی باید اینکه، تاخیزد

یسی از قرن و یا قوامی از شیراز

ـ دل بباد روان　　بپرورد نفس باد بامداد روان

ـدام تا کهشود خوش زعدلوداد روان　　هزار سال انوشه(۱) بزی وشادروان

دویست قرن بزرگی کنی بعزت وناز

در بهاریه و تهنیت فریدون طنطنه نایب‌السلطنه

نوبهار آمد و زد خیمه گل‌سرخ بباغ ✿ لاله گردید درخشان‌بچمن‌همچوچراغ

خیزطوطی‌خطم، ای‌زلف‌توهمچون‌پرزاغ　　می‌چون‌خون کبوتر بکن‌از بط بایاغ

خاصه اکنون که شده شاخ چو دُم طاوس

ارغوان‌همچو رخ بچه‌ی‌ترساشده‌است　　بادهمچون‌دم‌جانبخش‌مسیحاشده‌است

طره‌ی سنبل برشکل چلیپاشده است　　شاخه‌ی‌خمشده‌چون‌طاق‌کلیساشده‌است

بلبل آواز برآورده‌ز دل چون‌ناقوس

شدپدیدار زنرگس‌همه‌سوزرین‌طشت　　جوش‌زدخون‌سیاوش گل ازدامن دشت

نعره‌ی رستم رعد ازفلك سبز گذشت　　برق‌تیغش‌دوسه‌مه‌سرزدوخون‌اشان گشت

بهر خونخواهی خون پسر کیکاوس

فرودین همچو فریدون بفرازید کلاه　　بسر لشگر ضحاك دی آورد سپاه

برق‌را سوختن‌آموخت چو تیغ جانکاه　　رعد را کرد غریوان زپس‌ابرسیاه

برسر پیل دمان همچو غریویدن کوس

نعره برداشته از هر طرفی بلبل‌مست　　شده پیمانه کش و تارزن وباده پرست

پشت‌پابرزده برعالم‌وبرهرچه که‌هست　　گاه برطره‌ی سنبل زند ازمستی دست

گه دهد بر دهن غنچه زبیهوشی بوس

برق گل شعله کشیده است زتیغ کهسار　　سبزه آمیخته و بیخته بر گل زنگار

---

۱ ـ انوشه = جاویدان و نمیر

از شقایق شده شنگرف بکهسار انبار لاله انداخته پـرتو بسپهر دوار
همچو شمعی است فروزنده درون فانوس

گل چو خسرو زده خرگه زبر شاخ بلند فاخته بار بد آسا بزند راهی چند
بلبل آواز بر آورد نکیسا مانند سار گه زند همی خواند و گاهی پازند
لاله آتشکده افروخته مانند مجوس

از نوای خوش جان پرور سار و صلصل جشن و شوری شده برپا بهزاران غلغل
قبره تارزند هو بره طنبور و دهل بسرا پرده‌ی گل بارگشاید بلبل
همچو داماد که در حجله رود پیش عروس

اندر این فصل که گشته است پر از گل صحرا اوفتاده است زمرغان بچمن‌ها غوغا
چشم نرگس کند از غمزه دو صد فتنه بپا عاشقان را عجب است اینکه بمانده برجا
طاقت و صبر و دل و دانش و ننگ و ناموس

مرغ ساقی شده، مطرب به نی و می پرداخت ساغر نرگس و پیمانه‌ی گل پر می ساخت
نی دمی هر زد و جوشی و خروشی انداخت . شد چنان مست که دهقان صفت او قافیه باخت
شد گه سازو طرب پرده‌ی راهش معکوس(۱)

نایب السلطنه آورد براهش باری آنکه بگرفته جهانرا بسپهسالاری
بجز از عدل نورزد زنکو کرداری آنکه بر درگهش استاده بخدمتکاری
شاه پاریس و پروس و ملك كشور روس

باشدش شوکت ساسانی و اورنك كيان راستی با فراینشاه کیانند کیان
از پی بندگیش غزنویان بسته میان کرم آموخته‌اند از کف او برمکیان
گنج پرویز نیرزد ببرش نیم فلوس

مخمس فی البردیه

از باد بهمنی نفس سرد خیز دا ✿ حلاج وار پنبه‌ی محلوج ریزدا

---

(۱) ازاین شعر ببعد در نسخه‌ی (م) نیست

غربال ابر ریزه‌ی الماس بیزدا		شیر از نهیبشان به بیابان گریزدا
چرم پلنک سوخته و گشته چاك چاك

این برف سرد کینه گذار از کجا رسید؟		این زمهریر صاعقه بار از کجا رسید؟
این ژنده پیل شیرشکار از کجا رسید؟		این اشتر گسسته مهار از کجا رسید؟
مست است و کف فشان، و کند خلق را هلاك

سیمرغ ابر ساخته از برف کوه قاف		هردم بگرد او زند از آسمان طواف
زال سفید موی نشاند بهر شکاف		سام سوار باشد اگـر رستم مصاف
پشتش بیاورد نفس سرد او بخاك

عنین شده است نامیه و کرده ترك زوج		تا زد سپاه ابر همی فوج روی فوج
دریای برف موج گرفته است روی موج		نسرین چرخ کو همه پرمیزدی باوج
چون کبك زیر برف فرومانده درمغاك

کافور برف کافر و، کشته است خلق بس		این جنس را نبوده مسلمان و داد رس
کی باد زمهریر زند اینچنین نفس؟!		این باد سرد را نکند چاره هیچکس
جز خاك دیر و آتش انگور و آب تاك

باید ز برف و سردی او چشم دوختن		عیش و طرب نواختن و غم فروختن
از باد باده آتش مجمر فروختن		مزمار و دف نواختن و عود سوختن
کردن ز خار غصه و انده خانه پاك

گو « برف پرچم اجل افراختن کند		گیرد کمان بچنك و کمین ساختن کند
شمشیر یخ بکشتن خلق آختن کند »		دیو سفید برف اگر تاختن کند
آنرا که رستمانه زند جام می چه باك؟

از سردی هوا که در افتاد جان بتك		شد عرش زیر کرسی وهم حور وهم ملك
جنبندگان بخاك بمردند یك بیك		سر کوه برفرا بگذشت از نهم فلك

دود و بخار او زسمك رفت تا سماك (۱)

برخیز تا کنیم در این سرد مهر ماه — برف سفید را ز می سرخرو سیاه
سوزیم عود و مجمر و سازیم جشن گاه — آریم مطربان خوش ادراك را براه
گاهی ز نیم راه صفاهان و گاه راك (۲)

دهقان زشعر وجام می آتش فروخته — بنگاه برف را همه یکرویه سوخته
برفوت دی مهی کفن از برف دوخته — این پنبه زار را بگیاهی فروخته
سرسبز گشته . غم برد از جان درد ناك

ممدوح خویش و شاعر و مدحت گر خود است — سلطان عصر خویش و ثنا گستر خود است
سردار برسرسپه و لشگر خود است — فیاض جود سیم و زر و گوهر خود است
کس را نگفته بهر طمع روحنا فداك

ازچرخ، کوست دشمن نیکان باورع — دارد نه شکوه‌یی، نه جزع هستش و فزع
خود راعزیز ساخته از« عز من قنع »(۳) — بگذاشته اشت پا بسر« ذل من طمع »(٤)
برفرق حرص و آز پراکنده است خاك

مسمط بهاریه در مدح آقا میرزا باقر خان منشی باشی

بس نمانده است نگارا که بهار آید باز — مرغ درمرغ پرد مرغ و بر آرد آواز
شاخ درشاخ کند بلبل دستان پرواز — تاقمر نعره کشد قمری دستان پرداز
بگذرد تا بسر سنبله بـوی سنبل

باش تا لشگر نوروز چو دریا جوشد — دشت ازسبزه بپرسندس روی پوشد
ارغوان آب حیات از دم باران نوشد — سارچون رعد گهی نالد و گه بخروشد
دیده‌ی ابر کند گریه و خندد لب گل

---

۱ ــ سمك = ماهی. وسماك نام ستاره ایست و سمك تا سماك کنایه از زمین تا آسمانست . ۲ ــ راك = نام نوایی از موسیقی است . ۳ ــ با عزت است کسی که قناعت پیشه است . ٤ ــ خوار است کسی که آزمند است .

تا زنی چشم بهم سبز شود چشمه و باغ   سپه فاخته تازد بسر لشگر زاغ
ساری از زاغ بباغ آید و از باغ براغ   سوری افروخته گردد بشب اندر چو چراغ

همچو پروانه پر و بال گشاید بلبل

زود باشد که هوا دلکش و خرم شودا   سپرغم گل وریحان وسپرغم شودا
طره‌ی سنبل مفتولی و پرخم شودا   لب گل پر گهر از قطره‌ی شبنم شودا

گردد از ژاله درون ساغر لاله پر مُل

باش تا کوه کند جامه ببر زنگاری   گردد از لاله و گل دامن او گلناری
سوری امرش بشود ساری وحکمش جاری   سار را ناله ز شیراز رود تا ساری

سیب را بو ز صفاهان برود تا آمل

باش تا غم کند اندر پر سیمرغ وطن   رایت رستمی افراخته گردد بچمن
هم سفندار مذ افسر فکند هم بهمن   بر سر سرو سهی فاخته‌ی دستان زن

گه زند کابل و گاهی بسراید زابل

باش تا ژاله شود در دل لاله غواص(۱)   خاك بر مرده‌ی صد ساله دهد جان ز خواص
فرودین آید و بر پای کند بزمی خاص   گردد از نغمه‌ی قمری گل حمری رقاص

افتد از ناله ی بلبل بچمن‌ها غلغل

باش تا بوی ریاحین کندت بیهش وتاو(۲)   شیر از حوت ببره رود، از بره بگاو
بر گل ولاله بتازند گوزن غژ گاو (۳)   اوفتد ولوله در راغ دمادم ز چکاو

افکند غلغله در باغ مسلسل صلصل

دیر نی تا که شود شیر سوی برج حمل   بسرایند غزالان بسر سبزه غزل
بانگشان بگذرد از سطح زمین تا بز حل   مست بر دشت خرامند گوزنان ز جبل

گاه بر لاله بغلطند گهی بر سنبل

---

۱ ـ تصحیح احتمالی ۰   ۲ ـ تاو ، تاب وتوانایی ۰   ۳ ـ غژ گاو نوعی گاو وحشی است ۰

باش تا فرش ستبرق بگلستان فکنند   از شبستان ستان خیمه ببستان بزنند
گل‌چنندازطرب‌وخارغم‌ازدل بکنند   همچونرگس بسر خویش کله کج شکنند
سروقدان سمن پیکر و سنبل کاکل

باش تا برسر گلبرگ و سریر گلنار   مرغکان طرب‌انگیز وحلاوت گفتار
همه‌چون مطربکان رودزنند ونی‌وتار   چنگ‌ونی تعبیه سازند ببال ومنقار
باز بندند جلاجل بگلو و چنگل

باش تا ابر نماید بچمن دُر پاشی   در چمن خامه‌ی قدرت بکند نقاشی
نسترن گردد چون دفترمنشی باشی   آنکه بردرگه اوچرخ کند فراشی
آنکه هم‌منشی‌جزوآمده هم‌منشی کل

کشت **دهقان** شده سرسبز زابر کرمش   روح رمرده‌ی‌صدساله برآورده‌دمش
ز قِـدم راه عدالت بشمرزه قدمش   بارد ازکلکُ دررسلك زنوك قلمش
معجز عیسی بن مریم و سحر بابل

فی الخزانیه

خیزید وبریزید بجام آب‌رزان باز ✿ هان خون کبوتر بکنید ازلب بط باز
کزبرف سفیداست زمین همچوپر باز   دهقان گزدانگشت‌بدندان، کشدآواز(۱)
گوید:چه شدآن بوقلمونی گل وریحان؟

گوید «چه‌شدآن سنبل، آن‌لاله وزنبق؟   گلشن که بدازسبزه پرازفرش‌ستبرق
بستان که بدازلاله‌ی نعمان‌چو خورنق   گلبن که بدازسرخ گلان بافرورونق
افکنده ز سر چادر سبز و شده عریان»

گوید« چه شدند آن همه گلهای بهاری؟   نسرین که بدی‌چون رخ ترکان‌حصاری

---

۱ ـ این مسمط را دهقان باقتفای مسمط معروف منوچهری دامغانی سروده است آنکه با این مطلع شروع میشود : « خیزید و خزآرید که هنگام خزانست ✿ باد خنك از جانب خوارزم وزانست ... »

از لشگر دی جمله بگشتند فراری بگریست کنون ازغمشان ابر بهاری
سیلاب روان گشت بهر کوه وبیابان »

گوید «چه شد آن لاله و آن طشت پر آتش؟ آن گل که بدی سرخ تر از خون سیاوش
آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش آن یاسمن تازه و آن سبزه‌ی دلکش
بر باد برفتند سراسر همه یکسان »

دهقان پس از آن بادل چون آتش جانسوز آید بسوی دشت از آن باغ دل افروز
سه ماه ره اندر بنوردد بشب و روز درپیش بهار آید و در موسم نوروز
ازدست خزان برفکند شکوه فراوان

گوید «چه نشینی که خزان لشگری آورد؟ زانسان که بشد دیده‌ی خورشید پر از گرد
آن سرخ علمهای تراجمله نگون کرد افراشت بهر سوی گلستان علم زرد
کرده‌است چمنهای ترا غارت و ویران

آورده سپاهی چو یکی کوه فراهم زانگونه سپاهی که سیه شد همه عالم
وز آنهمه بستان و چمنهای تو بر هم درباغ نه نسرین بنهاد ونه سپرغم
در راغ نه گلشن بنهاد و نه گلستان

آمد بدلیران زره پوش تو فایق بر کشتنشان گشت دلش مایل وشایق
باجامه‌ی اسفید درآمد بحدایق(۱) شنگرف فروشست زسوری وشقایق
کافور بیارید بصحرا و بیابان

ازخار بنان خنجر وازابر سپه کرد باپنبه قبایان سوی بستان تو، ره کرد
از برف کهستانرا اسپید کله کرد آن خیمه وخرگاه توراجمله تبه کرد
آن لشگر مجموع تراکرد پریشان

اسفیدمذ وبهمن ودی چون سه سپهدار گشتند بصد غلغله و جوش پدیدار
با لشگر انبوه رسیدند بگلزار کافور فشاندند ز بس برسر اشجار
گردید دو صد رایت اسفید نمایان

---

۱ ـ حدایق = (جمع حدیقه) باغها و بستانها .

چون اهرمنان هرسه کمر سخت ببستند   بر صرح قواریر گلستان بنشستند (۱)
از بازوی بلقیس چمن یاره گسستند(۲)   از هدهد و طاوس دم و بال شکستند
دادند بباد افسر و خرگاه سلیمان

شد پیش سپاه تو سپندارمذ از پشت   بگرفت یکی خنجر سوهان زده در مشت
زد بر سر آن لاله‌ی چون آتش زردشت   درمجمر گل هرچه بد آتش همه را کشت
آنسان که بر آمد ز زمین دود بکیوان

شد باد خزان برسوی بستان تو گستاخ   پیراهن گل کرد زصد جا همه سوراخ
بشکست درختان ترا بیخ و بن و شاخ   آورد فرو خسرو گل را ز سر کاخ
بربست دو بازو و ببردش سوی زندان

از تارک نرگس زسنان کرد نگون تاج   کند از بدن لاله و گل جامه‌ی دیباج
آتش بچمن برزد و برنارون و کاج   پرسوخت زطوطی وسرافکند زدراج
بردوخت لب فاخته و بلبل دستان

زد لشگر دی خیمه بکوه وچمن وراغ   برباد بداد آنهمه گلهای تو ازباغ
اکنون بچمن نیست بجز حسرت و جز داغ   برجای هزاران بنشسته زغن و زاغ
گردید تهی باغ زمرغان غزلخوان

آن صلصلکان تو پریدند زگلزار   آن بلبلکان تو فتادند ز گفتار
آن کوکبه‌ی کبک دری رفت ز کهسار   خنیاگرت آن فاخته، چنگ و نی ومزمار
ازچنگ بیفکند و نهان گشت ز بستان

آن سبز درفشی که چو پیران سپهدار   افراشته بودی ز بر دامن کهسار
بیژن صفت ابری بشد از کوه پدیدار   با تیغ زتیغ آمدش و کرد نگونسار(۳)
افکند بهامون تن او چون تن هومان

---

۱ ـ صرح قواریر = قاروره های بلند (قواریر : رجوع شود بحاشیه‌ی صفحه‌ی ۳۳۱) ۰ ۲ ـ یاره : دستبند (النگو) ۳ ـ تیغ = بلندی وروشنی آفتاب وماه

آن سبز سرا پرده که افراخته بودی　　　چون گنبد دوار ورا ساخته بودی
از سبزه ستبرق برش انداخته بودی　　　صحنش ز خس و خار بپرداخته بودی
گردید نگونسار ز آسیب زدستان

بدرید سموم از ره کین پیرهن گل　　　بر باغ نه گل هشت و نه نسرین و نه سنبل
بر کند زطاوس دم و بال ز بلبل　　　مرغان غزلخوان تو و سیچه و صلصل
بستند دم از نغمه و از ناله والحان

این قصه بهار ازلب دهقان چو نیوشد　　　چون رعد ازین غصه زمانی بخروشد
آنگاه ببر جوشنی از سبزه نیوشد　　　برجستن کین از پی بدخواه بکوشد
آید بسوی دشت بهمراهی دهقان

بردشت زند خیمه و خرگاه چو جمشید　　　بر رایت او رشك برد پرچم خورشید
بستان شود از لاله و سرو و سمن و بید　　　گه سرخ و گهی سبز و گهی زرد و گه اسپید
چشم نگرنده بشود خیره ز الوان

از برق کند خنجر واز صاعقه شیپور　　　رویینه خم ازرعد وزمرغان نی وطنبور
مانند سرافیل ز تندر بدمد صور　　　آنسان که کند مرده برون سرهمی از گور
آنگونه که آید بتن خاك همی جان

از شاخ درختان بفرازد دو صد اختر　　　لشگر کشد از نارون وکاج و صنوبر
پیکان زند از غنچه؛ و زنبق کند اسپر　　　چوگان کند ازبید چو گردان دلاور
ازمیوه کند گوی و بتازد سوی میدان

از بید سنانها کند و بید ز بر گش　　　آید بردی برند آن تیر بترکش
بارد زشکوفه همه بر ترك تگرگش　　　صد پاره کند تن زدم خنجر مرگش
آنسان که جهد خون ز تنش چون رگ شریان

از ابر کند پیل وسوی جنگ بتازد　　　ازلاله و گل سرخ علمها بفرازد
از شاخ جهانرا همه پر نیزه بسازد　　　از ناوکشان دیده بدشمن بگدازد

آنگونه که ترکان دل عشاق زمژگان(۱)

مانند کمان قوس قزح را بزه آرد　　چون برق بر لشگر دی پا بگذارد

از ابر بهاران بسرش تیر ببارد　　آن لشگر دی در بر او جان بسپارد

چونانکه همی دشمن شهزاده‌ی ایران

شد معتمد الدوله که فرهاد بنام است　　صدخسرو پرویزش از انصاف غلام است

شبدیز سپهرش بگه معرکه رام است　　اندرعوض باده‌ی گلگونش بجام است

خون دل بدخواه بخوشنودی یزدان

برشیر سرا پرده‌ی او گر نگرد شیر　　لرزد تنش از بیم وشود ازدل وجان سیر

مردانه برد دست چو بر دسته‌ی شمشیر　　یکدشت پلنگ آورد از قله‌ی کُه زیر

صد بحر نهنگ افکند از آب بمیدان

گلبانگ زند تا که بدامان دمن مرغ　　برلحن و نوا تا بکند باز دهن مرغ

تاپا بنهد بر گل و بر برگ سمن مرغ　　تاشعر چو **دهقان** بسراید بچمن مرغ

درعرش خروس فلکت باد ثنا خوان

فی البهاریه

شد نمایان فر فرودینا　　رُسته شد لاله و یاسمینا

زآفتاب است زرین زمینا　　سبزه سازد بر او جبینا

ریخته روی رز مشك چینا

بیخته نافه بر سندروسی

راند گل لشکر بهمن و دی　　شد سر تخت با شوکت کی

از نوا های مرغان خوش‌پی　　آید از خرگه شاهی وی

ناله‌ی بربط و نغمه‌ی نی

بانگ شیپور و فریاد کوسی

در بر آورده باغ بهشتی　　رخت ز ابریشم سبز رشتی

تیهو آتش ز گلهای دشتی　　بر فروزاند ازخوش سرشتی

---

۱ - بقیه‌ی این قصیده در نسخه‌ی (م) نیست وتا همینجا بیشتر نیامده‌است.

اندر آن قبله ی زرد هشتی
زندخوان گشته همچون مجوسی

بر زند باد نوروز دامان آتش لاله سازد فروزان
افکند آتش اندر گلستان مرغکان را بشاخ درختان
سوخته سخت و کرده است بریان
نی دریغی در و ، نی فسوسی

سار در سور و شور است و غلغل تارزن گشته دراج و صلصل
غلطد آهو بریحان و سنبل گر نگشته است داماد بلبل
از چه در حجله ی گلستان گل
تکیه درداده چون نوعروسی؟

کرده شاخ گل عطر پرور دم طاوس را چتر بر سر
سرخ لاله است خون کبوتر پرطوطی است هم سبزه ی تر
ریخت باید کنون در بط اندر
می ز منقار زرین خروسی

هدهدک کرده باغ آشیانه بر کشد ناله از هر کرانه
سوی سنبل پرد عاشقانه زلف او را زند نرم شانه
دارد آن طایر خوش ترانه
مشکبو شانه ی آبنوسی

طوطی از نطق شکر فشاند همچو **دهقان** مسمط بخواند
حرف معروف و مجهول داند گر غلط شعر بندد تواند
کی تواند برش نکته راند؟
نکته دان صد چو استاد طوسی.

رستم ابر با نیزه داران آید از پیش شاه بهاران
گفت پیران دی با سواران کشته خواهند گردید یاران

جان نخواهند از این تیر باران

برد کاموسی و اشکبوسی

شاخهای درختان خرم خوش برآورده سر برسرهم
برگشانرا ستاره است شبنم سر برافکنده زیر و شده خم

تا که هرصبح چون چرخ اعظم

بر کف شاه بد هند بوسی

ناصر الدین شه نصرت آرا تاج بخش فریدون و دارا
آنکه پنهان و هم آشکارا میکند با رعیت مدارا

گنج ایران و چین و بخارا

هست کمتر برش از فلوسی

کرد آنگونه آباد ویران کزمیان گمشده نام ویران
روز مرد است خوش تا انیران (؟) هردمی کاندر او گشته بنیان

هست خوشتر ز روم وزتوران

بهتر از انگلیسی و روسی

گنج های فریدون گشاده جام جمشید بر کف نهاده
کرده خون سیاوش باده صد چو کیخسروش باج داده

از پی بندگی ایستاده

در برش صد چوسامی وطوسی

صحبتش روح بر جسم آرد همتش چرخ را دون شمارد
ابر دستش چوهمت گمارد جای باران در او زر ببارد

چون دگر شهریاران ندارد

کبری و نخوتی و عبوسی

برد **دهقان** چو بر درگهش ره گشت از بخش وجودش آگه
کهکشان شد بنزدش کفی که دامن دیگران کرد کوته

خوشه‌ی سنبله خرمن مه
پیش طبعش نیر ز د سبو سی

در مدح مظفر الدین شاه قاجار

خبرت‌هست که هنگام بهار آمده است باز ساز طرب و عیش بکار آمده است
مرغ از ساغر گل باده گسار آمده است باده نرگس‌زد ودرمست‌وخمار آمده‌است
برلب جوی در افتاده کند بیهوشی

ابر آذار کند گریه که تا گل خندد ریشه‌ی نامیه با رشته ی جان پیوندد
خلق را بی طرب وعیش دمی نپسندد راغ از لاله ببر سرخ پرندی بندد
باغ از سبزه کند دعوی اطلس پوشی

باغبان چیده گل‌سرخ هزاران دسته یك یك از رشته‌ی آه دل بلبل جسته
تار صبر دل آن سوخته را بگسسته سنبل خمشده سربرده فرو آهسته
راز گوید بعروسان چمن سر گوشی

غنچه آلوده بخون چون سر ببریده دهن ارغوان‌غرقه بخون‌است میان گلشن
لاله مانند شهیدان ببرش سرخ کفن مرغکانراست همه‌قصد زیارت بچمن
بلبل آواز بر آورده کند چاوشی

ز آتشین ناله خود مرغ بشاخ‌است کباب ساز از ناله‌ی‌او گشته نی‌وچنگ‌ورباب
سمن‌ونسترن افروخته در شب مهتاب در چنین فصل نباید بزنی جام شراب
باچنین‌حال نباید که بعشرت کوشی؟

ازشکوفه است درم‌ریز درخت بادام مرده‌رابوی گل‌ولاله کندزنده‌عظام(۱)
لاله ساغر بگرفته بکف ونرگس‌جام باده و ساده مهیاست تورا این‌هنگام
بچکار آید، اگردین ودلت‌نفروشی؟

سار برداشته‌است از سر کهسارخروش گشته تاراج زد زاج‌دل‌وطاقت وهوش

---

۱ ـ استخوانها

فاخته ساخته نسرین فلکرا کر گوش   درچنین فصل که خمخانه‌ی چرخ‌ست بجوش
ازچه ناری بلبت کف ز می سرجوشی؟
شانه هدهد بسر طرّه‌ی شمشاد زند   پر بخلوتگه بلقیس پریزاد زند
گرید از عشق سلیمان وبرش داد زند   درچنین فصل که اوشورد وفریاد زند
ازچه در زمزمه نایی و کنی خاموشی؟
در چنین فصل بباید بچمن رو کنیا   گل چنی خارغم از پای دلت بر کنیا
بلبلانرا ز نی و تار بشور افکنیا   کج نشینی سخن از راستی ره زنیا
باده‌ی تلخ بیاد لب شیرین نوشی
بسپری لاله و سنبل بتماشا پویی   چون سهی سرولب جوی طرب ره جویی
زآب انگور خیال غم ومحنت شویی   مدح شاهنشه آفاق مظفر گویی
آنکه باخسرو پرویز کند همدوشی
ناصری گوهر وجمجاه وفریدون اورنگ   بنده‌ی درگه اوسام و قباد وهوشنگ
هست کمتر ببرش ازپشه‌یی پور پشنگ   چنك انداخته از هیبت او شیروپلنك
کند این روبهی وآندگری خرگوشی
وقت آنست که از عدل شه فرخ خو   دانه چیند بیکی لانه عقاب و تیهو
بسوی شهر بر آیند پلنك و آهو   ببررا بگذرد آسوده گوزن ازپهلو
شیر، دهقان تو ز پستان عدالت نوشی
تاکه قمری کشد آواز سر شاخ درخت   پوشد ازسبزه ببر کوه زمرد گون رخت
خسروا بگذردت از سر مه اختر بخت   شادی جشن نهی تاج ونشینی سرتخت
نغمه‌ی چنك ونی وتار طرب بنیوشی
درتعریف سامان وکنایه باهل زمان
ای دل ار میطلبی مملکت جانی را ☆ رو بسامان و ببین جنت روحانی را
دهی آراسته وساخته بینی چو بهشت   مستعد گشته بهر فصل گل افشانی را

خسرو گل بنشسته بسر تخت شهی   بر سر کره زده خیمه‌ی سلطانی را
لاله را تربیت باد بن آورده زخاك   کرده اورنگ نشین یوسف زندانی را
گرنهان است گلستان ارم باکی نیست   آشکارا بنگر این ارم ثانی را
لوحش‌الله زسامان وزوضع خوش او   که مربی است گلش جوهر انسانی را(۱)
گلرخانش بربایند مه‌از چرخ چوگو   که بگیرند بکف طره‌ی چوگانی را
گر سکندر صفتت چشمه‌ی حیوان هوسست   کن زیارت لحد **قطره‌ی سامانی** را
گشته **دریایی و عمانی** از آن قطره پدید   که ز اشعار خجل ساخته **خاقانی** را
منکه دهقانم و هم سلسله‌ی ایشانم   هست مفتاح دلم مخزن پنهانی را
با کلاه نمدین هیچ نیارم بنظر   تاج کیخسروی و چتر قراخانی را
نه زچغتا بود اندیشه نه از چنگیزم   زاندو خان همچو دخان من شمرم خانی را
هست درفطرت من جود ابا قاآنی   کرده محروم نه **یغما** و نه **قاآنی** را(۲)
پیش از این بود زفردوس نکوتر سامان   فخرها بود از آن ناحیه ایرانی را
هله امروز قدم نه تو در آن خطه‌ی خوش   در کف دیو ببین ملك سلیمانی را
مردمانش همه درشکل نمانند کنون   بجز از اهرمن و غول بیابانی را
همه هستند مسلمان و بظاهر لیکن   کرده بی رونق و بد نام مسلمانی را
این خسان را نبود حکمت ودانش لایق   هر دهن نیست سزا لقمه‌ی لقمانی را
میشمارند ارسطو و فلاطون را هیچ   جهل بنهند لقب حکمت یونانی را
من از این واقعه دیوانه و مجنون شده‌ام   میکنم طی همه دم وادی حیرانی را
ازخدا میطلبم نصرت و یاری شب و روز   تا رساند ببرم همدم روحانی را
عمر را صرف کنم در کنف خضر پیی   بکند ارم بخسان عالم ظلمانی را
همدم خضر پیی میشوم آنگه که زنم   بوسه‌یی تربت سلطان خراسانی را
قله‌ی هشتم خورشید سپهر چارم   آنکه چون شیر بود بیشه‌ی یزدانی را (۳)

---

۱ ـ این بیت در نسخه‌ی (م) نیست   ۲ و ۳ ـ این دو بیت در نسخه‌ی (م) نیست

از کجا یافتی این مرتبه جبریل امین ‌ گر نمیداد باو منصب در بانی را ؟
درحریمش گذری آر ، در آن غیرت طور ‌ ارنی گوی نگر موسی عمرانی را
هر کسی رامده ایخواجه بدانشه نسبت ‌ حمل بر زند مکن آیت قرآنی را

در مذمت دون فطرتان گوید

گدا ز دست نخواهد دهد گدایی را ✿ اگر نهی بسرش تاج پادشاهی را
مباش چرخ سیه کاسه را تو هم کاسه ‌ ز دست برفکن این کاسه ی گدایی را
بمیهمانی دونان مرو ، شنیدستی ‌ اگر حکایت شهری و روستا یی را
نوای عشق مخوان پر کسیکه کرده قبول ‌ بخود ز روز ازل برگ بینوایی را
رسی ز کبر وریاه کی بکبریا ؟ که بهم ‌ چه نسبت است قصب باف(۱) و بوریایی را ؟
بکنج عزلت اگر خو کنی ، بخود بینی ‌ همان حکایت جام جهان نما یی را
الا که مرده نیی درمیا بعرصه ی عشق ‌ چه بهتر آنکه گزینی گریز پایی را
بنه تو دعوی فرعونی ای پسر بخود آی ! ‌ خدایر بخود آ ، کن رها خدایی را
اگر بدیده ی مجنون نظر کنی بینی ‌ جمال لیلی و خوبی و دلربایی را
بداست با رخ نیکو کسیکه کوردلست ‌ چوموش کور که خصم است روشنایی را
مباش غره بوصل بتی که خندان است ‌ بیاد آر غم و گریه ی جدایی را
مپوی ازپی کبکی که یار او زاغ است ‌ ز جغد با ز نداند فر همایی را
مشو شکار غزالی که آورد آهو ‌ زند به پنعه سك نافه ی ختایی را (!)
مبند دل بنگاری که باتو بهر رقیب ‌ بهم زند چو سر زلفش آشنایی را
مدر تو پیرهن از بهر گلرخی دهقان ‌ که دوخته است بخود درخت بیوفایی را
به زر چو سیم تنی راست میل ، دورش کن ‌ ز طینتش نتوان برد هرزه رایی را
مس وجود چنین شخص زرنخواهد شد ‌ چه لازمست کنی رنجه کیمیایی را ؟
کمر ببند بخدمت خدا ستایی کن ‌ چرا نمینهی ایخواجه خودستایی را ؟!

---

۱ ـ قصب = پارچه ی کتان نازك

سفید گشت چو موی سیاه نیست عجیب   که هست رسم چنین چرخ آسیابی را

در تنبیه ابنای روزگار گوید

هر گلی را که فشاند زدرخت گل باد ✩ هست خون دل نستیهن وچهر گلباد(۱)

پیش هر درد کشد مرغ فغان چون فرشید   گوییا کرده بهامون ز رخ هومان یاد

بیستون رانه گلست اینکه بدامن بینی   از گل بیژن و گیواست وزخاك گشواد

همچو ماهی وکند عاقبتت مرگ بشست   گر بهفتت برسد عمر و یا بر هفتاد

تابکی هرزه درآیی و گزافه گوئی؟!   که خدا از پی اینکار ترا نفرستاد

از بهشتت بفرستاد در این دیر خراب   که کنی خانه‌ی دین‌را زعبادت آباد

همچو طاوس نر، اندر چمن دین بخرام   ماده و نرچه کنی بازتو خود راچون خاد

تا بکی بادسری! خیز و بکن خاك بسر   پیش از آنیکه دهد خاك ترا چرخ بباد

دست حاجت مبر اندر برهر بیسروپای   باری ار دست بری، بر ببر مردم راد

گر حمایت طلبی، میطلب از رستم زال   روز ناورد مکش منت پور میلاد

آخرالامر زجایت بکند پنجه‌ی مرك   گر شوی باره‌یی ازسنك ودزی ازفولاد

مادردهر که چون زال فلك بچه کش است   هیچ حمیش چو رستم نبود با اولاد

چرخ هرروز ببارد غم ومحنت بسرم   گوییا مادرم از بهر غم و محنت زاد

ازجفاهای فلك نیست مرا غصه و باك   هست ازقصه‌ی اشعار دلم بس نا شاد

شعر کرده است مرا موجب طعن مردم   که خدا زینعمل زشت مرا توبه دهاد

نظم و نثری که بود رنج دل و محنت جان   اینچنین نظم وچنین نثر مباد از بنیاد

هست چه فایده گرزانکه بخواند شاعر   خویش‌را بنده وهرسرو سهی‌را آزاد؟

چه مباهات مرازاینکه پس ازمن گویند   «همچو دهقان بجهان داد سخن باید داد»؟

حاصل داد سخن دادن من این باشد   که بگردون روداز رشك حسودانرا داد

آخر ایشعر چه خواهی توزجان من زار؟   آخر ایشعر چرا میکنی اینسان بیداد!

---

۱ ـ نستیهن: نام برادر پیران ویسه بوده

ازستمهای تو ای‌شعر و زجور شعراء — وقت آن‌شد که بگردون برسانم فریاد
زیراین چرخ اسیر ازستم جور زمان — چه نکو گفته‌دوسه شعردراینباب استاد
یارب این‌قاعده‌ی‌شعر بگیتی که‌نهاد؟ — که زخیل شعرا خیر زگیتیش مباد
گفتمش «کندن‌جانست ونوشتن‌غم‌دلی — زحمت‌خواندنش آن به که‌ازاو ناری‌یاد»

وله ایضا

کفر گیتی‌رافرو بگرفته‌ایمانرا چه‌شد؟ ✡ اهرمن برتخت بنشسته‌سلیمانرا چه‌شد؟
گرد صحراوچمن‌زاغ‌وزغن‌دوجلوه‌اند — بلبل‌شیرین‌زبان‌وکبك‌خندانرا چه‌شد؟
عالمی‌رامرده‌می‌بینم‌مسیحا اندر کجاست؟ — سحرشدمعجزشکن،موسی‌عمرانراچه‌شد؟
نیست فیضی بر کسی‌ازیمن‌انفاس کسی — بایزیدو پیر کرخ وشیخ‌خرقانراچه‌شد؟
کافران بردامن افلاك میتازند اسب — تیرآه‌مؤمن سردز گریبان را چه‌شد؟
چیره شدافراسیاب‌نفس برایران‌تن — کوفر کیخسروی و،پوردستانراچه‌شد؟
سرد بینم گرمی بازار یوسف طلعتان — شدکجاشور زلیخا پیر کنعانراچه‌شد؟
زاغ گورستان‌درافکنده‌است‌غلغل‌درچمن — عندلیب گلشن‌ودراج بستانرا چه‌شد؟
بوم در هر بوم کوس پادشاهی میزند — شدهماچون؟شاهبازدست‌سلطانراچه‌شد؟
بیژنی‌تنها قدم بگذاشته در ایرانزمین — باهمه‌شیرافکنی‌پیران وهومانراچه‌شد؟
تیره میبینم‌جهانراازشب کفر،ایعجب — مه‌چرابنهفت‌رخ،خورشیدتابانراچه‌شد؟
طوطیان‌دوشکرستان‌تلخکامی میبرند — وای برشیرین‌زبانان‌شکرستانراچه‌شد؟
گوهروسنگند بریکسنك‌ازآنم تنگدل آخرای‌بدگوهران گوهرشناسان‌راچه‌شد؟
لقمه‌ی‌حکمت‌بچنگ‌جاهلان‌افتاده‌است — چونشد افلاطون‌یونانی‌ولقمانراچه‌شد؟
روبهان‌بازیکنان در گرد اطلال‌ودمن — سطوت‌ببروپهنگ وشیرغران راچه‌شد؟
بوی‌شوراز کس نیایدعاشقی‌شد برطرف — غمزه‌ی‌معشوق‌ونازوغنج‌جانانراچه‌شد؟

بیستون و نجد را از عشق می بینم تهی ‌‌ ‌ شد کجا فرهاد و مجنون بیابان را چه شد؟(۱)

ارغوان پژمرده شد کو جنبش باد بهار؟ ‌ زرد شد برگ گل سرخ، ابر نیسان را چه شد؟

تشنه اسکندر دهد جان از برای جرعه یی ‌ خضر را کو دستگیری. آب حیوان را چه شد؟

کشت امید از ز ابر نو بهاری خشک ماند ‌ موج دریای محیط و بحر عمان را چه شد؟

گلستان بی ناله و غوغاست بلبل در کجاست؟ کس نمیگوید دگر اشعار **دهقان** را چه شد؟

وله ایضاً

باید از عدل بری خسرو ایران نشود ☆ ده فروشی نکند بی سر و سامان نشود

ده سامان که بود ملکت موروثی ما ‌ نیست سالیکه ز بیداد تو ویران نشود

هست زان شعراء صاحب طبعند همه ‌ گر نگیری تو بر این طایفه نقصان نشود(!)

آخر اینقوم نه مداح و ثناخوان تواند، ‌ هیچ شه مانع روزی ثناخوان نشود

قطره ی آب گر از چشمه بدریا ببرند ‌ هیچ فرقی نکند، آب فراون نشود

ده گرفتن بستم از شعرا بد نامیست ‌ هجو دانا نخرد مورد بهتان نشود

پیش از این دهش و داد بشاعر صد ده ‌ شدی انعام که تا درهم و پژمان نشود

حالیا کار بعکس است چه سازم؟ چکنم ‌ چون نسوزد دل از اینغصه و بریان نشود؟

ایدریغا ز کریمان قدیم آه و فسوس ‌ یکتن امروز از آنقوم نمایان نشود

بدجهان ز آتش انصاف انوشروان گرم ‌ سرد تا حشر چنین آتش احسان نشود

کافر او بود بعدل و تو مسلمان در ظلم ‌ از چه شرمنده از آن گبر؛ مسلمان نشود؟

ملك عادلش از فخر پیمبر خواندی ‌ هیچ شه در خور این مرتبه و شان نشود

شه مظفر که بود پور ملك ناصر دین ‌ بنده ی درگه او سام نریمان نشود

برسیده است و رسد پایه ی عدلش جایی ‌ که بگو گرد ستم ز آتش دوران نشود

---

۱ ـ در نسخه ی (م) بیت زیر زیاد تر آمده است: (صد هزار دلبر ترسا بدیر هم مقیم • در سری شوری نبینم شیخ صنعان را چه شد؟) و در حاشیه ی آن هم نوشته شده: این بیت بواسطه ی اشتباه کاتب درست خوانده نمیشود •

نیست راضی که بموری رسد آزار کسی — هر که را عدل چنین نیست سلیمان نشود

عدلش آویخته زنجیر انوشروانی — کسی از عدل چنین سلسله جنبان نشود

شاه‌چوپان‌ورعیت، گله‌صاحب گله‌حق — گر گ ظالم زچه تنبیه زچوپان نشود؟

مزد از انصاف حرام است بچوپان، کز گرگ — گر ندارد گله را پاس و نگهبان نشود

ظلم از حد بگذشته است و ستم ز اندازه — ازچه آواره رعیت به بیابان نشود؟

قحطی و مضطری از خالصه بفروختن است — جنس باشد سببش این اگر ارزان نشود

مشتبه خالصه با ملك رعیت چه کند؟ — چون رعیت بتظلم بر سلطان نشود

باپری دیو ستم میکند او بیخبر است — وای اگر آصف او در صف دیوان نشود(۱)

غرض از شعر من اندرز و نصیحت باشد — حکمت آموز کسی گرچه بلقمان نشود

صدر اعظم که امیر است اتابك دا نم — چاکر درگه او جعفر وقاآن نشود

گر سحاب کرمش را نبود بارش جود — ندهد سبزه و آفاق گلستان نشود

خسروا کام مرا تلخ بدوران تو شد — هیچ شیرین ز کتاب شکرستان نشود

عوض آنکه ببخشی صله امزر گیری — چون بدین حال ثنا خوان تو گریان نشود؟

نه تو کن خالصه سامان و نه مازر خواهیم — صلح کردیم که عارض سوی طهران نشود

بگذر از ده سامان ز پریشانی ترس — تا بسامان نرسد کار، پریشان نشود،

فی البهاریه

باز گوهرریز شد در باغ ابر نو بهار — بازعنبر بیز شد در راغ باد مشکبار

این یکی آورد طبله طبله مشك روح بخش — وآن دگر افشاند حقه حقه دُرِ شاهوار

نسترن آراست خود را خوشتر از زیبا عروس — یاسمن پیراست خود را چون پری پیکر نگار

این یکی بر ساق و ساعد کرد خلخال و سوار(۲) — و آن دگر بر گوش و گردن بست طوق و گوشوار

ارغوان اندر میان تاج نرگس سود روی — کرد نرگس جای در زیر گل افسان شاخسار

۱ـ بقیه ی این قصیده در نسخه (م) نیامده است ۰ ۲ـ سوار ـ دست بند (النگو)

افسر افراسیابی آن یکی بر سر نهاد — و آندگر خون سیاوش کرد در طشت آشکار
یکطرف گردید باد نوبهاری مشکبیز — گشت از یکسو نسیم صبحگاهی نافه‌بار
ریخت این یك مشك تاتاری بصحرا کوه کوه — بیخت آن یك نافه‌ی چینی بگلشن بار بار
یکطرف کردند بر پا ولوله کبك و تذرو — یکطرف گشتند گرم غلغله دراج وسار
شد یکی بربط نواز و دیگری طنبورزن — ازغنون برزد یکی و دیگری بنواخت تار
یکطرف لاله شکفت اندر فضای بوستان — یکطرف سبزه دمید اندر کنار جویبار
ابر نیسانی زیکسو ریخت باران در چمن — یکطرف بر نسترن آویخت باد نوبهار
این یکی اختر فشان شد در کنار بوستان — واندگر گوهر فشان شد در فضای لاله‌زار
این یکی فرش ستبرق کرد در نگار نك فرش — وآندگر نقش خورنق کرد گونا گون بکار
رعد اندر ناله آمد جانبی دل پر نفیر — برق در جستن در آمد یکطرف دل پر شرار
این یکی چون کوس غرانشد بپشت تیره میغ(۱) وآندگر چون برق رخشان شد ز تیغ کوهسار
یکطرف شد تازه بر گل شاخهای نسترن — یکطرف خوش بر شکفت از هم درخت گلنار
این دو صد گون سرخ پرچم سود بر خورشید و ماه — وآندگر آورد صد گردون ستاره بر کنار

فی البهاریه

آمد بهار تا که پدیدار گشت یار — گر ماندی نگار نمی آمدی بهار
یار آمد و بهار بیاورد همرهش — ما را بهار نیست بجز چهره‌ی نگار
ای اصفهان ببال که بالید شاخ و گل — ایمرغ جان بنال که نالید سنك و خار
شکرانه را که خسرو شیرین زبان ما — با لعل شکرین بصفاهان شد آشکار
مرغان خوشنوا چو نکیسا و بار بد — از رود و تار برزده آتش بپود و تار
شد وقت تا که نعره کشد بلبل از درخت — آواز بر زند ز سر شاخسار سار
ماهی که ناله کردمی از دوریش چو رعد — بی او گر ستمی همه چون ابر زار زار

---

۱ — میغ : ابر .

برگشت از سفر به سوی منزلش کنون — من میزنم به پیش رخش خنده برق‌وار
آن گل که ژاله ریز بود همچو چشم من — بی لاله زار روی ویم بود ناله زار
آمدا گرچه بود مرا ناله زار، کرد — رخسار زرد من ز طرب رشك لاله‌زار
سالی اگر چه در ره ظلمات تاختم — افتاد سوی آب حیات آخرم گذار
دست وصال گشت گل افشان بتارکم — چندی گر از فراق بپایم شکست خار
حالی منم نگار و ره باغ و بوستان — جام شراب در کف و طنبور در کنار
گردیده مست او زمی و من زچشم او — از باده او، ز ساده من، افتاده درخمار
از زلف چین پرخم و از تار طره اش — گه مشك چین ببویم و گه نافه‌ی تتار
شکرفشاند او بمن از خنده تنگ تنگ — بخشد ز بوسه‌ی دهنش قند بار بار
بنشانمش بچشم که یعنی نکوتراست — جای بلند سرو باطراف جویبار
دهقان بدان صفت که بمن یار راست لطف — ترسم بکار من ببرد رشك روزگار
ناگه خدا نکرده فراق آورد بپیش — مانند زلف او کندم باز بی قرار
پیچاندم بخویش ز هجران طره اش — در زیر سنك غصه بکوبد سرم چومار
برياد چشم او دهدم سر بکوه ودشت — چون آهویی که سوی بیابان کند فرار
آرد خیال غمزه اش اندر بخاطرم — روزم کند بچشم ز پیکان تیر تار
گوید بابرویش که نهد تیر دو کمان — دوزد دو پای من بزمین و کند شکار.
گوید بقامتش که: قیامت بپا کند. — آرد دوصد بلا بسرم چون گناهکار.
گر وصل یا فراق شود قسمتم بود — چشم امید من بسوی لطف کردگار
لطف خدای به که کنم یار خویشتن — او یار من شود برساند مرا بیار
آنرا بکن تو یار که یار تو می‌شود — در شور بختی و گه سختی و گیرودار
روسوی او بکن که بدو رونهاده اند — دیوا نگان عاقل و مستان هوشیار

در تعریف کاشی پسری گوید

دی سوی مدرسه آمد پسری سیمین بر — غمزه اش مسأله آموز بارباب هنر

بدرخشید بر صفّه چو ماه نخشب — راست استاد لب جوی چو سرو کشمر
چه پسر، لعبت چین ترك چگل ماه ختن — چه پسر؟ آفت دین راهزن وغارتگر
شوخ خلخ بت گلرخ مه شکر پاسخ — دلبر و سیمبر وعشوه گر وجان پرور
آفتابی قمری ساده ی آتش رویی — کوهنوزش نشده زآب برون نیلوفر
دسته دسته شکن طره‌ی او تا بمیان — حلقه حلقه سروزلف سیهش تا بکمر
مژه اش روح بیازردی وخط پروردی — رفع نیش دم عقرب شدی از سیسنبر
از فراز قد او چهر چنان بنمودی — که‌سر سرو فرازنده، فروزنده قمر
شاهد شوخ ولبش شوردرافکنده بشهر — خسروحسن و دهانش زشکرشیرین‌تر
دوسیه‌چشمش از آه‌دل من گشتی‌خوش — چون‌دونرگس که‌همی‌بشکفداز بادسحر
حلقه‌ی زلف زدی دور بگرد رویش — فتنه‌ی دور قمر کرد دلم زیر و زبر
نارون گر زسر صفّه بریدند چه باك — سروی اکنون ز سر ریشه‌ی او بر زده سر
کاشکی کنده‌شدی هرچه بپا نارون است — جایشان رسته شدی تا که سهی‌سرود گر
من‌چودیدم زرخش مدرسه گردید بهشت — کردم آهنگ وضو برلب حوض کوثر
پشت بر قبله ستادم برآن بت بنماز — قبله کردم رخ او را چو بتان راکافر
چه نمازی وچه رکنی‌وچه‌ساکن‌شدنی! — بشکستم بهوش چون سرزلف دلبر
چه قیامی ورکوعی و سجودی و قعود؟ — کافرم‌من‌اگرازخویش مرا بود خبر
بخیالم نگذشتی بجز از نیت عشق — نبدم جز رخ او نیت وقصد دیگر
قدرت دم زدنم هیچ به تکبیر نبود — گفتم الله، نشد تا که بگویم اکبر
حمد لله دلم را که بُدی مالك دین — گشت کفر سر زلفش بضلالت رهبر
عشقش ازسوره‌ی اخلاص مرا کرد خلاص — همه اخلاص مرا بود بدان‌مه پیکر
گشتم از شهد دهانش ز تشهد بیزار — داوری چون بکنم؟ هست گواهم داور
پس نشستیم زمانی ببر هم خاموش — گفتگوها بمیان شد باشارات و نظر
هردم از غمزه‌ی او تیر فرو برجستی — سخت بر مرغ دل من بنشستی تا پر

وانگهی غنچه‌ی تنگ آنگل خندان بگشود زیر لب خنده‌زد و ریخت دوصد تنگ شکر
تازداو خنده، من این شعر مناسب خواندم از یکـی شاعر شیرین سخن دانشور
« توهمی آفت جان منی ای ترك پسر؟ یاهمه کس را عشق تو بلایی است بسر »
گویم ار لب شکری، زیر لبان خنده‌زنی می ندانم که بمن خنده زنی یا بتمر؟
گفت «هست این دوسه شعر از که بدینشیرینی؟ که بجان چاشنیش کرده چنین سخت اثر»
گفتمش « صاحب اشعار بهار ترك است که سروداست باوصاف یکی ترك پسر»
گفت «الحق چه نکو گفته نکوتر بودی گفتی اینشعر ز انصاف بوصف من اگر»
گفت این نکته و برخاست قیامت برخاست گفتی آنگاه شد آشوب پدید ومحشر
کرد آهنك ببازار و مرا زار بماند رفت ازمدرسه بیرون و مرا سوخت جگر
کاش کاشی پسر، آن کاشه‌ری سرو مرا کشتی آنگاه که میرفت زکاشانه بدر
چند روز است که من سوخته‌ام، دوخته‌ام چشم بر راه که تا یار کی آید ازدر؟
ازفراق سر زلفش بخود اندر پیچم همچو آن‌مار که از سنك بکوبندش سر
دوراز آن آب حیات است مرا بس لب خشك زین چه‌سوداست گراز گریه بود چشمم‌تر!
آب باید که‌لب‌خشك کندتر، نی چشم یار باید که زند کام بدل نی نشتر
زیرظلمات دو زلفش بود آب حیوان من چرا تشنه بمیرم‌همه‌چون اسکندر؟
چون توانم بکنم آتش عشقش خاموش سوزدم گر زفراق و کندم خاکستر
وقت آن‌شد که برم داد زجورش **دهقان** پیش شهزاده ی دریا دل والا گوهر
ناصری نسبت وجم شوکت ودارادربان نصرت آرای و ظفرمند وعدالت گستر
ظل سلطان که بود سایه‌ی شاه ایران شاه مسعود که‌سعداست وهمایون‌اختر
شهریاری که بود چاکرعصرش خاقان سر فرازیکه بود خادم عصرش قیصر
شیرزوریکه‌زشمشیر گران‌سنگ‌وخدنك بدریده است دل پور پشنگ و نوذر
پرچم رایت عدلش بفلك سر سوده سایه ازباختر افکنده همی تا خاور
گر زند تیغ گریزد ز نبردش رستم افتد ازدست فریبرز و فرامرز سپر

در تنبیه اهل زمان

نکوتراست زصد کعبه رفتن، اریکبار کنی زیارت دلهای خسته ی بیمار
هزار قصر سلیمان خراب ساز ومترس ولی بترس بموریکه میکنی آزار
مکن به بیوه زنی ظلم، گر کشد یك آه کند نگون بسرت هفت گنبد دوار
ندانمت چه بلایی و آفتی؟ کز تو نهنگ ترسد وهم اژدهای آدم خوار
چه میشدی که تراخواب مرگ میبردی؟ که میشدند خوش آسوده خفته و بیدار
تو برق فتنه چه برقی که از شرار تو خلق فکنده نعره بگردون بسان رعد بهار
ز بس مخالف ساز نوای انصافی چو مطربت ببرد نام بگسلاند تار
الا که مرکز آشوب فتنه ای و فساد چرا نترسی ازاین هفت برشده پرگار؟
که ناگهان بکشندت بگرد خط عقاب برون شدن نتوانی زحلقه مرکزوار
توراچگونه توان خواند آدمی؟ که تو شوم درنده تر زسباعی وبد تری از مار
بغیر رنجش افتادگان نگیری شغل بجز اذیت بیچارگان نداری کار
چنان حریص بجوری که از پس مردن پی اذیت مردم دمد ز گورت خار
تو ظالم ار بروی زیر خاك از بیمت پرنده یی ننشیند بروی سنك مزار
مگو که «من ز بزرگی رسیده ام جایی که باك باشدم ازمردمان خردو نزار»
ببرق خرد نگه کن که کرده رعد پدید فکنده زلزله چونان بسنگدل کهسار
گر ازحلال دوصد دشت گله ات باشد به پیشت اینهمه آنها ندارد این مقدار
که بره یی ز یتیمی بزور بستانی اگرچه ناله کند سخت وربگرید زار
بسیخ برزنی و ناز شست خود دانی که از خدنگ من این صید گشته است شکار
ندانم ازچه چنین لقمه زهرمار کنی که نیست لقمه ی مردانگی چنین مردار
بلقمه یی که از او یك نفس بری لذت خلاف اهل مروت کشی دوصد جاندار
برای آنکه شود اندکی دلت خوشنود کنی فسرده و غمناك مردمی بسیار

برای اینکه شبی لب بخنده باز کنی | برآوری زشقاوت بگریه چشم هزار
بقصد آنکه لب ازمال کس کنی شیرین | ترش نشینی و تلخی کنی هزاران بار
گرفته رنگ ز خون سرشك مظلومان | هر آن لباس که دربر تو میکنی گلنار
شراب نیست که هرشب تو میخوری، خونست | که میچکد زدل وچشم خستگان فکار
کباب نیست کزاو کرده‌یی تودود بلند | دل شکسته دلانست و آه آتش بار
بود خروش ستمدیدگان اگر شنوی | زخانه‌های ضعیفان صدای بربطوتار
هر آن حریر که اندربرت تو میپوشی | بود ز رشته‌ی آه فقیر پودش و تار
شرار آه بود در میان خون جگر | چراغ نیست که روشن نموده‌یی شب تار
زخون چشم یتیمان بباغت آب دهی | بود گواه هر آنخون که میچکدزانار
نه آدمی است زجور تو خون‌جگر تنها | که‌وحش وطیرزجور تو میکنندفرار
زدست توست گریزان پرنده برسرشاخ | زجور تست هراسان درنده در بن غار
زدستت آمده حیوان بتنگ و نامیه هم | نمینهی ز گیاهی بجا بود آثار
چو زیر سایه‌ی شاخ درخت بنشینی | همان زمان تو بهنجار میشوی نجار
روی بفکر که این ار٘ه خواهد آن تیشه | کنی خیال کزاین‌شاخ‌در کنم‌زان دار
درخت سایه فکن بسکه میکنی از بیخ | گشوده پنجه زظلمت بکرد گار، چنار
بلرزه انـد جمادات هم ز بیدادت | ببین بزلزله یی کو فتاده در کهسار
زمین زتوجگرش چاك چاك وسوراخ است | گشاده چشمه زچشم وهمی بگریدزار
تویی که آینه‌ی حق نما بدی چون شد | که برگرفتی از آلایش جهان زنگار؟
تراکه مستی غفلت گرفته سودی نیست | اگر نصیحت وپندت دهند صد هشیار
کند نصیحت **دهقان** اگر اثر درسنك | اثر نمیکند اندر دل تو بدکردار
الا که پیشرو کاروان راه حقی ! | چه شد که بازپس افتاده‌یی چنین زقطار؟
گذاشتی فر طاووسی و همایی را | سرشت زاغ گرفتی و جغد وبوتیمار

ولیك باهمه حالت تو قدر خود بشناس | که ازپی تو بود چرخ را مدیر ومدار
توییکه مرغ گلستان باغ فردوسی | هنوز هم بزنندت صفیر از آن گلزار
مگر کری که نیاید بگوشت این آواز | مگر خری که خبر نیست هیچت از اسرار؟
مکش فراق که تاوصل یکقدم راه است | چرا بخویش کنی کار سهل را دشوار؟
تویی که طالب دیدار شاهد ازلی | فراق وهجر کشیده ندیده چهره ی یار
گرت هواست که رخسار یار را بینی | ببین در آینه بر چهر حیدر کرار
علی که هست علوش فزونتر از عالم | نماید از رخ او شاهد ازل دیدار
شهی است او که بود صاحب دوازده برج | ز مهر نور محمد بیافته انوار
محمدی که هر او خاتم النبیین است | نموده جن و پری بر نبوتش اقرار
شهی است او که نشسته بر سریر جلال | صحابه است سپاه و علی سپهسالار
ز ذوالفقار علی کارهای کج شده راست | براه راست درآمد حسود کج رفتار
شرار آتش این جوهر مسلمانی | بسوخت خار بن شرك وخرمن کفار
ببرد رونق زردشت زند و پازندش | نماند هیچ ز رسم کهن بجا آثار

در مدح میرزا حسین خان انصاری

تشریف شاهزاده ی مسعود کامکار | بادا مبارکت بتن ای خان نامدار
زین منصبی که بر تو شهنشاهزاده داد | سرسبز شد قدت چودرخت ازدم بهار
امسال سر فراز بدین منصب آمدی | سال دگر بمنصب دیگر کن افتخار
این دانشی که هست ترا بیشتر شود | هرسال رفته رفته فرو جاه و اقتدار
دارای صد زبانی و استاد صد هنر | کوهی بهنگ و سنك وفلك از سر وقار
یکتار موی را بشکافی بصد طراز | چون میشوی دقیق هنرمیبری بکار
زود آ به اصفهان که صفا نیست بی تواش | ای آصف حضور سلیمان تاجدار

خواهم وجودت ایکه تو هستی سحاب جود — موجود شو که جاده‌ی نظم است پرغبار
الانتظار اشد من الموت را بخوان — تا دانی اینکه چون کشم از درد انتظار
با گلرخان رود زن اکنون نشسته تو — از رود و تار بر زده آتش بپود و تار
داری زمن چه غم که خراشم ز چنگ روی؟ — اندر شبان تـار خروشم بسان تار
یاد آیدم چو لاله‌ی روی تو میکنم — صد گونه ناله زار باطراف لاله زار
وقتی که در بساط نشاطت ز انبساط — نوشند جام باده حریفان میگسار
بر یاد من بخاك یکی جرعه‌می بریز — حال مرا بپرس از آن خاك جرعه‌خوار
گلگشت باغ را چه صفایی دهی مرا! — آور بخاطرت چو زند بر تو چنگ خار(!)
ما خارتر اگر شده از خار گو بباش — چون گل تو باش تازه و بنشین بسبزه‌زار
تا بلبلان بشعر منوچهری آورنـد — آواز هـا بزیر گل و روی شاخسار
در سبزه‌ی بهار نشینی و مطـربت — در سبزه ی بهار زند سبزه‌ی بهـار

در مدح مرحوم ابراهیم خلیل‌الله خان

گلزار و بهار است هر آنجا که نگار است — هر جا که نگار است چه حاجت ببهار است؟
بزم است و چمن زمزمه‌ی ناله‌ی مرغان — آواز نی و چنگ و دف و بربط و تار است
نرگس قدح باده و ساقی است چکاوك — از اول شب تا بسحر باده گسار است
مطرب نه زمرغست یکی هرچه ببینی — در باغ از این جنس بهر گوشه هزار است
آمیخته و ریخته و بیخته هر سو — بر روی هم از سبزه‌ی تر مشك تتار است
گردیده بهم شاخ درختان متمایل — گویا که بسرشان هوس بوس و کنار است
نرگس گهی اینسو فتد و گاه بدانسو — عیبش نتوان کرد که بیهوش و خمار است
تا زلف پریشان بهم اندر زده سنبل — بلبل همه آشفته و بی‌صبر و قرار است
تا پای نهی کارگه اطلس و دیباست — تا گوش دهی زمزمه‌ی صلصل و سار است
بر طره‌ی سنبل نوزیده است اگر باد — چون نیست که در طرف چمن غالیه بار است
بر خان فلك‌قدر دعا میکند از جان — هر پنجه‌ی بگشوده که در شاخ چنار است

خانی که براهیم خلیل آمده نامش   شمشیر زن و شیردل وشیر شکار است

❁ در مدح اسفندیار خان سردار و محمدحسین خان سپهدار بختیاری

خوش برده سامان که شده جنت وگلزار   از موکب فرخفر سردار و سپهدار
سردار و سپهدار فریدون و قبادند   ز البرز فرود آمده با لشگر بسیار
گردند جهانرا پی آسایش مردم   کوبند سر بدمنش و خصم ستمکار
کس را نگذارند ز انصاف و مروت   بر مورچه یی پا نهد و سازدش آزار
در ناله وفریاد کسی نیست در این دور   ور هست بود مرغ و دف و بربط ومزمار
صد بحر نهنگند و دو صد دشت پلنگند   سر، شیر علم برده بنه گنبد دوار
بر باد تکان چون بنشینند زهر خاك   آتش بدر آرند و برند آب ز کهسار
امروز کسی بهر سپه شاه مظفر   نبود بجز این دوده و این سلسله سالار
کیخسرو آفاق بود خان بهادر   دولت بگرفته است ازو دوده‌ی قاجار
شیر استو دلیر است ودبیر است وامیراست   مرداست و جوانست و بزرگست ووفادار
من بنده که **سیف الشعرا**شد لقبم، نیست   چون تیغ جز از خوردن خون جگرم کار
دارم نه تیول و نه تخفیف و نه انعام   این نیست مروت بچنین پایه ی اشعار
من تشنه ،دوصدابر سخا هست‌دراین‌خاك   افسوس که یك قطره بدهقان نشد ایثار
بر کشت امید ار نمی از ابر رسیدی   صدگونه گل سرخ برون گشتی ازین‌خار
گر ملك مرا باج نمی بود چه میشد ؟   دریا ز یکی قطره نه کم گردد و بسیار
خسرو بصفاهان چو مرا دید چنین گفت   « شیرین کنمت کام من از شعر شکر بار
گویم بخوانین عظام از تو نگیرند   هر سال بمالیه ی دیوان زر و دینار »
اکنون شده آن موسم و آمد بنشان تیر   قربان چنین قوت و بازوی کماندار
یارب برسان تیر اجابت به نشانه   خورشید فروزان بدر آور زشب تار

شکایت از رفیقان

از دست رفیقان جفا جوی ستمکار * من دیده ام امسال بسی صدمه و آزار

❁ اسفندیار خان سردار اسعد فرزند حسینقلیخان ایلخانی بختیاریست که روز جمعه ۲ جمادی الاول ۱۳۲۱ وفات یافته و درتکیه میر ، واقع در تخت فولاد اصفهان بخاك سپرده شده است .

آورده سرشت بدشان بار ندامت / کردند همان فعل بد خویش پدیدار

خوردند نمکرا(و) نمکدان بشکستند / این حق نمک بود و چنین بود سزاوار

من از نمکم کوری آنقوم نخواهم / سگ گرچه حلال است بمیرد بنمکزار

هر کس که بدی کرد نکویی کنم، آری / زنبور زند نیش و مگس نوش دهد بار

نیکی ز من آید بوجود از بدی او / چونانکه پدیدار شود سرخ گل از خار

بنهفتند بزندان سلیمان جهان، دیو / میبود و، پری پرزدی آسوده بگلزار

اکنون ز بلاجست و بلای همه کس شد / ای فتنه‌ی خوابیده! ترا کرد که بیدار؟

عفریت مسلط بپری گشته، ندانم / حکمت چه درین است و چه سریست در اینکار؟

چونست که زشتان همه خندند بخوبان / میباشدش ازجلوه‌ی طاوس، کشف عار(۱)

عالم کشفستان شده و کشف کرامات / خواهند از اشرار و نجویند ز ابرار

تلخست مرا کام و ترش رخ، ز گروهی / شیرین لبشان خواند می‌ازشهدمگس‌وار

نیکی‌است سزای بدی، آنرا که بود شوم / او را ببر خویش مده بار تو زنهار

گر مار بپیچی بحریر و دهیش نوش / آخر زندت زخم وکندکار خود آن‌مار

زان پیش که او زخم زند سنك تو برزن / میکوب سرش را، بکشش، کم کنش آزار

دردا و دریغا که من اینکار نکردم / او زخم زد و خورد مرا سنك بدیوار

آید بسرم هر چه بلا و، بدلم غم / باشد گنه شعر و ازو من شده بس خوار

همچون پر طاووس شده دشمن من شعر / بر کشتن من بسته کمر خصم ستمکار

اینقدر تو دهقان ز حسد خلق مسوزان / بر خویشتن آتش زن و بر دفتر وطومار

کن توبه که هرگز نزنی دم ز فصاحت / سوگند بخور تا نسرایی دگر اشعار

بردار ز خود شهرت سیف الشعرایی / اندر جگر خویش مزن‌خنجر خونخوار

ای طوطی شکر شکن از ناطقه بگذر / وی بلبل شیرین سخن این زمزمه‌بگذار

پرواز کن از باغ بویرانه ی عزلت / بر بند لب از زمزمه و نغمه و گفتار

بنشین بیکی کنج قفس ساکن و خاموش / خود را ز بلای زغن و زاغ نگهدار

بگذار که این طایفه فریاد بر آرند / گاهی بسر مرده و که بر سر مردار

سازند دل خویش خوش ازکوس جهالت / گویند که «ماییم شهنشاه و سپهدار»

آید چه زیان بر حکما؟ گر یکی ابله / خود را ز سر جهل فلاطون کند انگار

---

۱ ـ کشفه: لاک پشت (سنگ‌پشت)

تغزل

گشته بر گوی زنخ زلف تو چوگان باز، باز ✿ شد بر آن چوگان مشکین راه میدان باز باز
طایر دل رفت و باز آمد بدست او نشست ✿ شکر لله کآمد اندر دست سلطان باز باز
صد گره بگشود از کار دل آشفتگان ✿ یك گره تا کرد از زلف پریشان باز باز
دل چو مرغ دست آموزیست اندر دست او ✿ گر براند صد رهش آرد برش پرواز باز
کشت از نازی جهانیرا وقتل عام کرد ✿ وای بر من اچون شود گر او نماید ناز باز؟
هوشم از سر در ربود از طرّه ی طرّار ورفت ✿ رخنه در دینم نمود از غمزه ی غمّاز باز
کبك وطاوس وتذرو از جلوه افتند و خرام ✿ جلوه گر گردد اگر آن لعبت طنّاز باز
هوشیاران راشود یك چشم زوخون ریخته ✿ گر نماید چشم مستش عربده آغاز باز
صد پریشانی در اندازد بکار عاشقان ✿ دست بر زلف ار زند آن شوخ زلف انداز باز
کام شیرین گردم از خسرو فرهاد نام ✿ گر کنم از اصفهان پرواز در شیراز باز
عمّ شه، میریکه باشد ملك دین را معتمد ✿ آنکه با تیهو شده در عهد او دمساز باز
پایه ی عدل از ثری(۱) شد بر ثریّا، گوییا ✿ زنده شد نوشیروان معدلت پرداز باز
رایت تقدیس آن روح القدس تا شد بلند ✿ گشت مست جام و رطل وساغر و بگماز باز
دشمنش گر کاوه ی آهنگر و گودرز بود ✿ اندر آوردش بیك حمله سر اندر کاز باز(۲)
عهد نوشروان بُد انداز گرگ و گوسفند ✿ چونکه دور شاه ماشد آمد انداز باز
گر ببارد ابر جودش باز بر کشت امید ✿ در میان شاعران از **دهقان** شود ممتاز باز

قصیده ی کاسه

شبی چو نوبتی شب دوال زد بر کوس ✿ زمانه شد ز سیاهی بسان زلف عروس
شبی که خیره در او مانده هوش افلاطون ✿ شبی که تیره در او گشته چشم جالینوس
شبی سیاه و دراز و مشعبد و تاریك ✿ چنانکه نور ندادی چراغ در فانوس
شدم برای ضرورت بساحت بازار ✿ چنان شدم که از آن رفتنم هزار افسوس

---

۱ ـ ثری (نمی و تری) و خاك و زمین

۲ ـ کاز ـ جایی که در کوه و بیابان برای گوسفند و گاو بکنند.

در اوفتاد گذارم بسفله عیّاری کریه‌صورت و بوزینه هیأت‌ومنحوس

بدست بود یکی کاسه ی سفالینش چه کاسه‌یی که نیرزیدی‌او به‌نیم‌فلوس

به تنگنایی ناگاه ما بهم خوردیم چنانکه گشت وی‌از کاسه، من‌زجان‌مأیوس

بجست‌وکاسه‌ی بشکسته پیش‌من بنهاد کنون بیا و ببین مکر و حیله وسالوس

چه گفت؟ گفت که «ازریشه‌ات بخواهم کند چنانکه مرد گیا کن‌به‌تیشه‌اصل‌السوس(۱)

چه گفت؟ گفت« بتو آن کنم که‌درمیدان نمود رستم‌سگزی ز کینه با کاموس»

چه گفت؟ گفت « بطوست‌دوانم ازسامان اگرچه سام نریمانی واگرچون‌طوس»

برای سرقت این کاسه سالها اینجا توخود ز جانب فغفور بوده‌یی‌جاسوس»

مرادق آمداز آن؛ کوزمان‌زمان‌میگفت «چنین جواهر نبود بگنج دقیانوس»

من‌اندرو شده حیران واو بمن خیره گهی بمن‌زدی‌اومشت ومن‌باودبّوس(۲)

گهی مرا او گفتی: لئیم وزشت و پلید گهی‌من اوراخواندم: یهودو گبرومجوس

چنان بهم زده شد خاطرم که قافیه را بباختم، شدم از شاعری خود مأیوس

خروس وار پریدیم ما بیکدیگر ز گاه اول شب تا بوقت بانگ خروس

چو گشت‌صبح، مؤذن کشید بانگ نماز بر آمد از طرف دیر ناله ی ناقوس

بداوری بر قاضی شدیم هر دو بهم چه‌قاضیی که زدی دم زهوش‌بطلمیوس

نهاد کاسه ی بشکسته در بر قاضی نمود عرض حکایت بصد هزار عبوس

نگاه کرد چو قاضی بقد آن عفریت ز بیم جان بپناهید در بر قدّوس

بدو بگفت که «این کاسه‌یی سفالین‌است بهرزه بهرچه خود راهمی بری‌ناموس»

کنیم‌فرض که‌چینی‌بود، بهایش‌چیست؟» بگفت « باج عراق وخراج ملکت‌طوس

سفال بهر چه خوانیش ایها القاضی؟ که کاسه‌ی سر کیخسرواست و کیکاوس

نه کاسه بود که میبود جام جمشیدی نه کاسه بود که میبود گنبد قابوس

نه کاسه بود که میبود روح جاماسب ندیده ایعجبی روح را کسی محبوس

نه کاسه بود که میبود کاسه ی گردون برای حجت ها میگذارمش معکوس

---

۱ ـ اصل‌السوس = نام گیاه تلخی است ۲ ـ دبوس = گرز آهنین

گهی بگفتی « هست این جواهر از پاریس ــ نداشته است چنین کاسه شاه روس و پروس
هزار فخر به کاس الکرام دارد این ــ ز روی برهان . هان کن ببین و هان قاموس (۱)
ز نقش بود بسان نگار خانه ی چین ــ در او چو آینه گشتی همین پدید عکوس
شکست سخت دلم از شکست این کاسه ــ تو گویی از ازلم بود دل بدو مأنوس »
یکان یکان بنمودی شکسته هایش را ــ همی ز روی طمع گفتی « ای دریغ و فسوس »
که رنگهاست در این بهتر از پر طوطی ــ که نقشهاست درین خوشتر از دم طاوس
ز خاك آدم و نوحست خاك این کاسه ــ بیا برای شرف از منش بگیر و ببوس
سرشته است گلش را بشهر چین فغفور ــ ز کاسه ی سر اسکندر بن فیلاقوس
دهم سراغ بفغفور تا از این کاسه ــ مرا بقلعه ی چین کرد سالها محبوس »
بگفت قاضی « دهقان بده بهایش را ــ تو این حریف که داری دواندت تاروس
و گرنه ، رو ، ز صفاهان بخطه ی شیراز ــ به پیش عم شه کی نژاد کی ناموس
خجسته معتمد الدوله شاه فرهاد آنك ــ کشیده غاشیه اش را بدوش رستم و طوس (۲)
بزیر خاك بنالد روان رویین تن ــ چو رستمش ار بنهد پای برسر قرپوس (۳)
بر اسب گو تن اگر روز جنگ بنشیند ــ ز سم بپاشد البرز را ز باد دبوس
سر پلنگ دمانرا برد ز خنجر تیز ــ دل هژبر ژیان را درد ز نعره ی کوس
همیشه تا که بود داستان بشهنامه ــ ز طوس و رستم و کاموس و بیژن و الکوس
هر آنکه هست بدو دوست شاد و خرم باد ــ خورد هر آنکه بود دشمنش غم و افسوس

در شکایت دو تن از شعرا گوید

زدست جور رفیقان در این سرای فسوس ✡ روا بود که بر آرم فغان ز دل چون کوس
علی الخصوص ز دست دو تن که می باشند ــ بسان یوز و چو بوزینه شکلشان منحوس
بکین من که بُوم رستم نبرد سخن ــ نموده آند و کمین همچو شغال و فرطوس
بر این قوافی و این وزن چامه یی گفتم ــ که بود پر در و گوهر چو گنج دقیانوس

---

۱ ـ این بیت در نسخه ی (م) نیست ۲ ـ ازین شعر ببعد در نسخه ی (م) نیست
۳ ـ قرپوس = (قربوس) بلندی پیش زین

پی شکستن کاسه بنظمش آوردم چنانکه خیره ازو گشت روح شاعرطوس
نموده اند کنون سرقت آندو؛زان غافل که نیست درخور زاغ و زغن پرطاوس
بنام خویش بخوانند آندوشاعرزشت(۱) به پیش خلق مراین چامه را بصدسالوس
یکی بگوید «کاین گفته‌ام من اندر شام» یکی سراید کاین من سروده‌ام درروس»
یکی بگوید « درپرنیان نوشته شده است مراین قصیده ز گفت من ازخط قابوس»
یکی بگوید «دهقان بوقت گفتن شعر زسر قلب کسان واقف است چون جالینوس»
یکی سراید « درخواب گویم ارشعری فتد برروی من آن بدشعار چون کاموس»
یکی بگوید « اینخوش چکامه را ازمن نموده نقش بقصرسدیر ابو قابوس»
یکی سراید «کاین دزد ما دوتن را کرد زشعر گفتن و از چامه ساختن مأیوس»
بزیر چرخ از ایندا ستان سرا پایم گرفته آتش آنسان که شمع درفانوس
ازین قضیه در این دیر دیر بنیادم (۲) باسب من بنهاده چو گستهم قرپوس
گرفته خوش رهشان از کینه چون سهراب نموده روبفرار آندو همچو بیژن وطوس
گهی زروی خصومت باین درآویزم چنانکه رستم یل در نبرد با کاموس
گهی ز کینه واز خشم با یکی دیگر پریم برسر هم چون دوتیزچنگ خروس
الا گزافه سخن! ای حسود پتیاره! که نیست همچو تو نادان واحمق ومنحوس
مشو ز بی خردی صاحب قصیده‌ی من پسند نیست که مصحف بود بدست مجوس
عجب زجهل تو! کامروز خویش را دانی زشعر همچو ظهیر و ز هوش طلیموس
مو رز کینه، و گرنه کنون زتیشه‌ی هجو زریشه بر کنمت همچنانکه اصل السوس
برو، ستیزه بهل(۳)زانکه خصم جان خوداست بجنگ رستم اگر کوس کین زند الکوس
شده است وقت که از هجو، ای کم ازیاجوج کشم بپیش توسدی چو پورفیلاقوس

---

۱ ــ در نسخه‌ی (م) « به پیش خلق بخوانند» است ۲ ــ این مصراع در نسخه‌ی(م) باینصورت آمده «بکینشان که چه فرشیدورد دلها کرده؟ ۳ ــ در نسخه‌ی(م) «بنه» است

سپاه هجو چنان از پی تو در تازم | که گرد آن بدهد برسپهر هفتم بوس
کنی چو پور پشنگ ارفرار شهر بشهر | زنم بگردنت از هجو آهنین دبوس
برای آنکه شوی معترف بسرقت خویش | بیایم از پی او چون منیژه‌ی کاوس
اگر زسرقت این چامه ام گرفتی وجه | خدا کناد ازین وجه آخرین ملبوس
بگیر داد من از ین حسود یا سبوح | هلاك ناوك مرگش بساز یا قدوس

در توصیف خود گوید

منکه سیف‌الشعرا دهقانم ✡ آخته تیغ زبان سلطانم
تاخته اسب فصاحت . نبود | وسعت هفت فلك میدانم
منت از اسب امیران نکشم | لنگ لنگان خر خود میرانم
بشنا آمده چون مرغ آبی | هست دربحر سخن جولانم
میروم خوش بهوای دل خویش | پر زنان گشته و بال افشانم
نه هراسم بود از موج محیط | هست اندیشه نه از عمانم
هفت دریای بزرك عالم | قطره یی خرد [و] محقر دانم
تاج بخشی کنم از تیغ زبان . | باج ، قیصر دهد و خاقانم
شاعر خویشم وهم شاه خودم | بنظر ناید ابو قاآنم
گرچه شمشیر صفت یك رویم | میخورم خون دل و عریانم
کاش چون شانه دو رو می بودم | تا بدی جای : سر خوبانم
نیستم شاعر مسکین و گدا | گسترده است بعالم خوانم
میخورم نان خود از حاصل خویش | نیست بر سفره ی مردم نانم
از پریشانی و فقرم غم نیست | مالك ملك دو سامانم
نسبتم هست ز آل سامان | نیز گوهر بود از ساسانم
هست صد باغ ودوصد مزرعه ام | منعم مملکت ایرانم .

تکیه بر قصر خورنق زده‌ام　　خفته در بارگه نعمانم
همه تنها نه منم مستغنی　　اینچنین اند همه خویشانم
خوشم و خرمم و می گردم　　سر خر نیست در آن بستانم
ازشکر خایی و شعر شیرین　　نام شد طوطی هندستانم
بهر استاد سمرقند شکر　　بازگشت است از اصفاهانم
همه شیرین سخنان شیراز　　انگبین خورده ز شهدستانم
منزوی آمده ام با همه‌حال　　همچو سیمرغ و پری پنهانم
شاد از آنم که زچشم مردم　　چون پری هست نهان دیوانم
در صفاهانم وهستم همه جا　　نه بشیراز و نه در تهرانم
شهرت شعر من از پنهانیست　　گنج پنهان‌شده را ویرانم (۱)
پیش آنکس که نباشد دانا　　گنج اگر فاش کنم نادانم
شعرشیرین من ار خصم نخواند　　خویش را تلخ نمیگردانم
منکه نطقم شده دریای عسل　　آورد سر که کجا نقصانم؟
انگبین من ازاین سر که‌رواج　　جست و بنشاند شرار ازجانم
همچو گرگ دهن آلوده بخون　　بسته اخوان حسد بهتانم
کنده اندر ره من چاه بلا　　برده انداخته در زندانم
می خرندم بغلامی در مصر　　بسته دارند ره از کنعانم
اولم گرچه ز زندان تن کاست　　آخر افزود شکوه و شانم
کی چورستم غمم ازرنج و بلاست　　گو: بد ز پا فکند اکوانم؟
ایدریغا که‌دراین دهکده ساخت　　دور، گردون ز بر یارانم
همدمم کرد بمشتی خس و خار　　تا بنازند بقصد جانم

---

۱ - میمانم ۰ ص

من چو جغدان شده ویرانه نشین آمده زاغ و زغن مهمانم
جای شهباز بدستم خالی است جغد بنشسته سر دامانم
کرگس شوم بر آرد فریاد عوض بلبل خوش الحانم
بنشسته است فرو ناله ی نی کَرّ نا کرده کر از افغانم
بینم از صحبت ناجنس عذاب(۱) برهاند ز شرش یزدانم
جعل اینجا شده سر کین گردان گشته مانع ز گل و ریحانم
نیز من هم بضرورت سر کین خصم را کرده و می گردانم
گرچه این شیوه ی بلبل نبود این چنین مصلحتش میدانم
میکشم از پی گل صدمه ی خار بهر گل مانده بخارستانم
بلبل عرشم و بر خاطر گل بر سر خار غزل میخوانم
روزی آید که پرم باز بجا پر و بالی بدو کون افشانم
قرب جویم بدر حضرت دوست کام حاصل شود از جانانم
گر بدین پایه رسم نیست عجب زانکه مدّاح شه مردانم
علی عالی اعلا که رساند پای ایوان بسر کیوانم
تا که در سایه ی نورالدّهش(۲) ساکنم ، نیست غم از نیرانم
مادح چارده معصومم وهست شش جهت بنده و چار ارکانم
هستم اثنی عشری ، من همه را بخداوند یکی می دانم

ایضاً در توصیف خود گوید

من ابو الفتح خان دهقانم ✿ منشأ و مولد است سامانم
نه عجب خویش را در این دوران من ابو الفتح بستی اردانم (۳)

---

۱ ـ در نسخه ی (م) « هستم از صحبت ... » آمده است .
۲ ـ در نسخه ی (م) نور الهیش است .
۳ ـ این بیت در نسخه ی (م) نیست .

در شکوهم امیر اسمعیل در وقار اردشیر ساسانم (۱)
شاه بی تخت وافسر و کلهم خسرو بی حصار و ایوانم
دُرّة التاج هفت گردونم آخشیج چهار ارکانم
طایر قدسم و فتاده به دام دور از گلستان رضوانم
هست چندی که بستهٔ قفسم ناید از بام عرش افغانم
یاد آرید ای هم آوازان از من و بشنوید الحانم
بسی از روزگار دلتنگم چند باید در این قفس مانم؟
نه بکار است غصه نی طربم بلبل باغ و جغد ویرانم
هر چه پویم نمیرسم بمراد ره بدر نیست زین بیابانم
شده‌ام چون سمندر آتش‌خوار آتش از بال و پر بر افشانم
ناله ها باشدم چو موسیقار خویشتن را همی بسوزانم
راستی چون دگر رباید گو؟ قد خمیده تر ز چوگانم
زیر این آسمان چوگانی چند خود را چوگو بغلطانم
چون فلاخن بگرد سر، ایچرخ هر چه خواهی همی بگردانم
نیست باکم زچرخ پیر، اورا(۲) کمتر ازچرخ پیره‌زن دانم
از چه نالم بنای غم چون نای گر نه مسعود سعد سلمانم
زندگی بین دوزنده رود دوران گشته از دیده در صفاهانم
در زمان مظفّر الدین شاه آن ظفر مند شاه ایرانم
شهره‌شد شعرو رفت شهر بشهر شد پراکنده دُرّ و مرجانم
نیز آنسان که باید و شاید بنوازید ظلّ سلطانم
پایه ام برد چون فلك بالا سود سر بر سپهر و کیوانم

---

۱ -- این بیت در نسخه ی (م) زیاد تر است . «هان نبینی مرا حقیر که هست * بنده صد کیقباد و خاقانم»
۲ -- در نسخه ی (م) چنین آمده است «نیست باکم زچرخ برزدنت»

چون بر آمد هزار وسیصدو بیست — طبع بنمود خواجه دیوانم
آصف جم نگین سلیمان خان — میر میران و خان خانانم
تحفه ران ملخ مر است ز شعر — مور درگاه این سلیمانم
ای خلف بپاك نژاد، رکن الملك — ایکه شد تازه از فرت جانم
خاك خشکم من و تو ابر تری — ننمودی دریغ بارانم
تربیت دادی آنچنانکه ز طبع — گشت بیرون دو صد گلستانم
شد ز مهر تو تا بهفتم چرخ — ناله ها از هزار دستانم
طبع پذرفت هم بشیرینی — خسروا نیز شکرستانم
باستان نامه هم تمام شود — گل دمد این شکفته بستانم
همه این کارها ز همت تست — بدهد عمر بر تو یزدانم
شاد و خرم بدی هزاران سال — تا کنی تازه طبع پژمانم

در شکایت از روزگار

ای گرگ دهر بر شعرا تاکی این ستم ؟ — آهوی طبعشان ز جفای تو کرده رم
هستند شاعران بسی این عصرکان گروه — سوزند اژدهای دمان را همی بدم
گر رستمانه تیغ زبان را برآورند — در زیر خاك ناله کند جان پیلسم
لیکن چه سود از ستم زال روزگار — هستند پیش خلق ز یك پیره زال کم
از شاعران کنون نبود خوار تر کسی — بی قدر و قرب خاسه در مملکت عجم
شد پیش خلق شاعر و اهل قلم حقیر — بر نامشان قلم بکشیدند یك قلم
بی آبرو شده است نه تنها کلام و کلك — شمشیر و علم آب ندارند نیز هم
برچیده گشت قاعده‌ی رسم های پیش — چون حال من سپهر دگرگون شد و دژم
شد خوار باز فضل وهمای هنر نزار — گردید جغد جهل بویرانه محترم
شد در نیام تیغ هنر مختفی و کنون — طفلی بیك تفنگ زند صد چو گستهم
اشعار چون شکر بمذاق شکر لبان — حالی بعینه تلختر ازحنظل است وسم
در عهد پیش هر که بگفتی دوشعرژاژ(۱) — بردندیش مهان بثریا سر از کرم

---

۱ - ژاژ = بیهوده .

این خواجگان عصر کنون برخلاف پیش | گیرند با ستم همی از شاعران درم
محمود غزنوی اگر امروز زنده بود | پا میزدم بافسر کاوس و تاج جم
هستم بعهد خویش سپهدار ملك نظم | در ملك نظم بر فلك افراشته قلم
ای کاش میشدی علم دانشم نگون | کز این علم نبود مرا بهره جز الم
هر شاخ نوکه رسته شد از باغ طبع من | از حادثات چرخ شده خشك چون بقم(۱)
شریان نظم من چو بقم خشك گشت و من | اندر جهان قرین شده‌ام زان بقم بغم
آتش گرفت کشت امید من و نبود | ابر سخایی آنکه کند خرمش به نم
با این همه جفای فلك گشته ام اسیر | بر زلف دلبری که پر است اوزچین‌وخم
لیکن جز این طریق نبینم که گوشه‌یی | گیرم کنون ز خلق چو ابروی آن صنم
سازم ز خون دیده مداد و بسوی او | بر صفحه‌ی دل از سر مژگان کنم رقم
گر داد ندهد آن بت ضحاك‌خو، شوم | پنهان ز چشم خلق چو جم با هزار غم
در کوه قاف صبر چو عنقا شوم مقیم | تاآن زمان که مرك کند پیکرم عدم
گر آن زمان نسیم گلستان خلق میر | برمن وزد دوباره کند زنده ام بدم
شاه عرب پناه عجم مرتضی علی | آن منبع سخاوت و آن معدن کرم
او صاحب مروت و کان فتوت است | ذوالاقتدار باشد و ذوالمجد وذوالحکم
غیر از علی برتبه که همدوش احمد است ؟ | غیر از علی گذاشت که بردوش او قدم؟
جز او که بر شکسته خدایان بت‌پرست؟ | اینسان نگشته خداکش جز آن صنم
اندر مثل مناقشه نبود مگیر عیب | بی‌عیب اوست همچو خدا زاین‌مثل مرم
دیوانه کرد عشق علی، عاقلان مرا | وقت است تاکه سلسله ها بر درم زهم
گویم علی علی و بآتش در اوفتم | دانم ز عشق ، سوختن خویش مغتنم

در مدح حسین قلیخان بختیاری

الا نگار شوخ بی وفای من | مکن جفا ، بترس از خدای من
مران بهایی‌وهو سمند کین و، کن | حذر ز گریه های . های های من
کنی چرا تو تاختن بکشتنم ؟ | چه باشد ای بت ختا خطای من ؟
بهشت دلگشا نتا چه بایدم ؟ | بود رخت بهشت دلگشای من
زده است حلقه گرد من دو زلف تو | یکی است دار و دیگر اژدهای من
چو برق با رقیب تا بخنده یی | بچرخ رعدسان شده صدای من

۱ ـ بقم = درخت تاتوره ·

بسعی چرخ کی روم از کوی تو؟ | که کوی تست کعبه و منای من
گرفته‌ام چو مرغ بال از آشیان | بسوی کوی تو بود هوای من
ترا که آشنا نبود غیر من | همه کسند آشنا سوای من
زفرط دلبریست این مرا سزد | ز شرط دوستی‌است این‌سزای‌من
ز دوری تو مه بآب دیدگان | بسان ماهیان بود شنای من
به غصه و فراق و آه بگذرد | صباح من ضحای من مسای‌من
سزد دهند با جها غزال ها | بچشم آهوی غزل سرای من
مه است آن نگارو کویش آسمان | ستاره های اوست اشگهای من
بگفتمش «که دل ربوده از کفم؟» | بگفت «زلفکان دلربای من»
بگفتمش «که قتل‌عام میکند؟» | بگفت «غمزه‌های‌جانگزای‌من»
بگفتمش «نشان ده از قیامتم» | بگفت «بین بقامت رسای من»
نواخت تا که چنگ فرقت آنصنم | گداخت‌سنك رادل از برای من
بجست برقی ازنوای نای غم | شرار او کشید سر ز پای من
بباد داد خاکم آب دیدگان | میان آب وآتش است جای من
ز شور شکر دهان آن پسر | کشیده شعله سر زنی چو نای‌من
مرا بچنگ ونای احتیاج نی | خروش‌و ناله است چنك ونای‌من
بچنگ لشگر غم ار روم، بود | غریو کوس وناله کرنای من
فقیر ومنزوی منم که گنج ها | نهان بود بکنج انزوای من
من آن کسم که‌جم‌بتخت‌خسروی | حسد برد بفرش بوریای من
من‌آن نیم که‌خالی‌از شکرنیم | بطوطیان شکر بود نوای من
غریب درديار خویش مانده ام | عجب ازاین غریب ماجرای‌من
ز مادر زمانه شیر خورده ام | پدر بود فراق و غم نیای من
رود هزار زنده رود دمبدم | دراصفهان زچشم چشمه زای من

ز آب گردد آسیای دیگران　　زخون بگردش‌است‌آسیای من
نه خویش آیدم بسر نه آشنا　　بتر ز عقر بند اقربای من
منم شهنشه ممالك جنون　　سپاه غم فتاده در قفای من
درندگان برند سجده ام بپا　　پرندگان پرند در هوای من
میان وحشیان بخواب رفته ام　　پلنگ و شیر گشته متکای من
ایا غزال گور غرم پازنان (؟)　　بوادی جنون بود جزای من
گیاه رسته زاشك چشمم آهوان　　چرند گله‌گله از گیای من
بگسترم نه خوان‌ونی‌غذاخورم　　بمرده است نفس خود ستای من
اگرغذا وخوان نباشدم چه‌غم؟　　غم‌است خوان‌وخون‌دل غذای‌من
بوحشیان در اوفتاده غلغله　　ز ناله ی نفیر و آه نا ی من
گرفته است کوهسار زلزله　　ز بانگ رعد وصاعقه صدای‌من
بگرد سر مرا عقاب پر زند　　بسایه‌گستری شده همای من
پلنگ جایگاه رو بدم به دم　　کلنگ طعمه آورد برای من
بدشت‌غم‌چوقیس، جان سپرده‌ام　　نشسته وحش وطیر درعزای‌من
برای پاس بر درند دام و دد　　شکم ز دشمنان ژاژ خای من
بمنتهای آرزوی دشمنان　　گذشته ابتدا و انتهای من
نه روز میروم بخواب ونی بشب　　خدای روز وشب بود گوای‌من
در این بلا سزد که مرتضی‌علی　　شود پناهگاه و ملتجای من
علی که هست شاه والی وولی　　از اوست قدر و پایه‌ی علای من
بسایه کوش تا که خفته‌ام (؟)　　فکند سایه بر فلك لوای من
شه عرب که قنبر ورا شده　　غلام خان آفتاب رای من (؟)
حسینقلی خجسته ایلخانیا　　که هست قیصر و قباد رای من

امیر فضل پی، که خاک پای او — بآب زندگی است رهنمای من

سپهر شوکتی که خاک مقدمش — بود به پیش چشم توتیای من

سپهر قدر خان آسمان فرا — اگرچه نیست درخورت ثنای من

بلی بجان ثنای تو ادا کنم — بدیر ماندنت بود دعای من

بخاک پات تا که رو نهاده ام — بفرق فرقد است خاکپای من

گر افکنی بمن ز مهر پرتوی — شود ستاره تکمه ی قبای من

هزار درد اگر بود مرا بدل — یکی عطای تو بود دوای من

بمدحت تو تا زبان گشاده ام — گشوده لب فلك بمرحبای من

بسر، بکویت ار، دوان شوم شود — صد اردشیر واردوان گدای من

همیشه تا بگردش است آسمان — نگاهدار تو بود خدای من

شکایت

ایدل بیا که عهد ووفا نیست در جهان ✿ برگیر عبرتی تو ز کار سپهر، هان!

کاوس کو؟قباد کجا رفت و جم چه‌شد؟ — بگرفته اندجای کیانرا ببین، کیان؟

برگو. کجا است بهمن و داراو اردشیر؟ — برگو؛چه شد سکندروپرویزواردوان؟

هرکاسه‌ی‌شراب که بردست ساقی‌است — آنرا تو کاسه‌ی سر افراسیاب دان

هرکوزه ی سفال که باشد بپا ی خم — عارف چو بو کند بشناسد که کیست آن

آنانکه به ز باغ ارم داشتند روی — از چشم ما شدند چو باغ ارم نهان

اینها نه لاله اند که از خاك رسته‌اند — هستند همدمان و رفیقان و دوستان

هرنرگسی و غنچه یی اندرمیان باغ — با هم بگفتگو باشارت زمان زمان

میگویدآن باین که‌تو، چشم که بوده‌یی؟ — میگویداین بآن، که تو بودی که‌رادهان؟

جانا برادرا دو سه پندی بگویمت — زنهار پند من مشمر سهل و رایگان

بشناس‌قدر خویش که‌گر نفس‌را کشی — از چرخ بگذری و بر آیی بلامکان

چون کودکان بخاک تو بازی مکن که تو — فرزند آدمی و بود جایت آسمان

توطایر بهشتی و اینجا نه جای تست — در گلشن بهشت ترا باشد آشیان

دهقان مکن تو مدحت ابنای روزگار — پیرانه گفتمت سخنی بشنو ای جوان

زنهار سر میار فرو بر جم و قباد — کو شاعری که همت طبعش بود چنان؟

از شاعری گذاری پا بر نهم فلک — از شاعری بماند نام تو جاودان

مردن به پیش عقل به از مدح چون خودی — سازم صریح تر بتو این قول را بیان

گر... دهی به است که تا مدح کس کنی — خواهی ملول باش ازین خواه شادمان

نا شسته رو بخانه ی ممدوح هر سحر — آنسان شوی دوان که جهد تیر از کمان

در پیش او روی چو گدایان تو از طمع — قد خم کنی بخدمت او: کای خدایگان

آورده ام به پیش تو شعری باسکدار(۱) — آورده ام بنزد تو شعری به ارمغان

گوید «بلی بیار و بخوان شعر خویش را» — آنگاه تو روی و کنی مدح او بجان

گاهی کنی سکندر و گاهیش کیقباد — گاهی بخوانیش جم و گه دانیش طغان

گاهی حکیم خوانی و گاهی وزیر و میر — گاهی کنیش پادشه و گاه پهلوان

او گاه آفرین کند و گاه مرحبا — گوید کسی نگفته چو تو شعر ازاین نشان

در پیش آفرین کند و پشت غیبتت — کاین شاعریست خام و طمع کار و قلتبان

کرده است کاغذی همه از مهملات پر — خود را چو انوری و چو سعدی کند گمان

این ننگ را چگونه پسندی بخویشتن؟ — جایی برو بمیر و مکن خویشرا عیان

خواهی اگر از آتش دوزخ رهی مگو — غیر از مدیح احمد مختار و خاندان

گو مدح آنکسی که ترا داده گوش و هوش — گو مدح آنکسیکه ترا داده هوش و جان

آخر نمیکنی تو چرا شرم از خدای؟ — او آفریدت و تو کنی مدح این و آن

ممدوح گر بخیل بود حاتمش کنی — عفریت گر بود کنیش آصف زمان

۱- درنسخه ی (م) «بانکسار» آمده . و اسکدار بمعنی قاصد و برید است .

گویی باین گرفته ترا عرش آستین ☆ گویی بآن که بوسه زده چرخت آستان
جمشید را بیاری و خوانی غلام این ☆ پرویز را بیاری وسازی گدای آن
نه کرسی فلك بنهی زیر پای او ☆ مه را بزیر سم سمندش دهی مکان
گویی باین که پیش تو کسری غلام بود ☆ گویی بدان که نزد تو موسی بود شبان
کسری کجا چنین بدوموسی کجا چنین؟ ☆ زین بیش بر مذمت نیکان زبان مران
بینی کلوخ را و بگویی که لعل ودر ☆ بینی پلاس را و بخوانی که پرنیان
باران فیض برتو همی بارد از سحاب ☆ گویی زجاهلی تو همی مدح ناودان
مدح کسی که داده ترا پا نمیکنی ☆ گویی ز گمرهی تو همی مدح نردبان
افکنده سایه برسر تو لطف کردگار ☆ لب باز میکنی تو باوصاف سایه بان
دارد بشهر بنده دو سه شاعری سراغ ☆ اندر کدام شهر؟ دراین شهر اصفهان
ممدوح گر گداست ستایندش از طمع ☆ کای بر درت ستاده فریدون چوپاسبان
گویند با یزید که ای بایزید شهر ☆ گویند با بلیس که ای شیخ خارقان
برشاش خر نشیند اگر پشه یی پگاه ☆ آنگاه چون ز باد بجنبد در آن میان
مدحش کنند کای ز ره غیب و امر حق ☆ افراشته چو نوح بکشتی تو باد بان
هر کس بشاعری بمقامی رسیده است ☆ آن گشته مؤمن آن شده با کفر هم‌عنان
این یك ز شاعری شده شبلی و با یزید ☆ وآن یك زشاعری شده چون شمر وچو نسنان
تا سایه ی تو بر سر ما هست ایسخن ☆ داریم باك ما نه ز بهمان نه از فلان
در وقت کارزار بدشمن جو رو کنی ☆ برنده تر ز خنجر و شمشیری و سنان
گویند شاعران که «چرا شعرهای تو ☆ هستند شایگان و تو خود غافلی از آن»
گر شایگان بوددو سه جا شعر کمترین ☆ نقص سخن نمیشود ای مرد نکته دان
در موقعی که شعر بود خوب عیب نیست ☆ گر شایگان ببندی و گر غیر شایگان

در تعزیت برادر خود گوید

باصفهان دوخبر در رسیدم از سامان ☆ یکی شکفت روان دیگر اشك کرد روان

یکی خبر که، بیامد برادرت ز سفر ... یکی خبر که سفر کرد ازجهان جهان
یکی خبر که بشور ازحجاز برگردید ... گذر گرفت براه عراق واصفاهان
یکی خبر که گلویش فشرد چنك اجل ... گسست تار وجودش سپهر ناگاهان
یکی خبر که بمانند پرده‌ی آواز ... بسوی خانه‌ی خود بازگشت کرد، نوان
یکی خبر که نهشته قدم بپرده سرای ... بزیر پرده‌ی خاك سیاه گشت نهان
یکی خبر که شد آن ترك در حصار طرب ... سرود عیش بشد راست اززمین وزمان
یکی خبر که بایوان زدند تابوتش ... خروش ماتمیان درگذشت تاکیوان
یکی نبود که باشد موافق آوازش ... همی مخالف ازآن گونه راست شد الحان
یکی خبر که بیامد ز شام سوی عراق ... یکی خبر که فراق اوفتادتان بمیان
ازآن خبر بسرم آسمان گل افشان شد ... ازاین خبر بدلم خار بر شد و پیکان
ازآن خبر همه چون برق خنده بگرفتم ... از این خبر همه چون ابر آمدم گریان
ازآن خبر بسپهر و ستاره سر سودم ... ازاین خبر شدم اردیدگان ستاره فشان
دریغ و درد ندیدم برادرا! رویت ... فسوس و آه که کارم کشید برهجران!
بماند بردل من آرزوی دیدارت ... بسوختی جگرم را به آتش حرمان
بسعی خود دوسفر کردی ازصفا امسال ... یکی بسوی حجاز ویکی بسوی جنان
ازآن سفر بگرفتیم جان چو برگشتی ... ازاین سفر چو برفتی، زما گرفتی جان
از آن سفر همه امید بازگشتن بود ... دراین سفر نبود بازگشت جاویدان
دریغ ودرد ندیدم ترا دراین دوسفر ... یکی خدنگ زدی دردل وشدی پنهان
دراین زمان که جوان شد ز لاله عالم پیر ... جوان بمردی وآتش زدی به پیروجوان
بموسمی که زباران هوا طراوت یافت ... برفتی و بفشاندی ز دیده ام باران
بنوبتی که بپوشید سبزه صحرا را ... بموسمی که خروشید بلبل دستان
ز باد مرگ چو گل ریختی فرو برخاك ... چو بلبلت ز ترنم خموش گشت زبان
ز گلستان بپریدی چرا بفصل بهار؟ ... مگر بهار بهشتت فرشته داد نشان؟
یکی هوای بهار بهشت هر که کند ... کجا به پند توان داشتش دراین زندان؟
کجا توان سر راهش گرفت با شمشیر ... چو پیل را بسر افتد هوای هندستان؟

عمو برای جگر گوشه‌ات که سوخت جگر — برفت در جگر خاك تیره کرده مکان

جگر مخوار و مخور خون دل که چون یعقوب — بیوسفت برساند خدای در کنعان

گمان مکن که بمرده است زنده‌تر شده است — نیند آگه از این کار جز که زنده دلان

بسا که با لب خندان از این سپس جاوید — به پیش او بنشینی به روضه‌ی رضوان

کنون بشاخه طوبی است او پران چون مرغ — بسوی ما کشد از دور هر زمان افغان

بگوید « از پی من ناله (۱) کم کنید که من — بنزد حور بهشتی نشسته ام خندان »

« شما نه بهر من از بهر خویش گریه کنید — چرا که در دل مارید و زهر قوت روان »

« چه خوش ز چنبر این اژدها فروجستم — شده بجلوه چو طاوس مست در بستان »

« رها کنید شما هم جهان فانی را — گذر کنید به آبادی از چنین ویران »

هلا! که کار چنین است غم مخور که بود — رضا رضای خدا کرده ، کرده‌ی یزدان

زمین اگر ز سر راز پرده بر دارد — کند بدیده پدیدار هرچه هست نهان

هر آنچه قصر بود خاك قیصران باشد — هر آنچه خانه ،سرشته است از گل خاقان

زکیقباد و ز کاوس وجم نماند آثار — ببین بجای کیان بر نشسته اند کیان؟

سکندری که بگرد جهان بگردیدی — سکندری زدی از بهر چشمه‌ی حیوان

شد از جهان بسر انجام با کف خالی — ز چنك مرك نبودش گریختن امکان

پیام دادی شد دیر ؛ خیز و زود بیا — چه سود زآمدنم جست تیر چون ز کمان؟

خدا کند که نه بینم دو باره سامانرا — کنم بسان برادر وداع این دوران

مرا نزادی از آغاز کاشکی مادر ! — که تا ز چرخ بلاها ندیدمی اینسان

کنون بگرد خود از هر طرف که می‌نگرم — بجای، هیچ اثر می نبینم از یاران

کجا شدند کسانیکه پیش از این بودند؟ — دریغ از پدر و ، ای فسوس از اخوان!؟

الا زمان خوشی و طرب کجا رفتی؟ — ندانم آه دریغا که بینمت چه زمان ؟!

در مدح اسفندیار خان سردار بختیاری

ز اسفندیار قصه مخوان و ز هفتخوان — نا در تر است قصه ی اسفندیار خان

از هفت خوان گذشت گر اسفندیار وشد — رویین درش مسخر و رویین شدش روان

---

۱ = در نسخه ی (م) گریه آمده است .

ازراه هفت‌خوان نشده این سفندیار ⁂ آمد مسخرش همه ی شش حد جهان
ز اسفندیار بگذر و از هفت خوان او ⁂ از هفت خوان رستم دستان پهلوان
این‌شیردل‌نگر که دوصد هفتخوان گرفت ⁂ از هفتخوان و ازدوسه طنین‌پردخان(؟)
گر آن سفندیار بزندان دو سال ماند ⁂ برشد خروش و ناله اش از هفت‌آسمان
هان این‌سفید یار نگه‌کن که هفت سال ⁂ درحبس‌ماند و درنشدس ناله و فغان
ماندش دوپا برآهن وآهی ز دل نکرد ⁂ کی شیر دل گران شود از آهن گران
چون ارغوان شکفته و خندان همی‌بدی ⁂ باآنکه بود چهره‌اش از رنك زعفران
کس‌چهره‌یی ندید که او زعفران بود ⁂ بشکفتگی کند چو گل سرخ ارغوان
ماند آن سفندیار بزندان و عاقبت ⁂ بر باد داد جان ز پی جنگ سیستان
گشت این سفندیار بزندان غم اسیر ⁂ آخر برون بشوکت آمد ز اصفهان
رفت‌آن سفندیار ز دهر وپدر بماند ⁂ ماند این سفندیار و پدر رفت ازجهان
مرد آن سفند یار زیك چوب تیر گز ⁂ بر روی زین‌بخفت وفتادش‌زکف‌کمان
کرد این سفندیار همی زنده نام‌خویش ⁂ صد دشمنش هلاك شد از تیر جان ستان
در حبس این قصیده ی مسعود سعد را ⁂ برحسب‌حال خویش همی‌خواندهرزمان
محصور شد مصالح کار جهانیان ⁂ بر حبس رنج این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار ⁂ تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
مرده نشسته بر در وبربام سجن‌من(!) ⁂ با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
«خیزید و بنگرید مبادا ز جادویی ⁂ کو از شکاف روزن پرد بر آسمان
هان‌برجهید زود که حیلت‌گریست چست ⁂ کزآفتاب پل‌کند از سایه نردبان»

درپریشانی‌حال وچگونگی احوال گوید

شبی‌گرفت دلم ، آنچنان شدم غمگین ⁂ که‌گریه‌کرد براحوال‌من زمان وزمین
سیاه بختی و سختی ودرد ورنج‌وفراق ⁂ زدند حلقه برأطرافم از یسارو یمین
بیاد زلف بتان خواب نامدم گفتی ⁂ که متکا ست مرا افعی اژدها بالین
زشدت غم بیخوابی (۱) و ز بی تابی ⁂ شدم بتاب چوزلف نگار زهره جبین

---

۱ ــ در نسخه ی (م) بیماری آمده است .

بخاطرم آمد آن آفتاب رو تا صبح — کشیدم آه شب آسا و ریختم پروین
بسیر باغ وگلستان شدم همانساعت — که تاچو غنچه گشاید مگردل‌خونین
بلاله داغ دل خویش تا که برگویم — دهم بآتش دل زآب ارغوان تسکین
زگل فروخته سازم روان سوخته را — برم ز طره ی سنبل ز ابروانم چین
بدین خیال بباغ اندرون همی رفتم — چنانکه درگذرد سوی گلستان گلچین
که ناگه از درم آمد پری رخم گفتی — قدم گذاشت بباغ بهشت حور العین
گسسته عقد ثریا ز گریه بر خورشید — شکسته دسته ی سنبل بتوده ی نسرین
نشسته بر ورق لاله شبنمش گفتی — چکیده برگل ،باران ز ابرفروردین
دوچشم زیر دو ابرو دوترك تیغ بدست — ویادو مست کمان برکشید کرده کمین
همی بگرد دو عینش دونون بیافته‌جیم — همی گزید الف در میان‌میم از سین!
بگفت اشك فشان با وجود منکه رخم — فکنده غلغله در گلشن بهشت برین
چرا بسیر و تماشای باغ آمده ای ؟ — نه عاشق‌است کسی را که این‌بودآیین
چو دیدمش بچنین حال شدزمژگانش — فرو بچشم جهان بین من دوصد زوبین
بگفتم « ای گل بی‌خارازچه پژمردی؟» — سرودم « ای بت فرخارازچه‌ای‌غمگین؟»
بگلستان بتماشای گل نیامده ام — که بی‌رخت نبود لاله دلپسند وگزین
بباغ آمده ام تا به گل زنم طعنه — که هست روی دلارام من چنان‌وچنین
بسروگویم : قد بین . بلاله گویم:رو: — برم رواج ازآن و خراج گیرم از ین
بیاد لاله‌ی روی تو آفرین گویم — بوصف سبزه ی خط تو برکنم تحسین
شکوفه‌رابیرم‌رنگ وریزم ازسرشاخ(۱) — بنفشه را ز خجالت سر افکنم بزمین
کنم زچشم تومدهوش ومست نرگس‌را — چنانکه بفکند از دست ساغر زرین
غزل زگفته‌ی **دهقان** ببلبلان خوانم — ازاین شکر بکنم کام‌طوطیان‌شیرین(۲)
بمدح خسروجم جاه ناصر الدین شاه — زنم درفش فصاحت ببام علیین
شهنشهی که زعدلش جهان شده است آباد — گرفته خانه کبوتر بدیده ی شاهین
بسکه ی مه وخورشید واختران‌زده‌است — ز روی فخر ،فلك نام‌شاه ناصرالدین

در اوضاع جهان

چو منعکس شده کار و سلیقه هاوارون! — روا بود که شود کار ها بدیگرگون
نهنگ وماهی ازکوه و دشت برخیزد — پلنگ و شیر زدریا برآید و جیحون

---

۱ ـ در نسخه ی (م) بجای شاخ « تاج » آمده است ۰ ۲ ـ در نسخه ی (م) تا همین جا بیشتر نیامده است ۰

بظلمت شب تاریك خو کند حربا — بمهر سازد خفاش خویش را مفتون
سپهر گرد فشاند باوج طاق زمین — زمین ببارد باران بمرتع گردون
شود بآتش سوزان مقیم مرغابی — سمندر آید و گیرد میان آب سکون
زحلقه نقطه‌ی بی‌دست‌وپاشود(۱)خارج — بگردد اوهمه پرگار را به پیرامون
بزیر خاك رودهر کسی که‌اوموسی‌است — ببام چرخ بر آید هر آنکه اوقارون
بکوه تازد و دیوانگی کند عاقل — بشهر پوید از عقل دم زند مجنون
بمدحت شعرا ؛ شعرخسروان‌خوانند — گهی بجایزه گیرند لؤلؤ مکنون
ابونواس برآید بتخت و تاج نهد — کمر بخدمت او بندد ازطمع‌هارون
رود بدعوی عدل وصفا همی حجاج — رضا بکرده‌ی زشتش‌شودهمی‌مأمون
مزاج طبع، ارسطو ز ابلهان پرسد — علاج درد ز دیوانه خواهد افلاطون
براست‌قول‌بگیرند نکته کج بختان — سوی کجی بگرایند مردم موزون
پلاس را بگذارند نام دیبه‌ی چین — حصیر را بشناسند فرش سقلاطون
رسیده کار بجایی که پیش آینه هم — بود صفای برون بهتر ازصفای‌درون
طبایع‌است همه مختلف‌خلاف‌اوضاع — مشبهات بعکس‌است منعکس مضمون
زبسکه‌خورده بهم‌نظم‌روزگارزبخت (۲) — سخنوران همه بندند نظم را وارون
بسرو نسبت رخ میدهندو زلف به ماه — سپید روز بخوانند طره‌ی شبگون
چو بنگرندبرخسار ، زلف را گویند — که‌چون‌سیاهی‌برفست‌بوسفیدی‌خون
بیاورند بـرای الف‌قدان این دال — که‌هست قامتشان‌راست‌تر زحلقه‌ی‌نون
ازاین قضیه من افتاده‌ام بسوزوگداز — زسینه‌ام کشد آتش زبانه چون‌کانون
زدست خلق جهان در تعجبم بسیار — که‌ازچه‌ساخته‌خودرابدست‌جهل‌زبون
بخواب غفلت افتاده اند پنداری — مقیم بنگه بنگند و خانه ی افیون
به‌غیبت شعرا گر روند نیست عجب — که‌بارسل‌بستیزند‌این گروه‌حرون(۳)
چه‌جای‌شاعروشعر؟ انبیاء ومعجزه‌را — شوندمنکر کاینها فسانه اند وفسون

---

۱ ـــ در در نسخه ی (م) بجای شود (رود) است . ۲ ـــ در نسخه ی (م) «کنون» آمده است. ۳ــ حرون ــ اسبی که توسنی کند

من آن نیم که بگویم برای زر اشعار ... ازاین خط طمع همچو دیگران بیرون

کسی که شعر بگوید بزر بود مزدور ... خوشست ازپی اینکار طبع همت دون

چه اعتماد بقومی بود که می دانند ... کتاب هزل نکوتر ز نقش انگلیون

چو عقل شد عقلا را عقال جامه درند(۱) ... جنون به پیش بیارند کالجنون فنون

گرفتم اینکه کنی پیشه کجروی چون پل ... کنی زحلقه ی خرطوم بیستون وستون

گرفتم اینکه سراپرده در فلك سازی ... زنی علم بسر هفت گنبد گردون

گرفتم اینکه بود بنده ی تو کیخسرو ... گرفتم اینکه بود چاکر تو افریدون

گرفتم اینکه بود بیش ازرمالت مال ... گرفتم اینکه شود گنجت ازستاره فزون

چه میکنی که سرانجام مرك در کار است؟ ... در اوفتی ز سر آسمان بخاك نگون

من ار بدور سلاطین غزنوی بودم ... ویا بدولت سلجوقیان، بدیدی چون

رساندمی بکجا کارشعر و پایه ی نظم ... فشاندمی بزمین ازدوچشم شعری خون

غلام بودم زرین کمر هزار ببر ... ستاده دست بکش بادوزلف غالیه گون

دریغ ودرد که گردیده ام پدید این دور ... زشعر دم نتواند زدن کسی اکنون (۲)

چرا که خلق فرنگی مآب گشته تمام ... زچنك رشته ی شعر فصاحتست برون

چهارچیز که علم است وشعر وتیغ وقلم ... بساختند ی قدر هنر دران افـزون

کساد یافته و رفته از میان بالکل ... بوددوچرخه وکالسکه درخوروواگون(۳)

در مذمت رمضان گوید

رمضان جفت شد امسال بفروردین ماه ... طرب وعیش برآمیخته باغصه وآه

روزه بشکست خم وچنگ ونی وبربطوتار ... دست پیمانه کشان کردزساغر کوتاه

ازافق این چه هلالی است که ابرو بنمود ... ره به آهوروشان بست زتیغ جانگاه؟

خواب خرگوش ازاین شاخ گوزنست بشیر ... که پلنگان جهانندازاوچون روباه(!)

شددر میکده مسدود و در مسجد باز ... نعل وارونه زد این ماه عجب برسرراه

---

۱ ـ در نسخه ی (م) بجای جامه درند « میباید » است . ۲ ـ چند بیت از اینجا حك شده . ۳ ـ نسخه ی (م) در ذیل این قصیده اینطور حاشیه زده است « این قصیده درآخر دیوان دهقان بخط نامعلومی نوشته شده است »

اول روزه و نوروز یکی شد خواهم — زدو پیمانه‌ی می مست درافتاده سه ماه
این سه‌مه را نتوان داد زکف باده‌ی سرخ — خاصه این ماه دل‌افروز که ازسبز گیاه
خط نو رسته بگرد لب معشوق چمن — چهره اش یافته از سنبل تر زلف سیاه
چشم تا کار کند سبز و بنفش است زمین — لاجوردی است چو افلاك زمین را خرگاه
باده بایست زدن پیش چنین خرگاهی — بابت چین و مه خلخ و ترك خرگاه
تاگذریم گر از روزه . ولی هر روزه — وقت افطار بود کوزه‌ی می بس دلخواه
روزه افتاده بنوروز چسان کوزه‌ی می — من ننوشم؛ من و این کار نعوذاً بالله؛؛،
اندراین فصل نه تنها ست مرامی مطبوع — زاهدان نیز ندارند ازین کار اکراه
کوزه‌ی باده خوش است ار بهمه روزه خوریم — به ثوابی برسیم و بگذاریم گناه
تشنه‌ی کوزه‌ی می را بهمه روزه چکار — من و میخانه و دریوزگی آن درگاه
کرد بی کوزه‌ی من حال من این روزه خراب — نرگس مست نگار است براینحال گواه
درشب روزه بباید همه زد کوزه‌ی می — زآنکه بایدرود این قافله سی منزل راه
کوزه‌ی باده‌ی ما نشأه‌یی ازعشق علی است — روزه بستن دهن ازلقمه‌ی نفس جانکاه
فرودین را سر آن بود که چون افریدون — پی ضحاك دی آرد علم و کوس سپاه
کشد از طره‌ی سنبل بکمند و بردش — تا دماوند غم و افکندش اندر چاه
بعد ازآن تحفه بیارد بمنوچهری بزم — گونه گون سرخ گل تازه و تر سبزه گیاه
قمری چنگ‌زن آرد که شود مطرب بزم — سر کند سبز بهار و نزند سرد ستاه
بلبلانرا بنشاند بچمن تا که زنند — بربط و تار بصد زمزمه گاه وبیگاه
لشکر عیش نیاورده فراهم بر زد — لشگر روزه بنو روز شبیخون ناگاه
کوس بدرید شکست اسلحه و پرچم سوخت — علم و نیزه قلم کرد و گرفتش سر راه
لشگرش راهمه پژمرد وسپاهش افسرد — بربود ازکفشان خنجر وازفرق و کلاه
دستشان بست وروان خست و بزندان کرد — می نترسید ز کار فلك بادافراه
نه بداد آب برایشان و نه نان تا سی روز — بالب خشك بصدغصه‌ی شان داشت نگاه
ماند یك روز بشوال که بررکن الملك — این خبر رفت شبانگاه وشد ازکار آگاه
فرودین را برهانید ز چنگ رمضان — کـرد از دامن اودست بلا را کوتاه
گفت شکرانه ازاینکار که برجستی، رو — کن دعایی بملك زاده‌ی باحشمت وجاه
شاه مسعود فلك کوکبه ظل السلطان — که ز تیغ است حصار سپه شاهنشاه

مسدل بر کرمش حاتم و معن؟ و قاآن ... جسته بردرگه او قیصر و فغفور پناه

ای خلف زاده‌ی آزاده سلیمان جهان ... که به پیچید تراعدل وکرم درافواه

باد با عدل تو بر پشه نیارد آزار ... نشود از فر تو حال یکی مور تباه

بجز ازخرمن عدل‌توکه عالم‌گیر است ... نیست **دهقان**طمع ازهیچکس‌یك‌پر کاه

می نخواهد صله از کس بشود عاید او ... نیست‌موصول‌که سوی صله‌اش باشد راه

نظرش هست بلطف‌توکه گفته‌است یکی ... چامه‌ی طرفه بدین قافیه‌نغز ودلخواه

ببرش تا ببر حضرت و الا خوانند ... کان سلیمان شود ازحالت موری‌آگاه

تابدانند چقدر شعر بسی سال بسی ... گفته درتهنیت آن شه گردون‌خرگاه

این‌تغزل‌که سرودم پی‌مدحش این‌است ... گفته‌ام ازپی وصف خط یاری دلخواه

در مدح ظل السلطان

رسته شد تا زبر سرخ گلت سبزگیاه ... چهره ام زردشد و روزم گردید سیاه

روزگارم نشود چون سیه و روزم زرد؟ ... چون‌بدینسان دمد ازسرخ گلت‌سبز گیاه

گرنمی‌ریختی اینسان زدو چشمم‌باران ... اینقدر سبزه نمی جست ببستانت راه

قطع باران‌بکن از چشم‌من ایسرو بلند ... تا مگر سبزه بباغ تو بروید کوتاه

در برخویش بخوانم که مبادا ازدور ... برخ نازك تو صدمه رسانم از آه

گردمد بررخ‌تو سبزه‌ی خط‌باکی‌نیست ... دل گرفته است‌ترا ازچه زبگرفتن‌ماه؟

مه چو بگرفت کند بیشتر آشوب بپا ... بیشتر نیز بدو خلق نمایند نگاه

رود نیل اشك‌من ازغم شده، فرعون‌برو. ... می‌نماید همه جبریل رخت خط گناه

خطت از سلسله‌ی زلف رقیبان برهاند ... دل دیوانه‌همی‌خواست‌که بودش دلخواه

نه‌خطست‌این برخت رسته، که‌شاه حسنت ... برسانده است بخورشید و قمرگردسپاه

بنشسته است پی خط تو **دهقان** درهم ... هست برحالت او زلف‌سیاه تو گواه

دل بچاه‌زنخ ومار دو زلفت سر اوست ... خوشتراین‌است‌که ازسبزه بپوشی‌سرچاه

سنبل‌زلف تراسبزه‌ی خط باید ازآنك ... مادر سبزه زند زخم بمردم ناگاه

کی تواند دل ازآن‌چاه برآید بیرون؟ ... زانکه مسدود بدوگشته زهرجانب‌راه

چاره‌یی‌نیست بدل‌زانکه زنددست‌نجات ... بسوی حبل متین کرم شاهنشاه

اسد الله و ید الله علی اعلی ... **قدرت الله و تجلی‌حق ووجه‌الله**

آنکه داماد و پسر عم رسول الله است ... ثانیش نیست‌جزاوهیچکس‌ازمنصب وجاه

آنکه بر درگه او پادشهان عالم ... بنهاده سر و بوسیده در اوجسته‌پناه .

آنکه باشد نظرش جانب ظل السلطان   شاه مسعود فلك رتبه‌ی گردون خرگاه .
شه نژادی که فلك قامت خود ساخته خم   سر تعظیم و بخاك در او سوده جباه
نصرت آرای وظفرمند و عدالت گستر   سر بمه برده ، بر آورده بخورشید کلاه
کثرت خصم بدو چیره نگردد هرگز   زانکه یك شیر بچربد به‌هزاران روباه
رفته آوازه‌ی جود و کرمش در هرجا   صیت عدلش بگرفته است زماهی تا ماه
تا بباشد بفلك زهره و پروین وقمر   تا بروید بچمن لاله و نسرین و گیاه
باد باشوکت و اقبال وجلال واورنگ   باد با دولت و باعزت وبارفعت وجاه

درمدح حاج خسرو خان بختیاری

عشق‌وشوروذوق وشوق و سوزوساز ونوجوانی   مغتنم‌میدان‌کزاین خوشتر نباشدزندگانی
خاصه در فصل بهار وموسم باغ وگلستان   در شب مهتاب ازدست نگاری می ستانی
بشنوی بانگ نی‌وتار ور باب وصوت بلبل   مستی‌آغازی و سازی بر سرور گلفشانی
هرکرا گردد میسر خضر وقتست وسکندر   سوی آب زندگانی راه جوید جاودانی
گل‌برآورده استشبنم ، خیز بنشینیم خرم   جام‌جم گیریم با هم بر سر تخت کیانی
درطرب‌کوشیم ومی نوشیم‌ودنیا رافروشیم   اعتباری نیست او را خواهدآخرگشت‌فانی
مصلحت‌آن به‌که جویی دلبری، بااوبپویی   گردغم از دل بشویی آتش انده نشانی
کاش **دهقان** رامیسر میشدی این‌فیض‌عظمی   نغمه های ارغنونی ، باده های ارغوانی
صحبت جانان جانان، خدمت‌خانان خانان   زاده های شیر غران پور های ایلخانی
خاصه‌خسروخان شیرین‌صحبت پرویزتمکین   سوده سر بر ماه و پروین جسته‌راز آسمانی
با برادر های یکدل گشته با رسم مقابل   همچو بهمن بسته پای سرکشان سیستانی
خسروا ، کیخسروی تو باکمند وتیغ‌رستم   صدچوکاموس کشانی می کشی و میکشانی
درنبردی‌شیرغران، بشکری صدگرك دران   پرچم و پیکان پران از ستاره بگذرانی
گیووبهرام‌وهجیری، چون‌بکف‌خنجر بگیری   اردشیر و اردوانی اسب دولت ار دوانی
تاجهان باشد دلیری سازی وگردی و شیری   با شکوه اردشیری ، با جلال اردوانی
در بساطت‌لاله رویان‌سرکنند‌اشعار**دهقان**   با سرود بختیاری با نوای اصفهانی

قصیده

بطوف کعبه امیر اتابك است امسال   زهی ببخت چنین سال وفرخ این اقبال
مرا دو عید دگر حاصل‌است جزاین‌عید   رخ شریف و جمال امیر با اجلال

بشاهراه صفا ایـن وزیر رخ بنهاد — شدند پیل سواران به پای او پامال
پیادگان حرم‌را دواسبه خواند ونواخت — بتشنگان بیابـان چشاند آ ب زلال
بسعی مروه صفا داد بر صفات ضمیر — ز چاه زمزم مقصود خورد آب وصال
بر خدا شد و بگذشت از خداوندان — ازآن « تعال » به او گفت ایزدمتعال
کسی که عاقبت کا ر ا و بود محمود — کند چو زلف ایازم چرا پریشانحال
مرا که شعر بسی گفته ام بمدحت او — چرا ببیش نخواند نپرسدم احوال
غریب ماندەام اندر میان قوم عرب — چه شد که گشت به پیش‌عرب.عجم‌بطال
بکامران ؛ من ناکامران شدم عریان — شدم اسیر قفس‌همچو مرغ بی‌پروبال
زدند آتش بر جامه ؛ دود دادنـدم — نمود چشم مرا دود از اشك مالامال
سوی عریش ببردند مان قطا ر قطار — چو اشتران که بفرمان درآوردجمال
بدوش بار نهاده سوا ر د وش شده — مهار بر زده برسر ؛ بپای هشته‌عقال
شدند بنده ی فرما ن زنگیان عرب — کسانکه بنده ی شا ن بودقیصروچیپال
همیشه تا که منی هست ومشعر وعرفات — بسوی کعبه بیایند حاجیان هر سال
برند طوف بگرد تو سرکشان ز صفا — ببزم عیش نشینی به اقتدار و جلال

قصیده

در فصل‌گل سه چیز زمن میبرد روان — باغ نو و می کهن و دلبر جوان
این فصل باده ی‌کهن وباغ نوخوشست — آرد نشاط در بدن و پرورد روان
قصر بهشت قصرش و طوبی بود درخت — در پای هر درخت بود کوثری‌روان
تا بنگری صنوبر و سرو است و نسترن — تا بگذری شقایق‌وبید است واقحوان
تا چشم‌کار میکند آب‌است ومرغ وگل — از یار و تار وباده گذشتن نمیتوان
تا بشنوی زناله ی مرغ است ارغنون — بر بسته ارغنون سر هرشاخ ارغوان
نسرین ونسترنچو کنیزان چینی اند — بنشسته‌گل بتخت چو بانوی بانوان
باد صبا ست نافه فشان‌طرف لاله زار — آورده یازچین و ختن مشك‌کاروان؟
دهقان چو زنده رود بهرسوصدآبشار — چون‌حکم خویش ساخته مسعودشه‌روان
دارای جم‌شکوه که از حشمت وجلال — بگذاشته است پا بسر تا ج خسروان
فتح و ظفر گرفته رکاب سعادتش — این ازیسار و آندیگری از یمین‌روان
این اردشیررا که بود شیر دل ، سزد — گردند ار روان بهرکابش‌صداردوان

گر رستمانه تیغ نبرد آورد بجنگ   خاقان چین گریزد و کاموس پهلوان
تا داستان زنند ز شروان و شهروان   تا گفتگو کنند از ایران و ایروان
در زیر حکم باختر و خاورش بود   از قیروان گرفته همی تا بقیروان

در مدح میرزا مسیح

فارسی لفظ حکیما ، که بگاه تدریس   حکمت آموخته از توحکمای پاریس
بر در محکمه‌ی عدل تو زانو زده‌اند   جاثلیق آنچه بروس است‌وحکیم‌وقسیس
خوانده ای دفتر چینی و خط پاریسی   هست در هر لغت و لفظ زبان‌تو آنیس
گر زحکمت‌نبودبه کسی از جالینوس   نیست آن مرتبه‌اش تا که‌شود یاتوجلیس
جذب‌حکمت کنی‌ارسخت‌تر است‌از پولاد   آهن‌اینگونه کجا جذب کندمغناطیس؟
بحکیمان‌زمان نیست بغیر از تو امیر   فیلسوفان جهان را نبود جزتورئیس
انگلیسی و پروسی و زبان روسی   دانی‌و کند زشوکت بنهی بر ابلیس(۱)
کار حکمت بگرفته ز نظام‌الدین‌نظم   از فلاطون بگذشته است‌ارسطاطالیس
آصف او ، زصفای دل دارد قدرت   کاورد پیش سلیمان همه تخت بلقیس
قلعه‌ی حکمت او قصر سیاووش بود   تکیه‌آنجا زده خوبان فرنگیسی کیس
او برادر به‌مسیح‌است و پسر برموسی   در برش درس بخوانند هزاران‌ادریس
گر جوان است ؛ بود همسر شیر یونان   گرچه‌طفلیست‌شده‌سحره‌ی‌اوماالقلیس(!)
تا که از زیج اثر باشد و ازاسطرلاب   تاز تربیع بود نام و نشان و تسدیس
اخترش سعد بود، رایحه‌ی طالع خوش   همچوناهیدفروزان بود وچون‌برجیس

در مدح شهاب‌السلطنه‌ی بختیاری وشکایت ازدزدان(۲)

شهاب سلطنه ، ای آسمان عز وقار   که آفتاب بود خاطرت لیالی را
زهی بطبع تو کز نظم و نثر میماند   زمین پر گل و دریای پر لآلی را
توبی که دست سخای تو ابر نیسانیست   ز سیم ساخته پر خانه‌های خالی را
زابر دست تو تر شد زمین ، جزاونکند   کسی معالجه قحطی وخشك سالی را

---

۱ ـ تصحیح احتمالی   ۲ ـ حاج‌سلطان علیخان شهاب‌السلطنه متوفی۱۳۲۳

زدزد خانه‌ی من شدخراب، حق سازد خراب خانه ی آن دزد لا ابالی را
هر آنچه‌داشتم اسباب خانه‌غارت کرد نهشت نیز بجا کاسه ی سفالی را
از آن‌متاع که‌شد برده ، قالیبی‌میبود میا نشان که نمی بود شاه والی را
ببزم خسرو پرویز بود شا یسته که گسترد شه چین آن‌خجسته قالی را
زنقش چون دم‌طاوس جلوه میکردی پدید ساختی از خود فرشته بالی را
ببرده دزد ، مثالش‌دگر نخواهم جست مگر بباغ جنان قا اب مثا لی را
بپای اوزدمی چای با هزاران کیف چنانکه مغبچگان ساغر هلالی را
زآب کوثرش آوردمی بجوش‌وخروش بهشت ساختمی مجلس و حوا لی را
گشودمش زسرودش در بهشت بخویش نمودمی خوش ازو عالم خیالی را
کنون بخانه ی دزداوفتاده‌است خموش گذاشته است زسر صوت خوش‌مقالی‌را
زتواست خواهش‌من، آنکه دزدسامانرا دهی‌سزا ، کنی آسوده آن اهالی را
اگر کنی‌نه‌چنین ، اورها نخواهد کرد طریق رهزنی و راه بد سگالی را

درمدح میرزا عیسی حکیم باشی

آسمان محکمه ی عیسی بن موسی را بوسد و خواهد ازاواذن زمین‌بوسی‌را
فارسی لفظ‌حکیمی‌است ، ولی میداند علم پاریسی و پروس و خط روسی‌را
خاکساراست وفقیر است ونیارد بنظر فرّ کیخسروی و شوکت کاوسی را
بفر حکمت او هیچ حکیمی نرسد زاغ درخور نبود جلوه‌ی طاوسی را
دکتر نامه‌ی‌هوش‌است وحکیم دانش هست‌مالك‌خط معقولی و محسوسی‌را
از هنر صاحب عباد دگر می باشد فخر باشد بخط او خط قابوسی را
زاهدانرا ادب آموخته ودانش‌وفضل کنده است ازتنشان خرقه‌ی سالوسی‌را
گاه بانگ‌جرس‌قافله ی راه حجاز بشنوم زو و گهی ناله ی ناقوسی را
افکند گر نظرلطف به دهقان نارد بنظر شاعر شیرین سخن طوسی را

د ر تهنیت ظل السلطا ن

آمد بهار و داد صفا باغ و راغ را بنهاد بر کف گل نرگس ایاغ را

افروخت روی‌لاله‌ی همچون‌چراغ‌را طاوس وارساخت درختان با غ را
معزول از حکومت دی کرد زاغ را
فرما ن نوشت فا ختگا نرا بعامـلی

کرده زناله کبك دری روح پروری گلنار بر فروخته رخسا ر آذری
کهسار را نسیم نموده است عنبری این‌یك بجسته است به ناقوس برتری
آن‌یك نموده با رخ مریم برابری
وآن کرده است با دم عیسی مقابلی

مسرور گشته از دم باد بهار بخت شبنم ببرگ لاله فرو ریزدابر ، ـخت
جاری‌شده‌است‌دجله‌یی‌ازز‌یرهردرخت پوشیده‌چون‌زبیده چمن‌لاله‌رنك‌رخت
هارون صفت نشسته گل‌اندر فرازتخت
مرغان زنند تار چو اسحق موصلی

بلبل زگل نهاده کتابی به پیش رو سر برده بهرخواندن اوروز وشب‌فرو
بهر مباحثه شده صلصل به پیش او با هم بلند کرده ز هر سوی گفتگو
بشکافد این یکی ز نکات دقیق مو
حلاّل واندگر برموزاست مشکلی

آراسته زنامیه شد چون بهشت باغ باعندلیب جنگ‌وجدل درگرفت‌زاغ
از باغ برپرید بر آمد بطرف راغ با لاله‌ی‌چوزهره بمی کرد تر دماغ
مردود گشت وبرد بهارش برنج و داغ
کردش نهان بچاه چو هاروت بابلی

گل بر فروخته چو رخ یار مهوشم در فصلی اینچنین بدل افتاده آتشم
مدهوش کرده سنبل بویای دلکشم زلفش شده است سلسله‌ی پای دانشم
بریاد زلف دوست بدیوانگی خوشم
دیوانگی به است درا ینجا ز عاقلی

قمری بشاعران سخن سنج ماندا طوطی‌سخن ز قافیه و شعر راندا
دهقان صفت هزار مسمط بخواندا چون دست‌شاهزاده سمن درفشاندا
مسعود میرزا که ورا چرخ خواندا
مسعود بخت از فر و اجلال ومقبلی

میریکه‌خود یگانه‌دراین‌هفت‌مرکزاست زیر رکاب باره‌ی‌او آهنین دز است
صدچاکرش طغان و ملکشاه‌واتسز است خاك‌قدومش‌افسر بهرام‌وهرمزاست
کی‌تخت وجم‌صلابت وپرویزپروزاست (۱)
نوشیروان دیگر با شد ز عادلی

فرخنده بخت بنگرش وکامکار بین تا روز حشر دولت او پایدار بین
بختش مساعد آمده اقبال یار بین شیر سپهر را ز خدنگش شکار بین
در بندگان حضرت او آشکار بین
دیهیم طغرلی و کمر بند هرقلی

گرخویش‌راکند بزمان نبرد شیر برخون‌سرخ‌خود بزندغوطه‌زردشیر
جنگی که‌کرده اوبدلیری‌نکردشیر دارد دلی زهیبت او پر ز درد شیر
پر برزده بتخت جم و تاج اردشیر
از شوکت وجلال و زشیری‌وپردلی

اندرفرش کشیده چو خورشید ذره را جاداده زیر پر فلك هفت پره را
گرگ از مهابتش بدهد شیر بره را کبك ازسیاستش بدرد باز جره را
سازد قضا طناب بکتفش مجرّه را
در بندگیش گربکند چرخ کاهلی

دارد به کیقباد و به جمشید برتری ازگرز برشکسته سر قصر قیصری
آذر ز تیغ برزده برخود نو آذری پوید بکاخ چون بشکوه سکندری

---

۱ - پروز = اصل و نسب و نژاد .

گویدستاره «تاج بسر نه که درحوری»
گوید «فلك بتخت قدم نه که قابلی»

تا گسترد ز سبزه بصحرا حریر باد
تا بر وزد ببرك گل و آبگیر باد

تا از گلوی نای بر آرد نفیر باد
شهزاده را مکان بفراز سریر باد

عمر عدوی او همه نقصان پذیر باد
روز مُحب او گذرد بر به کاملی

در تعریف زن جراحه

خانم‌استی و حکیمی دل دانا داری
عصمت مریم و انفاس مسیحاداری

آسیه ناصیه‌ی بانوی گلزار بهشت
هاجر دیگری و سیرت سارا داری

جز تو در مصر مروت نبود شاه کسی
طلعت یوسف و تمکین زلیخا داری

مصلحت را ز بهشت آمده‌ای چندی زیر
زاده ی آدمی و طینت حوا داری

زده ای پرده‌ی ناموس بچرخ چارم
ذکر قُدّوس چو ناقوس کلیسا داری

مهربانی بیهود وبه مسلمان و مجوس
نه رعایت همه بامردم ترسا داری

میدهی قوت و ترویج بـدین عیسی
سعی در رونق انجیل وچلیپا داری

بهر بیمار بری‌محنت و رنج و تیمار
میهمانخانه ی هر روزه مهیا داری

تو شبانی ، گله های تو بود بیماران
گوسفندان بچرا در همه‌صحراداری

دستگیری کنی آنرا که زپاافتاده است
کس نکوتر زتو هرگز نکند پاداری

مدح خوانت‌من سیف‌الشعرا **دهقانم**
نظر لطف نداری تو بما یا داری

کار تو راستی‌وپاکی وصدق‌است وصفا
آنچه خوبان‌همه دارند تو باما داری

قصیده

بهشت و کوثروغلمان ولاله‌زار و بهار
بیا که هست فراهم بساحت خونسار

ازاین دیار و از این لاله‌زار خوبی‌له
نسیم او چو نسیم بهشت غالیه بار

هر آنچه چشم کند کار لاله است وسمن … گل است بر گل و گلزار برسر گلزار

هر آنچه میگذری ریخته است نافه‌ی چین … هر آنچه مینگری بیخته است مشک تتار

صبا ز سبزه بگسترده فرش استبرق … بزیر پای بر آورده پرنیان بسیار

سفید وسرخ و بنفش و کبود وسبز وسیاه … در فش ها زده بر کوه بر یمین ویسار

دوصد هزار سرا برده سر بمه برده … از ارغوان و شقایق ز لاله و گلنار

زبسکه هست زمینش بلند وکوه بلند … بر آسمان بتوان رفت از سر کهسار

صدای آب شترخون(۱) روددوصدفرسنك … خورد بسنك بنالد چنانکه رعد بهار

دراوفتدچو بموج آب جوی مرزنگشت (!) … کند ز قلزم دریای چرخ حوت فرار

خروش بلبل او بر گذشته تا سامان … مرا بشور بر آوده و سر اشعار

زصلصلش شده جوش ازسر ستاره و ماه … ز قمر بش قمر آورده خویش را بخمار

زبانك سار وخروش چکاو وخنده‌ی کبك … کرشمه مه‌شده کر گوش گنبد دوار(!)

بود دوباغ بهشت و دو گلستان ارم … براستی ده سامان و خطه‌ی خونسار

بهارخانه‌ی گنگ است این یکی ارژنك … نگارخانه‌ی چین است آن‌دگر زنگاو

ولی بهردوبر افکنده سایه شیخ مهین … ستوده گوهر و فرخ پی ونکو کردار

خجسته شیخ محمدحسین تاج الحاج … که هست ازعلمای همین خجسته دیار

نهفته است بصندوق سینه علم لدن … دلش خزینه‌ی علم است ومخزن الاسرار

مرا که مرده بدی اسم ورسم وجسم وروان … نمود زنده ز انفاس پاك عیسی وار

زهمتش شکرستان من بطبع رساند … ز خواندنش دهن خلق کرد شکربار

نموده کار ملوك این امیر اهل سلوك … هزاردستان خود شاهداست براین کار

مرا کسی ز بزرگان وسر کشان ننواخت … بغیر او که زرافشاند وگشت لؤلؤبار

ببرد رنج که تا کرد آشکار این گنج … از اینسرای سپنجم نمود بر خوردار

مرا همی بسر عشق وذوق وشوق آورد … چو بلبلان بخروشاندم اندر این گلزار

---

۱ ـ شترخون = شترخان . ص

کنونکه‌رفته‌زهجرت‌هزاروسیصدوبیست چهار بلکه فزون بس خراب بینم کار

جهان تمام فرنگی مآب گردیده نمانده است ز پیشینیان بجا آثار

جهان‌شده‌است‌دگرگون‌وخلق‌دیگررنك بخویش گریه کند دین احمد مختار

بچاه یوسف بگرفته گرك راه بشیر عزیز گشته رذالت، شده نجابت‌خوار

نمی برد به پشیزی یکی هزار غزل نمی‌خرد به شعیری کسی‌دوصداشعار

زمان‌زمان‌خبیث است و دور دور دنی مخنث است سپهدار و زن سپهسالار

دریغ وآه که رفتندازمیان مردان ! تهمتنان بکشیدند خویش را بکنار ؛

شدند شیران پنهان و روبهان پیدا ببازیند در اطراف تل قطار قطار

نه گفتگو زارسطو بود نه زافلاطون نمانده است ز یونانیان بجا آثار

کنون که‌رنگ‌فرنگی‌مآبی آمده‌پیش بهر که بنگری اود کتراست و دکترکار

طبیعیان که بود چون طبیعت کژدم کنند ازچه زنیش زبان بخلق‌آزار ؛

شوند منکر پیغمبر و امام و خدا فسانه برشمرند انبیاء و روز شمار

اگر که‌منکرشعرند وذوق‌این‌نه‌عجب شگفت نیست شمارند هیچ ار اشعار

بداعتقاد ببینند سزای خود آخر بپیچ برهم **دهقان** تو این‌زمان طومار



مقطعات

الا ایکه پـرویزی و هـرمزی * قبـاد و انـوشیروان پـروزی
هم این نه فلك را ستونی وقطب هم این هفت پرگـار را مرکزی
بدین مردی و رستمی چون شدت که بر دست زالی چنین عاجزی ؟
چـو اسفندیاری گـرفتار نفس در افتـاده دربند رویین دزی
سیاوش عقلت بکشتن دهـی بنامـردی و کین گـرسیوزی
زگیتی‌که زالی است فرزند کش تو تـا چند شیر شقاوت مـزی ؟
ز ناپختگی این خیـالات خـام بدیگ هوس تا بکی می پزی ؟
تنی گرد خود تار و خودراکشی در این شیوه هم کار کـرم قزی
نهی قـاقمی . سنگ پشتی کنی پی خرقه هـای سمور و خـزی
چنان‌کن که اندر حیات توخلق بگویند: خوش باش و خرم بزی .
چرا ناوری یاد از رفتگان ؟ همـی سوی بیدانشی میخزی ؟
چه شد رنگ اورنگ عباسیان کجا شد ابـو مسلم مروزی ؟
نگون‌گشت منجوق سلجوقیان (۱) فـر سنجری شوکت اتسزی .
گرفتم ز تیغ تو چرخ کبود بیابد ز خـون یـلان قرمزی
گرفتم چو **دهقان** بسحر بیان ز پا تـا بسر سحری و معجزی
سر انجام یك گز زمین جای تست نگـونسار از تیر چوب گزی
چرا نیست‌زین عبرت ای حکیم؟ مگر کـودك ابجد و هـوزی
از این داستان‌هاکه رو داده است نباشد سر انگشت حیرت گزی !

قطعه

الا خدیو خدیوان مظفرالدین شاه که هست بنده‌ی تو صدچوشاعرطوسی
تویی‌که سوده بخاك‌سرای رفعت تو کلاه نوذری و ماه واخترطوسی (۲)
سپهر خمشده بردرگهت‌چرا،دانی ؟ برای آنکه دهد بردرت زمین بوسی

---

۱ ـ منجوق ـ سرعلم وآن علامتی که بر فرازعلم نصب نمایند

۲ ـ اختر طوسی : منظور ستاره‌ی درخشان است چون طوس بمعنی‌ماه‌وخوبی‌وتازگی چهره است . البته باید متذکر بودکه (طوس) بمعنی : شهری در شمال شرقی ایران. به«ت» صحیح است.

توییکه‌سوخته فرعون زاژدهای‌خدنگ / ز سحر تیغ تو برپاست‌معجز موسی
درآن بساط که تو شمع‌حکمت‌افروزی / سزد که تا شود این آسمان فانوسی
بزیر سایه‌ی لطف ارکشی مرا بزنم / قدم بافسر نرسی و تاج کاووسی
تو باراوج جمالی کجارواست که‌جغد؟ / کند بطرف چمن جلوه‌های‌طاووسی
چو نیست هیچ ممیز میانه‌ی اسلام / که عمر شیر دلان بگذرد به‌محبوسی
مرا رسد که کنم در کلیسیا منزل / بر آورم ز جگر ناله‌های ناقوسی
تویی نبیره‌ی خاقان منه شود یکسان / نبرد پیره زن و کار زار کاموسی
کجارواست که‌**دهقان**شودچونی‌خاموش / حسود برکشد از سینه نعره‌ی کوسی

قطعه

تکیه بر دنیا مکن ای‌دل که‌اودار فناست / جای‌رنگست و فسون بازیچه‌ی‌سرتاپاست
الحذر زین اژدهای چارپای هفت سر / وای بر آنکس که زیر چنبراین‌اژدهاست
رونق از دنیا مجو برکاروبارخویشتن / هیچکس‌را زین سپهرکج نگردد کارراست
ازچنین حنظل چرا طعم‌شکرداری‌طمع؟ / نوش‌کی درعقرب و کی‌شهد درمارگزاست
خاطرت‌راخوش‌مکن‌ازباغ گیتی کاین چمن / لاله‌اش‌بی‌مهروسروش‌سرکش‌وگل‌بیوفاست
ارغنون بلبل زند روی درخت ارغوان / گویدارغون«کوهلاکو؟ کواباقا آن، کجاست؟»
بال نگشایی ببالاکز چه‌آنجا عیشهاست / مانده‌ای در عالمی‌کورا بلاروی بلاست
این‌چمن‌هرگوشه‌اش**دهقان**هزاران‌لاله بود / گربرون رفتندهریك داغشان‌بینم‌بجاست
زلف وروی دلبران‌است وسرشك عاشقان / زین بیابان لاله‌ها وسنبل‌وسیلی که خاست

قطعه

دارم عریضه‌یی بتو ای میر نامدار / از گردش زمانه واز جور روزگار
ملکی باشتراك بود با کسی مرا / او خود خراج می ندهدازسر وقار
گوید بکش توجورمن‌آنسان که‌میکشی / تاخطجور باده ز جام‌گهر نگار(!)
سال گذشته اول ماه سفندمذ / چون صبح‌گشت آتش زردشت آشکار
بگماشت او محصلی اسفندیار نام / بهر اذیت من بیچاره‌ی فکار
خرگوش‌گوش‌وگرك هیولا و یوز پوز / درشکل‌همچوخوك و بهیات‌چوسوسمار
آمد گراز وار گرازان به پیشم او / چنگالها بخون زده‌چون‌خرس کوهسار
یکدسته چوب گز ببغل‌داشت‌آن دغل / زآنگونه‌گزکه بود گزنده بسان مار
دوچوب چون‌دومارازآن‌دسته برگزید / از جان من دمار برآوردزان دومار

او چوب میزدم بسر و من بدامنش
میریختم ز دیده همی در شاهوار
شد پیشم آن محصل اسفندیار نام
زال زرم ربود چو سیمرغ از کنار
زان گز نکرده پاره نمودن دوچشم من
تاریك شد زگز چودوچشم سفندیار

قطعه

منم آن شاعر شیرین سخن **دهقان** نام
که ز پرویز و قباد است همی پروزمن
[ازسیاووش وشهاب است چوشاه توران(۱)
زشت مردی بمیان آمده گرسیوز من
دشمنم گرچه بود خود همه پور گشتاسب
چشمش آخر بشود کور ز تیر گز من
منم آن دایره ی مرکز شیرین سخنی
که بود دایره ی هفت فلك مرکز من
ابلهی بین که همی گرد خود اندرشب وروز
می تند تارحیل خصم چوکرم قزمن (۲)
مدعی گر همه رستم بشود باکم نیست
که زبان خنجرو، شعراست چورویین دزمن

قطعه

آفرین بر همت شهزاده ی فرخ سرشت
اصفهان را عدل او آراست چون باغ بهشت
سنگهای بیستون راکرد فرش چلستون
بهر تعمیرش ز ایوان بهشت آورد خشت
اندر او در تیر مه بنمود فصل فرودین
در خزان کرد آشکارا موسم اردیبهشت
فرخا بر چلستون و کوثری درپاچه اش
گرددازاهل بهشت آن کس که دراوپا بهشت
هرطرف ازگل فروزان صدهزار آتشکده است
بلبلان گرم نوا وزندخوان چون زندوهشت
کردگلهایش جهانی را همی آتش پرست
سجده آورده است سویش کعبه ودیر و کنشت
سنبلش چون حالت **دهقان** پریشان گشته است
شرح حالش را بشه مسعود میباید نوشت
ظل سلطان سایه ی شاهنشه ایران زمین
آن نکو بختی که ازوی سر نزد، یك کارزشت
آن نکو خویی که بامردم بجز نیکی نکرد
جز نکویی کی کند آن کس شد نیکوسرشت؟
تاکه نساج فلك خواهد حریر زردبافت
تاروپودروز وشب راتاکه خواهد چرخ رشت
باد تشریف شهی بر قامتش آراسته
چهره اش بشکفته بادا چون گل خرم بهشت

قطعه

حلقه ی اهل صفا طغرل وبیضا وثمر!
هیچ از این گمشده احوال نپرسید خبر
بنظر هیچ نیارید که دهقانی بود
بفکندید چرا مخلص خودرا ز نظر
برسانید سلامم بشهاب و مسکین
پرتو و الفت و سلطانی ویاران دگر
بازگویید کجا رفت حقوق نعمت ؟
حظ شناسی نه چنین است چنین باشد اگر

---

۱ ـ تصحیح احتمالی ۲ ـ کرم قز = کرم ابریشم

من دگر گرد وفا هیچ نخواهم گردید | بر سر کوی محبت نکنم هیچ گذر
در یکی گوشه دوصد سال نشینم تنها | رو بدیوار چو بوم آرم و بربندم در
کوه قافی که ندیده است کس آنجا بروم | همچوسیمرغ زنم بر سر او تنها پر
بیوفایان ز وفا داری من یاد آرید | پیش از اینکه بجویید و نیابیدم اثر

قطعه

گرگ یوسف نخورده‌ام یاران | بـاد لعنت به مشتبه کاران
مشتبه کرده اند و میگویند | «شاعرا نند صاحب انباران»
حکم دیوان بلخ را چکنم ؟ | آسمان خواهد از زمین باران

قطعه

اهل سامان ز عدل شه غافل | زر بتور طورك می بخشند
هر یك از مال کودکان صغیر | صد عطای بزرگ می بخسند
بی گناه این برادران حسود | یوسفان را به گرگ می‌بخشند

قطعه

گرگ دزدی که خیگ روغن برد | در حقیقت که او فسون کرده است
کرده یعقوب بـا زلیخا کور | یوسف از چنگشان برون کرده است
چه غم او را ز طاس گـردانی | طاس افلاك را نگون کرده است
آنکه خیگش برفته ... داده | آنکه برده‌است خیك ... کرده است

قطعه

شاعری دید شیر بانی را | کو یکی شیر بسته در زنجیر
میکشیدش بجانب بازار | بانگ برداشت با هزار نفیر
گفت زنجیر و شیررا باهم | بسته یی کرده‌یی بسا تقصیر
شیرو زنجیر بستنش غلطست | کس نبسته ز شاعران خبیر
رو ببین شاهنامه و خمسه | کلیات و قصیده های ظهیر
نامه ی جمله اوستادان را | شعر دانشوران پاك ضمیر

تو که معروف‌بندی ومجهول   غافلی جاهلی و جهل پذیر

هست مجهول دسته ی دیگر   همه را کرده کاتبش تحریر

این‌غزل‌را بخوانم از **دهقان**   گوش کن ده تمیز، یاد بگیر

من‌اگر ای نگار باشم شیر   کشدم آهوی تو از شمشیر

زلف تو اوفتاده بر دستم   اینچنین اتفاق افتد دیر

سیر مستسقی ار شود از آب   من هم از دیدن تو گردم سیر

خط سبزت بنفشه تادیده است   سر خجلت فکنده است بزیر

«عاشقی کار سایه پرور نیست   مرد باید بگیر و دار دلیر»

پای **دهقان** منه به بیشه‌ی‌عشق   آب اینجاشده است‌زهره‌ی‌شیر

شیر را میتوان به اینها بست   نه بزنجیر گر نه‌یی بد شیر

گفت «منهم اگر نمی بندم   دهم اینحال را بخود تغییر

باز زنجیر را ز شیر نمود   رو بشاعر نمود شیر شریر

شد گریزان زپیش او شاعر   چون زپیش درندگان نخجیر

بانگ برداشت«هان بیاوبیار   زود زنجیر و راه شیر بگیر»

شیر و زنجیر را بهم بربند   که صحیح است‌ونیك‌بی‌تفسیر

گفت زنجیر وشیر را با هم   نتوان بست کن بجان تدبیر

گفت «بالله میتوان بستن   دست من دامنت مکن‌تأخیر»

پس‌ازاین‌هر کسیکه‌خواهدبست   فاش گویم بر صغیر و کبیر

باد برریش وسبلتش صد تیز   باد بر... او هزاران ..

قطعه

جمع‌شد درهزارو سیصد وهفت   کاه‌باری مرا زملك، دویست

کدخدا و مباشران خوردند   کاه را فضلشان همین کافیست

اوفتاده میان ما غوغا   قیمتش‌را نمیدهند، ازچیست؟

آتش کاهدان من شده اند | من نخواهم دگر بسامان زیست
کاهم از کهکشان حواله دهند | آنکه کاه آورد از آنجا کیست؟
من بگویم دویست بار بود | ثبت بیرون کنند باشد بیست
نیز آن بیست را ز حرف نخست | نقطه بالا نهاده ساخته نیست

قطعه

ای بزرگی که خاك پایت را | دیده تاج قباد و نرسی، من
در وجودت که پیکر خاکیست | جسته صد عرش روح قدسی من
دارم از دولتت کرور، کرور | هم ز نقدی و هم ز جنسی من
نفسی از من ندیده بد نفسی | دورم از کارهای نفسی من
از جفای برادران حسود | مانده در چاه غصه حبسی من
اندرین روزها ز ناجنسی | جنس دارم طلب صدوسی من
کرده حاشا، کجا برم دادش؟ | حاش لله بچرخ قوسی من
هست ترك زبان نفهم آن شخص | چه کنم با زبان فرسی من؟
از هیولای این چنین دیوی | ببریده ز اُنس و انسی من
همتی کن به آیة الکرسی | تا نشانم سخن بکرسی من

قطعه

آن شنیدم که عارفی میگفت | نکته یی را که خوش ادا باشد
در بر آنکه اهل ذوق بود | اِنَّهُ به ز اِنَّها باشد

قطعه

ماه من آفتاب تا بد صبح | تو بوقت غروب آمده یی
فرد مانند استخاره بیا | تا بدانم که خوب آمده یی

قطعه

من خود آرا نیم، خدا جویم | بی نیاز از بت و براهمه ام

شکرستان من ز بور من است	آن مزامیر بین و زمزمه ام
گرچه دیوانه ام صد افلاطون	صف کشیده میان محکمه ام
باکم از کیقباد و رستم نیست	نیست ز افراسیاب واهمه ام
در تخلص اگر چه دهقانم	پادشه زاده ی تراکمه ام
شاعر شاه صولتم، نه گدا	مالك ملك و گله و رمه ام
طمع نیست از کسی و کنند	خلق آزار بی مقدمه ام
گر در این عصر دیگران یکی اند	از اساتید دهر، من همه ام

قطعه

یافت آیینه ابلهی ناگاه	دید وارونه او فتاده به راه
بر گرفت و بروی او نگرید	صورت خویش را در او دردید
کرد دیگر کسش گمان و قیاس	بر زمینش نهاد پر ز هراس
گفت بگذر که نقش کج بستند	تو بُدی زیر و من ندانستم
گر بدانستمی، کجا اینکار	کردمی و رساندمی آزار؟

قطعه

ای بزرگی که تویی جود و سخا را وارث	هست عالی نسب پاك تو تا کیمورث
نیست غیر از تو کسی اول شخص ایران	نبود ثانیت اندر همه دهر و ثالث
حکمت آموخته است از تو ارسطاطالیس	هست شاگرد دبستان تو فیثاغورث
غاشیه ات را بکشیده است بدوش اسکندر	حلقه در گوش تو، جمشید جم و طهمورث
شوکتت باد بجا تا که ز آدم نام است	سخن از هام و زسام است و ز ترك و یافث
نامه ام طبع نسازی ز چه با اینهمه طبع؟	می ندانم چه در این واقعه باشد باعث
بدو نیمم بکند تیغ زبان حاسد	مگر او پورپشنگ است و منم اغریرث
مگر او غافل از اوضاع زمان است که دهر	متغیر بود و هر متغیر حادث

قطعه

مبند دل تو بر این آسمان تو بر تو | که زهره اش ببرد زهره ازدل، آب ازرو
درنده تیر زند تیرش از کمان دردل | برنده خنجر مریخ او نهد بگلو
زده است پرده ی بلقیس رابروی زمین | بخاك کرده فرنگیس را قد و گیسو
لباس عشرت هرعیسیی که کرداوچاك | هزار سوزن مریم نکرده است رفو
هرآنقدرکه در این کهنه‌دیرمینگرم | غنوده بر سر هم گلرخان مشکین مو
دریغ و آه که مریم دمی و سارا سیر | نمود هجرت، هاجر صفت ازاین‌مشکو
برفت آسیه آسا هوای حوا کرد | بحوریان جنان شد انیس و همزانو
چواین‌درخت گل‌ازتندبادمرگ‌شکست | بزیر خاك سیه سر چو لاله برده فرو
نوشت خامه‌ی **دهقان** بفوتش‌این‌تاریخ | عزیز سلطنه بگرفت جای در مینو

قطعه

آه از این قاضیان رشوه پسند | که سراپای مکر و تذویرند
منعمی هر کجا که میمیرد | بهر مالش تمام می میرند

قطعه

از امام جمعه ی شهرم چه باك ؟ | ز آنکه دهقان او امام شنبه‌ایست
ابر اگر غرید و گر بارید برف | من کجاترسم که توپش پنبه‌ایست

در مدح و رزم‌نامه‌ی‌خوانین بختیاری

ز سلم وتورو فریدون وجم مکن گفتار | ز کاویان علم و گرز کاوه دست بدار
مکن‌حکایت هوشنگ وداستان پشنگ | از ایرج و زمنوچهر گفتگو بگذار
مشو ز رستم و اسفندیار قصه سرا | مگو نبرد نریمان وجنگ سام‌سوار
مگو شکوه فریبرز و برزو و گودرز | مپو بجنگ فرامرز و بهمن‌خونخوار
میار نام زبهرام و گیو و زراسب (۱) | زطوس‌و گستهم و بیژن‌فرودبخوار(!)
مکن‌حکایت‌هومان وهوم ورفتن کوه | زکار پورپشنگ و گریستن درغار.

---

۱ ــ زراسب = پسر طوس و داماد کیکاوس بوده .

نه سرگذشت ز فرطوس گو، نه از الکوس مکن گزارش کاموس و اشکبوس کهار
متاز بر سر لشکر کشیدن سهراب ز ترکتازی افـراسیاب شیر شکار
مگرد گرد سیاوش و طشت گرسیوز چگونه تاکه برآورد او دمور دمار
میار قصه‌ی پیران و پیلسم بمیان بنه حکایت زال و زواره را بکنار
مکن گزارش فرشید ورد ونستیهن مکن گزارش گلباد و بارمان زنهار
مگو حکایت عباسیـان و برمکیان نزاع سلسله‌ی طاهریه و صفار
ز عمرو لیث مگو و امیر اسمعیل گذشتن از سر گنج وخزانه ودینار
مده طراز ز ساسانیان بدفتر خویش نه هم پدید بسامانیان بکن سروکار
نه غورکن که بشاهان‌غورچون‌بگذشت که تاچه‌رفت ازآن‌سرکشان‌بی‌هنجار
نه‌از سلاجقه برگو‌ونه هم زغزنویان نه از دیالمه فهرست گفتگو بنگار
سخن نه از تکش‌آورکه‌اسب‌تیزتکش بمرغزار فلك میچرید آهو وار
مکن بچنگ زخوارزمیان‌سرود‌آهنگ مگو بتار ز چنگیز و لشکر تاتار
نه‌از چغر نه زطغرل بگو‌نه‌ازسلجوق زسنجر و زالب ارسلان مکن‌گفتار
نه در رباب بکن یاد از ابـاآقان به ارغنون نه زارغون‌ارغوان‌رخسار
مگو سخن ز سلاطین‌چین وترکستان مبر نه نام ز فغفور وقیصرونه‌زشار
مرو بشور هلاکو زاو هلاکوکرد(!) هلاك او شد از وی بجا نماندآثار
نه پرده سازز اکتای، کن نه‌ازجغتای بیاد تولی و جوجی مباش باده‌گسار
مکن به پای خوانین گورکانی شور ز سرکشان بخارا و خلخ وفرخار
مده خبر ز نبرد امیر تیمورم به بردباری تیموریـان مبر تیمار
بجنگ تاختن شاهزادگان صد صد سپه‌کشیدن شهزاده‌گان هزار هزار
مپو بقصه‌ی سلطان اویس وشاه‌شجاع مجو بکار قـرا یوسف تراکمه بار
نه بایسنقر و با بر بگو، نه بایقرا نه شاهرخ نه الغ بیك كه‌رنج‌بردبکار
مگو ز آل مظفر که نیستند شجاع مگو ز سلقریـان و اتابکان کبار
نه میرویس و نه محمودگو نه‌ازصفوی نه از کریم وکیل و نه نادرافشار
بگو شکوه و جلال مظفرالدین شاه که هست بهتر و برترزدوده‌ی‌قاجار
پشنگ هنگ و منوچهرچهروداراری قباد بخت وطغان تخت‌وکیقباد وقار
خجسته‌رایت‌وذوالنصروزیب‌افسروقصر سر ملوك جهان شاه معدلت کردار

همه ملوك جهانند دست بر سینه
ستاده در بر او چون غلام خدمتکار

بدور او نخروشیده کس بغیرازچنگ
بعهد او نزده ناله‌کس بغیر از تار

صبا وزد بگل آهسته تا نریزدبرك
تگرگ هم‌خورد از سهم برزمین‌هموار

پلنگ شیر به آهو دهد هژبر بگور
بگوسفند ز گرگـی نمیرسد آزار

اگر کسی بکند گریه‌هست ابر مطیر
وگر کسی بزند نعره هست‌رعد بهار

شهی چنین و امیر اتابکی اینسان
چگونه ملك نگیرد بعدل‌وداد قرار؟

خجسته خان مهین میرزا علی اصغر
که هست بهزابوزرجمهر در هرکار

چنین امیر اتابـك نبوده و نایـد
کسی نبوده‌چواوخوش‌سرشت‌ودولت‌یار

بمکه دیدمش و در مدینه بر فقرا
ز ابر جود یدی‌د رفشان وگوهربار

مرا بخواند و نوازید وداد بس‌زروسیم
بخواندم از غزلیات، من بسی‌اشعار

دو ماه همره آن آفتـاب میبودم
ستاره سوختگان را نواختی بسیار

علی الخصوص مراکز صفای کعبه‌ی دل
دریغ هیچ نمیکرد زین دمی‌دیدار

بود شهنشه ایران قرین کیخسرو
امیر لشگر وچون رستمش بدی‌بسیار

یکی‌هژبر نبرد وهنر بهادر جنگ
یکی است خان وجیه الله وسپهسالار

یکی است شیر دل اسفندیارخان‌دلیر
که هست سام صفت‌کین ورستم پیکار

دگر ستوده سپهدار شیر پیل افکن
که‌سوخته‌است‌خدنگش‌نهنگ‌را زشرار

یکی جهان عدالت حکیم دانشمند
امین تومان‌کـو توأمان ندارد یار

یکی است حاجی خسرو بهادرالدوله
که از خدیو جهانش لقب بودسالار

یکی‌معین همایون‌که زیر سایه‌ی او
گرفته است هما و عقاب باز قرار

شهاب سلطنه دیگر که اهرمن‌سوزاست
ز تیغ شعله فشان و ز تیر آتشبار

شنو نبرد خـوانین بختیاری را
به بختیاری از آواز بخت بودی‌یار

نداشتند اگر بخت چیست پس‌این‌فتح
رساندن ززمین تا به نه سپهر غبار

ز بخت خسرو ایران خدیوجم‌شوکت
بیافتند ظفر اهل خیر بر اشرار

چواژدهای دمان در هزاروسیصدو بیست
سپه کشید سپهدار و نامور سردار

بجنگ طایفه‌ی رهزنان دیرك وند(!)
کشید شعله بـر افلاك آتش پیکار

بسوختند پر کرگس و عقاب سپهر
ز برق تیغ و زرعد تفنگ‌آتشبار‌بار

چنان بموج‌درافتاده درزمستان خون
که‌گشت کوه ودر ودشت‌لاله‌زار وبهار

ز بانگ کوس وسم اسب و نعره‌ی شیپور
هزار فتنه‌ی خوابیده می‌شدی بیدار
بتاختند و گرفتند شان و بر بستند
«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»(۱)
ز روی زین بفکندند زیر هر یك را
چنانکه سیل کند سنگ از سر کهسار
بسان گله‌ی شیرند این پلنگ کشان
کشیده اند ز شمشیر گرد دهر حصار
بکار برد چو صمصام سلطنه ، صمصام
ز ترس و واهمه بهرام چرخ کرد فرار
بریخت آب ز چشم فلك بدود تفنك
که شد بچشم بداندیش روز روشن تار
زهی ز سطوت این ایلخانی پر دل
هزار بیشه‌ی شیر، او ز تیر کرده شکار
شهاب سلطنه را شد تفنك تیر شهاب
بسوخت اهرمنا ن را ز تیر آتش بار
هژبر سلطنه از یکطرف کشیدی تیغ
ز خون خصم شقی کاشتی شقایق زار
مهار کرد به بینیش، زیر حکم آورد
حسود را که بدی اشتر گسسته مهار
براندی از سر کهسار صارم الملك اسب
چنا نکه برق بتابد بروی ابر بهار
به تیغ کوه چو بر تیغ دست میبردی
ز بیم، دیده‌ی خورشید گشتی اختر بار
هر آنکسی که بدید اعتضاد سلطان را
گمان نمود که رستم برخش گشته سوار
ز باد ودود و دم اژدهای آتش رنك
شدی پدید بر افلاك ابر آتشبار
بروی خون دلیران چو تیغ تابیدی
پدید ابر شدی هرطرف ز دود و بخار
از آن بخار نه باران که خون بباریدی
شدی پدید گهی لاله زار ، گه گلزار
شدی دو چشم برون چرخ را ز کاسه‌ی سر
ز حلقه های کمندی که بود حلق فشار
ز بسکه سوختی از نعل باد پایان خاك
شدی دو ، بود بتعداد گر عناصر چار؟
از آن دو چیز که باقی بماند برجا شد
فنا نماند چو این قومشان بجا آثار
همیشه تا که سراپرده گل زند بچمن
فشاند ابر بگلزار لؤلؤ شهوار
ببزم عیش نشینند تا جهان باشد
زنند تار نشاط و شوند باده گسار
غزل سراید دهقان شود مسمط خوان
برد بطارم خورشید پایه‌ی اشعار

---

۱ ـ این مصرع از عنصری است .

درتاریخ وفات مرحوم ناصرالدین شاه وجلوس مظفرالدین شاه

موسم گل که لاله زد خرگاه ... شد نهان کوه و دشت زیر گیاه

شد بنفش از بنفشه گلشن و سود ... پرچم سرخ گل به ابر سیاه

از فروغ شقایق و نسرین ... میشدی تیره چشم و خیره نگاه

هفدهم روز ماه ذی القعده ... سیزده روز رفت از اردیماه

در چنین حالتی که بر پا بود ... جشن سلطانی ، ای شگفت آنگاه

از برای زیارت از تهران ... شد برون خسرو فریدون جاه

شاه عبدالعظیم را تعظیم ... کرد از دور و جست سویش راه

بوسه بر خاك آستانش زد ... بنماز ایستاد دل پر آه

مغفرت خواستی و آمرزش ... گویی از مرگ گشته بود آگاه

ز اهل کرمان یکی ز بی‌شرمان ... شد پدیدار چون اجل ناگاه

کرد دزدانه همچو گرگ کمین ... تا که یوسف در افکند درچاه

باد دستش بریده تیر انداخت ... کرد عمر دراز شه کوتاه

برد درکار رنگ ، این عجب است ... که شود شیر کشته از روباه

آه از این نخل بارور که فکند ... ناگهش تند صرصر جانکاه

کشت گرسیوز از حسد بچه روی ... این سیاوش را نکرده گناه ؟

گویی از انتقام کیخسرو ... بیخبر بود تیغ باد افراه

پس ازاین ای بسا که از خاکش ... ابر رویاند از سرشك گیاه

بدمد سنبل و برآید گل ... آفتاب افتد و نتابد ماه

این چنین است کار چرخ بلند ... نه گدا می شناسد و نی شاه

حاصل کشت عمر چون این است ... می نیرزد جهان بیك پر کاه

اهل ایران تمام می گریند ... از پی ماتمش خداست گواه

صار مأواه جنت الفردوس ... قدّس سرّه و طاب ثراه

این حکایت بخلق عبرت شد	وحده لا اله الا الله
ز اول سال تاجداری او	تا بدین حال کو بود پنجاه
خلق را زیر سایه داشته بود	ز آفت دهر گشته بود پناه
اگر آن آفتاب کرد غروب	لله الحمد تافت جایش ماه
پسر آمد بجای او بنشست	بگذرانید از سپهر کلاه
باختر برگرفت تا خاور	قاف تا قاف برکشید سپاه
هرچه دهقان بجستن مقصود	تافتم هیچ سو نجستم راه
بجلوس پسر وفات پدر	شد بتاریخ این مرا دلخواه
شد برون شاه ناصرالدین، داد	تاج کی بر مظفرالدین شاه

در تاریخ وفات حاج امام قلیخان ایلخانی بختیاری

ایدل چه میشود که در این کهنه کوچگاه	بر خفتگان خاك بغیرت کنی نگاه
بهرام رستمی است در این دشت هرطرف	آن یك دراوفتاد بگور آن دگر بچاه
کو آنکه خنجرش دل بهرام می‌درید؟	ماهیچه‌ی درفش بسودی بمهر وماه
کو آنکه از سپهر سرا پرده ساختی	کو آنکه ازستاره فزون داشتی سپاه؟
یکسر بزیر خاك سیه رخ نهفته اند	امیدوار گشته بآمرزش گناه
سال ارشود هزار سر انجام مردن است	بین گور مردگان که نیفتی در اشتباه
آن کوه کوه دولت و آنخانه خانه زر	آخر کنی چو غور، نیرزد بپر کاه
بس قصرها گذاشته شاهان ورفته اند	آثارشان ز بودنشان میدهد گواه
شاه و گدا به پنجه‌ی قهر اجل اسیر	چون مرگ دررسد نشناشد گدا زشاه
بین چرخ با امام قلیخان چه حقّه باخت	کردش نگون بخاك بدین دستگاه وجاه
کند آن درخت سایه فکن را زباد مرگ	شد ازسرشك ماتمیان تر گل و گیاه
آن آفتاب تا که نهان شد ز ماتمش	از شب سپهر کرد ببر جامه ی سیاه
ایمن نبود ز اختر شب گرد زینهار	کو بس ربود از سر گردنکشان کلاه

چون مرغ جان خان‌مهین برگسست دام
پرزد باوج کنگره ی عرش جست راه
دهقان نوشت از پی تاریخ فوت او
بر زد بساط زیر زمین ایلخانی آه

در تاریخ وفات ایلخانی گوید

کجا سرپنجه بتوان باقضای آسمانی زد
که اوبربود تاج ازجم بهم‌تخت کیانی زد
نه باکیخسروش‌مهرونه با افراسیابش خو
شبیخون با سپاه طوس‌وکاموس کشانی زد
نمیدانم سرانجام‌جهان باما چه‌خواهدشد
حکیما، کی‌تواندکس دم از رازنهانی‌زد ؟
بهروادی دوصدموسی‌بارنی کرده‌لب گویا
بپاسخ شاهد غیبی سرود لن ترانی زد
دریغ‌ازایلخانی‌خان سنجرشوکت‌خوش‌پی
چنان‌شدکوبگردون خرگه‌الب‌ارسلانی‌زد
امیروسروری میبود اهل بختیاری را
فلك باعدل او دم از فر نوشیروانی‌زد
ببین‌زال فلك‌چون کرد با این‌رستم دستان
گرفت وبرزمینش باهزاران پهلوانی‌زد
کسی کزساقی کوثرچواومهرش‌بودخواهد
بزیر سایه‌ی طوبی شراب جاودانی زد
تمام‌عمراوشد صرف‌عدل وداد ، تا پیری
در پیرانه قصر عدل ز ایام جوانی زد
ز بس میبودمهماندوست پاداش عمل‌بنگر
فلك‌گسترده‌خوان بهرش صلای‌میهمانی‌زد
زخارستان‌گیتی برگلستان حقیقت شد
فضای گلشن مینو بساط پرنیانی زد
وجودش‌بود بس‌کمیاب نامدنام درشعرش
دلا درگفتن نامش رقم‌کی میتوانی‌زد؟
چواین‌شهبازقدسی‌تنگ‌تردید از قفس‌دنیا
بیادآمدبهشتش پشت پا بردار فانی زد
نوشت‌ازکلك‌مشك‌افشان‌چنین‌**دهقان**بتاریخش
به‌آن‌عالم‌علم؛ زین‌عالم‌ازجان ایلخانی‌زد

در تاریخ فوت بابا خان

نشد شکفته‌یکی‌سرخ لاله ازاین باغ
که آسمان ننهادش بدل در آخرداغ
بریده اره‌ی‌مرك ازچمن بسی اشجار
خموش‌باداجل بس‌نموده است چراغ
ستاره آه بتابد بساکه ما خاکیم
برآید ابروکند گریه ها بباغ و براغ
پرند بلبلکان و بجا نماند کبك
بهار و باغ تصرف کنند لشگر زاغ
کنیم سربدرازباغ و زندگی گیریم
اگرکه بوی گلستان ومی‌خوردبدماغ

بسا که مجلس عیش و طرب بپا گردد بیاد ما نکند کس ز شیشه می بایاغ
قفس شکستن و پرواز کردنش بهتر در آن چمن که بود عندلیب کم ز کلاغ
دهیم پند تو خواهی شنود یا نشنود از آنکه نیست برای رسول غیر بلاغ
شبی برای پدر خواستم که تاریکی بگریم و دل خود را کنم شکفته چو باغ
که ناگهان ز جنان بهر فوت باباخان یکی بیامد و گفت از منش بگیر سراغ

تاریخ وفات خورشید جهان

برشد چو دو بر دوششصد و شست رفت آه پدر ، ز دهر بر بست
از گلشن دوده ی بر اهیم شاخ گلی ایدریغ بشکست
شد ز ابر سرشک ، بوستان تر برق از دل دوستان فروجست
یکساله بدم من اندر آن دور شد آن مه بیست ساله از دست
هان دل چه نهی بچرخ گردان ! دهقان نشوی بچرخ پا بست
جمع است نه خاطرم ز زلفش آشفتگیی بکار ما هست
مامم که بدی بنام خورشید از انجم اشك رشته بگسست
پرورد مرا چو طفل اشکش خود را شب و روز بهر من خست
چندی چو بر این سپهر زد دور گه گشت بلند و گاه شد پست
پیمانه ی عمر ناگهان پر شد از می و میگسار شد مست
خورشید به بت فتاده شد زرد دیوار شد آفتاب بنشست

دهقان بسرودش این بتاریخ
خورشید جهان بحق بپیوست (۱۲۸۸)

تاریخ وفات

گر محمد شه خوارزمی و خان مغولی ور گدایی و اگر صاحب کوس و دهلی
گرچه در وادی پیری چو درخت خاری ور بگلزار جوانی چو یکی شاخ گلی
عاقبت سیل اجل بر کند از بنیادت مدتکی چند تو بر سایه ی این هفت پلی

سیصد و بیستم وچار چو گردید وهزار — که در افتاد بجنت ره عباس قلی
ای برادر میت از ساقی کوثر برسید — حالیا مست می ساغر ختم رسلی
قطره بودی‌وشدت‌وصل بسرچشمه‌ی‌اصل — چشمه‌ی جزو بدی داخل دریای کلی
در محرم توچهل روز پس‌ازژن مردی — زعفرانی شدت ازباد اجل‌رنگ گلی

شدچوفوت آسیه دهقان پی‌تاریخش گفت
« درجنان آسیه زد خیمه‌ی عباس قلی »

تاریخ

زهجرت هزار و سه صد بود و هشت — که حاجی حسین عم من برگذشت
ز روباه بازی بکشتش فلك — پلنگی که او بود یا شیر دشت
(گروی) اجل این سیاوش را — بزیرش بر افکند از بام طشت
صفیرش بر آمد ز باغ بهشت — بجایی که آمد، شدش بازگشت

تاریخ وفات

همشیره‌ی من که بود بانوی بهشت — جان‌داد و بدیدار حق وبوی بهشت
دهقان بر طوبی بنوشت این تاریخ — شد باز سکینه ساکن جوی بهشت

در تاریخ وفات حسینقلی‌خان ایلخانی بختیاری (۱)

دمی نشین بتفکر برفتگان پرداز — بخفتگان لحد کن دوچشم‌عبرت باز
بزیرخاک‌سران را سران ببین پرخاك — ببین چه‌آمده ازآسمان بسرشان‌باز
ز زلف شاهد مقصود دستشان کوتاه — بروی بسترعزلت کشیده پای دراز
بگل‌فروشده سرپنجه‌ی‌دوصدمحمود — بخاك ریخته زلفین صد هزار ایاز
ببین گداخته‌تنشان‌چسان زسنك لحد — دلاوران که بدندی به تیرسنك گداز
هرآنچه مینگرم‌این کهن بیابان را — بخفته‌برسرهم نوخطان نشیب وفراز

---

۱ - حسینقلیخان ایلخانی بختیاری پدر اسفندیار خان سردارظفرو حاج علیقلی‌خان سردار اسعد وزیر جنگ بوده است .

نه نرگس است و نه سنبل که بینی و چینی — کلاله‌ی بت چین است و چشم ترک طراز

زچشمت این فلک گرد گرد ریز داشك — بجوی سیری از او نرزد او به نیم پیاز

خجسته خان فلك فرحسینقلی خان را — که با سپهر کلاه شکوه گفتی راز

فراشتی بفلك پرچم جوانمردی — نداشتی بصفا و وفا کسی انباز

بسیل خون دلیران ، نهنگ دریا گرد — بدشت معرکه‌ی کین پلنگ شیر انداز

بدین شکوه و بدین رفعت و بدین شوکت — بدین بزرگی و جاه و جلال و عزت و ناز

نظاره کن که بدو چون ستاره بازی کرد — نموده شعبده‌ها سازچرخ شعبده باز

زچارسوی رهش بست درسرای سپنج — دو اسبه از پی او تاخت بادو صد تك و تاز

بچنگ باشه‌ی مرگش فکند چون دراج — بدان صفت که که تذروی بچنگل شهباز

مقام تکیه‌ی میرش شد ، ایعجب برجب ، — نصیب بود که با اولیا شود دمساز

از این مکان که بسی تنك تر بود زقفس — چو کرد طایر روحش بلامکان پرواز

نوشت خامه‌ی **دهقان** بفوتش این تاریخ — بپاك منزل اصلی شد ایلخانی باز

تاریخ وفات

منشی والا گهر مـــــلا رحیم — آنکه او را چرخ از نیکان نوشت

جای گل گل بود و جای خار خار — بود با نیکان نکو با زشت زشت

خشت کج ننهاد در خاکی بنا — رحمتش اکنون فرستد خاك وخشت

داد سامان را سر و سامان بسی — پا پریشانی از او بیرون بهشت

مدفنش شد پشت درگاه نجف — هان سعادت بین بمرد خوش سرشت

شد در قصر بهشتش جای و شد — نیز تاریخش در قصر بهشت

تاریخ وفات

بمهر چرخ منه دل که او دم از کین زد — زاشك بررخ هر ماه عقد پروین زد

خراب کرد ز بیداد طاق کسری را — بکشت خسرو و آتش بقصر شیرین زد

مشو ز مرگ بغفلت که طایر افلاك — بخون خود پر از این تیز چنگ شاهین زد

کسی که دوخت بخورشید چشم مهر اورا | فلك زخط شعاعی بدیده زو بین زد
نداد پرورش این زال رستمی کاخر | بپهلویش نه چو سهراب خنجر کین زد
نمود خوار عزیزان دهر را این گرگ | درید یوسف و تهمت بابن یامین زد
دریغ ودرد که بنهفت رخ بپرده‌ی خاك | کسی که بر فلك عشق پرچم دین زد
شه طریقت و هادی راه گمشدگان | که پشت پا بدو کون از شکوه و تمکین زد
سرادق از بر این تیره خاکدان بر کند | کنار جوی بهشت پرده از ریاحین زد
شنید زمزمه‌ی «ارجعی الی ربك» | هوا گرفت و دو صد هو زجان حق بین زد
دمی که ازسر نسرین چرخ سوی بهشت | گذشت و پر بگل وارغوان و نسرین زد
نوشت خامه‌ی **دهقان** بفوتش این تاریخ | قدم ببام فلك هادی المضلین زد

در تاریخ وفات سردار مفخم (۱)

ببین بوقلمون گردون نیرنگ چه با ما زد | غمگین نیم و محزون نیرنك نزد یا زد
آیینه‌ی اسکندر بشکست ز دلسنگی | هم خنجر اسکندر بر سینه‌ی دارا زد
دیدی که چسان آخر تحت الثری شجا شد | آنکس که سرا پرده بر اوج ثریا زد
رستم چه‌شد و بیژن کو گیو چه‌شد بهمن؟ | خوان همه را یکجا این زال بیغما زد
خورشید فلك دیدم یك ذره ندارد مهر | این جام بسی خنده بر گریه‌ی مینا زد
گیتی که تو بشماری بی‌پاوخفیف او را | زنجیر بسا پای شیران توانا زد
سردار که رویین تن بودی وخدنك افکن | تیر اجلش گردون بر دیده‌ی بینا زد
دریافت زحق مستی درباخت بدو هستی | خرگاه ازاین پستی بر عالم بالا زد
چون لاله زداغ اوسوزیم خصوص این فصل | ابر اشك فشان گشت وگل خیمه بصحرا زد
سردار نخستین را شد سال دویم ازپی | درباغ جنان ساکن شد خیمه بدانجا زد
سیف الشعرا **دهقان** بنوشت بتاریخش | سردار مفخم پا با وجد بدنیا زد

در تاریخ وفات مرحوم اسفندیارخان سردار(۲) بختیاری گوید

شد زتیرت سرنگون اسفندیار ای روزگار | ازچنین رستم برآوردی دمار ای روزگار

---

۱ ــ لطفعلیخان امیرمفخم فرزند حاج امام قلیخان فرمانروای لرستان و بروجرد و نهاوند و تویسرکان بوده (خلاصة‌الاعصار) . ۲ ــ اسفندیار خان فرزند حسینقلیخان ایلخانی بختیاری متوفی ۱۳۲۱ ق.

آنکه چشم مردمان روشن شدی از روی او | ساختی چشم جهان بینش تو تار، ای روزگار
آفتابی را که بودی سایه اش بالای چرخ | شد فرو ناگه بپشت کوهسار ای روزگار
مرغ جان سرداراسعد را سر طوبی پرید | ناله اش آید هنوز ازشاخسار ای روزگار
داغ بنهادی زمرك او بجان گلرخان | ازتو بینم لاله زاران داغدار ای روزگار
چرخ شطرنجی نمودش پایمال پیل مرك | مات شد تا بید رخ آن شهسوار ای روزگار
های هو افکنده مرغان در چمن زین شاخ گل | ازبرایش ابر گرید زار زار ای روزگار
میکند تا چشم کار ازگریه آب آید بموج | سیلها جاری شده ازهر کنار ای روزگار
کوهساران بود زیر خیمه و خرگاه او | شد کجا آن شوکت و آن اقتدار ای روزگار؟
هر بهار ازگل برایش تحفه آوردی نسیم | عذر چون گویم چو می آید بهار ای روزگار
شد کجا میر سپاه هفت لنگ و چارلنگ | آنکه بود از جان غلام هشت و چار ای روزگار
دامن اوشد رها ارباب قانون را ز چنك | دوستان را برگسستی پود و تار ای روزگار
گشته ای گندم نما و جوفروش ای آسمان | رو که تو يك جو نداری اعتبار ای روزگار
خواب خرگوش آری و روبا، بازی ایفلك | شرزه شیرانرا همی سازی شکار ای روزگار
گه کشی رستم گهی اسفندیار و گاه سام | ازازل بوده ترا اینگونه کار ای روزگار
خیمه ی شب بازی ازنیرنك برپا کرده یی | آوری بازیچه ها هردم هزار ای روزگار
سست پیمانی وبنیاد تومی بینم در آب | ازتو ویران گشته هر محکم حصار ای روزگار
جوی خون از بسکه جاری شدزچشم دوستان | گشت یکسر کوهساران لاله زار ای روزگار
خامه ی **دهقان** رقم زداز پی تاریخ و گفت | جان نبرد ازقید زال اسفندیار ای روزگار

ترجیع بند

ترا که تنك شکر مخفی است زیر نبات | چه میشود که دهی بوسه یی بوجه زکات؟
نهفته در دهنت آب زندگی جاوید | سکندری خوردم دل بگرد آب حیات
گرفته زلف تورا هم سیاه بختی بین | کجاست خضر که برهاندم ازاین ظلمات؟
میان خلق چسان سر برآرم از خجلت | بپای بوس توجان و سرار کنم سوقات ؟
من گدا زکجا وتو پادشـه ز کجا؟ | رسد بدامن وصل تو دست من هیهات ؟
مرا ز دفتـر تقدیر منشیان قضا | کجا بجزغم وحسرت نوشته اند برات؟
ز تشنگان بیابان غم چه غم دارد ؟ | کسی که خفته خوش آسوده گرد آب فرات؟

رقیب را سر شور آوری بشیرینی ترش بمن شوی وتلخ میکنی اوقات

بیاوه عرصه ی شطرنج عشق را پویم دلش بمن نشود راست چرخ کج حرکات

وزیر عقل ازو پایمال پیل غم است دو اسبه طی چکنم ره که نیست راه نجات؟

بشاهراه محبت منم بسی حیران رخ آورم بکجا مانده ام پیاده ومات؟

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم

نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

بدان پری من دیوانه چون نظاره کنم زمردمان چو پری دیدگان کناره کنم

پری بدیده ی من جلوه کرده بگذارید مرا که تاچو پری دیده جامه پاره کنم

ستاره سوختگان حالت مرا دانند کز اشك دیده چودامن پر ازستاره کنم

در انتظار توکی صبر می توانم کرد؟ دل ار زآهن وپولاد وسنگ خاره کنم

چوطفل اشك روانی تو در بر مردم ترا چه سود گر از دیده گاهواره کنم؟

کشی مرا وکنی زنده سوزی ازهجران چه حاصل است زعمریکه من دوباره کنم

نکوست روی تو دیدن در این مهم بگذار که تا زسبحه ی زلف تو استخاره کنم

روم بکبعه ندانم و یا بدیر مغان ز پیر میکده می باید استشاره کنم

کشیده عشق مرا دست و پا ببند کمند ندانم آه چه رنگ آورم چه چاره کنم؟

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم

نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

کمان ابرویش از تیر ناز خسته مرا خدنگ غمزه ی او تا بپر نشسته مرا

سرم بسنگ بکوبد چو فندق از بادام نمك بزخم بریزد ز شور پسته مرا

سیاه کرده ز برگشته مژه بختم را شکسته دل زسرزلف بر شکسته مرا

ز دست برده وبیهوش ساخته **دهقان** نسیم صبح از آن زلف دسته دسته مرا

شده است کشتی افلاك از چه طوفانی؟ ز سینه برق جگرسوز گر نجسته مرا

ز عشق آن در یکدانه ام بدریاغرق ز بسکه دیده ی گوهرفشان گرسته مرا

اسیر ساخته چون طایر شکسته پرم زدست برده دل و پا بدام بسته مرا.

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم

نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم

فغان زدست کمان ابروان عشوه فروش
که باقد چو کمانم زدستشان بخروش

خدنگ آه گذارند کی کند تاثیر
زگیسوان زره باف وزلف جوشن پوش

فشانده سنبل تر دسته دسته تا بکمر
فرو گذاشته موحلقه حلقه ازسر دوش

بقصد کشتن من ترك مست هر طرفی
کمین نموده کمان بر کشیده تا بن گوش

بخنده ریخته ازپسته تنك تنك شکر
نبات کاشته برگرد قند و چشمه ی نوش

ازاین گروه من آغوش کی تهی سازم!
اگر تهی کنم از جان خویشتن آغوش

زنند آتشم و بگذرند همچون برق
زجانم آتش این فتنه کی شود خاموش؟

گریختم ز خدنگ بلا دوصد فرسنگ
کجا روم که زپروازمانده طایرهوش

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم
نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم

اسیر طره ی خوبان ساده ام چکنم
بزیر سلسله گردن نهاده ام چکنم؟

چو شمع سوزم وسازم ، زهجر بگدازم
بپاك قدم شب هجران ستاده ام چکنم ؟

زند زچهره نگار آتشم چو رنك آرم
دهد زنرگس مخمور باده ام چکنم ؟

قفای لاله رخان اوفتاده ام در شهر
خود اختیارخودازدست داده ام چکنم؟

برای غصه مرا زاده ما در گیتی
من ازبرای همین کار زاده ام چکنم ؟

بیاد سرو قدان جوبجو بگریم زار
ز چشم چشمه ی خون برگشاده ام چکنم؟

تو شهسوار کنی رخ ز پیل پا رنگین
بتازی اسب طرب من پیاده ام چکنم ؟

غم است چیره و من خیره وسرا سیمه
زدست رفته و از پا فتاده ام چکنم؟

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم
نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

درآمد از درم آن مه پیاله بگرفته
طراز یافته از زلف و هاله بگرفته

ز تاب می چو گل ارغوان عرق ریزان
شکفته نسترن و لاله ژاله بگرفته

شکوفه ریخته زین دو دسته ی سنبل
بنفشه بر زبر برك لاله بگرفته

نوشته بر ورق رخ زخط رساله ی عشق
زشیخ صومعه دین زین رساله بگرفته

نموده عالم پیر از جمال خویش جوان
غم از دل من هفتاد ساله بگرفته

چشیده از دهنش تنك تنك دل شکر — دو بوسه از دو لبش بی‌حواله بگرفته
بزلف او زده من دست وآمده پابست — بسان مرغ شب آویز ناله بگرفته

نه دست اینکه بداما ن صبرآویزم
نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

برو بکوی نگار ای نسیم غالیه بیز — در آه به سنبل آن تازه گلبن نوخیز
بگرد، موی بموچین بچین وتار بتار — دمت بساز معطر نفس عبیر آمیز
بدشت مشك ز هر تار باربار ببار — بخاك نافه زهر حلقه طبله طبله بریز
بگو: چرا توبه آشفتگان نیاری رحم — نمیکنی‌زچه ازدل شکستگان‌پرهیز؟
که‌گریکی زمیان آتشی بر افروزد — کند کباب فلك را زآه شورانگیز.
چراکنی ز شکر کام تلخ بر فرهاد — همیشه صحبت شیرین‌تست با پرویز؟
رواست اینکه توشبرنگ جوردرتازی — ز اشك من همه گلگون کنم سم‌شب‌دیز
منم بصلح‌ومودت تویی بقهر و ستیز — منم بسوز وگداز و تویی بعشرت‌وناز
زمانه بر سر من نیز فتنه می بارد — ز چارسوی مرا بسته‌گشته راه‌گریز
ز زلف تست مرا دست دور می نالم — بهرکجاکه زنم دست نیست‌دست‌آویز

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم
نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم

نگار برسرنار است وای برمن ودل — ز غمزه‌شعبده باز است وای برمن‌ودل
طبیب دوست گداز است دادازآن‌کافر — حریف غیر نواز است وای برمن ودل
حکایت سر زلفت نمیشود کوتاه — که راه عشق دراز است وای برمن ودل
بجوش ز اتش آه است چشمه‌ی چشمم — جگر بسوز وگداز است‌وای‌برمن‌ودل
باوج عشق معلق ز نم کبوتر وار — رهم بچنگل باز است وای برمن‌ودل
کلید گمشده در وازه‌ی محبت را — همیشه بسته بناز است وای برمن‌ودل
بکوی عشق‌که جبریل را نباشد راه — حسود در تك وتاز است وای برمن‌ودل
پری رخم که بپهلوی حور بنشستی — بدیو محرم رازاست وای بر من‌ودل
نموده طره ی لیلی وشی مرامجنون — ززلف سلسله ساز است وای‌برمن‌ودل

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم

نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

من ازمیان تو باریکتر ز مو شده ام — بفکر بسکه پی دیدنش فرو شده ام

گرشمه‌ی مژه وچشم وغمزه بارد وتیر — نشان تیر محبت ز چارسو شده ام

نشانده شاخ گلی درکنار، جا دارد — بسان بلبل مست ار بهای وهوشده ام

بیاد سبزه‌ی خط تو در چمن گریم — ببارم اشك چوباران بشستشو شده ام

اگرچه صورت دیوار مانده ام بیهوش — مگیرعیب که زان صورت نکوشده ام

چوسرو قد تو شاید صنوبری جویم — روان چوآب بهر باغ جوبجوشده ام

ز صدمه‌ی سر چوگان زلف مشکینت — بخاك غلطم و سرگشته ترزگوشده ام

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم

نه پای اینکه زمیدان عشق بگریزم



رباعیات

این لاله نگر بباغ چون آمده است ✫ با پیرهن غرقه بخون آمده است
این سبزه که بینی خط گلرویانست درخاك شد و باز برون آمده است

***

پیش ازمن و تو تافته بس این مهتاب ✫ خورشید بر افکنده بسی پرتو وتاب
برخیز که تا زنده بداریم شبی بسیار شب آید که نخیزیم ز خواب

***

تاچند ز کبر میخرامی سوی دشت ✫ بالاله رخان میگذری بر گلگشت؟
امروز تو برخاك کسان میگذری فرداست که برخاك توخواهند گذشت

***

بعد ازتو بسا سبزشود باغ ودرخت ✫ از اطلس سرخ گل ببرپوشد رخت
شاهان و امیران که بکتم عدمند آیند و بنوبت بنشینند به تخت

***

ای شیر دلان گشته همه پابستت آهوست کباب از دو چشم مستت
هرتیر که میشود جدا از شستت نالد چو فراق دیدگان از دستت

***

گه تا بختن تاختن آرد بویت گاهی بختا خطا بگیرد مویت
چینی که ازاونافه‌ی خالص خیزد چینی است ز حلقه‌ی خم گیسویت

***

کاشی پسری باصفهان آمد مست از ناوك غمزه راه بازار ببست
خوبان صفاهان همه رفتند زدست کاشی همه کاسه های چینی بشکست

***

آن مغبچه بین که چهره اش گلناریست ✡ رخ آتش زردشتی و مو زناریست

با کافر زلف او چو الفت داریم ما را ز مسلمانی خود بیزاریست

***

در کشور لنجان بـده ترکستان یاری‌است مرا برخ‌چو گلبرگست آن

هرگه که گذر فتد به ترکستانم ترکستان آید بدیده ام ترکستان

***

لنجان بروم یار به ترکستان است بی او بمن این ناحیه ترکستانست

« ترسم نروی بکعبه ای اعرابی این‌ره که تومیروی به ترکستانست»

***

یاریست‌مرا برخ چو گلبرگست آن کس‌نیست‌چو اوبحسن در ترکستان

گویی‌تو اگر هست‌چنانست کدفرق ترکستان را نکرده از ترکستان

***

عمرم بغم و درد و ندامت بگذشت تا از برم آن بلند قامت بگذشت

گویند قیامت پس از این می آید امروز بدیدم که قیامت بگذشت

***

مجنون شده ازفرقت لیلی‌درپوست خسروپی‌شیرین وشکر در تك‌وپوست

هرکس نگری بدختران دارد میل دهقان پسران ساده میدارد دوست

***

گلزار پر ازعیش ونشاطست وفرح ✡ نرگس بلب جوی گرفتست قدح

در پیش درخت سبز شاخ گل سرخ پیدا ست بروز ابر چون قوس‌قزح

***

دل گفت « بود زلف بتان جای بمن » گفتم « بتو چون رود؟ بفرمای بمن »

آشفت و بنالید و بزارید و بگفت « ایوای بمن ، وای بمن ، وای بمن »

***

ره بستن چشم تو بزلف پرچین چون تاختن لشگر ترك است بچین
همچون سپه ختا خطت پیدا شد بگرفت سپه راهم از آن وهم از این

***

گل گرچه بود لایق دل سوختگان محتواست برویت چو نظر سوختگان
از هجر رخ تو لاله ها میسوزند کن رحم بحال آن جگرسوختگان

***

سامان که بود بزیر کوه شیراز داده است بمرغ روح سعدی پرواز
آنمرغ شده بقالب **دهقان** باز گوید غزل وهمی بر آرد آواز

***

ترسا پسرا مدرسه شد دیر از تو کس راه مسلمان نزند غیر از تو
در مدرسه ام عمر بباطل بگذشت بخ بخ که شدیم عاقبت خیر از تو

***

گلها ز رخت غرق در آبند همه مرغان بدرختها کبابند همه
بافتنه ی چشمت بچمن نرگس ها بیرون نشده مگر بخوابند همه

***

ای گل که بنفشه در سمن ریختهای سنبل بسر لاله ی تر بیخته ای
برچهره فشانده ای سر زلف سیاه روز و شب ما را بهم آمیخته ای

***

نجار پسر که تیشه بر کف داری گر ارّه بیاری بسرم بگذاری
چون اره اگر دو صد زبانم باشد یك شکوه نگردد ز زبانم جاری

***

دلاك پسر چو زد بپشتم کیسه از کیسه ی او گشت تنم پر پیسه
موی خشنش زمن بر آورد دمار چون نیزه ی گودرز ز پور ویسه

***

ترسا پسرا زلف چلیپا داری
ناقوس خروشان ز دل ما داری
بر مرده ی صد ساله دهی جان گویا
در سحر لب اعجاز مسیحا داری

***

ترسا پسرا مسیح سیرم کردی
من شیخ بدم راهب دیرم کردی
از صومعه بردی بخرابات مرا
صد شکر که عاقبت بخیرم کردی

***

ترسا پسری فرنگی پاریسی
از غمزه مرا برد بدین عیسی
صد سال بود که در کلیسا هستم
پیوسته کنم راهبی و قسیسی

***

تا کی تو تکبر کنی و بی باکی؟
ضحاکی و کین گستری و سفاکی؟
امروز که خاك خلق پامال تو هست
فرداست که زیر پای مردم خاکی

***

بزمی است مرا با صنم خرگاهی
ازعیش و طرب نمیکنم کوتاهی
گیرم عرق از دست عراقی پسران
نارم بنظر شوکت توران شاهی

***

دشمن که دوصد عیب بمن میگیرد
بر من هنر از بی هنری نپذیرد
دیروز گمان داشت که من میمیرم
امروز چو من نمردم او میمیرد

***

اشك ازمژه رفتنی است در دامن ما
این لاله شکفتنی است در گلشن ما
درمشرق ومغرب ارگریزیم بکوه
این سیل گرفتنی است پیرامن ما

***

خونابه چکد ز دیده ی تر ما را
پوشیده قبای سرخ در بر ما را
گر کوه شویم پیش سیلاب سرشك
این سیل گذشتنی است از سر ما را

***

دل ناله کشیدنی است مانند جرس ⁂ این صور دمیدنی است ما را زنفس
جان مهر بریدنی است وقتی زبدن ⁂ این مرغ پریدنی است روزی زقفس

***

گر قیصر روم و امپراطور شوی ✡ ور شاه رخ و امیر تیمور شوی
بهرام صفت گر ز پی گور شوی ⁂ آخر همه بگذاری ودر گور شوی

***

گوید سر سرو قمری نغمه سرا ⁂ «کو با بر وبایسنقر و بایقرا»
شد طعمه‌ی مور امیر تیمور ونماند ⁂ یکذره ای از خاك وجودش برجا

***

تیر ازمژه جستنی است ای وای بدل ✡ بر سینه نشستنی است ای وای بدل
این رشته گسستنی است افسوس بعمر ⁂ این شیشه شکستنی است ای وای بدل(۱)

***

ای دلشدگان که صید این آهویید ⁂ ما را به بیابان محبت جویید
صحرای جنون آه چه دشتی است که شد ⁂ دیوانه هرآنکس که گیاهش بوییید

***

آتش گل ولاله تا بر افروخته اند ✡ مرغان چمن سوختن آموخته اند
بلبل که بود مقرّب بزم چمن ⁂ بیش ازهمه آن دلشده راسوخته اند

***

چشم و مژه و ابروی تو آخته اند ⁂ تیغ وبسوی جنگ سپه تاخته اند
خون ریخته اند از تمام عالم ⁂ از نیم خدنگ کارشان ساخته اند

***

گویند «بخاك اصفهان از بنیاد ✡ در تربیت سرو نمیکوشد باد»
بگذر تو در آن شهر ونگر کز خوبان ⁂ رسته است هزار سرو در بید آباد

۱- درنسخه ی(م) درمصرع سوم این رباعی هم (ای وای بدل) آمده است .

ای روی تو به از سمن ولاله و ورد ✡ تا کی بزنم از غم عشقت دم سرد
تو با گل زرد من شدی چون گل سرخ من بی گل سرخ تو شدم چون گل زرد

***

گر شهد بزینی ز دهان میگذرد ✻ سوزی اگر از درد نهان میگذرد
خواهیم گذشتن ز جهان آخر کار هر قسم که گیریم جهان میگذرد

***

رستم که بسان کوه البرزی بود در مقعد او خرزه‌ی من گرزی بود
یك زخم ز گرز ... خورد و بمرد بیچاره عجب خدا بیامرزی بود

***

آهو روشان باده ی نابم بدهید ✡ از پهلوی شیر نر کبابم بدهید
من مست زیك پیاله کی خواهم شد؟ باهفت خم فلك شرابم بدهید (۱)

***

ای ترك ختا مشك زچین میخیزد ✡ دایم همه مشك زآن زمین میخیزد
رسم است اگر مشك زچین میخیزد چونست که ازمشك توچین میخیزد؟

***

خبازپسر رخم ز سرما شده زرد مردی زسفر رسیده ام دارم درد
بگذار که تا پا به تنورت بکنم گیتی نکند تنور گرمت را سرد

***

آن بچه ی نعلبند مهوش بنگر حال دل من از او مشوش بنگر
هرلحظه زند بمایه صد میخ بلا نعل دل خلق از او در آتش بنگر

***

کردم زسرشك دیدگان دامان تر چون کوه که دامان کندازباران تر
من چونکه ز ابرمیشوم گریان تر آن لاله ز برق میشود خندان تر

---

۱ ــ در نسخه ی (م) بجای با هفت خم (در هفت خم) آمده است .

چون طوس سپهبد شوی ارزرین کفش ✿ صد خیمه بهامون بزنی سبز و بنفش
آخر زجهان بگذری و بگذاری بر دیگری این خیمه و این کوس درفش

***

این پرده نباشد که تو راهست بچنگ باشد دل صد پاره ام ای شاهد شنگ
از بسکه دراو سوزن مژگان زده ای خون جسته برون و سرخ گشته است برنگ

***

پیش از تو بسا رسته گل رنگ برنگ ✿ کبکان دری نعره زده سنگ بسنگ
شاهانه ببانگ چنگ می زن کاین جام از جم برسیده است بما چنگ بچنگ

***

چوپان بچه یی که ماه از او دارد رشك از بهر پنیر او ببا ریـدم اشك
بر جای پنیر داد کشکم که بمال این را به تغار خویشتن یعنی، کشك!

***

جلاد پسر که کافر است وضّحاك بر بست مرا چشم و نشانید بخاك
از کشته شدن هیچ مرا باکی نیست رویش چو نمی بینم از آن دارم باك

***

ازغم بگذر تا می در غم بخوریم تا عیش به پیش است چراغم بخوریم؟
بسیار چو بیوفاست گیتی برخیز بسیار خوریم باده ،غم کم بخوریم

***

با کفر دو زلف تو بذلّت شده ایم ✿ بیزار ز هر کثرت وقلّت شده ایم
نی گبر بخود ره دهـدم نی ترسا مردود و بهفتاد و دو ملت شده ایم

***

در کعبه شدم خانه ی داور دیدم ✿ هر گوشه مقام صد پیمبر دیدم
آن نشأه که از جا کندم یافت نشد آخـر بـدر میکده برگردیدم

***

اندر زنخش چو دل فتاده بچهم   پایی نه که تا برون ازاین چه بجهم
دستی نه که تا رسن شود زلف مهم   ای وای بحال من و روز سیهم

***

ترسا پسرا ، بی تو صد افسوس زنم   در حیرت آنکه در لبت بوس زنم
آیم بکلیسا و ببندم زنار   برنس نهم و تخته و ناقوس زنم

***

از بسکه دراین زمانه دلخون شده ام   دیوانه صفت ز شهر بیرون شده ام
از طرهٔ لیلی وشی آشفته دلم   زنجیر بیارید که مجنون شده ام

***

آن باغ صفا که نامش ابراهیم است   خالش حجر الاسود هفت اقلیم است
با کعبهٔ رو که هست گلزار خلیل   ازآتش نمرود مرا کی بیم است ؟

***

گر مالك تخت و افسر وکریاسی   منصور دوانقی ابوا لعباسی
چون در گذری درخور یك زرع زمین   هستی، و سزاوار دو گز کرباسی

***

سامان که بزیر کوه شیراز بود   آن خاك بآب کوثرش ناز بود
از غم تهی است و پرز گل درهرفصل   گویی در فردوس بدو باز بود

***

دردا که بدل نه حال ماند و نه طرب   شد روز سپید ما سیه تر از شب
محبوس شدند در سیه چال کرب   شیران عجم ز موشخواران عرب

***

جا مرغ صراحی بکف ما دارد   گر خون کبوتر بخورم جا دارد
از بهر می استاده بیك پا دهقان   ترکش نکند که مرغ یك پا دارد

کردیم چو طی ره بیابانی چند — بردیم غم و رنج شتربانی چند
چیدیم گل از خار مغیلانی چند — بردیم بدوست تحفه دامانی چند

***

کردم بحرم طیّ بیابانی چند — سرگشته شدم روی مغیلانی چند
درجنگ عرب که موشخواران بودند — گشتند امیر شیر غرانی چند

☆☆☆

ننشسته برفت آن بت مُوزونم — او رفت ز باغ ومن زخود بیرونم
بر خاستم و بجای او بنشستم — لذت ببرد ز جای . . . . .

☆☆☆

ای چایی سرد داده بر ما — آتش بسماورت بیفتد
عمّان سر خواهرت نشیند — دهقان ببرادرت بیفتد

***

مردم نشناسند در این عصرالله — یا آنکه شکسته است دوصد نصرالله
بوالفتح منم از پی تو چون نایم — رو تو اذا جاء بخوان نصرالله

پایان رباعیات



اشعار زیررا کتاب منتخب زیادتر از کلیات داشت

کند کمان خم ابرو بت خجسته‌ی ما
زند خدنگ بصید زدام جسته‌ی ما

بایست تند مران محمل از بر دلها
که تار رسد بتو این کاروان خسته‌ی ما

کنیم برسرطوبی ازاین قفس پرواز
اگرزدام شود باز پای بسته ی ما

بگفتمش: چه‌شد آز دسته دسته لشگر دل؟
بگفت: بسته‌شداززلف دسته‌دسته‌ی ما

بگفتمش ز چه بادام گلرخان گرید
بگفت دیده‌مگر خنده‌های پسته‌ی ما

مکان وخانه‌خداوند را نبوده و نیست
اگر که هست بود دردل شکسته‌ی ما

برفت عمر نیاید دگر مگر زلفت
بهم ببندد این رشته‌ی گسسته‌ی ما

در تعزیت برادر

مرا بدی دو برادر رفیق و دانشور
یکی چوشد بدمی شاد بریکی دیگر

هرآنکه‌رادو برادر بود دوچشم بود
زهردودیده توان دید دهرروشن تر

رسید آفت بر چشم دیگرم لیکن
بدم بچشم دگرخوش بدو رسید نظر

دریغ‌ودردکه شد هر دوچشم نا بینا
فکندم ازنظر این آسمان شعبده گر

زداغ این دوبرار چولاله میسوزم
بچهره رنك همی‌میدمم زخون جگر

گهی بگریم از فرقت غلامحسین
گهی زدوری عباس نوحه سازم سر

فلك بشور حسینی فکند یارانم
نمود جامه‌ی عباسیان مرا در بر

مراکه بودچومرغان بهرطرف‌پرواز
زباختر زدمی بال تا حد خاور

زبازی فلك دون و چرخ بوقلمون
شکست سنگ‌قضا ناگهان زبن یکپر

بخود بسان کبوتر تپیدم از این‌درد
سیاه شد چو پر زاغ عالمم یکسر

زیك پری که بجا مانده کردمی پرواز ... شکست بازفلك از برم پر دیگر
کنون چو بلبل بشکسته بال بسته جهان
بسوی من ره پروازسخت از هردر
شدم ز هر طرفی پایمال زاغ و زغن
بهیچ سو نتوانم همی نمود گذر
هر آن غمی که زدروازه‌ی بلا داخل
شود بشهر بگیرد ز من نخست خبر
برادری که بجانم بدی برابر رفت
کسیکه پشت مرا بودمر شکست کمر
بمرگ این دو برادر سه خواهران بگریست
برون نیامدی ایکاش من ز پشت پدر
الا زمان خوشی و بهار وعیش وطرب
کجاشدی که نبینیم ازتو هیچ اثر
زدوستان چمن و باغ و بوستان خالی است
تهی است بزم ز گلچهرگان رامشگر
بگرید ابر نخندد گل و بنالد رعد
نه بشکفد سمن و ارغوان و نیلوفر
نه بلبلی بخروشد نه صلصلی جوشد
نه قمری‌یی بسر سرو بر گشاید پر(۱)



۱ ــ در نسخه‌ی (م) در ذیل این قصیده چنین نوشته شده « این قطعه در حاشیه‌ی متن اصلی بخط دهقان اضافه شده است : فوت برادر دهقان ، غلامحسین که نام در قصیده ی فوق از او نامبرده شده مطابق ماده تاریخی که در قصیده‌ی دیگری دهقان می‌سراید درسنه‌ی ۱۳۲۵ هجری واقع شده .
یکی درآمد ودهقان بگفت این تاریخ ❊ نوا غلامحسین زد ز پای طوبی ناز(۱۳۲۵)»

مجید کاظمینی راست پسوری | لطیف و ماه رو و گلعذار است.
عقیق و لعل خاتم ، نام حاتم | گذشتش عشوه و بوس و کنار است
شتربانی کند آن بچه آهو | ز ۰۰۰م اشتر او را مهار است
نشیند گر پدر بر کرسی اسب | ولیکن این پسر اشترسوار است
پدر او را نماید حمل هرسو | چه‌سازد این طریق حمله داراست



آن شنیدم لوطیی رندی کهن | برد از ره امردی سیمین ذقن
کودکی طناز و زلف انداز وشوخ | نازنین و دلنواز و غمزه زن
عشوه جوی و بذله گوی و ماهرو | عنبرین مو ، نسترن رو ، گلبدن
چون درخت گل گرفتش در کنار | بر زمینش زد چو شاخ نسترن
سنبلستان کرد روی خاك را | از دو زلف پر ز چین پر شکن
کرد دور از ماهتاب او قصب | شد سهیل مه درخشان از یمن
خرمن گل یافت در زیر حریر | پرنیان بردید از تل سمن
آمدش بسیار شیرین در نظر | دست زد بر تیشه همچون کوهکن
دید پر پشم آهوی چین را سرین | ریخته گرد سمن مشك ختن
در تعجب ماند کاین کوه بلور | از چه سنبل‌زار گشته است و چمن؟
گفت « با این خرد سالی ای پسر | چیست این سنبل بگرد یاسمن؟»
خنده زد آن خسرو شیرین و گفت | « هست بی مو کنج باد آورد من
روشن است و صاف همچون آینه | گوییا ریشت شده پرتو فکن »
کرد با دقت نظر ، او بنگرید | دید باشد عکس ریش خویشتن



امردی را برد رندی خانه اش | برفشردش، گفت«کاین کیش من است»
گفت کودك« . . . پر پشمم نگر | گفت «عکس صورت ریش من است»

«پایان»

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
کج	۱۷	ریبا	زیبا
۵	۲۲	گ یی	گویی
۵	نمره‌ی‌صفحه	د	۵
۱۷	٦	کالش	کاش
۲۵	۱	آشعار	اشعار
۲۵	۵	جا نامه	جا نانه
۲۷	۱۷	گذد	گدز
۲۸	۵	خبجر	خنجر
۳۸	۲۳	(نامیده)	(ناسره)
٤٤	۲۲	شده‌شده	شده
٤۸	۱٦	(۲)	(۱)
٥٤	۷	پبش	پیش
٦۳	۱٤	نبست	نیست
۷۲	۹	شبرینش	شیرینش
۷۳	۲۱	نخد	نجد
۷۵	۸	توانه	توانند
۷٦	۱	خرقه	خرقه
۷۷	۲۵	۳	۲
۷۸	۲	هرار	هزار
۷۹	۳	کل	گل
۸۱	۱	رکوی	زکوی
۱۰۳	۸	صحبدم	صبحدم
۱۰۸		حاشیه زائد است	
۱۰۹	۱۸	نقطه	نقطه ی
۱۲۸	٦	آورد	آور
۱۳۲	۱	که به بر	که بر
۱۳٦	۱۸	نرگش	نرگس
۱٤۰	۱۹	حال ود	حال‌خود
۱٤٤	۲۱	ار	از
۱٤٤	۲۲	یگره	یکره
۱٤٥	۱۷	سز	سر
۱٥۲	٥	بشکفت‌دل نشکفمت (غلط)	بشکفمت‌دل نشکفت(صحیح)
۱٦۲	۹	هرکم	هرکه
۱٦۷	۱۱	روستان	دوستان
۱۷۳	۲۰	(۱)	(۲)
۱۷٦	۱۳	باشد	باشم
۱۸۲	۱۱	حویمت	جویمت
۱۸۹	۱٥	چثگم	چنگم
۲۱۷	۷	حنگک	جنگک
۲۳۱	٦	قیله	قبله
۲۳۳	۸	بارکنم	بازکنم
۲۳۳	۱٥	فصل، گل	فصل گل
۲٤۱	۱۸	میکده	میکده‌ی
۲٤۱	۲۰	توبیح	توبیخ
۲٦٤	۱۳	عسق	عشق
۲٦٤	۱۳	پیاده‌گی	پیادگی
۲٦٥	۹	دلان	دلا
۲۸٤	۲	کیسمه‌یی	کیمسه‌یی
۲۸٤	۱٦	نامبرده	فوق
۲۹۰	۳	کوبقصر	گوبدبقصر
۲۹۱	۸	چمن‌چمن	چمن‌چومن

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۲	۱۳	عبش	عیش
۲۹٤	٥	کنندمناظره	کنندومناظره
۲۹۹	۱۷	(۲)	۱
۳۰۱	٥	گهی صوت	گهی بصورت
۳۰۲	۲٥	۲	۱
۳۰۹	۳	دلفروز	دل افروز
۳۲۱	۲۳	ین قصیده	این قصیده
۳۲۲	۲۰	(٤)	(۳)
۳٤۳	۱٤	بچز	بجز
۳٤۹	٦	بر کنها	بر کنیا
۳٥۱	۹	ریاه	ریا
۳٥٥	۳	جوپان	چوپان
۳۷٥	۲۳	بهایی	بهای
۳۸٦	٦	سرا پرره	سرا پرده
۳۸۷	۱۹	لشکن	لشگر
٤۱٤	٥	پلمگ	پلنگ
٤۱٦	۱۳	روگار	روزگار
٤۲۰	٤	گرشمه	کرشمه
٤۲٥	۷	سیته	سینه
٤۳۰	۱٥	دوبرار	دوبرادر
٤۳۱	حاشیه	طوبی ناز	طوبی باز

